

# آن ماری سلینسکو



## دزیره

ترجمه سید مهدی علوی

مهدی

**آن ماری سلینکو**

**دزیره**

**مهدی علوی**

سلینکو، آنهماری، ۱۹۱۴ - م.  
 Selinko, Annemarie  
 دزیره / آن ماری سلینکو؛ ترجمه مهدی علوی. —  
 تهران: دبیر، ۱۳۸۲.  
 ۲۲۰ ص.

ISBN 964-5967-47-3

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.  
 عنوان اصلی: Desiree.

چاپ سوم.  
 ا. داستانهای آلمانی -- قرن ۲۰م. ۲. دزیره.  
 ملکه، همسر جان چارلز چهاردهم، پادشاه سوئد و  
 نروژ. ۱۷۷۷ - ۱۸۶۰م. Desiree, Queen, consort  
 of Charles XIV John, King of Sweden and  
 Norway -- داستان. الف. علوی، مهدی، ۱۳۲۴ -  
 مترجم. ب. عنوان.

۸۳۳/۹۱

د ۷۱۷۷

۱۳۸۲

عدد/ PZ3

۱۳۸۲

۸۲-۱۷۸م

کتابخانه ملی ایران



نام کتاب: دزیره

نویسنده: آنه ماری سلینکو

مترجم: مهدی علوی

نوبت چاپ: اول ناشر

تاریخ انتشار: ۱۳۸۲

چاپ: چاپخانه آزمون

تعداد: ۲۲۰۰

تعداد: ۳-۴۷-۵۹۶۷-۹۶۴

ISBN: 964-5967-47-3

تقدیم به:

همسفر زندگی‌ام

مهربانی فرهیفته که

هرگز تنهایم نگذاشت؛

نه در آرامش شب‌های مهتاب که در توفان‌های بانفرسا

و اگر هنوز

قلم و قدم را توشن و توانی ناپیز برباست

پاسن همت والا و بزرگواری اوست.

# قسمت اول

دختر حریر فروش مارسی



شنیده‌ام که هر زنی با داشتن ظاهری آراسته، نه تنها مورد توجه مردان خواهد بود بلکه به خواسته‌های خود نیز دست خواهد یافت؛ پس من نیز این شیوه را به کار خواهم گرفت. خود می‌دانم بزرگ شده‌ام اما هنوز هم این رشد جسمانی نمود چندانی ندارد و از این رو با تجدید نظر در وضع ظاهری و لباس پوشیدنم نه تنها رشد و بلوغ خود را نمایان خواهم ساخت، بلکه بدان نمود و جلوهٔ بیش‌تری خواهم بخشید.

نوامبر گذشته چهاردهمین سال زندگی‌ام را جشن گرفتم و این دفتر خاطرات زیبا و دوست‌داشتنی هدیه پدر در چهاردهمین زادروزم بود. دفتری که دریغم می‌آمد برگ‌های سپید و زیبایش را با نوشته‌های خود سیاه‌کنم. قفل کوچکی که بر لبه جلد آن قرار دارد این امکان را به من می‌دهد که آن را چون صندوقچه‌ای کوچک قفل نمایم و هر آنچه را در آن است دور از دسترس دیگران. برای خودم نگهدارم، تنها برای خودم. حتی خواهرم ژولی نیز از آنچه بر برگ‌های آن نقش می‌بندد آگاه نخواهد شد. این دفتر آخرین هدیه‌ای بود که از پدر نازنینم گرفتم. پدر من فرانسوا کلاری، تاجر ابریشم بود و در بندر مارسی سرگرم تجارت بود اما دریغاً که دو ماه پیش تر به سبب ناراحتی ریه برای همیشه ترکم کرد و تنهایم نهاد.

آن روز هنگامی که دفتر خاطرات هدیه پدر را بر روی میز و در میان دیگر هدیه‌ها دیدم، پرسیدم:

- پدر، در این دفتر چه باید بنویسم؟

لبخندی مهربانانه چهره‌اش را پوشاند، بوسه‌ای گرم بر پیشانی‌ام نشانده و با زیباترین واژه‌ها و دلنشین‌ترین بیان پاسخ داد:

- یادمان‌های شهروند برنادین اوژنی دزیره کلاری را.

اما در پی این گفتار ناگهان آن لبخند گرم و دوست‌داشتنی از چهره پدر گریخت و اندوهی سرد به جایش نشست.

امشب نگارش تاریخچه زندگی آینده‌ام را آغاز می‌کنم چون آنچنان هیجان‌زده‌ام که خواب از چشمانم گریخته است و شاید با این کار آرامش خود را بازیابم. به آرامی از بستر بیرون آمدم و تنها آرزویم این بود که سوسوی لرزان شمع و شاید نیز صدای ریزش آرام اشک‌هایم، خواهرم ژولی را که کمی آن طرف‌تر خوابیده است، خوابزده نکند.

آنچه مرا هیجان‌زده ساخته و خواب از چشمانم ربوده، اندیشه فرداست. فردایی که باید به همراه سوزان، همسر برادرم، به دیدار آلبرت برویم و از او بخواهیم که به عنوان نماینده مجلس یاریمان کند تا راهی برای رهایی برادرم اتین بیابیم. دو روز پیش، پلیس ناکهان او را بازداشت کرد. بی‌هیچ مقدمه‌ای. و اینک زندگی او در خطر است. ظاهراً در روزگاری که ما زندگی می‌کنیم چنین رخدادهایی چندان هم شگفت‌انگیز نیست. هرچند که پنج سال از انقلاب کبیر می‌گذرد اما به قول مردم انقلاب هنوز پایان نگرفته است. هنوز هم هر روز سرهای زیادی در میدان مرکزی شهر به تیغه گیوتین سپرده می‌شوند و هنوز هم طبقه اشراف و وابستگان‌شان نمی‌توانند احساس ایمنی کنند. خوشبختانه ما به سبب نداشتن پیوند با اشراف از این دغدغه آسوده‌ایم. پدر همیشه سرش گرم کار خودش بود و با تلاش پی‌گیر مغازه کوچک پدر بزرگم را به یکی از فروشگاه‌های عمده ابریشم ماری تبدیل کرد. او پیش از انقلاب به عنوان ناظر تدارکات دربار تعیین شده بود و مقداری مخمل ابریشمی آبی‌رنگ نیز برای ملکه فرستاده بود. البته برادرم اتین می‌گفت که هرگز بهای آن مخمل‌ها پرداخت نشد. پدرم هرگاه نخستین نسخه‌های اعلامیه حقوق بشر را برای ما می‌خواند، اشک در چشمانش حلقه می‌زد و می‌گریست.

پس از مرگ پدر، برادرم اتین عهده‌دار کارهای پدرم شد. پس از بازداشت اتین، روزی آشپزمان ماری که در حقیقت دایه من نیز به حساب می‌آمد و از آنچه در شهر اتفاق می‌افتاد خبر داشت، مرا به کناری کشید و گفت:

- اوژنی! شنیده‌ام که آلبرت به این‌جا می‌آید. همسر برادرت باید به دیدار او برود و برای آزادی شهروند اتین کلاری از او کمک بگیرد.

آن شب سر میز شام همگی اندوهگین بودیم و نمی‌توانستیم چشم از دو صندلی خالی برگیریم؛ صندلی پدرم در کنار مادر و صندلی اتین در کنار سوزان. مادر به هیچ‌یک از ما اجازه نشستن بر صندلی پدر را نمی‌داد. تمام ذهن من متوجه آلبرت و خواسته‌امان از او بود و از شدت هیجان خمیرهای نان را در میان انگشتانم می‌فشردم و به گلوله‌های کوچکی تبدیل می‌کردم. این حرکت من توجه ژولی را جلب کرد، او هرچند که فقط چهار سال از من بزرگ‌تر است اما همیشه می‌خواهد نسبت به من نقش مادر بزرگ‌ها را بازی کند و امر و نهی‌های او مرا دیوانه می‌کند. آن شب نیز سرانجام

نتوانست خونسردی خود را حفظ کند و خشمگنانه گفت:

- اوژنی! نمی‌دانی که گلوله گلوله کردن نان حرکت زشت و ناخوشایندی است؟

با شنیدن صدای ژولی دست از این کار کشیدم و گفتم:

- آلیت به این جا آمده است.

این بار نیز چون همیشه هیچ یک از آنان توجهی به گفته من نکردند و من نیز دیگر بار تکرار کردم:

- آلیت در شهر ماست.

این بار مادر رو به من کرد و پرسید:

- اوژنی، آلیت دیگر کیست؟

سوزان نه تنها هیچ نمی‌گفت، شاید هم سخنان ما را نمی‌شنید و درحالی که سرش را پایین انداخته بود دانه‌های اشک از چشمانش به درون پیاله سوپ می‌چکید. من سرافراز از آگاهی خویش پاسخ دادم:

- آلیت! خوب او نماینده ژاکوبین ماری است. او یک هفته در این جا خواهد ماند و روزها در ساختمان انجمن شهر است. سوزان باید فردا به دیدار او برود و دلیل بازداشت اتین را جویا شود و برای او توضیح دهد که بازداشت او فقط یک اشتباه بوده است.

سوزان در حالی که چشمان اشک‌آلودش را به من دوخته بود گفت:

- اما او مرا نخواهد پذیرفت.

مادر با حالتی تردید آمیز گفت:

- من فکر می‌کنم بهتر است به جای سوزان از وکیل‌مان بخواهیم که به دیدار آلیت

برود.

گاهی اوقات به راستی از رفتارهای افراد خانواده خود بیزار می‌شوم؛ مثلاً رفتارهای خود مادرم. او به هیچ یک از ما اجازه نمی‌دهد کوچک‌ترین کاری را بدون دخالت مستقیم او انجام دهیم، آن وقت یک مسئله مهم و حیاتی را که به راستی مسئله مرگ و زندگی است به یک وکیل پیر و احمق واگذار می‌کند. گمان می‌کنم این حالت مختص مادرم نباشد بلکه همه بزرگ‌ها چنین هستند. به هر حال با حالتی استوارتر از پیش گفتم:

- ما باید خودمان به دیدار آلیت برویم، به ویژه سوزان باید به عنوان همسر اتین این کار را بکند. اگر هم سوزان می‌ترسد، من خودم به دیدار آلیت خواهم رفت و خواستار آزادی برادر بزرگ‌ترم خواهم شد.

مادر در حالی که می‌خواست با سرگرم شدن به غذایش بی‌توجهی خود به من را نشان دهد گفت:

- حالا که این قدر شجاع شده‌ای، برو بینم تو را به ساختمان انجمن شهر راه می‌دهند

یا نه؟



- مادر ببینید! من فکر می‌کنم...

- بس کن! دیگر نمی‌خواهم چیزی در این مورد بشنوم.

سوزان که لحظاتی توجهش به ما جلب شده بود، دیگر بار سر به زیر انداخت و دانه‌های اشک یکی پس از دیگری به پیاله سوپش فروچکید.

پس از شام، من شتابان به طبقه بالا رفتم تا ببینم آیا پرسون بازگشته است یا نه، چون من شب‌ها به او زبان فرانسه درس می‌دهم. صورت او را می‌توانم به چهره اسب پیری تشبیه کنم، با قامتی بسیار بلند و فوق‌العاده لاغراندام. باید بگویم که او یگانه مرد موبوری است که من می‌شناسم و دلیل آن نیز تبار سوئدی اوست. البته فقط خدا می‌داند که این کشور در کجای این کره خاکی قرار دارد؛ شاید هم جایی در نزدیکی قطب شمال. پرسون یک بار آن را روی نقشه به من نشان داد اما من طبق معمول فراموشش کرده‌ام. به هر تقدیر، پدر او نیز در استکهلم مغازه حریر فروشی دارد و آنان با مغازه ما نیز داد و ستد دارند. از این رو پرسون برای یک سالی به ماریسی آمده است تا از پدرم شیوه کسب و کار به ویژه تجارت حریر را بیاموزد، چرا که همه به او گفته بودند تنها در ماریسی می‌تواند چم و خم این کار را بیاموزد. به این ترتیب بود که یک روز سر و کله پرسون جوان در خانه ما پیدا شد و روز اول ما حتی کلمه‌ای از سخنان او را در نمی‌یافتیم. البته او مدعی بود که فرانسه صحبت می‌کند اما چنین زبان فرانسه‌ای را هیچ‌کس نشنیده بود. مادر معتقد بود در این دوران آشوب و غوغا بهتر آن است که پرسون در خانه ما زندگی کند و از این رو در طبقه بالا اتاقی برای او تدارک دید.

وقتی به طبقه بالا رسیدم، همچنان که از یک جوان متین انتظار می‌رفت، به خانه بازگشته بود و ما دو تن در سالن نشیمن بالا نشستیم. در چنین اوقاتی معمولاً او مقالاتی از روزنامه‌ها را برای من می‌خواند و نارسایی‌های گویشی او را اصلاح می‌کردم. آن شب نیز همانند بسیاری دیگر از شب‌ها من اعلامیه حقوق بشر رنگ و رورفته‌ای را که پدر در گذشته‌ها به خانه آورده بود، برداشتم. ما هردو بارها آن را از زبان یکدیگر شنیده بودیم چون تصمیم داشتیم واژه واژه آن را به یاد بسپاریم و مفاهیمش را با روح و جان درک کنیم. چهره اسب‌گونه جوان سوئدی حالتی کاملاً جدی پیدا کرد و یاد آور شد که به حال من غبطه می‌خورد، چون به ملتی تعلق دارم که اندیشه‌های والایی چون آزادی، برابری و حق حاکمیت مردم را به جهانیان عرضه داشته است. او پس از این سخنرانی کوتاه و غرا در کنار من نشست و افزود:

- چه بسیار خون‌هایی که برای برقراری این قوانین و بارور شدن نهال آزادی بر زمین ریخته شد؛ و چه بسا خون معصومان بی‌گناه دوشیزه اوژنی! این خون‌ها نباید تباہ گردند و به هدر روند.

پرسون همیشه مادر را خانم کلاری و مرا دوشیزه اوژنی می‌خواند. البته چون او

یک بیگانه است شاید مشکلی پیش نیاید اما برای شهروندان فرانسوی چنین کاربردی قدغن است و ما هر دو باید شهروند کلاری نامیده شویم. در این هنگام ناگهان خواهرم ژولی وارد اتاق شد و درحالی که برای یک دقیقه مرا به بیرون از اتاق می خواند، به اتاق سوزان راهنمایی ام کرد.

سوزان روی کاناپه قوز کرده بود و لیوانی نوشیدنی در دست داشت. معروف بود که می گفتند این نوشیدنی ها و شربت های بوردویی بسیار مقوی و نیروزاست اما من هرگز از این شربت ها نخورده ام چون مادر بر این باور است که دختران جوان نیاز به تقویت ندارند. مادر هم در کنار سوزان نشسته بود و تلاش او برای هرچه جدی تر وانمود کردن خود کاملاً مشخص بود. او هر وقت می خواهد چنین قیافه ای به خود بگیرد برعکس ناتوان تر از دیگر مواقع می نماید. شانه های باریک و قوز کرده و چهره ای که در زیر کلاه ویژه زنان بیوه کوچک تر از اندازه واقعی خود می نماید، مادر بیچاره را بیش تر شبیه یک بچه یتیم ناتوان می کند تا یک بیوه مقتدر. مادر وقتی مرا دید درحالی که تلاش می کرد لحنی استوار و مقتدر داشته باشد گفت:

- ما تصمیم گرفته ایم که فردا سوزان به دیدار نماینده آلبیت برود و تلاش کند تا ملاقاتی با او داشته باشد. ضمناً تو هم او را همراهی خواهی کرد اوژنی!  
سوزان که گویی صدایش در نمی آمد و تنها ریر لب و با حالتی غرولندمانند سخن می گفت افزود:

- من می ترسم تنهایی به میان آن همه جمعیت بروم.  
باشنیدن سخن سوزان فهمیدم که شربت بوردو نیز چندان نیروزا نیست و قوت قلبی به انسان نمی دهد، شاید هم برعکس آدم را کسل و خواب آلوده می کند. آنچه برای من قابل درک نبود این که چرا من باید همراه سوزان می رفتم نه ژولی که از من بزرگ تر بود. مادر در دنباله سخنانش افزود:

- سوزان تصمیم گرفته تا برای آزادی اتین اقدام کند و بودن تو به همراهش سبب آرامش و قوت قلب او خواهد بود.  
ژولی شتابان اضافه کرد:

- البته تو باید جلو زبانت را بگیری و بگذاری سوزان صحبت کند.  
از این که سوزان تصمیم گرفته بود تا به دیدار آلبیت برود، خیلی خوشحال بودم. به گمان من این بهترین کار ممکن و شاید نیز یگانه راه چاره ممکن بود. اما از آن جا که آنان همیشه به چشم یک بچه به من نگاه می کردند، من نیز هیچ نگفتم. مادر در حالی که از جا برمی خاست گفت:

- فردا برای همه ما روز پرکاری خواهد بود، پس بهتر است هرچه زودتر به بستر

برویم.

شتابزده به سالن نشیمن رفتم و به پرسون خبر دادم که هرچه زودتر باید استراحت کنم. او نیز بی درنگ روزنامه‌ها را جمع کرد و به نشانه ادب سری فرود آورد و گفت: دوشیزه کلاری! شب خوبی را برایتان آرزو می‌کنم.

تازه به آستانه در خروجی رسیده بودم که احساس کردم او زیر لب چیزی زمزمه می‌کند، سربرگرداندم و پرسیدم:

- آقای پرسون! شما چیزی گفتید؟

- می‌خواستم بگویم...

اما دنباله سخن او ناتمام ماند و من به او نزدیک‌تر شدم تا در تاریک روشن غروبگاهی بتوانم چهره او را به دقت ببینم و شاید مقصودش را از خطوط چهره‌اش دریابم. چون می‌خواستم هرچه زودتر بروم و بخوابم از این رو حوصله روشن کردن شمع‌ها را نداشتم و تنها می‌توانستم چهره کشیده و دراز پرسون را ببینم. او افزود:

- فقط می‌خواستم بگویم... می‌خواستم بگویم که من باید به زودی به کشورم بازگردم.

- آه، خیلی متأسفم آقا، چرا؟

- البته من هنوز در این مورد چیزی به خانم کلاری نگفته‌ام، چون نمی‌خواستم در چنین موقعیتی مزاحم ایشان بشوم. اما توجه دارید که بیش از یک سال است که من در این جا هستم و در تجارتخانه استکهلیم به وجود من نیاز دارند. البته با بازگشت آقای اتین کارها روال عادی خود را بازخواهد یافت و من می‌توانم به استکهلیم بازگردم.

این طولانی‌ترین گفتاری بود که تا آن هنگام از زبان پرسون شنیده بودم. اما نفهمیدم که چرا این موضوع را پیش از دیگران با من در میان می‌نهد. تا آن هنگام چنین می‌پنداشتم که او نیز همانند دیگر افراد خانواده وجود مرا چندان جدی نمی‌گیرد اما من احساس می‌کردم که ماجرا جز این است و در حالی که همانند خانم بزرگ‌ها به سوی کاناپه باز می‌گشتم، از او خواستم در کنار من بنشیند و حرفش را بزند. وقتی روی کاناپه می‌نشستم، قامت بلندش همانند چاقویی تا شده به نظر می‌رسید، دست‌هایش را روی زانوانش نهاده بود و می‌توانستم حالت بلا تکلیفی او را در چهره‌اش بخوانم و احساس کردم که نمی‌داند چگونه صحبتش را آغاز کند و از این رو مؤدبانه پرسیدم:

- آیا استکهلیم شهر زیبایی است؟

- البته که برای من زیباترین شهر دنیاست! قطعات یخ شناور بر آب‌های مالار و آسمانی به سپیدی یک ملافه سپید و تازه شسته شده و البته با زمستان‌هایی سیار بلندمدت.

با توجه به برداشتی که از توصیف او داشتم، نمی‌توانستم استکهلیم را شهر زیبایی به شمار آورم و گذشته از این مسئله یخ‌های شناور سبزرنگی که از آنها سخن می‌گفت

برایم روشن نبود. پس او با حالتی سرفرازانه ادامه داد:

- فروشگاه ما در یکی از جدیدترین مراکز بازرگانی استکهلم یعنی و استرالانگاتان و درست پشت قصر سلطنتی قرار دارد.

هرچند که به ظاهر گوشم با او بود اما در حقیقت به فردا می‌اندیشیدم و این که چگونه باید لباس پیوشم و وضع ظاهری خود را آراسته‌تر نمایم... دیگر بار صدای پرسون را شنیدم که می‌گفت:

- دوشیزه کلاری، آیا می‌توانم خواهشی از شما بکنم؟

در این فکر بودم که فردا باید آراسته‌تر از همیشه باشم تا شاید بتوانم به خواسته خود یعنی آزادی اتین دست یابم. به هر حال با شنیدن سخن پرسون پاسخ دادم:

- چه خواهشی آقا؟

او من من کنان و آنچنان که گویی لکنت زبان دارد به دشواری پاسخ داد:

- می‌خواستم تمنا کنم اگر ممکن باشد آن اعلامیه حقوق بشری را که آقای کلاری به خانه آورده بودند به من بدهید. البته می‌دانم که خواسته من بسیار گستاخانه است. درشیزه اوژنی.

حق با او بود و درست می‌گفت. پدرم همیشه این اعلامیه را در کتو میز کنار تخت‌خوابش می‌گذاشت و پس از مرگ او، من آن را برای خودم برداشته بودم. پرسون که متوجه رنگ من شده بود افزود:

- دوشیزه اوژنی! من آن را همانند گنجی گرانبها گرامی خواهم داشت.

من که نمی‌خواستم برای آخرین بار با او شوخی کرده و سربه‌سرش گذاشته باشم گفتم:

- پس آقا خیال دارند یک جمهوریخواه بشوند؟

و او چون همیشه پاسخ داد که من یک سوئدی هستم دوشیزه، و می‌دانید که سوئد یک کشور پادشاهی است.

پس من هم پاسخ دادم:

- بسیار خوب آقا، شما می‌توانید آن را با خود داشته باشید و به دوستان سوئدی خود نشان دهید.

در این هنگام در سالن باز شد و صدای خشمگنانه و جیغ‌مانند ژولی را شنیدم که می‌گفت:

- اوژنی! پس کی خیال داری برای خوابیدن به اتاق بروی؟

او سپس در حالی که چنین وانمود می‌کرد که از حضور پرسون در آن جا آگاه نبوده است ادامه داد:

- آه، نمی‌دانستم که آقای پرسون هم در این جا هستند. ببخشید آقا! این بچه باید

برود بخوابد. بلندشو اوژنی. بلند شو بیا.

من تقریباً کار بستن موهایم را به پایان رسانده بودم اما ژولی هنوز هم در بسترش دراز کشیده بود و غرولندکنان مرا سرزنش می‌کرد:

- اوژنی، رفتار تو واقعاً مایه رسوایی است. تو نمی‌دانی که پرسون یک مرد جوان است و نشستن تو در کنار او، آن هم در تاریکی کار درستی نیست. گویا فراموش کرده‌ای که دختر فرانسیس کلاری هستی. پدر یک شهروند محترم و خوشنام بود در حالی که پرسون حتی نمی‌تواند فرانسه را به درستی صحبت کند. تو سرانجام مایه رسوایی خانواده ما خواهی شد.

در حالی که به چرندیات و وراجی‌های ژولی فکر می‌کردم، شمع را خاموش کردم و به درون بستر خویش لغزیدم و با خود فکر کردم که اگر شوهری برای ژولی پیدا شود، من هم نجات پیدا خواهم کرد و زندگی آسوده‌تری خواهم داشت.

تلاش می‌کردم بخوابم اما نمی‌توانستم خود را از بند افکار مربوط به فردا و ملاقات در انجمن شهر رها سازم. فکر دیگری که مرا به حال خود نمی‌گذاشت، فکر گیوتین بود. هرگاه چشم برهم می‌نهادم در برابرم مجسم می‌شد و آنگاه بود که برای رهایی از یاد و خاطره آن سرم را با فشار به درون بالش فرومی‌بردم و می‌فشردم تا شاید خاطره تیغه گیوتین و سرهای جدا شده از پیکر را از یاد ببرم.

دو سال پیش آشپزمان ماری، پنهان از همه مرا به میدان بزرگ شهر برد. ما از میان انبوه جمعیت راهی گشودیم و خود را به نزدیکی سکوی اعدام رساندیم. می‌خواستیم تمام جزئیات مراسم را ببینم و برای اینکه از شدت به هم خوردن دندان‌هایم بکاهم، با تمام قدرت آنها را برهم می‌فشردم. ارابه‌ای سرخ رنگ بیست زن مرد نجیب‌زاده را به پای سکو آورد. آنان همه لباس‌های آراسته و مرتبی بر تن داشتند اما مقداری پوشال کثیف و آلوده به شلوارک ابریشمی مردان و سرآستین‌های خانم‌ها چسبیده بود و دست‌های همگی آنان را از پشت بسته بودند.

گرداگرد سکوی اعدام خاک‌اره ریخته شده بود و هر روز صبح و عصر و به ویژه پس از مراسم اعدام، خاک‌اره‌ها را عوض می‌کردند و خاک‌اره تازه می‌ریختند. با وجود این خاک‌اره‌ها همیشه رنگ سرخ و هراس‌آفرین خود را به رخ بیننده می‌کشید و تمام میدان انباشته از بوی خون خشک شده و خاک‌اره بود. گیوتین نیز همانند ارابه به رنگ سرخ درآمده بود و سال‌ها آفتاب خوردن رنگ آن را پوسته پوسته کرده بود.

نخستین قربانی بعد از ظهر آن روز مرد جوانی بود که گفته می‌شد در نمان با دشمنان خارجی مکاتبه داشته است. وقتی متصدی اعدام، مرد جوان را به پای گیوتین می‌کشید، لبان مرد جوان به حرکت درآمده گمان کردم که دعا می‌خواند. او زانم زد و من چشم‌هایم را بستم و آنگاه صدای فروافتادن تیغه گیوتین را شنیدم.

آنگاه که چشم گشودم، متصدی اعدام را دیدم که سر خونینی را در دست داشت. چهره رنگ باخته قربانی چون گچ سپید بود و چشمان گشوده از رنج و وحشتش به من خیره شده بود. قلبم از تپش باز مانده بود و گویی دهان قربانی برای فریاد باز مانده بود؛ فریادی خاموش و بی پایان. در پیرامون خود همه گنگ و درهمی را می شنیدم؛ حق هق گریه ای و خنده های چندش آور دیگری. ناگهان صداهایی از دور دست به گوشم رسید و سپس همه چیز تیره شد و چشمانم سیاهی رفت... و دیگر هیچ نفهمیدم. چند لحظه بعد حال من بهتر شد اما کسانی که در پیرامونم بودند، زبان به سرزنش من گشوده بودند. چشمانم را بستم تا آن سر خون آلود را نبینم. احساس کردم که ماری از رفتار من شرمزده شده است و از همین رو نیز مرا از میان انبوه جمعیت بیرون کشید و می شنیدم که مردم ناسزایمان می گفتند. از آن هنگام به بعد، خیال آن چشمان گشوده از درد و آن فریاد خاموش خواب از چشمان من می رباید.

وقتی به خانه بازگشتیم به شدت می گریستم، پدر دست هایش را به گردنم حلقه کرد و گفت:

- ملت فرانسه صدها سال رنج کشیدند و سرانجام از میان آه ستمدیدگان دو شعله سرکش سربرکشید، شرار عدالت خواهی و لهیب کین جویی. لهیب کینه و کین جویی آرام آرام در میان بستری از خون فرو خواهد نشست اما آن دیگری، آن شرار مقدس هرگز به یکبارگی خاموش نخواهد شد. این را به یاد داشته باش دخترکم.

- پدر! ممکن است که حقوق بشر ملغی گردد؟

- نه دخترم، حقوق انسانی لغو شدنی نیست، هرچند که ممکن است پاره ای موقتاً، آشکارا یا در نهان، آن را زیر پا بگذارند و لگدمال نمایند. اما کسانی که چنین کنند بی گمان مرتکب بزرگترین و خونبارترین حنایات تاریخ شده اند و در هیچ کجا و هیچ زمانی هیچ کس حق طلب بخشایش برای یغماگران آزادی و برابری برادران خود را نخواهد داشت.

آنگاه که پدر این سخنان را می گفت، لحن گنتارش دگرگون شده بود. در صدای او... آری در صدایش طنین الهی را احساس می کردم و شاید ندای سروشی غیبی را، آن گونه که خود می پنداشتم. اینک نیز با گذشت زمان، هرچقدر که روزهای بیش تری سپری می گردد، گفتار پدر را بهتر و بهتر در می یابم و امشب او را در کنار خود احساس می کنم. برای اتین نگرانم و اندکی نیز از دیدار فردا در انجمن شهر. اما همیشه انسان شب ها هراسان تر بوده است تا روزها.

ای کاش از هم اکنون خبر داشتم که داستان زندگی ام غم افزا خواهد بود یا شادی آفرین. آرزو می کنم در زندگی خویش تجربه هایی فراتر از رخدادهای عادی داشته باشم اما پیش از هرکاری باید همسری برای ژولی بیابم و پیش تر از آن نیز باید

اتین را از زندان رها ساخت.  
شب خوش پدر، دیدی که نوشتن زندگی نامه ام را آغاز کردم!

## ۲

## بیست و چهار ساعت بعد

من مایه شرمساری خانواده‌ام هستم.

از این گذشته، رخدادهای امروز به اندازه‌ای زیاد هستند که نمی‌دانم از کجا شروع کنم و کدام را اول بنویسم. نخستین خبر، آزادی اتین است. او حالا در طبقه پایین و کنار مادر، سوزان و ژولی نشسته و چنان مثل قحطی زده‌ها غذا می‌خورد که گویی یک ماهی جز آب و نان خشک نخورده است. البته از بازداشت او بیش از سه روز نمی‌گذشت.

اما خبر دوم در مورد خودم است، امروز با جوانی خوش سیما آشنا شدم. اما حیف که تلفظ اسمش بسیار دشوار است؛ بوناپات... بوناپارت یا چیزی شبیه همین‌ها. سوم این که تمام آنهایی که در طبقه پایین نشسته‌اند از من دلگیر هستند و می‌گویند که من سبب سرافکنندگی فامیل شده‌ام و به همین سبب نیز به اتاق خودم تبعید شده‌ام تا بخوابم.

آنان بازگشت اتین را جشن گرفته‌اند اما انگار نه انگار که دیدار با آلبرت پیشنهاد من بوده است و حالا هیچ‌کدام دست از سرزنش من برنمی‌دارند. بدتر از همه این که من کسی را ندارم که با او درباره‌ی آینده و این شهروند بوناپارت گفتگو کنم. واقعاً که چه اسم سختی دارد، گمان نمی‌کنم که هیچ‌وقت بتوانم آن را به خاطر بسپارم. درست است که من کسی را ندارم تا با او درباره‌ی این مرد جوان صحبت کنم اما پدر خوب و مهربان من باید خوب دریافته باشد که وقتی اطرافیان انسان او را درک نمی‌کنند، چه قدر احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کند و به همین خاطر بود که این دفترچه خاطرات را به من هدیه کرد تا مونس تنهایی‌ام باشد.

امروز را با داد و بیدادهای پشت سرهم آغاز کردم. نخستین جنجال وقتی پا گرفت



که ژولی به من گفت به دستور مادر باید آن لباس خاکستری نفرت آورم را بپوشم و صد البته که باید یقه سپیدی را نیز به دور یقه آن می‌بستم. من تلاش کردم حداقل خود را از زیر بار یقه سپید رها سازم اما ژولی چون همیشه جار و جنجال کنان گفت:

- تو خیال کرده‌ای که ما اجازه خواهیم داد با لباس بدون یقه و همانند دختران ولگرد بندرگاه از خانه بیرون بروی؟ بیرون رفتن با لباس بدون یقه آن هم به یک اداره دولتی؟ همان لحظه که ژولی از اتاق بیرون رفت من بی‌درنگ بسته روژ او را برداشتم. البته در جشن چهاردهمین زادروزم خود نیز یک بسته روژ هدیه گرفته بودم اما رنگ صورتی بچگانه آن چنگی به دل نمی‌زد و از آن نفرت داشتم و برعکس احساس می‌کردم که روژ آلبالویی رنگ ژولی جلوه بیش‌تری به چهره من می‌دهد. به هر حال با دقت فراوان اندکی از آن را به لب‌هایم زدم و در همان زمان به خانم‌های اشراف می‌اندیشیدم که چه گونه و با چه سختی ناگزیرند چندین و چند لایه رنگ و مواد آرایشی به چهره خود بمالند تا نتیجه دلخواهشان را به دست آورند. البته من این ماجرا را در یکی از روزنامه‌ها و مقاله‌ای درباره ملکه به گوتین سپرده شده خودمان خوانده بودم. ناگهان صدای فریاد ژولی رشته افکارم را گسیخت. او فریاد زنان می‌گفت:

- روژ من! چند بار باید به تو بگویم که بدون اجازه دست به وسایل من نزن! ژولی این را گفت و شتابان به سوی تخت رفت. من نیز از فرصت استفاده کردم و کمی پودر به صورتم زدم و سپس با سرانگشت مرطوب خود ابروها و مژه‌هایم را مرتب کردم؛ بی‌تردید اندکی درخشش آنها را بسیار زیباتر می‌کند. در تمام این مدت ژولی بر لبه تخت نشسته بود و با نگاهی انتقادآمیز و سرزنشگرانه به من نگاه می‌کرد. پس از آن شروع به باز کردن کاغذهایی کردم که شب گذشته موهایم را با آن پیچیده بودم اما هنوز هم موهای سرم حالت مجعد خود را از دست نداده بود و به خوبی شانه نمی‌شد. شتاب‌زدگی من از یک سو و موهای مجعد و سرکش که به سادگی فرم نمی‌پذیرفتند از سوی دیگر مرا کلافه کرده بود و این موها را به صورت حلقه‌های مرتب درآوردن به سادگی ممکن نبود. در همین هنگام صدای مادر از بیرون اتاق به گوشم رسید که می‌گفت:

- ژولی، هنوز این بچه حاضر نشده؟ برای این که سوزان و اوژنی بتوانند سر ساعت دو در ساختمان انجمن شهر باشند باید هرچه زودتر ناهارمان را بخوریم. تلاش می‌کردم تا هرچه زودتر آماده شوم اما شتاب بیش‌تر من فقط موهایم را آشفته‌تر می‌کرد. دریافتم که به سادگی قادر به مرتب کردن موهایم نخواهم شد و ناگزیر رو به زولی کردم و گفتم:

- ژولی، ممکن است به من کمک کنی؟

الحق که ژولی دست‌های معجزه‌گری دارد، چرا که در چشم برهم زدنی موهای

آشفته و پریشان مرا مرتب کرد و به فرم دلخواه درآورد و در همان حال زیر لب گفتم: - در یکی از مجلات عکس مارکیز دوفونتانی جوان را دیدم که موهایش به صورت حلقه‌های کوتاه بر روی پیشانی آرایش کرده بود. فکر می‌کنم آن مدل مو با چهره من نیز سازگار باشد. فکر می‌کنم او برای اینکه به دیگران بفهماند که به موقع از تیغه گیوتین رهایی یافته است چنین می‌کند. چون از وقتی که آزاد شده، دیگر موهایش را کوتاه نکرده است. به گمان من وقتی وکیل تالین او را در زندان دید همان وقت نیز موهایش بلند بود.

اما ژولی که ظاهراً از این سخنرانی من چندان خشنود نمی‌نمود، با حالتی مادر بزرگانه گفت:

- اوژنی، از من بشنو و نوشته مجله‌ها درباره فوتناتی را نخوان.  
- ژولی لازم نیست این قدر شکسته‌نفسی کنی و خودت را به آن راه بزنی. من دیگر بچه نیستم و خوب می‌فهمم چه طور شد که تالین فوتناتی زیبا را از زندان آزاد کرد و بعدش هم...

- آه اوژنی، راستی که غیر قابل تحمل شده‌ای، این حرف‌ها را ارکی شنیده‌ای؟ حتماً از ماری آن هم در گوشه آشپزخانه، هان؟!  
باز هم صدای مادر بلند شد که فریاد می‌زد:  
- آهای ژولی، این بچه کجاست؟

من به بهانه این که قصد مرتب کردن یقه لباسم را دارم رو برگرداندم و در همان لحظه نیز به سرعت چهار عدد دستمال را که آماده کردم بدم در سینه پیراهنم جا دادم؛ دو تا طرف راست و دو تای دیگر در طرف چپ. ژولی که برخلاف تصور من متوجه شده بود فریاد زد:

- فوراً این دستمال‌ها را بیرون بیاورد. تو نمی‌توانی با این ریخت و قیافه بیرون بروی. اما من چنین وانمود کردم که چیزی نشنیده‌ام و نتابزده شروع به باز کردن و بستن کشوها کردم تا هرچه زودتر نشان انقلابم را پیدا کنم. البته تردیدی نبود که آن را در آخرین کشو یافتم و بر سینه خود نصب کردم و همراه ژولی از پله‌ها پایین رفتم.  
مادر و سوزان شروع به خوردن غذا کرده بودند و سوزان هم مانند من نشان انقلابش را به سینه زده بود. در روزهای نخستین انقلاب، هرکس یکی از این نشان‌ها را به سینه می‌زد اما حالا دیگر فقط ژاکوبن‌ها این کار را می‌کنند و یا افرادی مثل ماکه ناگزیر از مراجعه به ادارات دولتی هستند و یا به دیدار نمایندگان حکومتی می‌روند. طبیعتاً در روزهای ناآرام و گرفت و گیری مانند تحت تعقیب بودن ژیروندیست‌ها در سال گذشته، هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد بدون نشان سه رنگ جمهوری از خانه خارج شود. من خود نیز در اوایل این نشان‌ها را که در حقیقت نمادی از پرچم فرانسه بودند، بسبار دوست

می داشتم اما حالا چندان علاقه‌ای بدان ندارم و فکر می‌کنم نصب کردن عقاید و آرمان‌های سیاسی بر سینه لباس چندان حرکت خوشایندی نباشد.

پس از شام، مادر دو لیوان شربت بوردو ریخت. یکی برای من و دیگری برای سوزان. روز گذشته فقط سوزان بود که لیوانی از این شربت به قول آنان انرژی‌زا می‌خورد اما امروز من هم از آن بی‌بهره نبودم. مادر سپس در حالی که لیوانی از شربت را به من می‌داد گفت:

- آرام آرام بخور، این شربت نیروبخش است.

اما من برخلاف توصیه مادر جرعه بلندی از آن را سرکشیدم، مزه‌اش شیرین و تا حدودی نیز گس بود و ناگهان احساس کردم گرمای خوش‌آیندی بدنم را فراگرفت. لبخندی به ژولی زدم و دانه‌های اشک را بر گوشه چشم او دیدم و ژولی دست‌هایش را به گردن من انداخت و مهربانانه چهره‌اش را به چهره‌ام فشرد و نجواکنان گفت:

- اوژنی؛ مراقب خودت باش.

واقعاً احساس نشاط می‌کردم و شاید نیز اثر شربت بوردوی مادر بود. از سر شوخی نوک بینی‌ام را به گونه ژولی مالیدم و نجواکنان گفتم:

- نکند می‌ترسی وکیل آلپیت دل و دین از من ببرد؟

ژولی از شنیدن گفته من تکانی خورد و به تندی گفت:

- تو هیچ‌وقت نمی‌توانی جدی باشی اوژنی؟ رفتن به انجمن شهر بازی که نیست، آن هم در شرایطی که اتین زندانی است. می‌دانی که...

آخرین جرعه شربت‌م را سرکشیدم و به او خیره شدم:

- می‌دانم ژولی، منظورت را می‌فهمم. اغلب اتفاق می‌افتد که نزدیکان یک متهم را

هم بازداشت کنند. و طبیعتاً تو فکر می‌کنی که خطر دور سر من و سوزان پرپر می‌زند، همین‌طور هم تو و مادر. اما شما دو نفر نمی‌آید و خطر زیادی متوجه شما نیست و...

- کاش من می‌توانستم با سوزان بروم، اما اگر اتفاقی بیافتد، مادر به من نیاز دارد.

- نگران نباش ژولی، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. تازه اگر هم اتفاقی افتاد، من مطمئن هستم

که تو مراقب مادر هستی، همین‌طور هم به فکر آزادی من. ما دو نفر همیشه با هم خواهیم بود و همدیگر را تنها نخواهیم گذاشت، نه ژولی؟!!

در تمام طول راه تا انجمن شهر، سوزان لب از لب باز نکرد. خیلی تند راه می‌رفتیم و سوزان حتی به هنگام گذر از برابر فروشگاه‌های مجلل «کانی‌بر» نیز از شدت هیجان به چپ و راست خود نگاه نمی‌کرد. وقتی به میدان بزرگ روبه‌روی ساختمان انجمن شهر رسیدیم، یکباره سوزان بازوی مرا گرفت. تلاش می‌کردم نگاهم به دستگاه گیوتین نیافتد اما از تحمل بوی خون خشک شده و خاک‌اره‌ای که میدان را انباشته بود، ناگزیر بودم. سر راه خود به همشهری رنارد برخوردیم که سال‌ها کلاه‌های مادر را می‌دوخت. او

ابتدا به دقت پیرامون خود را از نظر گذرانند و پس از اینکه مطمئن شد کسی متوجه نیست با ما سلام علیک کرد. حتماً او هم شنیده بود که یکی از افراد خانواده کلاری زندانی شده است.

جمعیت انبوهی در برابر در ورودی ساختمان انجمن شهر گرد آمده بودند. وقتی ما خواستیم راه خود را به داخل ساختمان باز کنیم، یک نفر بازوی سوزان را گرفت و این کار سبب شد و حشت سراپای سوزان بیچاره را فرا گیرد و رنگش به سپیدی گراید. کسی که بازوی او را گرفته بود پرسید:

- چه کار دارید شهروند؟

من که متوجه ترس سوزان شده بودم بی درنگ و با صدای بلند پاسخ دادم:

- ما می‌خواهیم به دیدار وکیل آل بیت برویم.

آن مرد که به گمان من دربان ساختمان بود، با شنیدن گفته‌های من بازوی سوزان را رها کرد و گفت:

- در دوم از سمت راست.

ما با گذر از ورودی نیمه‌تاریک در مورد نظر را یافتیم و پس از گشودن آن خود را در فضایی پرهممه و آکنده از صداهاى گیج‌کننده و هوای ناخوش‌آید و نامطبوع یافتیم.

ابتدا نمی‌دانستیم که چه باید بکنیم. انبوه جمعیت ایستاده و نشسته در آن سالن باریک چنان بود که به سادگی قادر به حرکت نبودیم. در انتهای اتاق در دیگری به چشم می‌خورد که در کنار آن مرد جوانی با لباس متحدالشکل ژاکوین‌ها ننگهبانی می‌داد. لباسی با یقه بلند، کلاهی سیاه‌رنگ با نشان سه رنگ و یک کت ابریشمین با آستین‌های یراق‌دوزی شده که عصایی نیز در دست داشت. من که گمان می‌کردم او باید یکی از منشی‌های آل بیت باشد، دست سوزان را گرفتم و سعی کردم از میان مردم راهی به آن سو باز کنم. دست سوزان سردتر از یخ بود و چون بید می‌لرزید اما من دانه‌های عرق را بر پیشانی خویش احساس می‌کردم و از شدت کلافگی به دستمال‌هایی که در سینه‌ام بود لعنت می‌فرستادم. وقتی به نزدیکی مرد جوان رسیدیم سوزان با صدایی گرفته گفت:

- ببخشید، می‌خواستیم شهروند وکیل آل بیت را ببینیم.

- بله؟

- می‌خواستیم شهروند وکیل آل بیت را ببینیم.

- تمام آنهایی که در این اتاق هستند قصد دیدار با او را دارند. آیا نام خودتان را اعلام کرده‌اید شهروند؟

سوزان از سر نو میدی سرش را تکان داد و من بی درنگ پرسیدم:

- چه گونه باید این کار را بکنیم؟

- نام خودتان و نیز دلیل دیدارتان را روی یک برگ بنویسید. کسانی که خود قادر به نوشتن نباشند من این کار را برایشان انجام می‌دهم. البته خوب نه مجانی...  
سوزان که متوجه شده بود آن مرد سر و وضع ما را برانداز می‌کند پاسخ داد:  
- ما خودمان می‌توانیم بنویسیم.

ژاکوبین جوان با شنیدن این پاسخ یاد آورد شد که بر حاشیه پنجره رو به روی کاغذ و پر وجود دارد و ما می‌توانیم از آن استفاده کنیم. برای لحظه‌ای احساس کردم که این جوان می‌تواند یکی از نگهبانان بهشت باشد.

ما دیگر بار با پس و پیش کردن جمعیت خود را به پنجره رسانیدیم و سوزان با شتاب یک برگ کاغذ برداشت و نام دیدار کننده را شهروند سوزان کلاری و شهروند برناردین اوژنی دزیره کلاری ثبت کرد. در نوشتن علت دیدار هر دو در مانده و به یکدیگر خیره شده بودیم. سرانجام من گفتم:

- واقعیت را بنویس سوزان.

- آن وقت ما را نخواهد پذیرفت.

- به هر حال او پیش از دیدار اطلاعاتی در مورد ما به دست خواهد آورد و بدون تردید کارها در این جا چندان هم سرسری نیست.

به هر حال سوزان در حالی که آهی می‌کشید، لندن‌کنان علت دیدار را بازداشت شهروند اتین کلاری نوشت و دیگر بار بازگشتیم و راهی به سوی فرشته نگهبان ژاکوبین خودمان گشودیم. او نیز نگاهی به کاغذ انداخت و گفت:  
- تأمل کنید.

و سپس وارد اتاق گردید و از چشم ما ناپدید شد. برای من لحظه‌ها به کندی سال‌ها سپری می‌شد و سرانجام ژاکوبین جوان بازگشت و گفت:

- باید منتظر بمانید. شهروند وکیل شما را خواهند پذیرفت و زمانی که نوبتان شد نامتان را خواهند خوانند.

دیری نگذشت که در باز شد و یک نفر از داخل اتاق دستوری به فرشته نگهبان داد و او نیز فریاد کشید:

- شهروند ژوزف پتی.

پیرمردی را دیدم که همراه با دخترکی خردسال از روی نیمکت کنار دیوار برخاست و من بی‌درنگ سوزان را به طرف آن دو جای حالی کشاندم و گفتم:

- بهتر است بنشینیم. شاید چند ساعتی مجبور از انتظار کشیدن باشیم.

در شرایط تازه، وضع ما خیلی بهتر از پیش شده بود و می‌توانستیم به دیوار پشت سرمان تکیه دهیم، هرازگاهی لحظه‌ای چشمانمان را ببندیم و برای رفع خستگی

انگشتانمان را درون کفش تکان دهیم. خیلی زود نگاهی به پیرامونمان انداختم و سیمون پیر، کفاش محللمان را در بین جمعیت شناختم. پسر او، سیمون جوان را به خاطر آوردم که همین هجده ماه پیش چه گونه با آن پاهای کمان گونه اش توانست به خوبی در رژه جوانان شرکت کند.

همان هنگام، یعنی یک سال و نیم پیش از این، صحنه‌ای را دیدم که هیچگاه تا پایان عمر فراموشش نخواهم کرد. کشورمان از هر سو آماج یورش دشمنان بود و کشورهای دیگر چشم دیدن و تحمل بیانیه جمهوری را نداشتند. آن روزها گفته می‌شد که نیروهای ما در بلندمدت توان پایداری در برابر دشمنان قدرتمند را نخواهند داشت. اما یک روز بامداد، من به صدای آوازی که از پنجره اتاق شنیده می‌شد از خواب بیدار شدم. شتابزده از رختخواب بیرون جستم و به ایوان دویدم و رژه جوانان داوطلب مارسی را دیدم. آنان سه عراده توپ را پیشاپیش رژه‌روندگان به حرکت درآورده بودند تا به هنگام حضور در برابر وزیر جنگ و در پاریس دست خالی نباشند.

من بسیاری از آن رژه‌روندگان را می‌شناختم؛ دو برادرزاده‌های داروفروش، خدای من! حتی پسر پاکمانی سیمون پیر نیز تلاش می‌کرد پاکشان خود را همپای دیگران سازد، لئون شاگرد خود ما نیز در میان آنان بود و البته بدون اجازه از پدرم. پشت سر لئون سه جوان خوش لباس را دیدم، جوانانی با چشمان تیره و موهای سیاه که پسران لویی بانکدار بودند. حقوق بشر این جوانان ثروتمند را نیز در کنار دیگر شهروندان آزاده فرانسوی قرار داده بود. و اینک آنان با آراسته‌ترین لباس‌هایشان می‌رفتند تا به خاطر فرانسه بحنگند. ناخودآگاه فریاد زدم:

«بدرود آقای لوی، سفر خوش، به سلامت.»

آن سه نگاهی به بالا انداختند و برای من دست تکان دادند. در پی آنان پسران قصاب محللمان حرکت می‌کردند و در پی آنان نیز باربران بندرگاه. من ایشان را از پیراهن‌های راه‌آبی و سندل‌های چوبی‌شان شناختم و آنان همه، آری همگی با هم می‌خواندند، «به پیش، ای فرزندان میهن به پیش» سرودی تازه که یک شبه آوازه‌ای جاودانه یافت و من نیز، آنان هم‌نوا شدم. ناگهان احساس کردم ژولی نیز در کنار من ایستاده است و ما هر دو گل‌های رز صورتی رنگی را که در پیرامون ایوان شکفته بود، چیدیم و به سوی آنان پرتاب کردیم.

طنین «روز افتخار و سربلندی رسیده است» همه جا را انباشته بود و در ژرفای زمان و مکان باز می‌تابید و اشک‌های ما بر گونه‌هایمان فرو می‌چکید. و در آن پایین فرانچی خیاط، دو تا از گل‌هایی را که پرتاب کرده بودیم گرفت و تبسم‌کنان به ما نگاه کرد. ژولی دو دستش را برای او تکان داد و با آنان هم‌صدا شد «شهروند آزاده، بازویت پرتوان باد».

آنان هنوز هم با لباس‌های تیره رنگ یا آبی راه‌راهشان و چکمه‌های چرمی یا سندل‌های چوبی‌اشان همان شهروندان معمولی بودند.

در پاریس تنها به گروهی از این جوانان لباس و تجهیزات کامل نظامی داده شد چرا که لباس به اندازه کافی موجود نبود. اما چه با لباس و تجهیزات، چه بدون آن و با دست تهی، آنان دشمنان را واپس نشاندهند و همگی از نبردهایی چون نبرد والمی و واتینی سربلند و سرافراز بیرون آمدند؛ تمام سیمون‌ها، لئون‌ها، فرانچی‌ها و لوی‌ها و اینک سرودی که آنان به هنگام رفتن به پاریس می‌خواندند اینک در گوشه گوشه فرانسه خوانده می‌شود و همگان آن را با نام سرود «مارسی‌یز» می‌شناسند چرا که شهروندان ماریسی آن را با خود به تمامی فرانسه بردند.

در همان حال که من به این صحنه‌ها می‌اندیشیدم، کفاش پیر نیز از لابه‌لای جمعیت راه خود را به سوی ما گشود. او مهربانانه اما با آشفتنگی دست‌های ما را فشرد و ما حالت همدردی را در رفتار او احساس کردیم. او سپس شتابزده موضوع گفتگو را به مسائلی چون چرم زیره کفش کشاند که این روزها نوع مرغوب آن کمیاب می‌نمود و سپس از یک معافیت مالیاتی سخن گفت که قصد مطرح کردن آن با آلبیت را داشت و نیز از پسر پاکمانی‌اش که هیچ خبری از او به گوش پیرمرد نرسیده بود. در این هنگام نام او خوانده شد و ناگزیر از ترک ما گردید.

انتظار ما ساعت‌ها به درازا کشید. گه‌گاهی من چشمانم را بر هم می‌نهادم و عملاً به شانه سوزان تکیه می‌کردم. هرگاه چشم می‌گشودم پرتو حیره‌کننده آفتاب را می‌دیدم که اندکی به سرخی گراییده بود و از پنجره به درون اتاق می‌تابید. دیگر اکنون افراد کم‌تری در اتاق مانده بودند و جبین به نظر می‌رسید که آلبیت دیدارهایش را کوتاه‌تر کرده است و از این رو فرشته نگهبان با سرعت بیش‌تری نام‌ها را می‌خواند. اما هنوز هم افراد زیادی بودند که نوبتشان پیش از ما بود و ما هنوز هم باید انتظار بی‌کنیدیم.

دیگر بار به یاد زولی افتادم و این که باید پیش از هرکاری توهری برای او پیدا کنم. او در رمان‌ها نیز خوانده بود که قهرمانان داستان همیشه در سنین هجده سالگی درگیر ماجراهای عشقی و عاطفی می‌گردیدند. ناگاه رو به سوزان کردم و پرسیدم:

- سوزان! تو کجا با اتین آشنا شدی؟

- حواسم را بربت نکن. می‌خواهم حواسم را جمع کنم و ببینم آن جا چه باید بگویم. سوزان در همان حال که با نگاهش به در آن اتاق اشاره می‌کرد و بدان خیره شده بود. من دیگر باره گفتم:

- اگر قرار بود پذیرای مردم باشم هیچ‌وقت آنها را منتظر نمی‌گذاشتم و ترجیح می‌دادم برای هرکدام از آنان وقت مشخصی تعیین کنم و سر وقت آنان را ملاقات کنم. چون چنین انتظاری واقعاً وحشتناک است.

- چه قدر پرت و پلا می‌گویی اوژنی! واقعاً فکر می‌کنی در زندگی ات چنین فرصتی پیدا خواهی کرد تا مردم را به حضور بپذیری و آنان منتظر دیدار تو باشند؟ هیچ نگفتم چون احساس می‌کردم خوابم گرفته. حالا می‌فهمیدم که این شربت مادر اول آدم را سر حال می‌آورد و بعد کسل می‌کند و آخر سر هم از شدت خستگی آدم را از پا می‌اندازد اما بدون تردید نیرویی به آدم نمی‌دهد. در این هنگام صدای سوزان را شنیدم که زمزمه می‌کرد:

- خمیازه نکش اوژنی، خوب نیست.

- آه، فکر می‌کردم که این قدر آزادی داشته باشم. مگر ما در یک جمهوری آزاد زندگی نمی‌کنیم؟

در این موقع با شنیدن صدای نگهبان که نام یک نفر دیگر را می‌خواند تکانی خوردم و سوزان دستش را روی دست من نهاد و در حالی که از سردی دستش شگفت‌زده بودم شنیدم که گفت:

- خدایا، هنوز نوبت ما نشده اوژنی.

چیزی نگذشته بود که به خواب عمیقی فرورفتم. مثل اینکه در خانه و در رختخواب بودم. ناگهان بارقه نوری، خواب مرا برآشت اما ترجیح دادم چشم‌هایم را باز نکنم و با همان حال خواب‌آلوده گفتم:

- ژولی، دست از سرم بردار، خسته‌ام. بگذار بخوابم.

اما صدایی ناآشنا به گوشم رسید که می‌گفت:

- بیدار شوید شهروند.

اما من باز هم توجهی نکردم تا اینکه دیدم یک نفر دست بر شانه‌ام نهاده و مرا تکان می‌دهد:

- بیدار شوید شهروند، شما نمی‌توانید این‌جا بخواهید.

لند، لندکنان گفتم:

- راحت‌تر بگذار.

اما ناگهان وحشت‌زده از خواب پریدم و دست بیگانه را از شانه‌ام دور کردم. نمی‌فهمیدم کجا هستم؛ اتاقی نیمه‌تاریک و مردی فانوس در دست که به روی من خم شده بود. خدایا این‌جا کجاست، من کجا هستم؟

- نگران نباشید شهروند!

این صدای مرد بیگانه بود که می‌خواست مرا آرام کند؛ صدایی ملایم و خوش آیند. اما گویش ناآشنا و شاید نیز بیگانه او سبب می‌شد احساس کنم که دچار کابوس شده‌ام و در همان حال پاسخ دادم:

- نترسیدم، اما نمی‌دانم کجا هستم و شما کیستید؟



مرد ناشناس نور فانوس را از چهره من دور کرد و حالا می توانستم چهره او را با دقت و روشنی بیش تری ببینم. جوانی بود خوش سیما با چشمان تیره و چهره ای خوش آیند که لبخندی گرم بر چهره اش نشسته بود. لباسی تیره رنگ بر تن داشت و روی آن هم بالا پوشی پوشیده بود. مرد جوان مؤدبانه گفت:

- متأسفم که مزاحم شما می شوم شهروند، اما من باید به خانه بروم و ناگزیرم که دفتر وکیل آل بیت را ببندم.

- دفتر؟ چه کسی مرا به این جا آورده؟

سرم درد می کرد و پاهایم سنگین شده بود. تکرار کردم:

- کدام دفتر؟ شما کی هستید؟

- این جا دفتر وکیل آل بیت است و چون می خواهید نام مرا بدانید باید بگویم نام من شهروند ژوزف بوناپارت است و منشی کمیته امنیت عمومی پاریس هستم و در طول سفر وکیل آل بیت به ماریسی به عنوان منشی او را همراهی می کنم. وقت اداری ما خیلی وقت است که پایان گرفته و من باید درها را قفل کنم، چون شب هنگام ماندن کسی در ساختمان انجمن شهر خلاف مقررات است. از این رو ناچار بودم شهروند را بیدار کنم تا این جا را ترک کند.

انجمن شهر، آل بیت، حالا یادم می آمد که کجا هستم و چرا. اما سوزان کجا بود؟ من او را گم کرده بودم و از این رو از مرد جوان پرسیدم:

- پس سوزان کجاست؟

در این هنگام تبسم او به یک لبخند بدل شد و پاسخ داد:

- من افتخار آشنایی با سوزان را نداشته ام و تنها چیزی که می توانم بگویم این است که آخرین دیدار کننده با شهروند آل بیت دو ساعت پیش این جا را ترک کرده است و من تنها فرد باقی مانده در دفتر هستم که حالا می خواهم به خانه بروم.

- اما من باید منتظر سوزان بمانم، از شما هم پوزش می خواهم شهروند  
بو... ما...

- بناپارت شهروند.

- بسیار خوب شهروند بوناپارت، از شما پوزش می خواهم اما من باید همین جا که هستم منتظر سوزان باشم تا او بازگردد. در غیر این صورت اگر بدون او به خانه بازگردم، جنجال بزرگی بر پا خواهد شد و ناچار باید اقرار کنم که او را در انجمن شهر گم کرده ام. امیدوارم مشکل مرا دریابید.

- شما خیلی سمج هستید شهروند.

او سپس فانوس را بر زمین نهاد و در کنار من روی نیمکت نشست و

پرسید:

- نام خانوادگی این سوزان چیست و برای چه به دیدار آلبیت آمده بود؟  
- نام او سوزان کلاری است و همسر برادر من اتین کلاری می‌باشد. اتین را بازداشت کرده‌اند و من و سوزان آمده بودیم تا خواهان آزادی او شویم.  
مرد جوان در حالی که او را به تأملی کوتاه فرامی‌خواند از جا برخاست و فانوسی را به دست گرفت و در پشت همان دری که فرشته نگهبان تمام روز در برابرش نگهبانی می‌داد ناپدید شد. من نیز به دنبالش رفتم، او روی میز کار بزرگی خم شده بود و در لابه‌لای کاغذها و پرونده‌ها دنبال چیزی می‌گشت. با دیدن من سر برداشت و گفت:  
- اگر آلبیت زن برادر شما را پذیرفته باشد باید پرونده برادران این‌جا باشد. چون نماینده همیشه پیش از دیدار با مراجعینی چون شما پرونده فرد بازداشت شده را می‌خواهد و نگاهی بدان می‌کند.

چون نمی‌دانستم چه پاسخی باید به او بدهم، زیر لب زمزمه کردم:

- نماینده مردی رئوف و خوش‌قلب است.

او به من خیره شده بود و در نگاهش نوعی حالت استهزا دیده می‌شد و در همان حال پاسخ داد:

- بالاتر از همه مردی دوست‌داشتنی شهروند، شاید هم زیادی خوش‌قلب باشد و به

همین سبب شهروند روبسپیر عضو کمیته امنیت عمومی از من خواست تا به او کمک کنم.

من بی‌تأمل و بدون آنکه به گفته خود بیاندیشم گفتم:

- پس شما روبسپیر را می‌شناسید.

خدای من! سرانجام این جاکسی هم پیدا شد که نماینده روبسپیر را بشناسد، کسی که

بهترین و نزدیک‌ترین دوستانش را به خاطر جمهوری فدا کرد.

در همین هنگام مرد جوان با خوشحالی فریاد زد:

- آهان. پیدا کردم، اتین کلاری. تاجر ابریشم اهل ماری؛ درست است؟

- اما او را بی‌جهت دستگیر کرده‌اند و این کار اشتباهی بیش نبوده است.

شهروند بناپارت به سوی من برگشت و گفت:

- چه کاری اشتباه بوده است؟

- بازداشت او.

- ببینم، چرا دستگیرش کرده‌اند؟

- ما هم دلیل این کار را نمی‌دانیم، اما می‌توانم به شما اطمینان دهم که اشتباهی رخ

داده است.

ناگهان فکری به ذهنم رسید و بارقه‌امیدی در دلم درخشید و رو به او کردم و گفتم:

- ببینید، شما گفتید شهروند روبسپیر عضو کمیته امنیت عمومی را می‌شناسید. ممکن

است شما به او بگویید که در مورد اتین اشتباه شده و بازداشت او درست نبوده است و... از دیدن چهره جدی مرد جوان قلبم از حرکت بازماند. او در حالی سرش را به آرامی تکان می داد گفت:

- من هیچ کاری در این مورد نمی توانم بکنم چون دیگر کاری برای انجام نمانده است. این جا را ببینید...

او سپس با حالتی موقرانه پرونده ای را از روی میز برداشت و در حالی که به من نشان می داد گفت:

- این جاست. خودتان بخوانید. وکیل الیبت با خط خودش نظرش را زیر نامه نوشته است.

من به روی آن کاغذ خم شده بودم و هرچند که او فانوس را نزدیک ورقه کاغذ گرفته بود با این حال چیزی نمی دیدم جز مشتکی کلمات که با شتاب و قلم انداز نوشته شده بودند و در برابر چشمانم می رقصیدند. و در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود گفتم:

- من حالم مساعد نیست، ممکن است شما آن را برایم بخوانید؟

- ماجرا کاملاً روشن است. زندانی آزاد گردد.

- یعنی... یعنی اینکه... یعنی اتین آزاد...

- بله. برادر شما آزاد شده است و به احتمال زیاد خیلی پیش تر همراه سوزان به خانه رفته اند و حالا دور هم سرگرم صرف شام هستند و حتماً افراد خانواده گرم گفتگو با او هستند و شما را به کلی از یاد برده اند. اما چرا... چرا گریه می کنید... چی شده شهروند؟ گریه امانم نمی داد و قادر به نگهداشتن خود نبودم، دانه های اشک بر گونه هایم می غلتید و گریه امانم نمی داد اما خود نیز دلیل گریستنم را نمی دانستم. من که اندوهگین نبودم پس چرا... اما نمی دانستم که گاه انسان از فرط شادی نیز گریه می کند.

- خوشحالم، خیلی خوشحالم آقا.

احساس کردم که مرد جوان از دیدن حال من ناراحت شده است. او پرونده را روی میز نهاد و خود را با خرت و پرت های روی میز سرگرم کرد. کیفم را جستجو کردم تا دستمالی پیدا کنم اما متوجه شدم که فراموش کرده ام و دستمالی با خود برنداشته ام و ناگهان به یاد دستمال هایی افتادم که در سینه ام گذاشته بودم و ناگزیر دست در یقه ام کردم. در همین هنگام مرد جوان ناگهان سر برداشت و نمی توانست آنچه را می دید باور کند. بیرون کشیدن چهار دستمال پیاپی سبب شد که او چنین پندارد که من شعبده بازم. در حالی که از شدت شرم دانه های عرق بر پیشانی ام نشسته بود احساس کردم باید توضیحی بدهم و از این رو گفتم:

- آنها را گذاشته بودم تا دیگران مرا بچه تلتی نکنند. آخر می دانید در منزل همه به

چشم یک بچه به من نگاه می‌کنند. اما در نهایت ناباوری شهروند بناپارت پاسخ داد:  
- شما دیگر بچه نیستید بلکه خانمی جوان هستید و حالا نیز فکر می‌کنم بهتر است  
من شما را به منزلتان برسانم. چون برای یک خانم جوان شایسته نیست که در این ساعت  
شب تنها در شهر به جایی برود.

- این نهایت لطف شماست آقا، اما من ... من نمی‌توانم قبول ... کنم. شما گفتید که  
قصد رفتن به منزلتان را دارید.

او در حالی که لبخند بر لبانش نشسته بود گفت:

- کسی نباید روی حرف یک دوست رو بسپیر حرف بزند، این طور نیست؟ خوب  
حالا بهتر است هر کدام یکی از این آب نبات‌ها را در دهانمان بگذاریم و راه بیافتیم.  
او سپس یکی از کشوهای میز را باز کرد و کیسه کوچکی پر از آب نبات‌های  
شکلآتی را در برابر من گرفت و گفت:

- آلبیت همیشه در کشوهایش از این شیرینی‌ها دارد. یکی دیگر هم بردارید. خوش  
مزه است. نه؟ این روزها افراد کمی می‌توانند از این گونه شیرینی‌ها استفاده کنند.

جمله آخر او اندکی حالت گزندگی و انتقاد داشت. در عین حال که چندان تمایلی به  
رد پیشنهاد او در مورد همراهی کردن خود نداشتم و از این گذشته به قول او برای یک  
خانم جوان نیز تنها رفتن در این وقت شب شایسته نبود، با این حال گفتم:

- خانه ما در آن طرف شهر قرار دارد و این کار راه شما را دور خواهد کرد. راستی از  
اینکه با گریه خود شما را ناراحت کردم پوزش می‌خواهم.

او در حالی که بازو به بازوی من حرکت می‌کرد گفت:

- من احساس شما را درک می‌کنم. خودم نیز خواهر و برادر دارم و شدیداً نیز  
دوستشان می‌دارم، بخصوص آن خواهرم را که همسن و سال شماست.

حالا دیگر کم‌تر از او خجالت می‌کشیدم و از این رو پرسیدم:

- شما اهل ماری نیستید، نه؟

- درست است، اما حالا تمام افراد خانواده‌ام به جز یکی از برادرانم، همگی ساکن  
ماری هستند.

- احساس کردم که گویش شما با ما تفاوت دارد.

- من اهل جزیره کرس هستم، یک پناهنده و گریخته از کرس. ما همگی حدود یک  
سال پیش ناگزیر به فرانسه آمدیم؛ مادرم، برادرهایم، خواهرهایم و خود من. ما دار و  
ندارمان را در کرس و انهادیم و جان خود را برداشتیم و گریختیم.

نفس در سینه‌ام حبس شده بود و احساس می‌کردم گفته‌های او بیش‌تر شبیه یک  
داستان است و از این رو پرسیدم:

- چرا؟

- چون ما به میهنمان عشق می‌ورزیم.

اما بدبختی این است که نادانی من پایانی ندارد و به همین خاطر گفتم:

- مگر کرس متعلق به ایتالیا نیست؟

او با خاطری رنجیده پاسخ داد:

- این حرف‌ها چیست؟ بیش از بیست و پنج سال است که کرس به فرانسه تعلق دارد

و ما نیز همانند یک شهروند فرانسوی بار آمده‌ایم؛ شهروندان فرانسوی وطن پرست. به

همین سبب نیز قادر به تحمل احزابی نبودیم که قصد داشتند کرس را به انگلستان

واگذارند. یک سال پیش ناگهان ناوگان‌های انگلیسی در سواحل کرس پدیدار شدند و

فکر می‌کنم شما خبر این ماجرا را شنیده باشید، این طور نیست؟

با اشاره سرگفته‌های او را تأیید کردم، احتمالاً در این باره چیزهایی شنیده بودم اما

متأسفانه همه را فراموش کرده بودم. او دیگر بار ادامه داد:

- ما همگی ناگزیر از فرار شدیم، مادرم و همه ما.

صدایش گرفته بود و رشحه‌ای از خشم و نفرت در آن احساس می‌شد و شبیه

قهرمانان داستانی بود؛ قهرمانی واقعی و دور از خان و مان.

- آیا شما دوستانی هم در ماریسی دارید؟

- برادرم به ما کمک می‌کند. او توانست مستمری دولتی مختصری برای مادرم

فراهم کند، چون او از دست انگلیسی‌ها گریخته بود. برادرم در فرانسه و در کالج

«بری‌ان» درس خوانده است و یک ژنرال است.

من فقط توانستم با آهی بلند تحسین خود را نشان دهم. چون وقتی یک نفر می‌گوید

برادرش ژنرال است انسان باید چیزی در پاسخ او بگوید اما من چیزی به ذهنم نرسید و

او نیز موضوع صحبت را عوض کرد.

- شما باید دختر مرحوم کلاری، تاجر حریر باشید، درست است؟

- شما از کجا می‌دانید؟

او در حالی که دیگر بار لبخندی می‌زد گفت:

- شما نباید تنگ‌دسته زده شوید. باید بگویم که چشمان پرشمار و تیزبین قانون همه چیز

و همه جا را می‌بیند و من به عنوان یک کارمند دولت یکی از همان چشمان پرشمار

هستم. اما راستش را بگویم خود شما به من گفتید که خواهر اتین کلاری هستید و من نیز

از روی پرونده فهمیدم که اتین کلاری پسر فرانسیس کلاری مرحوم است.

او قدری شتابزده صحبت می‌کرد و برخی حروف را با گویش خارجی تلفظ می‌کرد

و دریافت آن برای من دشوار می‌نمود، اما واقعیت این بود که او یک بیگانه و اهل

کرس بود. مرد جوان ادامه داد:

- در ضمن حق با شما بود و بازداشت برادرتان چیزی جز یک اشتباه نبود و در واقع

حکم بازداشت به نام پدرتان فرانسیس کلاری صادر شده بود.

- اما پدرم که زنده نیست.

- کاملاً درست است و اشتباه نیز در همین جا بود و تمام این مطالب در پرونده برادرتان درج شده است. اخیراً در بررسی مدارک مربوط به دوران پیش از انقلاب سندی به دست آمده بود که طی آن پدر شما تقاضا کرده بود تا لقبی اشرافی به او داده شود.

- راستی؟! اما ما هیچ خبری از این ماجرا نداشتیم و تا آن‌جا که می‌دانم پدرم تمایل چندانی به اشرافیت نداشت و نمی‌دانم چرا باید چنین کاری کرده باشد؟  
- احتمالاً او به دلایل تجاری چنین کاری کرده است، فقط به همین دلیل. فکر می‌کنم قصد داشته به عنوان مسئول تدارکات دربار برگزیده شود.

- بله، حق با شماست. یک بار هم مقداری مخمل ابریشم آبی رنگ برای ملکه به ورسای فرستاد. حریرهای پدرم زبانزد همگان بود و مرغوبیت آن شهرت زیادی داشت.

- به هر حال این تقاضای او سبب صدور حکم بازداشت بوده است. اما وقتی مأموران به نشانی او مراجعه کرده‌اند با فرزندش اتین کلاری روبرو شده‌اند و او را دستگیر نموده‌اند.

- اما من یقین دارم که اتین چیزی از این درخواست و تقاضا نمی‌دانسته است.

- تصور می‌کنم همسر برادرتان سوزان توانسته است نماینده آل‌بیت را نسبت به بیگناهی همسرش متقاعد کند و دلیل آزادی برادرتان نیز همین بوده است و همسر برادرتان نیز شتابزده راهی زندان شده تا هرچه زودتر خود را به برادرتان برساند. اما همه این‌ها اتفاقاتی است که رخ داده‌اند، چندان مورد توجه من نیستند.  
او در این جال‌حظه‌ای درنگ کرد و سپس در حالی که صدایش ملایم‌تر شده و حالتی مهربانانه‌تر به خود گرفته بود گفت:

- آنچه برای من جالب است مسائل مربوط به خانواده شما نیست، بلکه خود شما شهروند نوجوان است، راستی نام شما چیست؟

- اسم من برنادین اوژنی دزیره است و در خانه مرا اوژنی می‌خوانند. اما خود من نام دزیره را ترجیح می‌دهم.

- همه این اسم‌ها زیباست، اما حالا من شما را با چه نامی باید صدا بزنم دوشیزه برنادین اوژنی دزیره؟

از شرم چهره‌ام گلگون شده بود و خوشحال بودم از این‌که او به سبب تاریکی نمی‌تواند صورت مرا ببیند. در ضمن احساس می‌کردم گفتگوی ما به جاهایی کشیده است که خوش آیند مادرم نخواهد بود. به هر حال پاسخ دادم:

- شما هم مثل بقیه مرا اوژنی صدا بزنید. اما باید یک بار به خانه ما بیایید و آن وقت نزد مادرم پیشنهاد خواهم کرد تا شما مرا با نام تعمیدی ام صدا بزنید. در این صورت مشکلی پیش نخواهد آمد چون می دانم اگر مادرم بفهمد که...

- آه. آنها هیچ وقت به شما اجازه نداده اند که با دوستان جوانتان به گردش بروید؟

- نه. من چیزی نمی دانم. چون هیچ وقت با غریبه ای دوستی نکرده ام.

البته در این هنگام که بدون فکر کردن سخن می گفتم هرگز به یاد پرسون بودم و او را به کلی از یاد برده بودم. او در حالی که لبخند می زد گفت:

- اما حالا شاید یک نفر را بشناسی اوژنی، نه؟

- چه وقتی به منزل ما خواهید آمد؟

- فکر می کنید که باید هرچه زودتر این کار را بکنم؟

من لحظه ای در پاسخ دادن درنگ کردم. فکری که از مدتی پیش به مغزم راه یافته بود مرا به حال خود نمی گذاشت و مدام نام ژولی در ذهنم تداومی می شد. ژولی. آری ژولی که علاقه مند به خواندن رمان بود و حتماً از دیدن این مرد جوان باگوش حارجی بسیار شادمان می شد. چون مرد جوان سکوت مرا دید، دیگر بار گفت:

- خوب. پاسخ مرا ندادید دوشیزه اوژنی؟

- فردا چگونه است؟ فردا پس از تعطیل شدن فروشگاه ها. اگر هم هوا خیلی گرم باشد

می توانیم در باغچه خانه بنشینیم، چون ما یک خانه تابستانی کوچکی داریم که بسیار نیز مورد توجه ژولی است.

پیش خودم فکر کردم رفتاری بسیار سیاستمدارانه داشته ام و از این گوشه زدن خود راضی بودم.

- ژولی؟ ژولی دیگر کیست. تاکنون فقط درباره سوزان و اتین صحبت کردیم و

نمی دانم ژولی کیست؟

حالا دیگر به خیابان خودمان رسیده بودیم و من سعی می کردم تندتر صحبت کنم و

پاسخ دادم:

- ژولی خواهر من است.

در حالی که می توانستم اشتیاق و کنجکاوی را در صدایش بفهمم پرسید:

- خواهر بزرگتر یا کوچکتر؟

- خواهر بزرگتر، او هجده سال دارد.

- و حتماً هم زیباست؟

- خیلی زیاد.

در حالی که او را از زیبایی ژولی مطمئن می ساختم، خود حیرت زده بودم که آیا به

راستی ژولی آنچنان که می گویم زیباست یا نه. این که انسان در مورد زیبایی حواهر

خود داوری کند بسیار دشوار است.

- قسم می‌خوری او ژنی؟

- چشمان میشی او واقعاً زیباست.

- آیا مطمئنی که مادرت از دیدن من ناراحت نخواهد شد؟

حالت تردید آمیز و نامطمئن او از گفتارش پیدا بود و نمی‌دانست تا چه حد می‌تواند روی دعوت من حساب کند. اگر می‌خواستم صادقانه به او جواب دهم باید می‌گفتم که خود من نیز در این تردید دست کمی از او ندارم. اما دل به دریا زدم و گفتم:

- مطمئنم که او از دیدن شما خوشحال خواهد شد.

سعی کردم این جمله را با اعتماد و اطمینان تمام ادا کنم چون نمی‌خواستم ژولی یک شانس را از دست بدهد. گذشته از این، در این جا بکته‌ی بود که خود نیز بدان علاقه‌مند بودم و از این رو پرسیدم:

- فکر می‌کنید می‌توانید برادرتان را نیز با خودتان بیاورید. همان برادر ژنرال‌تان را؟

- البته. البته که می‌توانم. او خیلی هم خوشحال خواهد شد چون ما دوستان زیادی در ماریس نداریم.

- ببینید، حقیقت این است که من تا حالا یک ژنرال حقیقی را از نزدیک ندیده‌ام.

- بسیار خوب. فردا یکی از آنها را خواهی دید. البته او حالا سمت فرماندهی ندارد و سرگرم کار روی برخی طرح‌ها و نقشه‌هاست اما به هر حال یک ژنرال واقعی است. تلاش می‌کردم چهره یک ژنرال واقعی را در ذهن خود مجسم کنم. مطمئن بودم که هیچ‌گاه یک ژنرال را ملاقات نکرده بودم و حتی به عنوان یک واقعیت وجودی از دور هم ژنرالی را ندیده بودم و تصاویری از ژنرال‌های قدیمی با کلاه گیس‌های بزرگ تنها دیده‌های من بود که پس از انقلاب مادر آنها را هم از اتاق نشیمن جمع‌آوری کرده و در اتاق زیر شیروانی انبار نموده بود. از آن‌ها که آقای بناپارت به نظر جوان می‌آمد گفتم:

- حتماً اختلاف سنی شما و برادرتان نیز خیلی زیاد است. نه؟

- نه خیلی زیاد. شاید فقط یک سال.

از سر شگفتی و حیرت فریادی کشیدم و گفتم:

- چی؟ برادر شما فقط یک سال از شما بزرگتر است و آن وقت ژنرال هم هست؟

- نه. او یک سال از من جوان‌تر است و تنها بیست و چهار سال دارد. اما خیلی باهوش است و افکار حیرت‌انگیزی در سر دارد. شما خودتان فردا او را خواهید دید. تقریباً به نزدیک خانه‌مان رسیده بودیم و می‌توانستم آن‌جا را ببینم. نور چراغ‌های طبقه هم کف از پنجره‌ها به بیرون می‌تابید و بدون تردید افراد خانواده سرگرم خوردن شام بودند. در حالی که به آن‌جا اشاره می‌کردم گفتم:



- این خانه ماست، همین خانه سپیدرنگ.  
ناگهان رفتار آقای بناپارت دگرگون شد و او که گویی از دیدن خانه جا خورده و اعتماد به نفس خود را از دست داده بود به سرعت خداحافظی کرد و گفت:  
- دوشیزه اوژنی! من نباید بیش از این شما را معطل کنم. چون بی‌گمان خانواده شما نگران‌تان هستند.

و چون احساس کرد که من قصد سپاسگزاری از او را دارم، بی‌درنگ افزود:  
- آه، نه. نیازی به تشکر نیست، همراهی شما برای من افتخار بزرگی بود. اما راجع به دعوت فردا نیز اگر جدی گفته باشید فردا عصر با برادرم به دیدن شما خواهم آمد. البته این در صورتی است که مادران از این موضوع ناراحت نشوند و مزاحم شما نباشیم.  
در این هنگام در خانه باز شد و صدای ژولی را در دل تاریکی شنیدم و گفتم:  
- آن جاست، جلوی در باغ.  
دیگر بار صدای ژولی بلند شد که بی‌صبرانه صدایم می‌کرد:  
- اوژنی! تویی اوژنی؟  
- بله خودم هستم، همین حالا می‌آیم ژولی.  
و در حالی که به سوی خانه می‌دویدم صدای آقای بناپارت را شنیدم که می‌گفت:  
- بدرود دوشیزه.

پنج دقیقه پیش تر سپری نشده بود که دریافتم مایه شرمندگی خانواده خویش هستم. مادر، سوزان و اتین هر سه پیرامون میز غذاخوری بودند و اینک شامشان را صرف کرده بودند و اینک فنجان‌های قهوه خود را در دست داشتند و ژولی مرا پیروزمندانه به درون اتاق برد و گفت:  
- این‌ها، این جاست.

مادر نگاهی به من کرد و گفت:  
- خدا را شکر، کجا بودی دخترم؟  
در حالی که نگاه سرزنش‌بارم را به سوزان دوخته بودم، گفتم:  
- سوزان به کلی مرا فراموش کرد. من خوابم برد و...  
سوزان در حالی که فنجان قهوه‌اش را به دست راست داشت با دست چپ نیز دست اتین را گرفته بود. او فنجانش را با حالتی تحقیرآمیز روی میز کوبید و گفت:  
- واقعاً که... اولش در سالن انجمن شهر چنان می‌خوابی که نمی‌توانم بیدارت کنم و ناچار تنها به دیدار آلبیت می‌روم، چون نمی‌توانستم او را منتظر بگذارم تا ببینم دوشیزه اوژنی تصمیم می‌گیرد از خواب برخیزد یا نه. و حالا هم سر دعوا...  
- می‌دانم که تو از نزد آلبیت شتابان به زندان رفتی و مرا به کلی از یاد بردی خانم. اما با این حال من گله‌ای از تو ندارم.

مادر که هنوز هم نگران می نمود پرسید:

- اما این همه وقت را کجا بودی؟ ما ماری را در پی تو به انجمن شهر فرستادیم اما درهای ساختمان بسته بود و دربان گفته بود که جز منشی مخصوص آلیت کسی در آن جا نیست و ماری هم نیم ساعت پیش بازگشت. خدای من! اوژنی وقتی فکر می کنم که تو این وقت شب به تنهایی تمام شهر را زیر پا گذاشته ای و چه خطراتی ممکن بود برایت پیش بیاید...

مادر بی درنگ زنگ کوچک نقره ای را که همیشه کنار دستش بود به شدت به صدا درآورد و از ماری خواست تا غذای مرا بیاورد. پس از پایان دستورات مادر به ماری، رو به او کردم و گفتم:

- اما من این وقت شب تنها نیامدم مادر. منشی آلیت مرا تا خانه رساند.

ماری ظرف سوپ را در برابرم نهاد اما هنوز قاشق را به دهانم نبرده بودم که فریاد سوزان بلند شد:

- منشی آلیت؟ آن مردک بی ادب و بی سروپایی که بیرون در ایستاده بود و اسم ها را می خواند؟

- نه. او یک نگهبان معمولی بود. منشی اصلی آلیت جوانی خوش سیماست و آن چنان که خودش می گفت از آشنایان روبسپیر است. ضمناً ...

اما باز هم آنان فرصت ندادند تا من صحبتم را تمام کنم و اتین که به سبب اصلاح نکردن در زندان قیافه اش عوض شده بود حرف مرا قطع کرد و پرسید:

- اسم این منشی چی بود؟

- اسم دشواری داشت که به سختی می توانم در خاطر نگهدارم. بوناپات یا یک چیزی شبیه این. ضمناً...

اتین که احساس می کرد جای پدر را گرفته است، دوباره فریادزنان صحبت مرا قطع کرد و گفت:

- و تو این وقت شب تک تنها تمام شهر را با این ژاکوبن غریبه زیر پا گذاشتی؟

بعضی وقت ها افراد خانواده نمی توانند منطقی فکر بکنند. ابتدا به گمان این که تنها به خانه آمده ام شروع به سرزنش من کردند و حالا جار و جنجال می کردند که چرا تنها نبوده و یک مراقب شایسته داشته ام.

- او چندان هم ناشناخته نیست چون خودش را به من معرفی کرد. خانواده اش در مارس زندگی می کنند و خودشان نیز از مهاجران کرسی هستند. ضمناً من ...

و این بار نوبت مادر بود که حرفم را قطع می کرد:

- اول سوپت را بخور بعد دنباله حرفت را ادامه بده و گرنه غذایت یخ می کند.

اتین دیگر بار، بالحنی تحقیرآمیز گفت:

- مهاجران کرسی! حتماً از شمار آن ماجراجویانی هستند که در وطن خودشان گرفتار مسائل سیاسی بوده‌اند و حالا هم آمده‌اند تا شانس خود را زیر لوای ژاکوبین‌ها بیازمایند. فقط یک مشت ماجراجو، همین و بس.

من برای دفاع از دوست نویافته خود قاشقم را به زمین نهادم و گفتم:

- تصور می‌کنم خانواده قابل احترامی باشند و برادرش هم یک ژنرال است. البته...

- اسم برادرش چیست؟

- نمی‌دانم اما فکر می‌کنم بوناپات باشد. البته من...

- چنین اسمی به گوشم نخورده است. چون اغلب افسران حکومت گذشته کنار گذاشته شده‌اند و اغلب آنها نیز سنشان زیاد است و به همین سبب بی‌دریغ به این تازه از راه رسیده‌ها درجه می‌دهند. این ژنرال‌های تازه نه سواد درستی دارند و نه رفتار شایسته‌ای و نه تجربه کارآمدی.

این بار من صحبت اتین را قطع کردم و گفتم:

- آنها نیز تجربه کافی به دست خواهند آورد و گذشته از این ما درگیر جنگ هستیم.

البته باید بگویم...

- گفتم غذایت را بخور دختر.

اما من دیگر بار صحبت مادر را قطع کردم و ادامه دادم:

- می‌خواستم بگویم که من او و برادرش را برای فردا به خانه‌مان دعوت کرده‌ام.

پس از گفتن این حرف چون خیالم راحت شده بود، شروع به خوردن غذایم کردم و البته می‌دانستم که همه آنها وحشت‌زده مرا زیر نگاه خود دارند و این بار مادر پرسید:

- چه کسی را دعوت کرده‌ای دخترم؟

- دو آقای شایسته و برازنده را، شهروند ژوزف بوناپات یا اسمی شبیه این و برادر

جوان‌تر و ژنرال او.

در گفتار من چنان شجاعت و اعتماد به نفسی بود که اتین را عصبانی کرد و در حالی که با مشت روی میز می‌کوبید گفت:

- تو باید این دعوت را پس بگیری. در این روزگار وانفسا و در این آشفته بازار هیچ

کس دو ماجراجوی کرسی را که هیچ کس نام و نشان‌شان را نمی‌داند به خانه خود دعوت نمی‌کند.

این بار نوبت مادرم بود که آغاز به نصیحت کند:

- گذشته از این، شایسته تو نیست آقای ناشناس را که اتفاقاً در یک اداره با او

برخورد کرده‌ای به خانه‌ات دعوت کنی. این رفتار حقیقتاً برازنده تو نیست ارژنی، بو دیگر یک دختر بچه نیستی دخترم.

این نخستین بار بود که یک نفر در این خانه تأیید می‌کرد که من دیگر بچه نیستم.

ژولی با لحنی آکنده از تأثر و تأسف گفت:

- اوژنی، من به جای تو خجالت می‌کشم.

به امید این که بتوانم قلب رثوف مادر را تحت تأثیر قرار دهم گفتم:

- اما مادر، این مهاجران کرسی تقریباً در شهر ما دوست و آشنایی ندارند و تنها هستند.

اما دیگر بار اتین با حالتی معترضانه گفت:

- آدم‌هایی که من و مادر هیچ چیزی در مورد خود و اصل و نسبشان نمی‌دانیم واقعاً قابل بحث و فکر کردن نیستند. آیا تو فکر آبروی خانواده و خود و خواهرت را کرده‌ای؟

من به خیال اینکه ژولی به یاری من برخورد خاست به او خیره شدم و گفتم:

- این دیدار لطمه‌ای به ژولی نخواهد زد.

اما برخلاف گمان من او همچنان ساکت ایستاده بود و لب از لب باز نمی‌کرد. از سوی دیگر تجربه دو سه روز زندان و نابسامانی فکری ناشی از آن نیز کاملاً اتین را تحت تأثیر قرار داده و سبب شده بود که خویشتن‌داری خود را از دست بدهد. و از این رو بود که خشمگنانه فریاد زد:

- واقعاً که تو مایه ننگ و آبروریزی ما هستی.

در این جا بود که مادر به پشتیبانی از من برخاست و گفت:

- اتین او بچه است و از نیک و بد آنچه انجام می‌دهد چندان آگاه نیست.

بدبختانه در این هنگام آرامش خود را از کف دادم و فریاد زدم:

- برای اولین و آخرین بار می‌گویم تا همه بدانند که من نه بچه هستم و نه مایه سرافکنندگی خانواده‌ام.

برای یک لحظه همه خاموش شدند و سپس مادر آمرانه گفت:

- فوراً برو به اتاق اوژنی!

- اما من هنوز گرسنه‌ام و تازه غذایم را شروع کرده‌ام.

صدای زنگ نقره‌ای مادر بلند شد و در پی آن به ماری دستور داد تا غذای مرا به

اتاقم ببرد و سپس رو به من کرد و گفت:

- حالا برو دخترم، برو و خوب استراحت کن و به رفتار خودت بیاندیش. تو به

راستی مایه نگرانی مادرت و نیز برادر خوب اتین شده‌ای. شب خوش دخترم.

ماری شام مرا به اتاقی برد که من و ژولی مشترکاً از آن استفاده می‌کردیم. او پس از

گذاشتن غذا روی تخت ژولی نشست و گفت:

- چه اتفاقی افتاده، چرا همه اینقدر عصبانی هستند؟

من و ماری وقتی تنها باشیم کاملاً غیررسمی و دوستانه صحبت می‌کنیم و او در

حقیقت نه خدمتکار که دوست من به شمار می آید. گذشته از این، او از سال ها پیش و زمانی که من کودکی خردسال بودم و نیاز به مراقبت داشتم در خانه ماکار می کرد و من یقین داشتم که او مرا بیش از فرزند خود پی بر که در یکی از روستاها زندگی می کرد، دوست می داشت. به هرحال در پاسخ ماری شانه هایم بالا انداختم و گفتم:

- همه این جنجال ها برای این است که من دو جوان نجیب را دعوت کرده ام تا فردا به خانه ما بیایند.

- آه که چه قدر هوشیاری اوژنی. حالا زمانی است که دوشیزه ژولی نیاز به چنین دیدارهایی دارد.

همیشه من و ماری زبان همدیگر را می فهمیدیم و به قول معروف همدیگر را درک می کردیم. او که متوجه حال من شده بود نجواکنان گفت:

- حالا یک فنجان کاکائو میل داری، یک فنجان از همان ذخیره های خصوصی خودمان.

من و ماری یک ذخیره خصوصی داشتیم که مادر از آن خبر نداشت و ماری آنها را به هنگام مقتضی و بی خبر از مادر از دولاپچه او برمی داشت. به هرحال پس از خوردن کاکائو و زمانی که تنها شدم، شروع به نوشتن کردم. و حالا حدود نیمه شب است و ژولی نیز هنوز در طبقه پایین است و از این که مرا به اتاق خودم فرستاده اند از آنها احساس نفرت می کنم.

همین حالا ژولی وارد اتاق شد و شروع به بیرون آوردن لباس هایش کرد و خبر شدم که مادر تصمیم گرفته است تا فردا از آن دو پذیرایی کند چون می داند که پس گرفتن این دعوت بسیار دشوار خواهد بود. ژولی با بی اعتنایی و با حالتی بی تفاوت اضافه کرد:

- اما باید بدانی که این اولین و آخرین دیدار آنها خواهد بود.

او سپس در برابر آینه ایستاد و سرگرم مالیدن کرم به صورتش شد. کرمی که ژولی استفاده می کرد «لیلی دو» نام داشت. ژولی یک جایی خوانده بود که مادام دوپاری در همه جا و حتی در زندان نیز همیشه از این کرم استفاده می کرد. اما ژولی خیال نداشت مادام دوپاری دیگری باشد. او در همان حال از من پرسید:

- حالا این آقا چه شکلی بود؟

و من در حالی که سعی می کردم خود را به بیراهه بزنم گفتم:

- چه کسی؟ کدام آقا؟

- همان آقایی که تو را به خانه رساند.

- تو نور مهتاب که خیلی خوش سیما به نظر می آمد، همین طور زیر نور فانوس. اما

هنوز من هم او را در روشنائی روز ندیده ام.

این اولین و آخرین حرفی بود که ژولی توانست از زیر زبان من بیرون بکشد.

## ۳

## مارسی در آغاز موسم گل‌ها (به قول مادر، ماه دوست داشتنی می)

نام او ناپلئون است.

آن‌گاه که بامدادان با یاد او از خواب بیدار شدم، چشم نگشودم تا ژولی چنین بیانگارد که هنوز در خواب هستم اما سنگینی عشق را بر قلب خویش احساس می‌کنم. تاکنون نمی‌دانستم این احساس چه گونه بر انسان چیره می‌شود اما اینک سنگینی و فشار عشق را بر قلب خویش احساس می‌کنم.

بهتر است همه چیز را بدان‌گونه که اتفاق افتاد، بیان کنم و برای این کار باید از همان بعدازظهری آغاز کنم که بناپارت‌ها به خانه ما آمدند. همان‌گونه که من و ژوزف بناپارت قرار گذاشته بودیم، آن دو بعد از ظهر روزی پس از دیدار ما با آلیت به خانه ما آمدند. اتین که همیشه دیرتر از آن به خانه می‌آمد، آن روز زودتر از معمول مغازه را تعطیل کرده و همراه با مادر به انتظار آنان نشسته بود تا دو مرد جوان به هنگام ورود به خانه چنین نپندارند که ما در خانه خود مردی نداریم.

تمام آن روز تقریباً هیچ‌کس با من حرف نزده بود و من متوجه بودم که آنان هنوز از رفتار ناشایست من آزرده‌اند. پس از ناهار ژولی به فکر پختن کیک افتاد اما مادر که هنوز هم تحت تأثیر گفته‌های اتین دربارهٔ ماجراجویان کرسی بود، اعتقاد داشت که این کار لزومی ندارد.

من نیز به باغ رفتم. هوا انباشته از بوی بهاران بود و من نخستین جوانه‌های یاس بنفش را دیدم. سپس از ماری دستمالی گرفتم و به گردگیری آلاچیق تابستانی پرداختم. وقتی دستمال گردگیری را برای ماری بازگرداندم، در آشپزخانه نگاهم به ژولی افتاد که با

موهای ژولیده، چهره‌ای گل انداخته و پیشانی خیس از عرق در حال بیرون آوردن کیک از فر بود و با دیدن این وضع او ناخودآگاه گفتم:

- ژولی! تو که داری همه کارها را خراب می‌کنی.

- چرا؟ من که دستورالعمل کیک پزی مادر را کاملاً رعایت کرده‌ام و خواهی دید که مهمانان از این کیک خوششان خواهد آمد.

- من کاری به کیک ندارم، من سر و وضع خودت را می‌گویم. صورت گل انداخته و موهای آشفته‌ات. وقتی مهمانان از راه برسند، تو بوی شیرینی و غذا گرفته‌ای و... لطفاً این‌ها را رها کن ژولی! لطفاً آن را به زمین بگذار و برو کمی به سر و وضع خودت برس؛ باور کن که این کار خیلی مهم‌تر از پختن کیک است.

ژولی در حالی که عصبانی می‌نمود رو به ماری کرد و خشمگنانه فریاد زد:

- می‌بینی؟ می‌بینی این بیچه چه جور حرف می‌زند؟

ماری در همان حال که دست پیش برده بود تا ظرف کیک را از دست ژولی بگیرد؛ گفت:

- دوشیزه ژولی، اگر نظر مرا بخواید خواهم گفت که حق با اوست.

در اتاق خودمان، آنگاه که ژولی سرگرم آراستن سر و صورت خود بود من نیز در کنار پنجره به تماشای چشم‌اندازهای بیرون ایستاده بودم. ژولی شگفت‌زده از بی تفاوتی من پرسید:

- تو خیال لباس عوض کردن نداری؟

من در حقیقت موردی برای این کار نمی‌دیدم. البته در ژرفای قلب از آقای ژوزف بدم نمی‌آمد اما به گمان خود، من او را برای ژولی در نظر گرفته بودم. اما در مورد برادرش ژرنال، اساساً گمان نمی‌کردم که او توجهی به من داشته باشد و در نهایت نمی‌دانستم که با یک ژرنال چه گونه و در چه مواردی می‌توان سخن گفت. فکر می‌کردم تنها لباس نظامی او برای من جالب توجه باشد و امیدوار بودم که از یادمان‌های خود در مورد جنگ‌های والمی و وائی‌ین برای ما صحبت کند. اما آنچه بیش از هر چیزی فکر مرا به خود مشغول می‌داشت. چه گونه‌ی رفتار اتین با آنان بود و خدا خدا می‌کردم با آن دو رفتاری مؤدبانه و دوستانه داشته باشد و این مهمانی به خوبی و خوشی سپری شود. در همان هنگام که از پنجره به بیرون خیره شده بودم بیش از همیشه نگران و آشفته بودم و ناگهان چشمم به آن دو افتاد که به در منزلمان نزدیک می‌شدند و در همان حال نیز احساس کردم درگیر بحثی مهم با یکدیگر هستند.

برخلاف گمان من او مردی ریزنقش بود و حتی از برادرش ژوزف که قامتی متوسط داشت، کوتاه‌تر می‌نمود. هیچ چیز فوق‌العاده و خیره‌کننده‌ای در او نبود. نه ستاره‌های درخشان و نه نشانی چشمگیر. فقط هنگامی که به در خانه رسیدند آنگاه بود که من

سردوشی‌های زرین او را دیدم. لباس او به رنگ سبز تیره بود و چکمه‌های بلندش نیز برق نمی‌زد و شاید نیز اندازه پایش نبود. من موفق به دیدن چهره او نشدم چون در زیر کلاه بزرگی نهان شده بود اما نشان جمهوری بر کلاه او کاملاً به چشم می‌آمد. هیچ‌گاه گمان نمی‌کردم سر و وضع یک ژنرال این چنین ساده و بی‌پیرایه باشد و این همه سبب نوعی ازدگی در من شد و زیر لب زمزمه کردم:

- چه سر و وضع محقری؟

در این هنگام ژولی نیز به کنار پنجره و نزد من آمد و البته او خود را پشت پرده پنهان کرده بود و نمی‌خواست مهمانان از کنجکاوی‌اش آگاه گردند. ژولی که زمزمه مرا شنیده بود گفت:

- این حرف چه بود که زدی اوژنی؟ اتفاقاً خیلی هم خوش سیماست. تو نمی‌توانی از منشی یک تشکیلات دولتی انتظاری بیش از این داشته باشی.

- در مورد آقای ژوزف حق با توست، او بسیار خوش لباس و آراسته به نظر می‌آید و مسلماً یک نفر مرتباً کفش‌هایش را واکس می‌زند. اما نگاهی هم به برادر کوچکش، ژنرال بیانداز، هرگز فکر نمی‌کردم در ارتش ما چنین افسران ریزنقشی وجود داشته باشند.

- تصویر ذهنی تو از او چه گونه بود اوژنی؟

در حالی که به نشانه بی‌تفاوتی و با نوعی اخوردگی شانه‌هایم را بالا می‌انداختم پاسخ دادم:

- مثل یک ژنرال، مردی که انسان با دیدن او ناگزیر از پذیرش و تأیید فرماندهی‌اش باشد.

نصور این که تمام این حوادث تنها در دوماه رخ داده است برای من بسیار باورنکردنی می‌نماید و تصور می‌کنم از آن روزی که برای نخستین بار ژوزف و ناپلئون را در اتاق پذیرایی خانه‌ام دیده‌ام، سال‌ها سپری شده است. وقتی ژولی و من وارد اتاق شدیم دو برادر بی‌درنگ از جا برخاستند و نه تنها در برابر ژولی که در برابر من نیز به نشانه احترام سر فرود آوردند. سپس همگی با حالتی بسیار رسمی و شوق و رق به گرد میز بیضی‌ماهاگونی نشستیم. مادر روی بزرگ‌ترین مبل نشسته بود و ژوزف بناپارت نیز در کنار او قرار داشت. در سمت دیگر میز نیز ژنرال بی‌سپاه بر روی یک صندلی نشسته بود که ناراحت‌ترین صندلی خانه ما به شمار می‌آمد و اتین نیز در کنار او نشسته بود. ژولی و من نیز میان مادر و اتین نشسته بودیم. در این هنگام مادر آغاز به صحبت کرد:

- شهروند ژوزف بناپارت، من باید از شما به خاطر روز گذشته و رساندن اوژنی به منزل، صمیمانه سپاسگزاری کنم.



در همین هنگام ماری در حالی که کیک دست پخت ژولی و لیوان‌های شربت را درون سینی چیده بود وارد اتاق شد. در همان هنگام که مادر سرگرم ریختن شربت به داخل لیوان‌ها و نیز بریدن کیک بود، اتین نیز تلاش می‌کرد سر صحبت را با ژنرال باز کند:

- شهروند ژنرال می‌توانم پیرسم که آیا آمدن شما به شهر ما به سبب مأموریت خاصی بوده است؟

به جای ژنرال، ژوزف بی‌درنگ پاسخ داد:

- البته که می‌توانید پیرسید، چون ارتش فرانسه، ارتشی مردمی است و با مالیات‌های پرداختی از سوی مردم تأمین می‌شود و طبیعتاً هر شهروندی نیز حق دارد از چند و چون عملکرد این سپاه با خبر باشد. آیا درست نمی‌گویم ناپلئون؟  
- گویی نام ناپلئون در گوش همگی ما پژواکی بیگانه و تازه داشت و تمام نگاه‌ها ناخودآگاه به سوی ژنرال بازگشت و او پاسخ داد:

- شهروند کلاری، شما هر آنچه را مایل باشید می‌توانید از من پیرسید. و من هرگز پنهان‌کاری نمی‌کنم و دانسته‌ها و نقشه‌هایم نیازی به نهفتن ندارند. به نظر من دولت جمهوری در این نبردهای دفاعی فرسایشی پایان‌ناپذیر در مرزها فقط منابع و نیروهای خود را به کاستی می‌کشاند. چنین جنگ‌هایی جز هزینه هیچ بهره دیگری ندارند؛ نه افتخاری و غروری و نه بهره مالی و پر شدن خزانه کشور.

آنگاه که مادر بشقاب کیک را در برابر ژنرال نهاد، او بسیار مؤدبانه از مادر سپاسگزاری کرد و دیگر بار به سوی اتین بازگشت و گفت:

- ما باید شیوه‌های جنگی خود را دگرگون کنیم و جنگ تعرضی را جایگزین نبرد دفاعی کنیم. با این کار هم می‌توانیم بنیه مالی کشور را تقویت کنیم و هم به اروپا ثابت خواهیم کرد که لشکر مردمی فرانسه، لشکری شکست خورده نیست.

توجه من به او جلب شده بود، البته نه به سخنانش که چندان چیزی از آن در نمی‌یافتم. بلکه آنچه توجه مرا به خود جلب می‌کرد چهره او بود که پیش‌تر از این در زیر کلاه پنهان بود. چهره او اگر هم چندان زیبا نمی‌بود از نگاه من جذاب‌ترین چهره‌ای بود که تا آن زمان در بیداری و رؤیا دیده بودم. در این هنگام بود که علت جذب شدن خود به سوی ژوزف بناپارت را دریافتم؛ این دو برادر به گونه‌ای باورنکردنی شبیه و همانند یکدیگر بودند اما چهره ژوزف حالت تأثیرگذاری و جذابیت ناپلئون را نداشت. این چهره همان حالت بانفوذی را که در گمان خود لازمه چهره یک ژنرال می‌دانستم، در خود داشت و به بیان دیگر سیمای ناپلئون آینه تمام‌نمای تصورات و آرزوهای من بود. در این هنگام صدای اتین را شنیدم که با شگفت‌زدگی فراوان می‌پرسید:

- جنگ هجومی؟

سکوتی مرگبار بر اتاق سایه افکنده بود و همگی سکوت کرده بودیم و من احساس می‌کردم که ژنرال جوان سخنی حیرت‌آفرین گفته است و اتین همچنان با دهانی نیم‌گشوده به او خیره مانده بود و سرانجام گفت:

- اما شهروند ژنرال مگر نه این که ارتش ما از نظر تجهیزات با محدودیت‌های فراوانی دست به‌گریبان است، آن وقت چه‌گونه ما می‌توانیم...

این بار نوبت ژنرال بود که لبانش به‌خنده گشوده شود و در حالی که دستش را تکان می‌داد گفت:

- محدودیت؟ نه، این واژه حق مطلب را ادا نمی‌کند؛ ارتش ما سپاه ژنده‌پوشان است. سربازان ما در مرزها با جامه‌های ژنده و سندان‌های چوبی می‌جنگند و وضع نیروهای توپخانه ما آنچنان اسفناک است که دیری نخواهد پایید و وزیر جنگ کارنو ناگزیر خواهد بود تا با تیر و کمان از فرانسه دفاع کند.

من ناخودآگاه به جلو خم شده و به او خیره گشته بودم و البته ژولی بعداً به من یادآور شد که رفتارم بسیار زشت بوده است. اما چاره‌ای نداشتم چون می‌خواستم به هر شکل ممکن دیگر بار خنده او را ببینم. صورت او کوچک بود و پوستی کشیده داشت و نیز آفتاب خورده، با موهای قهوه‌ای مایل به سرخ که تا روی شانه‌هایش ریخته بود. به هنگام خندیدن، آن چهره کشیده جدی ناگهان تغییر حالت می‌دهد و گویی نوجوانی بسیار جوان‌تر از او در برابران قرار دارد.

ناگهان خود را جمع و جور کردم چون احساس نمودم یک نفر مرا مخاطب قرار داده است و این ژوزف بناپارت بود که به رسم فرانسویان برای من آرزوی سلامتی می‌کرد. چشمان درخشان او مرا به یاد قرار روز گذشته امان انداخت و گفتم:

- شما نیز بهتر است مانند همه مرا اوژنی صدا بزنید.

مامان از شنیدن این گفتگو گره برابروانش افکند اما اتین آنچنان غرق در گفته‌های ژنرال بود که سخنان ما را نمی‌شنید و در این هنگام از او پرسید:

- به گمان شما در کدام جبهه می‌توانیم نبرد هجومی را با موفقیت پیش ببریم؟ طبیعتاً در مرزهای ایتالیا. ما قادر خواهیم بود اتریشی‌ها را از ایتالیا بیرون کنیم و این نبرد، نبردی بس کم‌هزینه خواهد بود. سواره‌نظام ما نیز در ایتالیا از بابت آذوقه و علوفه مشکلی نخواهند داشت چرا که ایتالیا سرزمین حاصلخیزی است.

- اما مردم ایتالیا چه؟ آنان هنوز هم طرفدار اتریشی‌ها هستند، نه ژنرال؟  
- ما آنان را از قید حاکمیت اتریش آزاد خواهیم کرد و در تمام نقاط تحت تصرف خویش بیانیه حقوق بشر را ساری و جاری خواهیم کرد.

به رغم این که موضوع صحبت شدیداً مورد علاقه ژنرال بود اما احساس می‌کردم پرسش‌های پیاپی اتین او را کلافه کرده است. در این هنگام ژوزف بناپارت که متوجه

ماجرا بود، در حالی که از شیشه بیرون را نگاه می‌کرد برای تغییر موضوع گفتگو رو به مادر کرد و گفت:

- باغ بسیار زیبایی دارید.

اما ژولی فرصت پاسخ به مادر نداد و گفت:

- هنوز آنچنان که باید زیبایی‌اش به چشم نمی‌آید. وقتی یاس‌های بنفش و گل سرخ‌های رونده به گل نشینند و گرداگرد آلاچیق را بگیرند، زیبایی این جا صدچندان خواهد شد...

من از این پاسخ ژولی و سکوت ناگهانی‌اش دریافتم که آرامش خود را از کف داده است چون می‌دانستم که یاس بنفش و گل‌های سرخ در یک زمان به گل نمی‌نشینند. اتین که گویی خیال دست کشیدن از بحث جنگ را نداشت و نمی‌خواست ژنرال را لحظه‌ای آسوده و به حال خود وانهد دیگر باره پرسید:

- آیا شما نقشه یک نبرد هجومی همه‌جانبه در جبهه ایتالیا را کامل کرده‌اید؟

- بله، تقریباً کامل است و این روزها نیز من خود در این جا سرگرم بررسی و بازبینی استحکامات مناطق جنوبی هستم.

- پس دولتمردان ما سرگرم بررسی و برآورد چند و چون لشکرکشی به ایتالیا هستند؟ - شهروند رابسپیر شخصاً مرا مأمور این بازدید کرده است و از دیدگاه خود من نیز پیش از آغاز چنین جنگی این بازدیدها بسیار ضروری است.

اتین در حالی که زبانش را به نشانه شگفت‌زدگی به صدا درمی‌آورد گفت:

- چه نقشه شگفت‌انگیزی؟ و خیلی هم جسورانه.

لبخندی بر لبان ژنرال نشست و گویی لبخند او اتین را بیش از پیش مجذوب کرد و او که کم‌تر از چیزی به هیجان می‌آمد، مشتاقانه و در حالی که چون یک بچه مدرسه‌ای زبانش به لکنت افتاده بود گفت:

- آه که اگر این نقشه عالی موفق شود، آه که چه نقشه شگفت‌انگیزی، فقط خدا کند موفقیت‌آمیز باشد.

- نگران نباش شهروند کلاری، موفق خواهیم شد.

ژنرال در حالی که این جمله را می‌گفت به پا خاست و پس از درنگی کوتاه گفت:

- حال بابد دید کدام یک از این دو خانم جوان لطف می‌کنند تا باغ را به من نشان

دهند.

در یک لحظه من و ژولی هردو به پا خاستیم، ژولی نگاهی به ژوزف انداخت و لبخندی بر لبانش نقش بست. به هر تقدیر نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد اما دو دقیقه پیش‌تر سپری نشده بود که ما چهار نفر، بدون حضور مادر و اتین در باغ بودیم.

چون راه تن‌ریزی شده آلاچیق بسیار باریک بود ما ناگزیر باید دو به دو آن را طی

می‌کردیم. ژولی و ژوزف از پیش می‌رفتند و من نیز همراه با ناپلئون در پی آنان حرکت می‌کردیم و به مغزم فشار می‌آوردم تا چیزی برای گفتن پیدا کنم چون دلم می‌خواست یاد و خاطره خوشی از من در ذهنش باقی بماند. اما چنین می‌نمود که او چندان هم دغدغه این سکوت را ندارد و غرق در اندیشه‌های خویش است. او آنچنان آرام گام برمی‌داشت که ژولی و ژوزف هر لحظه بیش‌تر از پیش از ما فاصله می‌گرفتند و سرانجام من به این نتیجه رسیدم که این کار او از سر تعمد است و به عمد گام‌هایش را آهسته‌تر می‌کند و ناگهان بدون مقدمه از من پرسید:

- به نظر شما برادر من و حواهر شما چه وقت عروسی خواهند کرد؟

برای لحظه‌ای چنین پنداشتم که درست نشنیده‌ام و شگفت‌زده چشم به او دوختم. خودم احساس می‌کردم که رنگ چهره‌ام گلگون شده است. او دیگر بار تکرار کرد:  
- خوب، نگفتی آن دو چه وقت عروسی می‌کنند؟ به هر حال امیدوارم هرچه زودتر...

در حالی که احساس می‌کردم زبانم بند آمده و دچار لکنت شده‌ام، پاسخ دادم:  
- ... اما این‌ها... تازه و همین حالا همدیگر را دیده‌اند و گذشته از این ما نمی‌دانیم...  
- خداوند آن دو را برای یکدیگر آفریده است. شما خودتان نیز این را خوب می‌دانید.

- من؟

با چشمانی گشاد شده به او خیره ماندم و این همان نگاهی بود که معمولاً برای ایمن ماندن از سرزنش اتین به هنگامی که خطایی از من سر زده باشد، به کار می‌گرفتم و او نیز غرولند می‌کرد که:

- نگاه بچگانه!

به هر حال این نگاه من نیز کارساز نیافتاد و او بی‌آنکه تحت تأثیر آن قرار گیرد گفت:  
- لطفاً مرا این گونه نگاه نکنید.

احساس می‌کردم هم‌اینک از شدت شرم آب شده و به زمین فروخواهم رفت. اما در عین حال نیز احساس خشم می‌کردم. اما او دیگر بار به سخن آمد:  
- مگر خود شما دیشب فکر نمی‌کردید که ازدواج آن دو فکر بسیار خوبی است. گذشته از این مگر به نظر شما او به سن ازدواج نرسیده است؟  
- شهروند ژنرال، من هرگز چنین فکری نکرده بودم.

در همین حال نیز احساس می‌کردم که ممکن است وضع ژولی را به خطر انداخته باشم. او ایستاد و به چهره من خیره شد. شاید تنها یک نصف سر و گردن از من بلندتر بود و گویی از اینکه کسی را یافته بود که به هنگام حرف زدن با او می‌توانست سرش را پایین بگیرد خوشحال و راضی می‌نمود. هوا اندک اندک رو به تاریکی می‌رفت و

هوای گرگ و میش غروبگاه بهاری می‌رفت تا چون پرده‌ای میان ما و ژولی و ژوزف فروافتد. چهره ژنرال آنقدر نزدیک بود که می‌توانستم چشمانش را ببینم. چشمانش برق می‌زد و در نهایت شگفتی متوجه شدم مردانی هم هستند که مژه‌های بلند داشته باشند. پس آنگاه گفت:

- شما نباید هیچ‌وقت هیچ چیز را از من پنهان بکنید، دوشیزه اوژنی! چون من می‌توانم ژرفای قلب خانم‌های جوان را ببینم. گذشته از این، ژوزف به من گفت که شما شب گذشته قول داده‌اید تا او را به خواهر بزرگتان معرفی کنید. شما حتی به او گفته بودید که خواهرتان بسیار زیبا هم هست. درست نمی‌گویم؟ و لابد شما دلیل موجهی برای دروغ کوچکی که گفتید دارید؟

- ما باید تندتر برویم آنها الان به آلاچیق رسیده‌اند.

- شما نمی‌خواهید به خواهرتان فرصت بدهید تا پیش از نامزد شدن با برادر من، او را کاملاً بشناسد؟

در صدایش آرامش و ملایمت خاصی وجود داشت، حالتی نوازش‌گونه و گویش او نیز کم‌تر از برادرش به بیگانگان شبیه بود. او با آرامشی خاص گفت:

- زودتر از آنچه در گمان آید ژوزف از خواهر شما خواستگاری خواهد کرد. هوا دیگر تاریک شده بود و تنها طرحی از چهره او را می‌دیدم اما می‌توانم بگویم که او لبخند بر لب داشت. باشکفت‌زدگی پرسیدم:

- شما از کجا خبر دارید؟

آنچنان که گویی از طبیعی‌ترین و عادی‌ترین کار ممکن سخن می‌گویند، پاسخ داد:

- ما دیشب در این مورد صحبت کرده‌ایم.

- اما برادر شما که شب گذشته خواهر مرا ندیده بود.

ما دیگر بار به راه افتادیم و همچنان که آرام آرام گام برمی‌داشتیم و او با ملایمت و اعتماد کامل با من صحبت می‌کرد، آنچنان که گویی ما دو نفر دوستان صمیمی و چندین ساله هستیم.

- ژوزف ماجرای دیدار دیروزتان را برای من بازگو کرد و نیز یادآور شد که شما خانواده ثروتمندی هستید. او همچنین یادآور شد که پدر شما به تازگی درگذشته است اما تصور می‌کنم او جهیزی قابل توجهی برای شما و خواهرتان باقی گذاشته باشد اما در مقابل خانواده و اطرافیان ما بسیار تنگدست هستند.

- شما چند خواهر هم دارید، نه؟

هنوز از یاد نبرده بودم که شب گذشته در مورد خواهری که همسن و سال من بود سخن می‌گفت.

- بله. من سه خواهر و سه برادر جوان‌تر از خودم نیز دارم و من و ژوزف باید زندگی

مادرم و نیز آنان را تأمین بکنیم. البته مادرم یک مقرری دولتی اندکی دارد چرا که به عنوان یک میهن‌پرست آسیب دیده کرسی به حساب می‌آید اما این مقرری حتی جوابگوی اجاره خانه نیز نیست. نمی‌دانم شما از هزینه بسیار گران زندگی در فرانسه چیزی می‌دانید یا نه؟

- پس برادر شما به خاطر جهیزیه خواهرم قصد ازدواج با او را دارد؟

هرچند که تلاش می‌کردم لحن گفتارم نشان از بی‌اعتنایی‌ام داشته باشد اما صدایم از شدت ناراحتی و عصبانیت می‌لرزید.

- این چه حرفی است می‌زنید دوشیزه اوژنی؟ خواهر شما دختری زیبا، دوست داشتنی، محبوب است و چشمان بسیار زیبایی دارد و اطمینان دارم که مورد توجه ژوزف قرار خواهد گرفت و آن دو می‌توانند با یکدیگر زندگی خوبی داشته باشند.

اینک گام‌های او شتاب بیش‌تری گرفته بود و ظاهراً ماجرا برای او تمام شده تلقی می‌گردید. من نیز پاسخ دادم:

- البته من آنچه را شما گفتید به ژولی خواهم گفتم.

- حتماً باید این کار را بکنید؛ من نیز دقیقاً به همین خاطر تمام جزئیات را برای شما شرح دادم. به او بگویید و نیز یادآور شوید که ژوزف به زودی برای خواستگاری از او خواهد آمد.

به شدت حیرت‌زده بودم و مدام به این وقاحت می‌اندیشیدم و نیز به ریشخندهای اتین و این که آنان را ماجراجویان بی‌خانمان کرسی نام نهاده بود و در حالی که سردی لحن کلامم کاملاً مشخص بود گفتم:

- می‌توانم از شما بپرسم چرا این اندازه در اندیشه ازدواج برادران هستید؟

- آه. لطفاً یواش‌تر صحبت کنید. دوشیزه اوژنی، شما باید بدانید که من پیش از به عهده گرفتن فرماندهی نیروهای مستقر در مرزهای ایتالیا تصمیم دارم به زندگی افراد خانواده خود سر و سامان دهم. ژوزف نیز نه تنها مشتاق به ازدواج است، در زمینه‌هایی چون سیاست و ادبیات ذوق بسیاری دارد و ممکن است در صورت کوشش بتواند در یکی از این زمینه‌ها موفقیت‌های درخور توجهی به دست آورد و شغل خوبی به دست آورد. البته من پس از پیروزی در نخستین نبرد خویش در پی رفاه و آسایش خانواده خویش خواهم بود. امیدوارم حرفم را باور کنید دوشیزه اوژنی، من خیلی خوب از آنان مراقبت خواهم کرد.

دیگر به آلاچیق رسیده بودیم و ژولی با دیدن ما پرسید:

- ژنرال تا به حال با این بچه کجا بودید؟ ما مدت زیادی در انتظار شما و اوژنی

بودیم.

اما می‌توانستم به خوبی دریابم که آنان ما را به کلی فراموش کرده بودند. هرچند که

صندلی‌های زیادی داخل آلاچیق بود، اما در کنار هم و دست در دست یکدیگر نشسته بودند و شاید چنین می‌پنداشتند که در آن گرگ و میش رو به تاریکی غروبگاهی کسی آنان را نمی‌بیند.

پس آنگاه ما هر چهار نفر به خانه بازگشتیم و برادران بناپارت قصد ترک ما را داشتند اما اتین گفت:

- اگر شهروند ژنرال و شهروند ژورف بناپارت شام را با ما صرف کنند سبب افتخار من و مادر خواهد بود. باور کنید که مدت‌ها بود چنین گفتگوی جالبی نداشته‌ام.

اتین در حال ادای این حملات نگاهی خواهشگرانه به ژنرال داشت اما توجه چندانی به ژوزف نمی‌کرد. من و ژولی نیز شتابان راهی اتاق خود شدیم تا دستی به موهایمان بکشیم. ژولی وقتی فهمید که جز خودمان دو نفر کسی در کنارمان نیست گفت:

- خدا را شکر که هر دو نفر آنان مورد توجه مادر و اتین واقع شدند.

- ژولی، باید خسبر داشته باشی که ژورف بناپارت به همین زودی‌ها به خواستگاری‌ات خواهد آمد. البته بیش‌تر...

لحظه‌ای درنگ کردم و سختم را قطع نمودم، اما سرانجام و در حالی که قلبم از گفتن آنچه بر زبانم می‌آمد، فشرده می‌شد، ادامه دادم:

- و البته بیش‌تر به خاطر جهیزیه‌ات!

ژولی که از شدت ناراحتی و خشم چهره‌اش چون گل آتش می‌نمود، گفت:

- چه گونه می‌توانی یک چنین سخن نفرت‌انگیزی را بر زبان بیاوری؟

- او خودش به من گفت که خانواده‌اش تنگدستند و طبیعتاً او نمی‌تواند با دختری که

جهیزیه قابل توجهی ندارد ازدواج کند چون با درآمد اندکی که دارد باید کمک خرج مادر و خواهران و برادرانش نیز باشد. البته به گمان من این فکر و رفتار او بسیار پسندیده است.

در این هنگام ژولی در حالی که دو پایبون مشکی را روی موهایش نصب می‌کرد برای هزارمین بار به من اخطار کرد که دست به لوازم آرایش او نزنم و من در مقابل پرسیدم:

- آیا او خودش به تو نگفت که قصد ازدواج با تو را دارد؟

- نمی‌دانم این فکر از کجا به سر تو افتاده اوژنی؟ ما فقط راجع به زندگی و نیز

برادران و خواهران کوچک او صحبت کردیم.

به هنگام بازگشت به اتاق غذاخوری و نزد مهمانان، ژولی ناگهان دست‌هایش را به دور بازوان من حلقه کرد و گونه‌اش را به صورتم فشرده. صورتش به شدت داغ و تبار

بود و در همان حال نجواکنان گفت:

- اوژنی، نمی‌دانم چرا، اما خیلی خوشحالم.

دست او را در دست گرفتم، برخلاف صورت تبادرتش چون یک پارچه یخ بود و با خود اندیشیدم که بی‌گمان ژولی نیز دل از کف داده است. اما خود من گرفتار چنین حالاتی نبودم و تنها احساس می‌کردم که قلبم فشرده می‌شود. نمی‌دانم چرا این نام به نظرم غریب می‌آمد؛ ناپلئون. اگر قرار است انسان کسی را دوست داشته باشد بهتر است چنین نامی داشته باشد؛ ناپلئون.

تمام این ماجراها مربوط به دو ماه پیش تر بود و دیروز سرانجام ژولی نامزد شد. او و نامزدش ژوزف بناپارت در زیر آلاچیق نشسته‌اند و من و ناپلئون نیز در انتهای باغ و در کنار پرچین ایستاده‌ایم، بی‌آنکه مزاحم آنان باشیم. مادر مرا مأمور کرده است که تمام عصر و غروب‌گهان را در باغ بوده و مراقب آن دو باشم چرا که به قول مادر ژولی دختری جوان و از یک خانواده متشخص است.

پس از آن دیدار نخستین، تقریباً هر روز برادران بناپارت به دیدار ما می‌آمدند و البته به دعوت اتین. و این امر برای هیچ‌کس پذیرفتنی نبود که اتین این‌گونه مشتاقانه از کسی پذیرایی کند. او هرگز از گفتگو با ژنرال جوان سیر نمی‌شود. اگرچه ناپلئون بیچاره از این گفتگوها جانش بر لب رسد. اتین از شمار کسانی است که افراد را بر بنیاد پیروزی‌هایشان داور می‌کنند. وقتی که برای نخستین بار من از برادران بناپارت سخن گفتم و آنان را پناهندگان کرسی نامیدم، اتین حاضر به شنیدن نام آنان نیز نبود و ماجراجویشان لقب می‌داد. اما از زمانی که ژوزف بریده‌ای از نشریه مونیوتور ماه دسامبر را که در آن خبر ارتقاء ناپلئون به درجه سرتیپی درج شده بود به او نشان داد، اتین شیفته ناپلئون گردید.

ناپلئون توانست انگلیسی‌ها را از تولون بیرون براند. ماجرا از این‌جا قرار بود که انگلیسی‌ها این بار نیز چون همیشه و این بار به دست آویز طرفداری از پادشاه مخلوع و محکوم به مرگ فرانسه با ما از در جنگ وارد شده بودند. البته ناپلئون می‌گفت که آنان خود یکصد و پنجاه سال پیش‌تر همین رفتار را با پادشاه خود داشته‌اند. به هر تقدیر انگلیسی‌ها در سازش با سلطنت خواهان فرانسوی شهر تولون را به تصرف درآوردند. پس از آن بود که نیروهای فرانسوی با فرماندهی ناپلئون در کوتاه‌زمانی آنان را از تولون راند و البته پیشینیان ناپلئون در این کار ناکام مانده بودند. بدین ترتیب برای نخستین بار نام بناپارت در فرامین نظامی دیده شد و ناپلئون به درجه سرتیپی رسید. البته ناپلئون به ناگزیر باید تمام جریان محاصره تولون را برای اتین باز می‌گفت و این کار برای او کلافه کننده بود. اما ناپلئون به او گفت که در این پیروزی نیاز به هیچ‌یک از طرفندای نظامی نداشته و تنها چند عراده توپ و یک ناپلئون بناپارت برای این منظور منظور کافی بود؛ چرا که او می‌دانست توپ‌هایش را در چه موقعیتی مستقر کند تا بهترین نتیجه را به



دست آورد.

پس از فتح تولون، ناپلئون برای دیدار با روبسپیر راهی پاریس گردید. در آن روزها، روبسپیر قدرتمندترین عضو کمیته امنیت ملی به شمار می‌آمد و این کمیته در واقع عالی‌ترین مرجع حکومتی فرانسه بود. ناپلئون برای دیدار با روبسپیر بزرگ ابتدا ناگزیر از دیدار با روبسپیر جوان، برادر روبسپیر بزرگ گردید. سرانجام روبسپیر که دیدگاه‌ها و نقطه نظرات ناپلئون برای حمله به ایتالیا را پسندیده بود آن را به عنوان یک پیشنهاد ارزشمند با وزیر جنگ کارنو در میان نهاد و از او خواست به ناپلئون اجازه داده شود تا طرح‌های خود را تهیه و ارائه نماید. ناپلئون می‌گفت که کارنو از دخالت روبسپیر در امور وزارتخانه تحت مسئولیتش بسیار خشمگین می‌نمود چرا که در حقیقت این ماجرا ربطی به روبسپیر نداشت. اما در آن شرایط هیچ‌کس یارای مخالفت با روبسپیر را نداشت چرا که تنها یک حکم امضا شده از سوی او کافی بود که شخص را به آغوش تیغه گیوتین بیافکند. بدین سبب بود که کارنو با چهره‌ای گشاده پذیرای ناپلئون شد و نقشه‌های او در مورد یورش به ایتالیا را تأیید کرد. کارنو در مرحله نخست از ناپلئون خواست تا استحکامات جنوب کشور را بازدید کند تا در این فرصت او نیز طرح‌های او را به دقت مورد بررسی قرار دهد. اما ناپلئون خود بر این باور بود که طرح‌هایش در وزارت جنگ خاک می‌خورد. اما به گمان ژوزف دیری نمی‌پایید و روبسپیر سر و صورتی به این ماجرا خواهد داد و برای سرفرماندهی نیروهای فرانسه در ایتالیا هیچ‌کس سزاوارتر از خود ناپلئون نیست.

اتین و تمام دوستان ما از این مرد یعنی روبسپیر به شدت متنفرند اما هیچ‌کس این نظر خود را بر زبان نمی‌آورد چرا که می‌تواند بسیار خطر آفرین باشد. گفته می‌شود روبسپیر از اعضای محاکم انقلابی خواسته است تا اعتقادات سیاسی و نقطه نظرات کارمندان دولت را برایش گزارش کنند. گفته می‌شد آنان حتی زندگی خصوصی افراد عادی را نیز تحت نظر و مراقبت دارند. براساس بیانیه صادر شده از سوی روبسپیر، هر جمهوری خواه راستین باید در پی یک زندگی مبتنی بر ارزش‌های اخلاقی باشد و به تجملات زندگی پشت پا بزند. حتی اخیراً به دستور او یک رشته از اماکن فساد در پاریس نیز تعطیل شده‌اند و زمانی که من از اتین در این مورد پرسیدم او با عصبانیت پاسخ داد که بهتر این است من در چنین مقولاتی وارد نشوم. اینک حتی پابکوبی در کوچه و خیابان که ارزان‌ترین سرگرمی عامه مردم در روزهای جشن و شادمانی بود نیز از شمار تجملات به حساب آمده و ممنوع شده است. به هرحال ما به دستور اتین حق نداریم در برابر برادران بناپارت از روبسپیر انتقاد کنیم. گفتگوهای خود او با ناپلئون نیز بسیاری اوقات در مسئله نقشه‌های جنگ ایتالیا خلاصه می‌شود و ناپلئون بیش‌تر مواقع در پاسخ‌های خود متذکر می‌شود که متشکر کردن آرمان‌های آزادی، برابری و برادری

در تمامی پهنه اروپا و در میان تمام اروپاییان وظیفه تردیدناپذیر ماست؛ حتی اگر لازم باشد به نیروی گلوله‌های توپ!

من بیشتر اوقات و صرفاً برای نزدیک بودن با ناپلئون به این گفتگوها گوش فرا می‌دهم اما حقیقت این است که شنیده‌هایم برای من بسیار خسته کننده است و بدتر از همه زمانی است که ناپلئون بخش‌هایی از کتاب اصول کاربرد توپخانه نوین را برای برادرم می‌خواند. بدبختانه اتین ساده لوح چنین می‌پندارد که چیزی از این مطالب درمی‌یابد. به گمان من ناپلئون از شمار سخنورانی است که به خوبی شیوه افسون کردن شنوندگانش را می‌داند و آنان را مجذوب خویش می‌کند.

اما وقتی ما تنها باشیم او هیچ‌گاه از توپ و توپخانه سخن نمی‌گوید و البته اغلب نیز چنین است و ژولی معمولاً پس از شام می‌گفت:

- مادر، فکر نمی‌کنید بهتر باشد که مهمانان خود را به باغ ببریم تا قدمی بزنند.

- بروید فرزندان من، بروید!

و بدین ترتیب ما چهار نفر یعنی ژوزف، ناپلئون، ژولی و من راه آلاچیق را در پیش می‌گرفتیم. اما معمولاً پیش از رسیدن بدانجا ناپلئون می‌گفت:

- اوژنی! آیا با یک مسابقه موافقی! بگذار ببینم کدام یک از ما زودتر به کنار

پرچین‌ها خواهد رسید.

آن وقت من گوشه‌های دامنم را با دست می‌گرفتم و ژولی عهده‌دار اجرای مسابقات

می‌شد و فریاد می‌زد:

- آماده، به زانو، حرکت.

در پی فرمان ژولی، من و ناپلئون همانند دو مسابقه دهنده بسیار جدی به سوی

پرچین‌ها می‌دویدیم و زمانی که من نفس‌زنان، با موهای آشفتته به مقصد می‌رسیدم،

ژولی و ژوزف در زیر آلاچیق از دید ما نمانده بودند.

گاه ناپلئون برنده این مسابقه‌ها بود و گاه نیز من. اما وقتی برنده می‌شدم، می‌دانستم

که او عمدتاً واپس مانده است تا من برنده شوم. بلندای پرچین‌ها تا سینه من می‌رسید و ما

هر دو به آن تکیه می‌دادیم. من گاه آرنج‌هایم را بر روی پرچین می‌نهادم و چشم به

ستارگان می‌دوختم و در همان حال سرگرم گفتگو می‌شدیم. گاه موضوع گفتگوی ما

رمانی با عنوان رنج‌های ورتر اثر نویسنده گمنام آلمانی گوته بود. من ناگزیر بودم این

کتاب را نماند کنم چرا که مادر اجازه خواندن چنین داستان‌هایی را به من نمی‌داد، البته

خود نیز چندان علاقه‌ای بدان نداشتم. این داستان که اندکی نیز باورناکردنی می‌نماید،

غم‌نامهٔ مرد جوانی است که سرانجام خویشتن را به ورطه هلاک می‌افکند و تباه

می‌سازد. علت این کار نیز بی‌وفایی زن موردعلاقه‌اش می‌باشد که با نزدیک‌ترین دوست

مرد جوان ازدواج کرده است.

ناپلئون برعکس من شیفته این اثر است و یک بار از او پرسیدم که آیا ممکن است او نیز رفتاری همانند قهرمان داستان موردعلاقه‌اش را برگزیند؟  
- نه، هرگز. چون فرد موردعلاقه من با شخص دیگری از دواج نخواهد کرد.

او در پی این پاسخ خندید و ناگهان با چهره‌ای بسیار جدی به من خیره شد و من نیز ترجیح دادم که موضوع گفتگو را تغییر دهم. بیش تر اوقات ما در حالی که به پرچین‌ها تکیه کرده بودیم در سکوت کامل به تماشای چمنزار واقع در فراسوی پرچین‌ها می‌ایستادیم و من نیز چنین می‌پنداشتم که زمره گل‌ها و گیاهان و نیز صدای نفس‌های آرام آنان را می‌شنوم. گه‌گاه نیز پرنده‌ای آوای غمگنانه سر می‌داد و احساس می‌کردم ماه چون فانوسی نقره‌فام بر سینه آسمان آویزان است. در حالی که به تماشای چمنزار خاموش و به خواب رفته ایستاده بودم با خود می‌اندیشیدم و از خدای خویش می‌خواستم تا آن شب را عمری جاودانه بخشد و به من اجازه دهد که تا ابد در کنار او باقی‌مانم. هرچند که در برخی نوشته‌ها مطالبی در مورد انکار نیروهای ماوراءالطبیعه خوانده بودم و حکومت حاکم بر پاریس نیز تلاش می‌کرد تا برای تمام پدیده‌ها، دلایل و توجیه‌های بشری ارائه نماید و این بی‌ایمانی را در مردم دامن زد اما من هرگاه که بسیار شاد و یا غمگین بودم تنها به یک چیز می‌اندیشیدم؛ به خدای بزرگ و مهربانی در فراسوی زمان و مکان. روز گذشته ناپلئون بدون مقدمه از من پرسید:

- اوژنی آیا تو هیچگاه به سرنوشت خویش اندیشیده‌ای و آیا از آن بیم‌نداری؟  
گاهی اوقات به هنگامی که تنها هستیم، او از ضمیر دوستانه تو استفاده می‌کند که هرچند حتی نامزدها و زن و شوهرها نیز از آن استفاده نمی‌کنند اما من آن را نشانه صمیمیت فوق‌العاده می‌دانم. به هر حال من سری تکان دادم و گفتم:  
- ترس؟ از سرنوشت من؟... نه. نمی‌ترسم. چون هیچ‌کس نمی‌داند دست تقدیر چه سرنوشتی را برایش رقم زده است. پس چرا باید انسان از چیزی که هیچ از آن نمی‌داند، بترسد؟

- تعجب می‌کنم از این که بسیاری مردم بر این نکته پافشارند که از سرنوشت خویش آگاه نیستند، در حالی که من از سرنوشت خویش آگاهم.  
به هنگام گفتن این جمله در پرتو مهتاب رنگ پریدگی چهره‌اش بیش از پیش به چشم می‌خورد و چشمان گشوده‌اش به نقطه‌ای در دوردست خیره شده بود و در همان حال گفت:

- من سازنده سرنوشت خویشم و از تقدیر خویشتن آگاهم.

من حیرت‌زده از شنیدن سخن او پرسیدم:

- آیا از آن می‌ترسید؟

اندیشناک بود و گویی افکارش فراسوی زمان و مکان را می‌کاوید. پس آنگاه با

کلمات و جملات کوتاه و بریده گفت:

- نه. من می‌دانم که کارهای بزرگی انجام خواهم داد. من پا به هستی نهاده‌ام تا کشورهای تازه‌ای پدید آورم و بدان‌ها فرمانروایی کنم. من از شمار سازندگان تاریخم، مردانی کم‌شمار که تاریخ بشری را می‌سازند.

چون افراد گنگ زبانه به لکنت افتاده و به او خیره شده بودم. هرگز چنین سخنانی از کسی نشنیده بودم و ناگهان خنده‌ای ناخواسته بر من چیره شد. به سبب خنده من سرش را عقب برد و چهره‌اش به شدت در هم کشیده شد و سپس به سوی من برگشت و گفت:

- می‌خندی اوژنی؟! ... اوژنی! ... تو می‌خندی؟

- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم مرا ببخشید. این خنده من ناشی از بیم و هراس است. چهره شما حالتی داشت که مرا هراسان ساخت، چون در پرتو مهتاب به گونه‌ای باورنکردنی رنگ‌باخته بود و از این رو مرا هراسان کرد. من به هنگام ترس و برای اینکه بتوانم بر خود فائق آیم سعی می‌کنم بخندم... این یک عادت است... می‌دانید...

- من قصد هراسان کردن تو را نداشتم اوژنی اما می‌توانم ترس تو و دلیل آن را احساس کنم. حق با توست اوژنی، سرنوشت بزرگ من هراس آفرین است.

برای دقایقی ما هردو سکوت کردیم و ناگهان فکری به خاطر من رسید و گفتم:

- خوب من هم همین‌طور هستم. من نیز از شمار تاریخ‌سازان روزگارم.

ناپلئون شگفت‌زده از سخن من مرا نگاه کرد اما من بدون توجه به او سخنانم را پی گرفتم:

- تاریخ بشر مجموعه‌ای از سرنوشت‌های افراد است، تنها مردانی که عهده‌دار امضای احکام و فرامین هستند و از بهترین و کارآمدترین شیوه‌های کاربرد توپ‌ها آگاهند و می‌دانند چه وقت و چه گونه آنها را آتش کنند، سرنوشت جهان را نمی‌سازند، به گمان من دیگر مردمان نیز از شمار بنیادگران تاریخ بشریتند؛ تمامی مردان و زنانی که آماج گلوله‌ها قرار می‌گیرند و یا سرهاشان از پیکرهاشان جدا می‌گردد؛ تمام آنانی که امیدوارانه زندگی می‌کنند، عشق می‌ورزند و سرانجام می‌میرند سازندگان تاریخ بشری هستند.

- حق با توست اوژنی عزیز، درست می‌گویی. اما من سرنوشت میلیون‌ها تن از آن افراد را دگرگون خواهم ساخت. آیا می‌توانی سخنم را باور کنی اوژنی؟ آیا می‌توانی آنچه را که می‌گویم و اتفاق خواهد افتاد باور داشته باشی؟

در حالی که این سخنان را بالحنی ملایم ادا می‌کرد صورتش آنچنان به من نزدیک بود که گمان کردم می‌توانم تصویر خویش را در آینه چشمان او بازبینم...

آن شب خواب از چشمانم گریخته بود و با این که مدتی بود ژولی شمع‌ها را

خاموش کرده بود اما من همچنان به سقف اتاق خیره شده بودم. سرانجام در تاریکی صدای ژولی را شنیدم که می‌گفت:

- تو هم خوابت نمی‌برد، دختر؟

- نه، هوای اتاق خیلی گرم و کلافه‌کننده است.

- می‌خواهم موضوع مهمی را به تو بگویم، رازی محرمانه که هیچ‌کس نباید از آن آگاه شود، حداقل تا فردا بعدازظهر. قول می‌دهی که به کسی نگوئی اوژنی؟  
هیجانی شدید وجودم را فراگرفته بود و می‌خواستم هرچه زودتر از آنچه ژولی می‌گفت باخبر شوم و بدین رو پاسخ دادم:

- قول می‌دهم ژولی، قول می‌دهم که به هیچ‌کس نگویم.

- فردا بعدازظهر آقای ژوزف بناپارت می‌آید تا با مادر صحبت کند.

- با مادر، در چه موردی؟

- واقعاً که تو چقدر نادانی اوژنی، خوب معلوم است درباره‌ی ما، من و خودش. او می‌آید تا از من خواستگاری کند.

سرم را از روی بالش بلند کردم و فریاد زدم:

- ژولی... ژولی پس تو نامزد شدی؟...

- هیس دختر! این قدر سر و صدا نکن. حالاً نه، اما فردا بعدازظهر نامزد خواهیم شد، البته اگر مادر مخالفت نکند.

از تخت پایین پریدم و به سوی ژولی دویدم و در همین حال پایم به پایه یکی از مبل‌ها خورد و از شدت درد فریادم به آسمان رفت.

- آرام باش اوژنی! مگر خیال داری تمام اهل خانه را از خواب بیدار کنی؟

اما من بی‌توجه به غرولندهای ژولی به بستر او خزیدم و هیجان‌زده شانه‌هایم را تکان دادم. واقعاً که نمی‌دانستم چه گونه اوج شادی و شمع خود را ابراز کنم و پیاپی تکرار می‌کردم:

- پس تو راستی راستی نامزد شدی و به همین زودی‌ها هم عروس خواهی شد.

احساس می‌کنم در حالتی خلسه مانند فرو رفته‌ام و رخوت خوش‌آیندی وجودم را فراگرفته است. ژولی و ژوزف نامزد شده بودند و مادر، اتین را به زیرزمین فرستاد تا برای جشن گرفتن این مراسم نوشتنی مخصوص را که پدر سال‌ها پیش خریداری کرده و برای چنین روزی نگهداری شده بود، بیاورد. دیگران نیز در ایوان نشسته بودند و درباره محل زندگی ژولی و ژوزف بحث می‌کردند. مادر خانم لیزیا بناپارت و تمام فرزندان را برای فردا شب دعوت کرده بود تا بدین ترتیب با فامیل‌های تازه ژولی آشنا شویم. آرزو می‌کردم که ای کاش مورد توجه خانم لیزیا واقع شوم، امیدوارم... نه، هرگز

نباید چنین چیزی را بر روی کاغذ آورد چون ممکن است عملی نشود. تنها باید دعا کرد و با یک باور درونی بدان امید بست.

امروز صبح بسیار سحرخیز بودم و زود از بستر برخاستم. تاکنون فرصت خلوت کردن با خویشتن را نداشته‌ام و از این رو پس از رفتن ناپلئون بی‌درنگ خود را به اتاق رساندم تا نوشتن یادداشت‌هایم را پی‌بگیرم. اما افکارم به شدت آشفته است و قادر به کنترل آن نیستم، افکار گوناگون چون مشت‌های مورچه رها شده بر سینه آفتاب‌هریک از سویی می‌روند و با تغییر جهت‌های پیاپی خویشتن بارهای کوچکشان را بدین سو و آن سو می‌کشاند. همان‌گونه که مورچگان ساقه‌کاهی کوچک، دانه‌گندم و یا شنی ریز را بر دوش می‌کشند. افکار من نیز رؤیاهای آینده‌ام را بر بال‌های خویشتن دارند. اما از آن‌جا که نمی‌توانم آنها را کنترل کنم این بارها بسیار زود بر زمین می‌افتند.

نمی‌دانم چرا و چه‌گونه شده که مهمان سوئدی‌امان آقای پرسون را به کلی از یاد بردم و فراموش کردم که او امروز قرار است خانه و کشور ما را ترک کند. از زمانی که پای برادران بناپارت به خانه ما باز شد کم‌تر فرصتی برای اندیشیدن به او باقی مانده است و گمان نمی‌کنم او چندان علاقه‌ای به این دو برادر داشته باشد. آنگاه که نظر او را درباره دوستان جدیدمان جویا شدم، او به این کفایت کرد که بگوید:

- به راحتی قادر به درک آنها و سخنانشان نیستم چون آنها نه تنها زیاد صحبت می‌کنند بلکه بسیار هم تند حرف می‌زنند و گذشته از این گویشت آنها نیز با ما تفاوت زیادی دارد.

من نیز تا حدودی حق را به او می‌دادم چون درک گویشت کرسی برای او دشوار می‌نمود. دیروز بعد از ظهر او به من یاد آور شد که چمدان‌هایش را بسته است و با دلیجان ساعت ۹ بامداد امروز حرکت خواهد کرد. من تصمیم به بدرقه او گرفتم. نخست به سبب علاقه‌ای که به چهره دراز و اسب‌مانند او داشتم و دیگر اینکه حضور او در پای دلیجان به هنگام حرکت بسیار سرگرم‌کننده است و انسان می‌تواند در آن‌جا افراد محصلتی را ببیند و پاره‌ای اوقات نیز بانوان خوش‌پوش پارسی را. اما به رغم این تصمیم پرسون، سفرش را از یاد بردم و اندیشیدن به ناپلئون مرا از این ماجرا غافل نمود.

ما خوشبختانه امروز بامداد وقتی از خواب بیدار شدم به یاد ساعت حرکت پرسون افتادم. بی‌درنگ از بستر بیرون آمدم و شتابزده لباس پوشیدم و به دشواری فرصتی برای مرتب کردن موهایم یافتم و شتابان خود را به اتاق غذاخوری رساندم. پرسون در حال خوردن آخرین صبحانه‌اش در منزل ما بود. مادر و اتین دور و بر او می‌چرخیدند و توصیه می‌کردند تا آن‌جا که می‌تواند غذا بخورد چون پسرک بیچاره سفر دور و درازی را در پیش رو داشت. ابتدا باید تا راین می‌رفت و سپس با گذر از آلمان به لوبک می‌رسید و از آن‌جا نیز با قایق راهی سوئد می‌گردید و من نمی‌دانستم که او برای رسیدن

به لوبک چند بار ناگزیر از تعویض دلیجان خواهد بود. ماری غذای سفر او را تدارک دیده بود و در سبدی مخصوص مرغی بریان و دو بطری به سیدنی و نیز چند تخم مرغ پخته و مقداری مربای گیلاس برایش نهاده بود. سرانجام تن و اتین در حالی که در دو سوی او راه می‌رفتیم او را به طرف ایستگاه دلیجان بدرقه کردیم. اتین یکی از چمدان‌های او را برداشته بود و او خود نیز هن‌هن‌کنان و به دشواری بسته‌ای بزرگ و یک چمدان کوچک‌تر و نیز سبد غذا را با خود حمل می‌کرد. سرانجام از او خواهش کردم تا اجازه دهد او را کمک کنم و او نیز در حالی که یک بسته را به سوی من دراز می‌کرد یادآور شد که آن بسته محتوی چیز بسیار ارزشمندی است و توضیح داد:

- زیباترین حریری که در تمام عمرم دیده‌ام در آن بسته است. این حریر از همان‌هایی است که روانشاد پدرتان خود برای ارسال به ورسای جهت ملکه خریداری کرده بود اما حوادث روزگار به ملکه فرصت...

اتین نیز در تأیید گفته‌های پرسون افزود:

- بله، به راستی حریر شاهانه‌ای بود. در تمام این سال‌ها من هرگز چنین دبیت زربفتی را به کسی نفروخته بودم و پدر همیشه یادآور می‌شد که فقط سزاوار یک لباس سلطنتی و درباری است.

من با حالتی معترضانه گفتم:

- اما امروزه خانم‌های پارسی لباس‌های ظریف را ترجیح می‌دهند.

اتین ناراضماندانه غرولند کرد و پاسخ داد:

- خانم‌های پارسی خیلی وقت است که خانم بودن را از یاد برده‌اند. آنان پارچه‌های موسلین نازک و بدن‌نما را ترجیح می‌دهند و آن وقت شما این کار را شیک پوشی می‌نامید؟ نه، این روزها چنین پارچه‌های زربفتی در فرانسه پوشیده نمی‌شود و خواهانی ندارد.

سپس پرسون رو به من کرد و گفت:

- از این که توانستم این حریر را بخرم بسیار خوشحالم. من بخشی از حقوق دریافتی از مؤسسه کلاری را پس‌انداز کردم و خوشحالم که پس‌اندازهایم برای این منظور کارآمد بودند. این یک یادگار و یادمان ارزنده است، یادمانی از پدر مرحوم شما و مؤسسه کلاری.

من در دل اتین را می‌ستودم که توانسته بود این دبیت زربفت و سنگین را که بدون تردید از مد افتاده بود و در فرانسه خریداری نداشت به بهای خوبی به پرسون بفروشد و قطعاً فروشگاه کلاری در این معامله زیان نکرده بود. اتین با چهره‌ای حق به جانب و صادقانه گفت:

- فروختن این پارچه برای من آسان نبود اما در مملکت آقای پرسون که یک کشور

پادشاهی است بی‌گمان علیاحضرت ملکه سوئد به چنین پارچه‌ای نیاز خواهد داشت و امیدوارم این پارچه سبب شود آقای پرسون به مقام بازرگان ویژه دربار منصوب شود. به عنوان دختر یک حریرفروش که از زیر و بم حرفه پدر آگاه بود گفتم:

- اما شما نباید این حریر زربفت را مدت زیادی نگهدارید چون می‌دانید که ابریشم با گذشت زمان آسیب می‌بیند و شکننده می‌گردد.

اما اتین توضیح داد که این پارچه به سبب کاربرد الیاف طلا در آن به چنین سرنوشتی دچار نخواهد شد.

بسته بار تا حدودی سنگین بود و من به ناگزیر آن را روی دو بازوی خود قرار داده بودم اما با این حال نفسم به تنگی افتاده بود. هرچند که هنوز نامداد زود هنگام بود اما با این حال آفتاب بیش از حد سوزاننده بود و موهای من بر پیشانی عرق کرده و شقیقه‌هایم چسبیده بودند اما به هر حال سرانجام به ایستگاه کالسکه‌ها رسیدیم. چون به حد کافی تأخیر کرده بودیم فرصت زیادی برای خداحافظی نداشتیم و بقیه مسافران سوار کالسکه بودند و بر جاهای خود مستقر شده بودند. اتین در حالی که از شدت خستگی نفس بلندی می‌کشید بسته بار پرسون را که در دست داشت بلند کرد تا درون کالسکه بگذراند و در این هنگام نادانسته چمدان را روی انگشت پای خانم مسنی گذاشت و پرسون نیز که فکرش در پی بدرود با اتین و فشردن دست او بود هیچ‌نمانده بود که سبد غذا را بر زمین بیاندازد. در این هنگام گفتگوی تندی بین پرسون و کجاوه‌ران که سرگرم جادادن اثاثیه او بر باربند کجاوه بود، درگرفت. پرسون پافشاری می‌کرد که اجازه نخواهد داد بسته بزرگ دور از چشمش باشد و ترجیح می‌دهد در طول سفر آن را روی زانوان خود بگذارد و مرد کالسکه‌ران نیز تن به این خواسته نمی‌داد و سرانجام در حالی که خویشتن‌داری و آرامش خود را از کف داده بود فریاد زد:

- همه بر جاهای خود بنشینند!

او سپس دست در جعبه‌کناری خود برد و بوق کجاوه را به صدا درآورد. و سرانجام پرسون نیز در حالی که بسته را به دست داشت وارد کجاوه شد و آنگاه که درهای کالسکه آماده حرکت بسته شده بود، جوان سوئدی دیگر بار در کجاوه را گشود و فریاد زد:

- دوشیزه اوژنی! من برای همیشه آن را گرامی خواهم داشت.

اتین در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، گفت:

- این مردک سوئدی دیوانه از چه چیزی سخن می‌گوید و چه چیزی را گرامی

خواهد داشت؟

در حالی که ناباورانه به چشمان مرطوب از دانه‌های اشک خویش می‌اندیشیدم



پاسخ دادم:

- اعلامیه حقوق بشر را می‌گویید. همان اعلامیه‌ای که اصول حقوق بشر بر آن چاپ شده است.

در همان زمان که به اتین پاسخ می‌دادم با خود اندیشیدم که پدر و مادر پرسون چقدر از دیدن چهره اسب مانند فرزند خود شادمان خواهند شد و نیز اندیشیدم که یک مرد دوست‌داشتنی نیز برای همیشه از زندگی من بیرون رفت.

اتین از آن جا به مغازه رفت و من نیز با او همراه شدم. من در مغازه احساس آرامش می‌کردم و کاملاً آسوده بودم چون از هنگامی که دختری کوچک بودم بیش‌تر وقت‌ها به همراه پدرم به مغازه می‌رفتم و او محل تولید پبله‌های مختلف ابریشم را به من می‌آموخت و نیز تفاوت‌های آنها را. گذشته از این من انواع پارچه‌های حریر را نیز به خوبی می‌شناختم و پدر همیشه می‌گفت که شوق این کار در خون و نهاد من است و یک حریر فروش زاده‌ی راستین هستم. اما خود به گونه‌ای دیگر فکر می‌کردم و اغلب دقت می‌کردم و می‌دیدم که پدر یا اتین تکه‌ای از پارچه را بین انگشتان خویش می‌گیرند و یا آن را در مشت خود می‌فشارند و سپس با دقت آن را نگاه می‌کنند تا ببینند که آیا الیاف آن زود چروک می‌شود یا نه؟ و اینکه آیا در آن ابریشم تازه به کار رفته یا از ابریشم کهنه استفاده شده است و سرانجام این که آیا شکننده است یا نه؟

آن روز هرچند که بامداد زودهنگام بود اما با این حال چند نفر مشتری در مغازه بودند. من و اتین آنان را به گرمی پذیرا شدیم اما من بی‌درنگ دریافتم که آنان مشتریان عمده‌ای نیستند و از شمار شهروندانی بودند که قطعه موسلینی برای یک یقه تازه می‌خواستند و یا تافته‌ای ارزان قیمت برای دوختن نیم‌تنه یا آستری. دیگر از آن دسته بانوان اشراف و ثروتمندی که خریدهای بزرگ می‌کردند و به ویژه به هنگام آغاز فصل مهمانی‌های ورسای سفارش‌های کلان می‌دادند، خبری نبود. برخی از آنان اسیر گیوتین شده بودند و پاره‌ای نیز به انگلستان گریخته بودند اما بسیاری از آنان در نهانخانه‌های خود پنهان بودند و به قول معروف چون موش به زیرزمین خزیده بودند و در گوشه و کنار با نام‌های ساختگی به صورت ناشناس زندگی می‌کردند. اتین همیشه می‌گوید که به تعطیلی کشانده شدن جشن‌ها و مهمانی‌ها از سوی جمهوری برای بازرگانان بسیار زیانبار بوده است و گناه تمام آنها نیز به گردن این روبسپیر و حشت آفرین است.

مدتی خود را در مغازه با کمک به مشتریان سرگرم کردم و آنان را ترغیب به خریدن روبان‌های ابریشمی سبز بدرنگی کردم که احساس می‌کردم اتین خیلی علاقه دارد از شر آنها رها گردد و سرانجام راهی خانه شدم. در راه چون همیشه به ناپلئون می‌اندیشیدم و دغدغه این را داشتم که آیا در مراسم نامزدی ژولی لباس ویژه و باشکوه ژنرالی اش را بر تن خواهد کرد یا نه.

وقتی به خانه رسیدم دریافتم که مادر از شنیدن خبر مربوط به آمدن ژوزف و گفتگو در مورد ژولی بسیار ناراحت است. ناراحتی مادر بیش تر از این سبب بود که خود را آماده چنین گفتگویی نمی دید. سرانجام او در گرما گرم روز برای گفتگو و مشورت با اتین خانه را ترک کرد. وقتی مادر به خانه بازگشت سردرد شدیدی داشت و از این رو بر نیمکت مخصوص خود دراز کشید و سفارش کرد تا هروقت شهروند ژوزف بناپارت آمد او را صدا بزنیم.

ژولی چون دیوانگان این سو و آن سو می رفت. گاه در سالن قدم می زد و لحظه ای دیگر به باغ می رفت و قدم زدن هایش را در آن جا پی می گرفت. چهره اش از شدت خشم و ناراحتی کبود شده بود و من احساس می کردم که حالش خوب نیست و می دانستم که او هروقت دچار هیجان شدید شود دچار دل درد آزارنده ای می گردد. سرانجام و به ناگزیر این دختر آشفته و پریشان حال را با خود به باغ بردم و در کنار او روی یکی از نیمکت های آلاچیق نشستم. زنبورهای عسل بر گرد گل های سرخ پرسه می زدند و وجودم را رخوتی خواب آلودگونه فرا گرفته بود و از زندگی خویش احساس رضایت می کردم و می اندیشیدم که وقتی انسان کسی را دوست بدارد و یقین کند که به او تعلق دارد، زندگی برایش بسیار ساده و آکنده از آرامش خواهد بود. اگر روزی با ازدواج من و او مخالفت می شد بی تردید با ناپلئون از ماری و خانه و کاشانه خویش می گریختم.

ساعت پنج بعد از ظهر دسته گل بزرگی بر آستانه در پدیدار شد که ژوزف نیز در پشت آن نهان شده بود و ماری این دسته گل و ژوزف را تا سالن همراهی کرد و پس از آن نیز مادر را از آمدن ژوزف آگاه نمود و سرانجام در سالن پشت سر آن دو نفر بسته شد. کنجکاوانه گوش خود را بر سوراخ کلید نهاده بودم تا شاید چیزی از گفتگوی نجواگونه آنان را دریابم اما تلاشم بی حاصل بود و دریغ از یک کلمه. رو به ژولی که در کنار من به در تکیه داده بود کردم و گفتم:

- یک صد و پنجاه هزار فرانک طلا!

او خود را جمع و جور کرد و پرسید:

- چه گفتی؟ از چه چیز صحبت می کنی؟

- پدر برای هریک از ما دو نفر یکصد و پنجاه هزار فرانک جهیزیه در نظر گرفته

است. مگر زمانی را که وکیل وصیت نامه پدر را می خواند به یاد نداری؟

ژولی در حالی که دستمالش را برای پاک کردن عرق پیشانی اش بیرون می آورد گفت:

- در حال حاضر این مسئله برای من هیچ اهمیتی ندارد.

در همین هنگام صدای خنده ای از پشت سر ما به گوش رسید که می گفت:

- خوب، آیا می‌توانم به شما تبریک بگویم؟  
صاحب صدا کسی جز ناپلئون نبود که چند لحظه پیش به خانه رسیده بود و اینک روبه‌روی در و درکنار ما ایستاده بود و این بار رو به ژولی کرد و گفت:  
- آیا می‌توانم به عنوان برادرشوهر آینده شما در این انتظار شریک باشم؟  
دیگر کاسه صبر ژولی لبریز شده بود و قادر به خویشتن‌داری نبود و در حالی که حق‌گریه‌اش برخاسته بود گفت:

- هر کاری می‌خواهید بکنید اما مرا به حال خودم بگذارید.  
در پی این گفته ژولی، من و ناپلئون آرام و پاورچین به سوی نیمکتی در آن سوی اتاق رفتیم و ساکت خاموش در آن جا نشستیم. من به دشواری قادر به کنترل خود بودم و این وضع به نظرم بسیار احتمانه و بی‌معنا می‌آمد. در این هنگام ناپلئون آرام به پهلوئی من زد و نجواکنان و در حالی که چهره‌اش حالتی ابلهانه به خود گرفته بود، گفت:  
- اوژنی! ممکن است خواهش کنم کمی آرام‌تر و خوددارتر باشی؟  
در این هنگام مادر به یکباره در را گشود و با صدایی لرزان گفت:  
- ژولی! خواهش می‌کنم بیا این جا.

ژولی چون دیوانگان خود را به درون اتاق انداخت و دیگر بار در اتاق پشت سر او و مادر بسته شد و من در حالی که به ناپلئون خیره شده بودم خنده سردادم. و برای اینکه راه بر هرگونه فرصت‌طلبی بسته باشم، در همان حال خنده فریاد زدم:  
- آرام باش ناپلئون.

ناگهان یاد لباس ویژه و بشکوه ژنرالی افتادم و خود را قدری عقب کشیدم تا به دقت لباس او را تماشا کنم. اما نگاه من حالت ملامت‌بار به خود گرفت چرا که او همانند همیشه همان لباس سبز رنگ باخته را بر تن داشت.

- جناب ژنرال! امروز شما باید لباس رسمی و باشکوه‌تان را به تن می‌کردید.  
اما هنوز جمله‌ام پایان نگرفته بود که از گفتار خود پشیمان شدم، چون دیدم چهره او اندکی به سرخی گرایید و با ملایمت پاسخ داد:

- اوژنی! من لباس رسمی ندارم، چون هیچ وقت پول کافی برای خرید چنان لباسی نداشته‌ام و دولت نیز همین یک دست لباس کار را به ما می‌دهد نه بیش‌تر و لباس رسمی را باید ما خود با پول خود تهیه کنیم و تو می‌دانی که...

من آسیمه از اشتباه خود به نشانه تأیید گفتار او مشتاقانه سر تکان دادم و گفتم:  
- البته می‌دانم که شما باید به مادرتان و خانواده خود کمک کنید و از آن گذشته یک لباس اضافی نیز زائد و غیر ضروری است.

در این هنگام صدای مادر رشته کلام مرا برید. او در برابر ما ایستاده بود و در حالی که به قول معروف با یک چشم می‌خندید و با دیگری می‌گریست، با صدایی لرزان

گفت:

- بچه‌ها، یک خبر مهم برایتان دارم. بسیار مهم و خوشحال‌کننده، ژولی و ژوزف... اوژنی! دخترم بهتر است زودتر به دنبال سوزان بروی و صدایش کنی. راستی بین آیا اتین به خانه بازگشته است یا نه چون او به من قول داده بود ساعت پنج و نیم در خانه باشد.

من بی‌درنگ و با شتاب تمام از پله‌ها بالا رفتم و به هر دو نفر آنان خبر دادم و ساعتی بعد جمع کوچک ما این حادثه را جشن گرفته بودیم. اندک اندک هوا رو به تاریکی نهاده بود اما دیگر ژوزف و ژولی در اندیشه آلاچیق داخل باغ نبودند بلکه از خانه‌ای در حومه شهر صحبت می‌کردند که برای زندگی خود در نظر گرفته بودند و بدین ترتیب بخشی از جهیزیه ژولی صرف خرید این خانه زیبا می‌شد. ناپلئون نیز برای آگاه کردن مادرش خانه ما را ترک کرد و من نیز بی‌درنگ راهی اتاقم شدم تا یادداشت‌هایم را ادامه دهم.

آن رخوت خوش آیند از وجودم رخت برکشیده بود و تنها خستگی و شاید نیز کسالت اندکی جایگزین آن شده بود. از این پس دیگر من در این اتاق سپیدرنگ تنها می‌ماندم و نه تنها دیگر نمی‌توانستم گه‌گاه به لوازم آرایش ژولی ناخنک بزنم بلکه از خواندن مخفیانه رمان‌های او نیز محروم می‌شدم. اما من نمی‌خواستم اندوهگین باشم و بر آن بودم تا به مسئله‌ای نشاط‌انگیز بیاندیشم. باید می‌فهمیدم که روز تولد ناپلئون چه روزی است. شاید پس‌اندازهای من برای خرید یک دست لباس رسمی کفایت می‌کرد، اما چنین لباسی را که مخصوص یک ژنرال است از کجا می‌توان خرید؟

## ۴

## مارسی، نیمه‌های تابستان

ناپلئون بازداشت شده است و من از شب پیش با کابوسی هراس آفرین دست به گریبانم. جز من تمام مردم شهر دیوانه‌وار گرم پایکوبی و دست‌افشانی‌اند. گروه‌های پرشمار مردم در برابر ساختمان انجمن شهر پایکوبی می‌کنند و دسته‌ها یکی پس از دیگری رژه می‌روند و شهردار در تدارک یک جشن عمومی است، نخستین جشن عمومی دو سال اخیر. چند روز پیش روبسپیر و برادرش از سوی دیگر نمایندگان ملت از کلیه حقوق مدنی محروم گردیدند و از ایشان سلب مصونیت شد و یک روز پس از بازداشت به گیوتین سپرده شدند. و اینک تمام کسانی که به گونه‌ای با او در ارتباط بودند در معرض توقیف و بازداشت هستند. ژوزف نیز در این میان شغلی را که از طریق دوستی ناپلئون با برادر جوان روبسپیر به دست آورده بود، از دست داد و تاکنون بیش از نود نفر از ژاکوبین‌ها در پاریس اعدام شده‌اند. اتین آزرده خاطر از این خبر می‌گوید که هرگز گناه مرا که پای برادران بناپارت را به خانه باز کرده‌ام نخواهد بخشید و مادر نیز پافشاری می‌کند که من و ژولی در جشن بزرگ تدارک شده از سوی شهردار شرکت کنیم. هرچند که این جشن نخستین جشن بزرگی است که می‌توانم در آن شرکت کنم اما هرگز علاقه‌ای بدین کار ندارم. من در حالی که نمی‌دانم آنان با ناپلئون چه کرده‌اند حتا لبم به خنده نیز گشوده نمی‌شود چه رسد به شرکت در جشن و پایکوبی.

تا همین چند روز پیش ژولی و من شاد و سرحال بودیم. ژولی با اشتیاق تمام سرگرم تهیه لباس عروسی‌اش بود و بیش از صد بار حرف *B* را بر روبالشی‌ها، رومیزی‌ها، حوله‌ها و دستمال‌هایش برودری دوزی کرده بود چون زمان چندانی تا عروسی‌اش باقی نبود و تنها شش هفته دیگر باید این مراسم برگزار می‌شد. ژوزف تقریباً هر شب به دیدار

ما می‌آمد و بیش‌تر وقت‌ها نیز مادر و دیگر خواهران و برادرانش را نیز با خود می‌آورد. ناپلئون نیز هرگاه که گرفتار بازرسی از استحکامات و دیگر وظایف محوله نبود تقریباً تمام روز را با ما سپری می‌کرد و برخی اوقات آجودان‌های او ستوان ژانو و سروان مارمون نیز او را همراهی می‌کردند. اما واقعیت این است که گفتگوی پایان‌ناپذیر آنان در مقولات سیاسی به هیچ وجه برای من جالب و درخور توجه نمی‌نمود. از خلال همین گفتگوها دریافتم که روبسپیر حدود دو ماه پیش شیوه جدیدی از رأی‌گیری را جایگزین روش پیشین کرده است و براساس این روش از این پس هریک از اعضای کمیته امنیت عمومی می‌تواند دستور بازداشت هریک از نمایندگان را صادر نماید. گفته می‌شود که بسیاری از نمایندگان گناهکارند و از طریق گرفتن رشوه ثروت‌های کلان اندوخته‌اند و در این میان از نمایندگانی چون تالین و باراس به عنوان میلیونرهای جدید نام می‌برند. گذشته از این روبسپیر در یک حرکت دور از انتظار مارکیز دوفونتی را که سابقاً به وسیله تالین از زندان رهایی یافته بود و گفته می‌شد که با او روابطی دارد، دیگر بار راهی زندان کرده است. البته هیچ کس از دلیل این حرکت روبسپیر آگاه نیست و شاید نیز تنها برای آزردن تالین دست بدین کار زده باشد. بسیاری نیز بر این باورند که روبسپیر مدارکی بر علیه مارکیز فونتی در اختیار داشته است و تالین و باراس نیز از بیم آنکه به اتهام رشوه‌خواری بازداشت شوند با همکاری شخصی به نام فوشه این توطئه مخفیانه را بر علیه او تدارک دیده‌اند.

ابتدا پذیرش این شایعات برای ما بسیار دشوار می‌نمود اما زمانی که نخستین روزنامه چاپ پاریس به دستمان رسید ناگهان خبر چون بمبی در شهر منفجر شد و اوضاع را دگرگون ساخت، بیرق‌ها از پنجره‌ها آویخته شد و مغازه‌ها تعطیل شدند و خبرها دهان به دهان در شهر به گوش همه رسید. شهردار منتظر دستور پاریس نگردید و بی‌درنگ تمام زندانیان سیاسی را آزاد کرد و کلیه اعضای وفادار باشگاه ژاکوبن‌ها نیز بی‌سر و صدا بازداشت شدند. در همین هنگام نیز همسر شهردار سرگرم تهیه فهرستی از شهروندان صاحب نام ماری بود تا آنان را به جشن بزرگ عمومی در سالن انجمن شهر دعوت کند.

ناپلئون و ژوزف به دیدار اتین آمدند، هر دو آشفته و پریشان می‌نمودند و همراه با اتین به سالن رفتند و در به روی خویش بستند. چیزی از این دیدار نگذشته بود که متوجه عصبانیت اتین شدیم. او خشمگنانه رو به مادر کرد و گفت:

- سرانجام این ماجراجویان کرسی ما را به گوشه زندان خواهند کشاند.

ناپلئون ساعت‌ها به تنهایی در آلاچیق نشسته بود و به من می‌گفت که احتمالاً باید در اندیشه یافتن شغل دیگری باشد و سپس با حالتی پرسشگرانه گفت:

- آیا تو فکر می‌کنی این‌ها افسری را که مورد توجه روبسپیر بوده است همچنان در

ارتش نگهدارند؟

آن روز برای نخستین بار شاهد انقیه مصرف کردن ناپلئون بودم. از آن پس هر روز ژانو و مارمون مخفیانه در خانه ما به دیدار ناپلئون می آمدند و هیچ یک از آنها حتی فکر این را هم نمی کردند که به یکباره ناپلئون را از ارتش اخراج کنند. آنگاه که من سخنان آن دو را برای ناپلئون بازگو کردم تا بدین ترتیب سبب دلداری اش شده باشم، با حالتی بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- ژانو یک احمق است، احمق اما صدیق و وفادار.

- اما تو او را همیشه بهترین دوست خود می خواندی؟

- البته اوژنی، وفادار تا پای مرگ. اما بدون یک ذهن اندیشه گرا، یک ساده لوح

احمق.

- پس مارمون چه؟

- مارمون با او تفاوت دارد، او به من وفادار است چرا که به پیروزمندانه بودن نقشه های من در زمینه جنگ با ایتالیا یقین دارد. او می داند که پیروزی این نقشه مسلم و گریزناپذیر است.

اما گردش روزگار بر خلاف آن بود که ما انتظار داشتیم. شب پیش ناپلئون همراه ما سرگرم صرف شام بود که ناگهان صدای گام های سربازان به گوشمان رسید. ناپلئون از جا پرید و به سوی پنجره رفت چون او حتی طاقت دیدن چهار نفر سرباز را ندارد که با یکدیگر حرکت کنند و او از واحد آنان، نام فرماندهشان و نیز مبدأ حرکت و مقصدشان آگاه نباشد. سربازان در برابر خانه ما توقف کردند و صدای پا قطع شد و سپس صدای پاهایی را که روی شن های باغ حرکت می کردند شنیدیم و سرانجام ضربه محکمی به در خورد. ما همه چون تندیس های بی جان، بی حرکت مانده بودیم. ناپلئون نگاه از پنجره برگرفت و به سوی در برگشت و چون تندیس سنگی در حالی که چهره اش رنگ باخته ز به سپیدی گراییده بود با دست های بر سینه نهاده به در خیره شد. در یک باره باز شد و ماری همراه با یک سرباز به درون اتاق آمدند. ماری فقط توانست بگوید:

- خانم کلاری...

اما سرباز کلام او را قطع کرد و پرسید:

- آیا ژنرال ناپلئون بناپارت این جا هستند؟

گوی سرباز پیش تر بارها این نام را تکرار کرده و آن را به خاطر سپرده بود تا بتواند به درستی آن را ادا کند. ناپلئون با گام هایی شمرده از پنجره دور شد و به سوی او رفت. سرباز پاشنه ها را به هم کوبید و سلام نظامی داد و گفت:

- مأموریت دارم حکم بازداشت شهروند ژنرال بناپارت را ابلاغ کنم.

سپس سرباز قطعه کاغذی را به سوی ناپلئون دراز کرد و او نیز کاغذ را گرفت و به

صورت نزدیک کرد. در این لحظه من از جا برخاستم و گفتم:

- می‌روم چراغ بیاورم.

- سپاسگزارم عزیزم. نیازی نیست من می‌توانم به خوبی حکم را بخوانم.

او سپس دستش را پایین آورد و نگاهی به سرپای سر باز انداخت و به سوی او رفت و در حالی که با سر انگشت به دکمه بالای یقه او می‌زد گفت:

- حتی در شب‌های بسیار گرم تابستان نیز دکمه لباس یک گروه‌بان ارتش جمهوری باید بسته باشد. همان‌گونه که مقررات حکم می‌کند گروه‌بان.

زمانی که گروه‌بان آشفته حال سرگرم بستن دکمه‌اش بود ناپلئون به سوی ماری برگشت و گفت:

- ماری! شمشیر من در سراسر است. لطفاً آن را به گروه‌بان بدهید.

سپس به سوی مادر برگشت و در حالی که به نشانه احترام سر فرود می‌آورد گفت:

- از این که مزاحم شما شدم پوزش می‌خواهم. شهروند کلاری!

صدای مهمیز چکمه‌های ناپلئون به گوش رسید و گروه‌بان نیز در پی او از اتاق خارج شد. ما همه بر جای خود مانده بودیم، دیگر بار صدای پاها از باغ شنیده شد و سپس طنین گام‌های منظم سربازان از کوجه به گوش رسید و دور و دورتر شد. سرانجام این اتین بود که سکوت را شکست:

- بهتر است غذایمان را تمام کنیم چون هیچ کمکی از ما ساخته نیست.

سرگرم صرف بقیه غذای خود بودیم که دیگر بار گفت:

- روز اول به شما نگفتم؟ ماجراجویی که تلاش می‌کند، زیر سایه انقلاب جاه و مقامی به دست آورد.

چند لحظه بعد و زمانی که می‌خواستیم دسر بخوریم دیگر بار اتین گفت:

- ژولی! از این که با نامزدی تو و ژوزف موافقت کردم شدیداً پشیمانم.

پس از غذا من بی‌درنگ از در عقب خانه بیرون آمدم. هر چند که تاکنون مادر چند بار خانم بناپارت و خانواده‌اش را دعوت کرده بود اما خانم لیزیا بناپارت هیچ‌گاه نخواست به متقابلاً ما را به خانه‌اش دعوت کند. البته من می‌توانستم دلیل این رفتار او را دریابم. چون خانواده بناپارت در یکی از فقیرنشین‌ترین محلات شهر و در ناحیه‌ای واقع در پشت بازار ماهی‌فروشان زندگی می‌کردند و بدون تردید خانم بناپارت از این که در چنان خانه‌ای از ما پذیرایی کند خجالت می‌کشید. اما اینک من ناگزیر باید بدانجا می‌رفتم تا ماجرا را به او و ژوزف خبر دهم و ببینم برای کمک به ناپلئون چه می‌توانیم کرد. هیچ‌گاه این راه پرپیچ‌وخم و کوجه‌های تنگ و تاریک پشت بازار ماهی‌فروشان را از یاد نخواهم برد. از آن‌جا که احساس می‌کردم نباید حتی یک دقیقه را نیز تلف کنم، ابتدا به شتاب می‌دویدم و تا زمانی که به میدان مقابل ساختمان انجمن شهر رسیدم



لحظه‌ای به فکر کاستن از سرعت حرکت خود نبودم. در آن جا اندکی از سرعت گام‌هایم کاستم. بدنم خیس عرق بود، موها به پیشانی و شقیقه‌های عرق کرده‌ام چسبیده بود و قلبم چنان می‌زد که صدای آن در سرم می‌پیچید. مردم در میدان سرگرم پایکوبی بودند، مردی لاغر اندام و تکیده دست به بازوی من گرفت و من به شدت او را واپس زدم و بی آنکه به خنده چندش آورش گوش دهم دویدن خود را از سر گرفتم و چندین بار دیگر نیز چنین موجودات نفرت‌انگیزی بر سر راهم سبز شدند.

با گهان صدای خنده دخترانه‌ای به گوشم خورد که می‌گفت:

- هب... من هرگز... آه این دختر کوچولو همان کلاری جوان...

این صدای الیزا بناپارت بزرگ‌ترین خواهر ناپلئون بود که البته بیش از هفده سال نداشت. اما آن شب با آن آرایش و در آن جامه‌هایی که بر تن داشت بسیار بزرگ‌تر از سن واقعی خود می‌نمود. او که در کنار مرد جوانی ایستاده بود و به جمع پایکوبان آن شب پیوسته بود با کلماتی بریده پیاپی از من می‌خواست لحظه‌ای درنگ کنم و در شادی آنان شریک شوم اما من بی آنکه توجهی به او بکنم راه خود را ادامه دادم و داخل کوچه باریکی که به سوی بازار ماهی‌فروشان می‌رفت ناپدید شدم و در ژرفای تاریکی آمیخته با طین ناسزاها، خنده‌های جنون‌آسا و فریادهای بدمستانه که از در و دیوار چون رگبار بر سرم می‌بارید غرقه شدم. در تاریکی کوچه صدای ناله‌های گریه‌ای فحل بازتاب ناخوش آیند آن فضا را دوچندان می‌ساخت. آنگاه که به بازار ماهی‌فروشان رسیدم و چشمم به روشنایی چند فانوس آویخته در برابر دکان‌ها افتاد نفسی راحت کشیدم. در یک لحظه از این که بدین شدت دچار ترس و هراس شده بودم از خویشتن شرمنده گشتم و نیز از مقایسه آن جا با خانه سپید و مجلل خودمان با آن انبوه یاس‌های بنفش و گل‌های سرخ. بازار را نیز پشت سر نهادم و از مردی رهگذر سراغ خانه بناپارت‌ها را گرفتم. او کوچکی‌ای تنگ و تاریک را که درون یک عقب‌رفتگی قرار داشت به من نشان داد و گفت:

- سومین خانه دست چپ.

نخستین بار ژوزف به من گفته بود که خانه آنان در یک زیرزمین قرار دارد و من با دیدن یک راه پله باریک شروع به پایین رفتن از پله‌ها کردم و پس از گشودن یک در، خودم را در آشپزخانه خانم بناپارت یافتم. اتاقی بزرگ که به سبب کافی نبودن نور تک شمع قرار گرفته در یک فتنجان شکسته، نمی‌توانستم به درستی آن جا را ببینم. بوی ناخوش آیندی فضا را انباشته بود و زمانی که قدری چشمم به نور آن جا خو گرفت ژوزف را دیدم که با بیراهنی چروکیده و بدون کراوات کنار میزی نشسته و در پرتو شمع سرگرم خواندن روزنامه بود. لوسین نوزده ساله نیز در برابر او نشسته و بر روی میز خم شده بود و سرگرم نوشتن بود. بر روی میز و میان آن دو نیز چند بشقاب قرار داشت

که ته‌مانده غذا در آن‌ها به چشم می‌خورد. در گوشه‌ای تاریک از آشپزخانه نیز ظاهراً یک نفر در حال شستن لباس بود و می‌توانستم صدای شلپ شلپ دست‌هایی را که با نیروی تمام گرم کار شستن بودند بشنوم. هوا گرم و خفقتان‌آور بود و احساس کلافگی می‌کردم. در این هنگام صدای خانم بناپارت به گوش رسید که با فرانسسه دست و پا شکسته می‌گفت:

- کسی به این‌جا آمده؟

پس صدای شلپ شلپ شستن قطع شد و مادر ناپلئون آرام آرام به وسط آشپزخانه آمد و در میدان نور شمع قرار گرفت و در همان حال نیز دست‌هایش را با پیش‌بندش خشک کرد.

- منم، اوژنی کلاری.

ناگهان ژوزف و لوسین با همدیگر فریاد زدند:

- محض رضای خدا زودتر بگو چه اتفاقی افتاده؟

- آنها ناپلئون را بازداشت کردند.

برای چند لحظه سکوتی مرگبار بر آن‌جا سایه افکند و آنگاه خانم بناپارت ناله کنان گفت:

- یا مریم مقدس، یا مادر مسیح!

ژوزف با حالتی در مانده و لحنی گریه‌مانند گفت:

- من پیش‌بینی چنین حادثه‌ای را می‌کردم.

آنان مرا روی یک مبل پایه شکسته نشانند و از من خواستند تا تمام ماجرا را برایشان بازگویم. در این لحظه لویی برادر شانزده ساله و بسیار چاق آنان نیز از اتاق مجاور به درون آمد و بی‌حرکت و آرام در گوشه‌ای ایستاد. من در حال حرف زدن بودم که ناگهان صدایی جیغ‌مانند سختم را قطع کرد و در با شدت باز شد و ژروم کوچولو برادر ده ساله ناپلئون به درون آشپزخانه دوید و در پی او نیز کارولین دوازده ساله در حالی که ناسزاهایی رکیک نثار او می‌کرد به درون آمد و کارولین برای گرفتن چیزی که ژروم می‌خواست در دهان خود فرو کند دست به‌گریبان شدند. خانم بناپارت یک سیلی به گوش ژروم نواخت و به زبان ایتالیایی شروع به سرزنش کارولین نمود و آنچه را ژروم قصد بلعیدنش را داشت از دست او گرفت و چون متوجه شد چیزی جز یک قطعه نان شیرینی بادامی نیست آن را نصف کرد و نیمی از آن را به هریک از آنان داد و فریاد زد:

- ساکت باشید، مهمان داریم.

وقتی نگاه کارولین به من افتاد در حالی که می‌رفت تا در کنار میز و روی زانوی

لوسین بنشیند گفت:

- لالای... لالای یکی از کلاری های پولدار!

لحظه ای با خود اندیشیدم که چه خانواده وحشتناکی هستند اما بی درنگ از این فکر خود شرمنده و خجل شدم چرا که گناه فقر و پرشماری افراد خانواده را نمی باید به گردن تک تک آنان انداخت و اینکه به سبب تنگدستی اتاق نشیمنی جز آشپزخانه نداشتند گناهی باخشودنی به شمار نمی آمد. ژوزف دیگر بار پرسش از من را آغاز کرد:

- چه کسی ناپلئون را دستگیر کرد، آیا مطمئنی که سرباز بودند و پلیس نبودند؟

- مطمئن هستم که سرباز بودند.

- پس او را زندانی نکرده اند و این نوعی بازداشت نظامی است.

خانم بناپارت ناله کنان پرسید:

- مگر فرقی هم می کند؟

- خیلی تفاوت دارد. بنابر مقررات نظامی هیچ گاه یک ژنرال را بدون محاکمه اعدام نمی کنند و او را در یک دادگاه نظامی محاکمه خواهند کرد.

خانم بناپارت یکی از چهار پایه های آشپزخانه را پیش کشید و کنار من نشست و در حالی که از شدت استیصال دست نمناکش را که هنوز در اثر لباس شستن سرد و نمناک بود روی دست من می نهاد پرسید:

- خانم شما نمی دانید که این حادثه چقدر برای ما دهشتناک است. از میان ما ناپلئون تنها کسی است که یک درآمد مستمر و منظم دارد و خود نیز بیش از اندازه صرفه جویانه زندگی می کند و بیش از حد توانش کار می کند و بیش از نیمی از مستمری اش را در اختیار من می گذارد تا هزینه زندگی بقیه بچه ها را تأمین کنم. دریغا که چنین شد و دریغا از او که گرفتار این ماجرا شد.

در این هنگام صدای لویی چاق و چله به گوش رسید که پیروزمندانه فریاد می زد:

- خوب شد، حالا که دستگیرش کردند دیگر نمی تواند به زور مرا وارد ارتش کند.

لوسین خشمگین از سخن برادر نوجوان خود فریاد زد:

- دهنش را ببند لوئی.

لوئی با این که شانزده سال از عمرش سپری شده است هرگز یک روز هم در عمرش کار نکرده بود و شاید هدف ناپلئون از پافشاری بر پیوستن او به ارتش این بود که مادرش یک نان خور کمتر داشته باشد. هرچند که تصور نمی کنم این نوجوان تنبلی و تن پرور حتی از پس رژه نظامی هم برآید اما شاید ناپلئون قصد داشته او را وارد رسته سواره نظام کند. در این لحظه صدای خانم بناپارت دیگر بار رشنه افکارم را گسیخت.

- شما نمی دانید علت بازداشت او چه بود؟

ژوزف زیر لبی و در حالی که از شدت ناراحتی گوشه لب هایش به لرزش افتاده بود به

جای من پاسخ داد:

- بدون تردید آشنایی با روبسپیر دلیل این ماجرا بوده است. بدبختی او ریشه در ماجرای تسلیم نقشه‌های جنون آمیزش به وزیر جنگ دارد و دیوانگی‌اش آن بود که آنها را به وسیله روبسپیر به او داد.  
خانم بناپارت زیر لب گفت:

- سیاست. ای نفرین بر این سیاست لعنتی. خانم به شما قول می‌دهم که این سیاست لعنتی مایه سیه‌روزی خانواده من بوده است. خدایش بیامرزد پدر فرزندانم جان خود را بر سر سیاست نهاد و نه تنها در رابطه با موکلینش ناموفق ماند بلکه برای ما نیز جز مشتی بدهی برجا نهاد. حالا هم می‌دانید پسران من از بام تا شام ورد زبان‌شان چیست؟ باید در پی روابط کارآمد بود، باید به روبسپیر نزدیک شد و با او طرح دوستی درافکند، اگر بتوانیم با باراس آشنا شویم خیلی خوب می‌شود و... و همین‌ها ما را به این روز سیاه نشانند و کارش به زندان کشید. بله خانم، زندان!

من در حالی که سر به زیر انداخته بودم با ملایمت گفتم:  
- اما خانم! از یاد نبرید که فرزند شما ناپلئون یک نابغه است.  
- بله بدبختانه حق با شماست.

زن بیچاره همچنان به شعله لرزان شمع خیره مانده بود. من سر برداشتم و در حالی که چشم به ژوزف دوخته بودم، گفتم:

- ما باید ابتدا بفهمیم او را به کجا برده‌اند و پس از آن در تلاش کمک به او باشیم.  
- اما ما افراد تنگدستی هستیم و کسی را نمی‌شناسیم که قادر به یاری ما باشد.  
در حالی که به سخن ناله‌مانند خانم بناپارت گوش می‌دادم، نمی‌توانستم چشم از ژوزف برگیرم. سرانجام لوسین گفت:

- بی‌تردید فرمانده نظامی ماری محل زندانی شدن ناپلئون را می‌داند.  
هرچند که افراد خانواده لوسین او را یک جوچه شاعر خیالباف می‌دانستند اما به رغم این‌ها نخستین پیشنهاد بخردانه را از دهان او شنیدیم و در پی این گفتار، از او پرسیدم:

- نام فرمانده نظامی ماری چیست؟

- سرهنگ لوفابر. اما امیدی به او نیست چون دل خوشی از ناپلئون ندارد. چند روز پیش ناپلئون پس از بازدید از استحکامات ماری و به سبب شرایط ناخوش آیند آنها، هرآنچه بر دهانش آمد به این سرهنگ پیر گفت:

بدون توجه به محتوای پاسخ ژوزف بی‌درنگ گفتم:

- من فردا به دیدار او خواهم رفت.

شگفت‌زده از شنیدن صدای خودم و آن چنان که گویی نادانسته چیزی را بر زبان آورده‌ام که برای خودم نیز غریب و شگفت‌آفرین بوده است ادامه دادم:

- خانم بناپارت! لطفاً شما لباس های زیر و لوازم مورد نیاز او را همراه با اندکی غذا در یک بسته مرتب کنید و فردا بامداد برای من بفرستید. من آن را برای سرهنگ خواهم برد و خواهش خواهم کرد تا به ناپلئون برساند و از او تمنا خواهم کرد...  
خانم بناپارت که ناخود آگاه و از شدت هیجان به زبان ایتالیایی سخن می گفت به همان زبان از من سپاسگزاری کرد و در همان لحظه نیز صدای کرکننده فریادی را شنیدم و آب بر کف آشپزخانه به راه افتاد و کارولین شادمانه فریاد زد:  
- مادر، ژروم درون بشکه آب افتاد.

در همان حال که خانم بناپارت کوچک ترین پسرش را از بشکه بیرون کشیده و در پی تنبیهش بود، من به پا خاستم. ژوزف نیز برای برداشتن کتش رفت تا مرا به خانه برساند و لوسین گفت:

- شما خیلی مهربان هستید دوشیزه اوژنی. ما محبت شما و آنچه را در حق ما انجام دادید، هرگز از یاد نخواهیم برد.

تازه در این هنگام بود که به یاد گفته های خویش افتادم و دریافتم دیدار با این سرهنگ چقدر برایم هراس آفرین است.

وقتی برای خدا حافظی به خانم بناپارت شب به خیر می گفتم مرا مطمئن ساخت که بامداد فردا بسته مورد نظر را به وسیله پوالت به خانه ما خواهد فرستاد و سپس در حالی که گویی نکته تازه ای به خاطرش رسیده است گفت:

- راستی پوالت کجاست؟ او گفت که همراه با الیزا برای دیدن دوستی می روند و نیم ساعت بعد نیز باز خواهند گردید. کار به جایی رسیده که این دخترها می خواهند تا این ساعت نیز در کوچه و خیابان باشند.

در این لحظه چهره بژک کرده الیزا را به خاطر آوردم. الیزا بدون تردید اینک همراه دوستانش سرگرم پایکوبی و تفریح بود، اما پوالت چه؟ او به زحمت همسن و سال من می شد!

من و ژوزف خاموش و اندیشناک در کوچه های شهر به راه افتادیم. آن شبی را به خاطر آوردم که ژوزف برای نخستین بار مرا به خانه رساند. شاید تنها چهارماه و اندی از آن روز می گذشت. آن شب آغاز این ماجرا بود و من، هرچند که خود جز این می پنداشتم، بچه ای بیش نبودم و اینک درمی یافتم که هر انسان آنگاه می تواند به رشد واقعی برسد که یک نفر را با تمام وجود و از صمیم قلب دوست داشته باشد.

زمانی که چندان فاصله ای با خانه خودمان نداشتیم، ژوزف گفت:  
- آنها به سادگی نمی توانند او را به پای گیوتین بفرستند.

به احتمال زیاد این حاصل تمام اندیشه های او در طول راه بود. او سپس افزود:  
- و بدترین کاری که می توانند در حق او بکنند، به عنوان مقررات نظامی... در بدترین

حالت می‌توانند او را به جوخه آتش بسپارند.

- ژوزف!!؟

نور مهتاب بر چهره ژوزف می‌تابید، احساس کردم ترکیب چهره‌اش دگرگون شده است و ناباورانه به این نتیجه تکان‌دهنده رسیدم که او دل خوشی از ناپلئون ندارد. آری او برادرش را دوست نداشت و شاید نیز از او متنفر بود. چرا که ناپلئون به رغم جوان‌تر بودن توانسته بود شغلی برای او بیابد، او را وادار به ازدواج با ژولی بکند و... ژوزف پس از درنگی کوتاه افزود:

- اما... اما ما، من، ناپلئون و دیگر برادران و خواهرانم همگی به یکدیگر وابسته هستیم و باید در نیک و بد روزگار در کنار هم چون پیکری واحد باشیم و یکدیگر را تنها نگذاریم.

دیگر به در خانه رسیده بودیم و با شب به‌خیری کوتاه از یکدیگر جدا شدیم. من بی‌آنکه توجه کسی را جلب کنم وارد خانه شدم. ژولی به بستر رفته بود اما شمعی که روی میز آرایش او قرار داشت هنوز می‌سوخت و بی‌گمان او چشم‌انتظار من بود و چون پا به اتاق نهادم پرسید:

- تو به دیدن بناپارت‌ها رفته بودی، نه اوژنی؟

- بله.

در حالی که شتابزده سرگرم از تن درآوردن لباس‌هایم بودم افزودم:

- آنها در یک زیرزمین تنگ و تاریک بی‌غوله مانند زندگی می‌کنند و خانم لیزیا در این وقت دیر هنگام شب نیز سرگرم شستن لباس‌های آنان بود. ژروم آن پسرک شیطان و دردسرافزین نیز به داخل بشکه رختشویی افتاد. دو خواهر او الیزا و پولت نیز در جمع پایکوبی‌کنندگان بودند. شب به‌خیر ژولی. خوب بخوابی.

صبح بر سر میز صبحانه اتین اعلام کرد که باید عروسی ژولی به تعویق افتد چون او هیچ علاقه‌ای ندارد شوهرخواهرش مردی باشد که برادرش به سبب جانبداری از ژاکوبن‌ها و پیوند با آنان به زندان افتاده است. او تأکید کرد که چنین مسئله‌ای می‌تواند موجب ننگ خانواده شده و نام نیک فروشگاه کلاری را خدشه‌دار خواهد ساخت. ژولی گریه‌کنان گفت:

- عروسی من نباید به تعویق افتد.

او در پی این حرف به اتاقش رفت و در به روی خود بست. اما هیچ‌کس در این مورد با من صحبت نکرد چون هیچ‌کس جز ژولی از دل‌بستگی من به ناپلئون خبر نداشت، البته در این مورد نیز باید ماری را مستثنا کرد چون بی‌گمان همه چیز را به خوبی می‌داند. پس از پایان صبحانه ماری به اتاق غذاخوری آمد و به من اشاره کرد و من بی‌درنگ در پی او راهی آشپزخانه شدم و در آن‌جا پولت را دیدم که بسته‌ای در

دست دارد و از او خواستم تا بی درنگ و پیش از آنکه کسی متوجه ما شود خانه را ترک کنیم. اتین اگر می فهمید که من قصد دارم با بسته‌ای محتوی لباس زیر و دیگر وسایل ضروری ناپلئون بناپارت به دیدار فرمانده نظامی ماری بروم از شدت خشم دیوانه می شد.

هرچند که من تمام عمر خود را در ماری سپری کرده بودم و از اقامت پولت در این شهر بیش از یک سال و اندی نمی گذشت اما او کوچه و خیابان و کوچه پس کوچه ها را بسیار بهتر از من می شناخت. او به دقت تمام دفتر فرمانده نظامی ماری را می شناخت و در تمام طول راه نیز یک لحظه از حرف زدن باز نمی ایستاد. هرچند که ما هر دو همسن و سال بودیم اما شیوه لباس پوشیدن، راه رفتن و حرکات و رفتار او بسیار بزرگ تر از من جلوه می داد. او مدام با زبان لب هایش را مرطوب می کرد تا درخشش بیش تری بدانها بدهد. بینی پولت نیز همانند ناپلئون کشیده و قلمی بود و موهای مجعد و پرچین و شکن او به صورت هزاران حلقه کوچک از دورادور سرش آویخته بودند و او نیز آنها را با روبانی آبی رنگ در پشت سر جمع کرده بود. پولت به قول معروف در برداشتن زیر ابرو آنچنان زیاده روی کرده بود که بیش از خطی از آن برج مانده بود و سپس آن خط را با استفاده از ذغال پررنگ کرده بود. هرچند که او از دیدگاه من زیبا می نمود اما مادر او را نمی پسندید و علاقه ای به معاشرت من با او نداشت.

پولت دیگر بار رشته کلام را به موضوع مارکیز دوفونتنی یا خانم تالین کنونی کشاند و گفت:

- نمی دانی، اهالی پاریس شیفته و دیوانه اش هستند و او را بانوی ترمیدور می نامند، نماینده تالین نیز به محض رهایی از زندان با او ازدواج کرد.

پس از آن پولت درنگی کرد و نفسی تازه نمود و سپس در حالی که چشمانش از شدت شگفتی و اشتیاق به گونه ای غیر عادی گشاد شده بود، شروع به سخن گفتن از چند و چون لباس های مارکیز دوفونتنی کرد و دختر جوان چنان با شوق و شیفتگی از لباس ها و شیوه لباس پوشیدن مارکیز سخن می گفت که گویی در حال بیان مقدس ترین و ارزنده ترین مفاهیم موجود در گیتی می باشد. من بر آن شدم تا از او اطلاعاتی در مورد عروسی نماینده تالین با مارکیز کسب کنم اما او بدون توجه به پرسش من این بار آغاز به تعریف و توصیف از زیبایی های او نمود:

- موهای او چون شبق سیاه است و چشمانش نیز چنینند، او اکنون در قصری اقامت دارد که به قصر لاشومیر معروف است. این قصر که در پاریس شهره خاص و عام است و در و دیوارش را با پرده های ابریشمین آراسته اند. هر بعد از ظهر گروه پرشماری از بزرگان فرانسه و نامداران عرصه سیاست در خانه او گرد می آیند و شنیده ام که هرکس مشکلی در تشکیلات حکومتی داشته باشد او را به عنوان گره گشای مشکل خویش

برمی‌گزینند و مشککش را با او در میان می‌گذارد. من تمام این‌ها را از مسافری که دیروز از پاریس آمده بود شنیدم، بله این آقا...

من مشتاقانه و به امید یافتن روزنه‌امیدی نام این آقا را پرسیدم اما دخترک دیگر بار آغاز به حاشیه‌رفتن کرد و گفت:

- من دیروز به هنگام گذر از میدان بزرگ مقابل انجمن شهر با او برخورد کردم. البته امیدوارم آنچه را می‌گویم ناشنیده بگیری و با کسی در میان نگذاری. سوگند می‌خوری که چنین باشد؟ باید به تمام مقدسات سوگند بخوری اوژنی چون ناپلئون در این مورد نسبت به من بسیار سخت‌گیر است و باید بگویم در چنین زمینه‌هایی بسیار کهنه‌اندیش و کج‌خیال است... راستی فکر می‌کنی برادرت اتین مقداری پارچه حریر برای دوختن یک لباس تازه به من خواهد داد؟ فکر می‌کنم یک پارچه حریر ارغوانی بسیار نازک برای لباس تازه‌ام فوق‌العاده باشد و...

در این هنگام او صحبتش را قطع کرد و در حالی که با انگشت به ساختمانی اشاره می‌کرد گفت:

- آن‌جا را می‌بینی؟ همان جاست. آن‌جا دفتر فرمانده نظامی است. آیا میل داری که من هم همراه تو بیایم؟

سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم و گفتم:

- فکر می‌کنم اگر تنها بروم بهتر باشد. تو نیز همین‌جا منتظر باش و برای موفقیتم دعا کن.

او زیر لب چیزی گفت و در حالی که انگشتانش را به شکل صلیب درآورده بود گفت:

- من به درگاه خداوند دعا خواهم کرد، چون کار ساده‌ای است، بی‌خرج و کم‌دردر.

در حالی که بسته را زیر بغل زده بودم، با گام‌های بلند و سری‌افراشته به سوی ساختمان فرماندهی رفتم. و در حالی که گویی صدای خودم مرا از خواب و رؤیا بیرون می‌برد، به صدای خود که نگهبان را مخاطب قرار داده بودم به خود باز آمدم که با عذابی رسا و استوار از نگهبان می‌خواستم که مرا به نزد سرهنگ لافابره راهنمایی کند و از اتاقی ساده و بی‌پیرایه شدم و با دیدن میز بزرگی که سرهنگ فرمانده در پشت آن قرار داشت چنان قلبم تهیدن گرفت که احساس کردم توان سخن گفتن ندارم. سرهنگ صورتی چپ‌ازگوش در سرخ‌رنگ داشت که ته‌ریشی خاکستری رنگ بر آن خودنمایی می‌کرد و سرش را بر یک کلاه گیس قدیمی پوشانده بود. بسته را روی میز نهادم و از سر بآس و بند تکلیفی آمدم. همانم را فرودادم تا شاید بتوانم خود را بازیابم و چیزی بگویم. اما به جای من سرهنگ، فرمانده پیش‌کلام شد و پرسید:



- شهروندا! این بسته چیست و شما کیستید؟  
 - شهروند سرهنگ لافابر، این بسته محتوی لباس زیر است و نام من نیز کلاری است.  
 لحظه‌ای احساس کردم که سرهنگ با چشمان آبی بی حالتش سراندرپای مرا برانداز  
 می‌کند و سرانجام پرسید:

- آیا شما یکی از دختران مرحوم فرانسیس کلاری تاجر ابریشم هستید؟  
 - بله.

- من پدر شما را می‌شناختم و گه گاه ساعتی از وقتمان را برای سرگرمی با هم  
 می‌گذراندیم. حالا شهروند کلاری شما می‌خواهید من با این بسته چه بکنم؟  
 - این بسته متعلق به ژنرال ناپلئون بناپارت است که اخیراً بازداشت شده و ما نیز از  
 محل او آگاه نیستیم. اما شما سرهنگ حتماً می‌دانید که او کجاست و در این بسته نیز  
 همان گونه که گفتم جز لباس زیر و قدری کیک چیز دیگری نیست.

- می‌توانم پیرسم دختر فرانسیس کلاری چه رابطه‌ای با بناپارت ژاکوبن دارد؟  
 - برادر او ژوزف نامزد خواهرم ژولی است.

درحالی که احساس می‌کردم صورتم گر گرفته و سرخ شده است در عین حال از  
 پاسخ خود راضی بودم و چنین می‌پنداشتم که شاهکار کرده‌ام.

- پس چرا برادرش ژوزف و یا خواهرتان ژولی به دیدن من نیامدند؟

دیگر بار سنگینی نگاه او را که با چشمان بی حالتش به من خیره شده بود، احساس  
 می‌کردم و چنین می‌انگاشتم که او از همه چیز با خبر است. سرانجام به دشواری بسیار  
 پاسخ دادم:

- ژوزف نیز همانند بسیاری دیگر از وابستگان افراد بازداشت شده بیماک است و  
 ژولی نیز گرفتاری‌های خود را دارد و روز و شب به سبب مخالفت برادر بزرگم اتین با  
 عروسی او و ژوزف بناپارت، اشک می‌ریزد و همه ما به گونه‌ای با این مشکل دست به  
 گریبانیم چون... بله شهروند سرهنگ چون شما ژنرال را بازداشت کرده‌اید و این مشکل  
 را برای ما ایجاد کرده‌اید.

- بنشینید!

این تک واژه تمام پاسخ او به سخنان من بود و من بر لبه مبلی که نزدیک میز قرار  
 داشت، نشستم. سرهنگ انفیه‌دان کوچکی را از جیب بیرون کشید و از پنجره به بیرون  
 خیره شد. برای لحظه‌ای چنین پنداشتم که حضور مرا به کلی از یاد برده است اما ناگهان  
 او تمام رخ به سوی من برگشت و در حالی که مستقیماً به چشمانم نگاه می‌کرد، گفت:  
 - خوب گوش کنید شهروند، حق با برادران اتین است. یک بناپارت نمی‌تواند وصله  
 تن خانواده کلاری باشد. پدر مرحوم شما مردی بسیار شریف و درخور احترام بود و از  
 این روگنتم یک وصله ناجور، می‌فهمید؟ من ژوزف بناپارتی را که شما از او سخن

می‌گویید نمی‌شناسم و گمان نمی‌کنم او یک نظامی باشد، درست است؟ و اما در مورد برادر دیگر، یعنی همین ناپلئون بناپارت...  
در حالی که سرم را به حالتی خاص تکان می‌دادم حرف او را قطع کردم و با تأکید بر واژه ژنرال، گفتم:

- ژنرال ناپلئون بناپارت.

- بسیار خوب. به قول شما ژنرال، دستور بازداشت این ژنرال را من نداده‌ام و من تنها دستوری را که از وزارت جنگ و از پاریس به دستم رسیده است اجرا کرده‌ام. او متمایل به ژاکوبین‌هاست و تا آن جا که می‌دانم تمام افسرانی همانند او را که در ارتش هستند بازداشت کرده‌اند.

- و... چه سرنوشتی در انتظار اوست؟

- هنوز در این مورد دستوری دریافت نکرده‌ام.

رفتار سرهنگ به گونه‌ای بود که من فهمیدم باید هرچه زودتر آن جا را ترک کنم و از این رو برخاستم و در حالی که به بسته روی میز اشاره می‌کردم، گفتم:  
- این لباس‌ها و کیک چی؟ شما می‌توانید آن را به دست او برسانید؟  
- این چه حرفی است؟ خیلی وقت است که او را از ماری برده‌اند و در این جا نیست. او را به قلعه کاری در آنتیب برده‌اند.

بی‌تردید توان تحمل این ضربه و این مصیبت را نداشتم. او را از این جا دور کرده بودند و من به هیچ عنوان نمی‌توانستم به او دسترسی داشته باشم. با آشننگی گفتم:  
- اما او نیاز به لباس و استحمام دارد، پس چه باید...

ناگهان چهره سرخ رنگ سرهنگ به کبودی گرایید و من هرچه تلاش می‌کردم اشک‌هایم را پاک کنم اما گریه امانم نمی‌داد. و در همان حال دیگر بار گفتم:  
- شهروند سرهنگ! شما نمی‌توانید این بسته را برای او بفرستید.

- فرزند عزیز من، آیا تصور می‌کنی که من هیچ کار دیگری برای انجام دادن ندارم تا وقت خود را تباه فرستادن لباس زیر برای جوان سرکشی کنم که از سر نادانی خود را ژنرال می‌نامد.

گریه من پایان نمی‌گرفت و سرهنگ دیگر بار به سراغ انقباض خود رفت و روشن بود که چنین وضعی برای او خوش آیند نیست و سرانجام گفت:

- بس کن و دست از گریه بردار.

سرهنگ از پشت میز خارج شد و در این سوی میز و کنار من ایستاد و تکرار کرد:  
- گفتم که دیگر گریه نکن!

به هر شکلی بود چشمانم را خشک کردم و چشم به او دوختم. نزدیک من ایستاده بود و در چشمانش حالت تردید پدیدار بود و بالاخره با توجه به گریه دیگر باره من

گفت:

- من تحمل گریه ندارم دختر! بس کن!... بسیار خوب برای این که خوشحال از این جا بروی قول می‌دهم که این بسته را به وسیله یک سرباز به قلعه کاری بفرستم و از فرمانده قلعه خواهش کنم تا آن را به این بناپارت تو بدهد. حالا راضی شدی دخترم؟ می‌خواستم لبخند بزدم اما اشک امانم نمی‌داد. ناگهان خود را در کنار در یافتم و به یاد آوردم که بدون خداحافظی و تشکر در حال ترک آن جا هستم. برگشتم. سرهنگ کنار میز ایستاده بود و با چهره‌ای درهم کشیده به آن بسته خیره شده بود.

- شهروند سرهنگ. از شما سپاسگزارم.

سرهنگ چشم از بسته گرفت و صدایش را صاف کرد و گفت:

- خوب گوش کن شهروند کلاری، به طور خصوصی دو نکته را به شما یادآور می‌شوم. نخست این که مطمئن باش خطری جان این ژنرال ژاکوبن تو را تهدید نمی‌کند و دوم، یک بناپارت برای دختر فرانسیس کلاری وصله‌ای ناجور است. بدرود شهروند. پولت مقداری از راه را به همراه من آمد و در تمام مسیر یک روند حرف می‌زد و همانند وروره جادو صدایش قطع نمی‌شد؛ حریر ارغوانی خیلی زیباست، خانم تالین جوراب ابریشمی رنگ پا می‌پوشید، ناپلئون کیک خیلی دوست دارد به خصوص کیک بادامی. تو هم بادام دوست داری؟ آیاراست است که جهیزیه ژولی آن قدر است که برای خودش و ژوزف یک خانه زیبا بخرد؟ چه وقت می‌توانم برای گرفتن پارچه به مغازه بروم...؟

من در حقیقت به سخنان او گوش نمی‌دادم و تنها یک جمله همانند ترجیع‌بند قصیده‌ای فراموش ناشدنی در ذهنم تکرار می‌شد؛ "یک بناپارت برای دختر فرانسیس کلاری وصله‌ای ناجور است".

وقتی به خانه رسیدم، فهمیدم که سرانجام ژولی حرفش را پیش برده است و عروسی او به تعویق نخواهد افتاد. من نیز در گوشه‌ای از باغ در کنار او نشستم تا در برودری دوزی دستمال‌های سفره همراهی‌اش کنم و با یکدیگر حروف «ب» را بر آنها نقش زنیم. ب، ب و باز هم ب.



## مارسی، نیمه سپتامبر

نمی‌دانم شب عروسی ژولی چه گونه سپری شد، تنها به یاد دارم که شب پیش از آن برای من شبی دشوار و پرتنش بود.

مراسم عروسی ژولی کاملاً خصوصی و بسیار آرام برگزار شد و تنها اعضای خانواده ما و بناپارت‌ها در آن شرکت داشتند. مادر و ماری به شدت سرگرم تهیه مقدمات مهمانی و از آن جمله پختن کیک و آماده کردن کرم میوه برای آن شب بودند به گونه‌ای که شب پیش از آن مادر از شدت خستگی و نگرانی از پا درآمده بود؛ خستگی از کار و نگرانی از این که آیا مهمانی به خوبی برگزار خواهد شد یا نه. البته این ماجرا تازگی نداشت و مادر همیشه پیش از مهمانی‌های بزرگ گرفتار چنین دغدغه‌ای می‌شد و همیشه نیز میهمانی‌های ما به بهترین شکلی برگزار می‌گردید. در آن شب به دستور مادر باید همگی زود به بستر می‌رفتیم تا در روز مهمانی چهره‌های شاداب داشته باشیم و البته حمام کردن نیز از جمله برنامه‌های ویژه آن شب ژولی به حساب می‌آمد. البته به سبب روشنفکری پدر و اعتقادات ویژه‌اش که در امور زندگی ما نیز بی‌تأثیر نبود، ما نسبت به دیگران بیش‌تر از حمام استفاده می‌کردیم و پس از مرگ پدر نیز مادر بر رعایت نقطه‌نظرات او از جانب همه افراد خانواده پافشاری می‌کرد. از جمله برنامه‌های به یادگار مانده از پدر این بود که ما حداقل ماهی یک بار درون یک چلیک چوبی که پدر برای این منظور در نظر گرفته بود حمام می‌کردیم. از آن جاکه در آن شب مراسم عروسی ژولی در پیش بود مادر قدری عطر یاسمن نیز به آب چلیک افزود و ژولی در آن شب خود را همانند خانم پمپادور تصور می‌کرد.

هرچند که آن شب زودتر از همیشه به بستر رفته بودیم اما خواب به چشمان من و

ژولی راه نمی‌یافت و در مورد زندگی تازه و خانه جدید ژولی گفتگو می‌کردیم. خانه او در حومه ماری قرار داشت و با کالسکه از خانه ما تا آنجا نیم‌ساعت راه بیش‌تر نبود. ناگهان با شنیدن صدای سوتی که از پنجره اتاق به گوش می‌رسید، هردو ساکت شدیم. یک نفر زیر پنجره اتاق بخشی از سرود معروف ماری‌یز را با سوت می‌نواخت؛ ... روزی پیروزمندی از ره رسید...

ناخودآگاه از جا برخاستم و در بستر خود نشستم. این دومین بند سرود ماری‌یز بود و نشان ویژه ناپلئون به شمار می‌آمد. او هر وقت به دیدن ما می‌آمد از راه دور با زدن این سوت ورود خود را اعلام می‌داشت. از بستر بیرون جهیدم و پرده را به یک سو زدم و شتابزده پنجره را گشودم و به بیرون خم شدم. هوا تیره و تاریک بود و چنین می‌نمود که توفان از راه خواهد رسید. لب‌هایم را جمع کردم و همان سوت را تکرار کردم. بسیار اندکند دخترانی که قادر به سوت زدن باشند و من یکی از همین افراد کم‌شمار هستم. اما دریغ‌ا که نه تنها کسی این هنر مرا نمی‌ستاید بلکه آن را برای دختری چون من رفتاری ناشایست می‌شمارند.

هنوز سوت من به پایان نرسیده بود که پاسخ آن به گوشم رسید. شب‌چی که در کنار در ورودی خانه ایستاده بود خود را از ژرفای تاریکی بیرون کشاند و گام در باریک‌راه شنی داخل باغ نهاد.

همه چیز را از یاد بردم حتی بستن پنجره و یا پوشیدن کفش‌های دم‌پایی‌ام را و این که بالاپوشی بر دوش خویش بیاندازم. دیگر در بند این نبودم که چه باید بکنم یا نکنم و غافل از اینکه لباس خوابی که بر تن دارم برای بیرون رفتن مناسب نیست، شتابان و آسیمه‌سر از پله‌ها به پایین سرازیر شدم. تازه پا بر شن‌های خشن کف باغ نهاده بودم که خود را سینه به سینه او دیدم. همراه با صدای غرش تندرها که از دوردست فضا را می‌شکافت و پژواکش در همه جا باز می‌تابید صدای ناپلئون را شنیدم که می‌گفت:

- سردت نیست اوژنی؟ سرما نخوری؟

- نه، فقط پاهایم کمی ... پابرهنه هستم و کفش نپوشیده‌ام.

او بی‌درنگ کمک کرد تا به همراهش به سکوی کنار پله‌های ورودی ساختمان بروم. پس از این که بر سکو نشستم، او کتش را بر شانه من انداخت و از من خواست تا آن را به دور خود ببیچم. بی‌درنگ پرسیدم:

- شما چه وقت بازگشتید؟

- هم اینک از راه می‌آیم و هنوز برای دیدن مادرم به خانه نرفته‌ام.

زبری پارچه خشن کت او صورتم را تحریک می‌کرد اما به هر حال برایم خوش آیند می‌نمود. در تاریکی نگاهی به او انداختم و پرسیدم:

- خیلی سخت گذشت، نه؟

- نه، نه چندان. تا فراموش نکرده‌ام باید از بسته‌ای که فرستاده بودی تشکر کنم. آن بسته همراه با نامه‌ای از سوی سرهنگ لوفایر به دستم رسید و سرهنگ در نامه تأکید کرده بود که آن بسته را به خواهش شخص تو برای من فرستاده است. خیلی دلم می‌خواست مرا محاکمه نظامی کنند اما تلاش‌هایم به جایی نرسید و آنان این محاکمه را نیز از من دریغ کردند.

سربرداشتم و به چهره او خیره شدم، اما تاریکی بیش از آن بود که قادر به دیدن چهره او باشم و تنها سایه‌ای شبح‌گونه را می‌دیدم و شگفت‌زده پرسیدم:

- محاکمه نظامی، دادگاه؟ چنین محاکمه‌ای برای تو خطر آفرین نبود؟

- چرا باید خطرناک باشد؟ در آن صورت فرصتی پیدا می‌کردم تا نقشه‌های خود را برای گروهی از افسران ارشد توضیح دهم. همان طرح‌ها و نقشه‌هایی را که به وسیله روبرسپیر برای این وزیر جنگ احمق فرستادم. در این صورت می‌توانستم توجه اعضای دادگاه نظامی را به خود و نقشه‌هایم جلب کنم. اما دریغ‌اکه دیگر...

او تکانی خورد و با حالتی اندیشناک سربردست‌هایش نهاد و پس از لختی درنگ افزود:

- اما دریغ‌اکه اینک نقشه‌های من در بایگانی وزارت جنگ خاک می‌خورد و شهروند کارنو هم افتخار می‌کند که ارتش فرانسه با هزاران سیه‌روزی قادر به دفاع از مرزهای میهنمان است.

- حالا شما می‌خواهید چه کار کنید؟

- آنان آزادم کردند چون مدرکی بر علیه من نداشتند اما هیچ یک از مقامات وزارت جنگ نظر خوبی نسبت به من ندارند. منظورم را می‌فهمی اوژنی؟ آنان دل خوشی از من ندارند و بی‌تردید مرا به یکی از پست‌ترین نقاط جبهه خواهند فرستاد و ... صحبت او را قطع کردم و توجهش را به ریزش باران جلب کردم و گفتم:

- چند قطره درشت باران روی صورت‌م افتاد.

- مهم نیست!

او دیگر بار دنباله سخنش را گرفت و برای من توضیح داد که چه حادثی می‌تواند در انتظار یک ژنرال مغضوب واقع شده، باشد. من که احساس سرما می‌کردم، پاهایم را جمع کردم و کت ژنرال را بیش از پیش به دور خود پیچیدم. غرش تندرهای دیگر بار همه جا را انباشت و اسبی بی‌تابانه شیهه کشید و او یاد آور شد که این اسب اوست که لگامش را به نرده‌های باغ بسته است.

باران شدت بیش‌تری گرفت و آذرخشی همه جا را روشن کرد. با غرش دیگر باره تندر، اسب بی‌تابانه‌تر از پیش شیهه کشید و پا بر زمین کوبید و ناپلئون فریادی زد و او را به آرامش فراخواند. در این هنگام یکی از پنجره‌های بالای سرمان گشوده شد و اتین

سر از پنجره بیرون کرد و فریاد زد:

- کسی آن جاست؟

نجواکنان از ناپلئون خواستم تا به درون خانه برویم و بیش از این در زیر باران خیس نشویم. اما دیگر بار صدای اتین حرفم را قطع کرد:

- کی آن جاست؟

در همین هنگام نیز صدای سوزان را شنیدم که به اتین می‌گفت:

- پنجره را ببند، بیا تو. من می‌ترسم.

- آن جا یک نفر در باغچه است من باید بروم و ببینم کیست.

ناپلئون از جا برخاست و رو به پنجره ایستاد و گفت:

- آقای کلاری، منم.

دیگر بار آذرخشی پرتوافکن شد و من برای لحظه‌ای گذرا توانستم شبخ تکیده او را که درون لباس نظامی تنگ قالب‌گیری شده بود ببینم و دیگر بار تاریکی بر همه جا سایه افکند، تندر غرید، اسب نا آرام تر از پیش شیهه کشید و رگبار باران شلاق‌کش همه چیز و همه جا را در آماج خود گرفت. دیگر بار صدای اتین با صدای باران در آمیخت:

- کی آن جاست؟

- منم، ژنرال ناپلئون!

- اما شما باید در زندان باشید، گذشته از این شما در این نیمه شب و در این هوای

آشنته در باغ خانه ما چه می‌کنید ژنرال؟

من از جا پریدم. بالا پوش نظامی را که تاروی پایم می‌رسید جمع و جور کردم و در

کنار ناپلئون ایستادم. اما ناپلئون با دیدن من با صدایی آرام گفت:

- بگیر بنشین اوژنی! بنشین و پاهایت را بالا پوش بپوشان، مگر خیال داری مریض

بشوی؟

- با چه کسی صحبت می‌کنید ژنرال؟

حالا دیگر باران آرام گرفته و از شدت آن کاسته شده بود و می‌توانستم به روشنی

میزان خشم اتین را از لرزش صدایش دریابم. اما به هر حال فریاد زدم:

- اتین! منم، اوژنی! او دارد با من صحبت می‌کند.

باران بند آمده بود و چون نور مهتاب از لابه‌لای ابرها بر ما می‌تابید به سبب نامساعد

بودن لباسم وحشت زده بودم و در پرتو ماه می‌توانستم اتین را ببینم که شبکلاه

مخصوصش را به سر داشت.

- ژنرال باید این ماجرا را توضیح بدهید!

- با کمال افتخار از خواهر جوان تر شما خواستگاری می‌کنم آقای کلاری.

در این لحظه سوزان را پشت سر اتین دیدم که موهایش را برای فر گرفتن پیچیده بود

و قیافه‌ای عجیب پیدا کرده بود. اتین فریاد زد:

- اوژنی! زودتر به داخل خانه برگرد.

ناپلئون در حالی که به امید دیدار در مراسم عروسی روز بعد از من خداحافظی می‌کرد، شب به خیرگفت و صدای مهمیز چکمه‌های او بر باریک‌راه شنی کف باغ شنیده شد. من به آرامی به درون خانه رفتم و حتی فراموش کردم که شغل او را بازپس دهم. در گذر از راهرو، اتین را با لباس خواب بر درگاه اتاقش دیدم که شمعی روشن در دست داشت و در حالی که تلاش می‌کردم نگاهم با نگاه او تلاقی نکند کت ناپلئون را بیش از پیش به دور خود پیچیدم و با پای برهنه، آرام و بی صدا به سویی خزیدم و به سوی اتاق خود رفتم و در همان حال صدای خشمگنانه او را شنیدم که می‌گفت:

- آه که اگر پدر زنده بود و این صحنه را می‌دید...

در اتاق خودمان، ژولی را دیدم که چون تندیس بر لبه تخت خویش نشسته بود و با دیدن من بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

- همه چیز را شنیدم اوژنی!

من بی آنکه اشاره‌ای به مطالب موردنظر ژولی بکنم، بی توجه به گفته او و در حالی که سعی می‌کردم با پارچ آب لگن مخصوص شستشو را پرکنم و پاهای گلی‌ام را بشویم پاسخ دادم:

- باید فوراً پاهایم را بشویم تا همه جا گلی نشود.

پس از شستن پاهایم به بستر رفتم و پس از دراز کشیدن، بالا پوش ناپلئون را روی خودم انداختم. خطاب به ژولی گفتم:

- این بالا پوش اوست و می‌دانم که اگر آن را روی خودم بیاندازم خواب‌های شیرینی خواهیم دید.

ژولی دیگر بار با حالتی غرولندمانند و نامفهوم گفت:

- خانم ژنرال بناپارت!!

- نه ژولی، اشتباه نکن. برعکس گمان تو اگر از ارتش عذرش را بخواهند و بیرونش کنند خیلی خوشحال‌تر خواهم بود.  
- این که خیلی بد می‌شود.

- واقعاً تو فکر می‌کنی من آرزوی همسری را دارم که تمام عمرش را در جبهه‌ها بگذراند و تنها هرازگاهی به منزل بیاید و آن وقت نیز تمام فکر و ذکرش جبهه و جنگ باشد و بس؟ نه ژولی، نه! ترجیح می‌دهم او را از ارتش بیرون کنند، شاید آن وقت بتوانم اتین را راضی کنم تا در مغازه کاری به او بدهد.

- هیچ وقت نخواهی توانست اتین را وادار به چنین کاری کنی.

ژولی که می‌خواست نشان دهد این آخرین گفته اوست و قصد ادامه این گفتگو را



ندارد، با گفتن این جمله بی درنگ شمع را خاموش کرد و به بستر رفت اما من به رغم این حرکت او پاسخ دادم:

- من هم فکر نمی‌کنم چنین کاری عملی باشد چون او به راستی یک نابغه است اما در عین حال هیچ علاقه‌ای به تجارت ابریشم ندارد... شب خوش ژولی.

ژولی با تأخیر زیاد و بسیار دیر هنگام در دفتر اسناد رسمی حاضر شد چون جستجوی ما برای یافتن دستکش‌های تازه او به جایی نرسیده بود مادر نیز پافشاری می‌کرد که برگزاری مراسم عقد بدون دستکش امکان‌پذیر نخواهد بود. مادر هنوز هم در گذشته‌ها زندگی می‌کرد و حاضر به باور این نکته نبود که دیگر چون روزگار جوانی خودش این مراسم در کلیسا برگزار نمی‌شود و پس از انقلاب مردم باید برای انجام مراسم عقد به دفتر اسناد رسمی مراجعه می‌کردند و بسیار کم‌شمارند زوج‌های جوانی که قادر به برگزاری مراسم کلیسایی باشند چون یافتن یکی از معدود کشیشانی که سوگند وفاداری به جمهوری خورده و حق اجرای مراسم را داشته باشند، بسیار دشوارتر از آن است که در گمان آید. البته ژولی و ژوزف نیز چندان دربند برگزاری چنین مراسمی نبودند.

در چند روز گذشته فکر و ذکر مادر این بود که ژولی را وادار به استفاده از تور سفیدی کند که خود او به هنگام عروسی بر سر داشته است. در مورد موزیک نیز عقیده مادر بر این است که همان موسیقی قدیمی متعلق به زمان جوانی خودش را که با ارگ اجرا می‌شد، بهترین است و برگزاری مراسم بدون آن معنایی ندارد. لباس عروسی ژولی به رنگ صورتی و دارای حاشیه‌دوزی‌های بسیار زیبایی بود و چون در لباس و آرایش او از گل سرخ استفاده شده بود از این رو اتین با آگاهی قبلی از این موضوع ترتیبی داده بود تا یکی از بازرگانان طرف معامله‌اش در پاریس یک جفت دستکش به همان رنگ برایش بفرستد و حالا ما در پی یافتن همان دستکش‌ها بودیم و موفق به پیدا کردنش نمی‌شدیم. قرار بود مراسم در ساعت ده بامداد برگزار شود و سرانجام نیز درست پنج دقیقه پیش از ساعت مقرر موفق شدیم دستکش را در زیر رختخواب ژولی پیدا کنیم. و بالاخره ژولی با شتاب فراوان به همراه مادر و دو شاهد عقدش یعنی اتین و دایی سامیس راهی دفترخانه شد. دایی سامیس برادر بزرگ مادر از شمار کسانی است که فقط به هنگام عزا و عروسی پیدایش می‌شود. ژوزف نیز تنها با دو شاهد خود یعنی ناپلئون و لوسین در دفترخانه به انتظار آنان بودند.

جستجوی دستکش‌های ژولی چنان وقت مرا گرفت که دیگر فرصتی برای پوشیدن لباس و آرایش باقی نماند و از این رو در حالی که کنار پنجره اتاقمان ایستاده بودم فریاد زدم:

- خوشبخت باشی ژولی!

اما ژولی چنان شتابزده می‌رفت که صدای مرا نشنید. کالسکه را با گل‌های سپید باغچه خودمان آراسته بودند و هیچ شباهتی به کالسکه‌های معمولی و اجاره‌ای نداشت. با خواهش فراوان توانسته بودم اتین را راضی کنم تا ساتن آبی رنگ دلخواه مرا از مغازه برایمان بیاورد و از دوشیزه لیزت خیاط‌مان که همیشه لباس‌های ما را می‌دوخت نیز خواسته بودم تا دامن لباسم را زیاد گشاد ندوزد. اما متأسفانه دامن آنچنان که مورد نظر و دلخواه من بود از آب درنیامد و کاملاً مانند مدل پارسی‌ها نشد و کمر آن به گونه دلخواه من و آنچنان که در تصاویر خانم تالین دیده بودم در جای خود قرار نمی‌گرفت. در این تصاویر خانم تالین را با آن جامه‌ها به عنوان «بانوی ترمیدور» یا «الهه انقلاب» لقب داده‌اند. اما به رغم تمام این‌ها احساس می‌کنم لباسم بسیار زیبا از کار درآمده است و در آن لباس خود را همانند ملکه صبا می‌انگاشتم که در حال رفتن به بارگاه حضرت سلیمان است. چون گذشته از همه این‌ها هرچه باشد من هم نامزد شده‌ام اگرچه اتین به عنوان جانشین پدرم از این ماجرا چیزی جز سر و صداهای نیم‌شب دیشب، آن هم در تاریکی باغ را به خاطر نمی‌آورد.

پیش از آنکه من بتوانم کاملاً به سر و وضع خود برسم و آماده شوم، مهمانان از راه رسیدند. خانم لیزیا لباسی به رنگ سبز تیره بر تن داشت و موهایش را که حتی یک تار سفید نیز در میان‌شان نبود بسیار ساده و همانند زنان روستایی در پشت سرش جمع کرده بود. الیزا نیز تا آن‌جا که می‌توانست به سر و صورت خود رنگ و لعاب زده بود و تمام روبران‌هایی را که در هفته‌های گذشته رندانه و با لطایف‌الحیل از اتین گرفته بود به خود آویخته بود. در کنار او پولت ایستاده بود و چون تندیس سپیدی از عاج می‌نمود که جامه‌ای از موسلین ارغوانی زیب پیکرش کرده باشند. خدا می‌داند که چه گونه اتین راضی شده بود این پارچه‌گرانیها را که از بهترین پارچه‌های مغازه به شمار می‌آمد در اختیار او بگذارد. چهره درهم کشیده و موهای پریشان لویی حکایت از ناخشنودی داشت و در کنار او کارولین ایستاده بود که برای نخستین بار سر و وضعی آراسته و مرتب داشت. و سرانجام آن بچه شرور و وحشت‌آفرین یعنی ژروم که گام به درون خانه ننهاده فریادش بلند بود و تقاضای خوراکی داشت. من و سوزان در حال پذیرایی از خانواده بناپارت بودیم که خانم لیزیا یادآور شد که خبر جالبی برای ما دارد.

از آن‌جا که خانم لیزیا تا آن هنگام چیزی به عنوان هدیه عروسی به ژولی نداده بود، سوزان ناخودآگاه و شتابزده پرسید:

- در مورد هدیه عروسی ژولی؟

البته اگرچه من از شدت تنگدستی و مشکلات مالی آنان خبر داشتم اما فکر می‌کردم حداقل خانم لیزیا می‌توانست یک قطعه تکه‌دوزی شده کار دست را که خودش دوخته

بود به او هدیه کند. به هر تقدیر در پاسخ سوزان خانم لیزیا در حالی که سرش را تکان می داد و لبخند اسرار آمیزی بر چهره اش نقش بسته بود گفت:  
- آه، نه، نه!

حدس های گوناگون من و سوزان بیهوده و خطا بود و از گمانه زنی درست موضوع مورد نظر خانم بناپارت ناتوان ماندیم اما سرانجام او خود از این راز پرده برداشت. خبر جالب و شگفت انگیز خانم لیزیا، معرفی یکی دیگر از اعضای خانواده بناپارت بود؛ نارادری خانم لیزیا و دایی داماد به نام آقای فچ که بیش از سی سال نداشت و در گذشته نیز کشیش بوده است. اما این دایی فچ که چندان هم پایبند معتقدات مذهبی نمی نمود در این روزگار آشفته بازار و ناآرام مذهب را به یک سو نهاده و گام در وادی بازرگانی و تجارت نهاده بود. من که تا حدودی از این معرفی شگفت زده شده بودم، پرسیدم:

- خوب، ایشان چه می کنند و کار و بارشان چه گونه است؟

خانم لیزیا غمگانه سری تکان داد و صادقانه گفت:

- اگر اتین پیشنهاد کاری ارزنده و درخور توجهی به او ارائه کند احتمالاً حاضر به پذیرش شغل خوبی در مؤسسه کلاری خواهد بود!!

دیری نپایید که خود دایی فچ نیز از راه رسید. مردی با صورتی گرد و دوست داشتنی و لباسی هرچند نخ نما اما تمیز و مرتب که با ما برخوردی بسیار صمیمانه داشت. بازگشت عروس و همراهانش نیز چندان به درازا نکشید. ابتدا کالسکه آراسته شده با گل های سپید از راه رسید و ژولی، ژوزف، مادر و ناپلئون از آن پیاده شدند. اتین، لوسین و دایی سامیس نیز در کالسکه دوم بودند. ژولی و ژوزف به سوی ما آمدند و ژوزف ابتدا دست برگردن مادرش انداخت و دیگر بناپارت ها نیز به طرف ژولی آمدند. دایی فچ نیز بی توجه به این که اصلاً مادر او را نمی شناسد و نمی داند کیست و از کجا آمده است، به سوی مادر رفت و به گرمی شروع به سلام و احوال پرسی با او نمود. اما این آرامش لحظه ای بیش نپایید و افراد دو خانواده درهم ریختند و این آشفته بازار برای من و ناپلئون فرصتی پیش آورد که تا لحظه ای با یکدیگر باشیم اما اتین که گویی چندان دل خوشی از این ماجرا نداشت با سرفه خود مرا متوجه ناخشنودی خویش کرد.

در سر میز عروس و داماد میان دایی سامیس و ناپلئون نشستند و من بی آنکه خود از چه گونه و چرایش آگاه گردم، در میان لوسین بناپارت و دایی فچ نشسته بودم. ژولی آنچنان هیجان زده بود که گونه هایش گل انداخته بود و چشمانش چون چراغ می درخشید و احساس کردم برای نخستین بار در زندگی اش به راستی زیبا شده است. تازه سوپ هایمان تمام شده بود که ضربه های پیاپی لیوان دایی فچ بر روی میز همه را متوجه کرد که او یاد روزگار کشیشی اش افتاده و قصد سخنرانی دارد؛ گفتاری بسیار طولانی، جدی و خسته کننده. از آن جایی که با توجه به شرایط سیاسی روز سخن گفتن

از خداوند را به صلاح خود نمی‌دید بهتر آن دید روی سخنش را به سرنوشت و تقدیر و مشیت الهی برگرداند و به ستایش آن پردازد. او سپس یاد آور شد که ما باید سپاسگزار از مشیت خداوندی و تقدیر خویش باشیم که چنین شادمانی بزرگی را به ما ارزانی داشته و توانسته‌ایم در قالب یک جمع خانوادگی همگون و سازگار به گرد هم جمع شویم و چنین شام لذت‌بخشی را در کنار یکدیگر صرف نماییم. پی‌آمد چشمک پرمعنای ژوزف لبخند ژولی و در پی آن خنده ناپلئون بود. اما مادر یگانه کسی بود که با کس گرفتن سخنان دایی فچ چشمانش اشکبارتر می‌شد و سرانجام نگاه اندوهبارش را به من دوخت.

در این میان نگاه اتین به من بسیار تند و خشمگانه می‌نمود و دریایی سرزنش در آن نهفته بود. چرا که دست سرنوشتی که به گفته دایی فچ ژوزف و ژولی را به یکدیگر رسانده و سبب پیوند دو خانواده کلاری و بناپارت شده بود، بدون تردید از آستین من بیرون آمده بود.

پس از آن نوبت به اتین رسید که سخنانش خیلی شتابزده و در عین حال ناخوش آیند بود و بعد از آن نیز همگی برای ژولی و ژوزف آرزوی سلامت و خوشبختی کردیم. پس از پایان غذا همگی با اشتها و اشتیاق فراوان در حال خوردن کیک بادامی همراه با میوه تازه شکرزده بودیم که از شاهکارهای آشپزی ماری به شمار می‌آمد و کم‌تر کسی می‌توانست در پختن آن به پای او برسد اما ناگهان و بی‌هیچ مقدمه‌ای ناپلئون از جا برخاست و گفت:

- لطفاً یک لحظه ساکت باشید.

در حالی که همه جا خورده بودیم و در سکوت کامل نگاهمان به او بود، بالحنی تند و سربازوار یاد آور شد که از بودن در این جمع و پیوند با چنین خانواده‌ای بسیار خوشنود است و البته این شادمانی و شرکت در این جمع را نه مدیون دست سرنوشت بلکه امداد وزارت جنگ و مسندنشینان آن در پاریس است که بی‌هیچ حرف و سخنی او را از زندان آزاد کردند. او سپس درنگی کرد و من از نگاه او به افراد خانواده‌اش احساس کردم که آنان آنچنان که باید و شاید و به گرمی پذیرای او نشده‌اند و حال نیز توجه همه معطوف به زوج جوان بوده است. به هر تقدیر ناپلئون پس از این سکوت و تأمل تحریک‌کننده، نگاهی به من انداخت و من بی‌درنگ فهمیدم چه خیالی دارد و به راستی از سخنان بعدی او و بازتاب اتین هراسان بودم. سرانجام او لب به سخن گشود و گفت:

- حال که هر دو خانواده کلاری و بناپارت در این جا به شادمانی گرد هم آمده‌اند، من از این فرصت استفاده کرده و به همه اعلام می‌کنم که شب گذشته از دوشیزه اوژنی خواستگاری کردم و او نیز پذیرفت که همسر من باشد.

ناگهان غوغا و در حقیقت توفان غریبی بر آن جا حکمفرما شد و شادباش های پیاپی افراد خانواده بناپارت آرامش مهمانی را برآشت و من ناگهان خود را در میان بازوان خانم لیزیا یافتم. اما از فراز شانه او نگاهی به مادر انداختم، او چون برق گرفتگان یا مارگریذگان گیج و حیرت زده می نمود و هیچ گونه آثار رضایتی در چهره اش پدیدار نبود. او روی خود را به سوی اتین گرداند و اتین که متوجه نگاه پرسشگر مادر شده بود، از سر استیصال شانه بالا انداخت. در همین لحظه ناپلئون آرام به سوی اتین رفت و بالای سر او ایستاد و لبخند بر لب به او خیره شد. آنچه بسیار شگفت آفرین است قدرت نگاه ناپلئون و تأثیر باورنکردنی اش بر دیگران است. در یک چشم برهم زدن لبان اتین به لبخند گشوده شد و دست ناپلئون را فشرد.

پولت نخستین فرد از خانواده بناپارت بود که مراد را آغوش گرفت و خواهر خویش خواند. آقای فچ نیز به زبان ایتالیایی چیزهایی به خانم لیزیا گفت و او نیز شادمانه و به همان زبان به او پاسخ داد. به گمان من دایی فچ از او دربارهٔ جهیزه من می پرسید و این که جهیزه من نیز به همان مقدار جهیزه ژولی است یا نه؟ از آن جا که همه هیچان زده بودند، هیچ کس توجهی به ژروم نداشت. جوان ترین عضو خانواده بناپارت آنچنان معده خود را از مواد خوراکی موجود در پیرامونش انباشته بود که دیگر یارای نفس کشیدن نداشت. ناگهان فریاد خانم لیزیا به آسمان رفت و من در یک نگاه متوجه شدم ژروم را که چهره اش چون گچ سپید شده بود به بیرون از اتاق می برد. من مادر و فرزند را به ایوان راهنمایی کردم و در آن جا بود که ژروم دچار تهوع شدیدی شد. هرچند که پس از آن حال او نسبتاً بهبود یافت اما دیگر بقیه این امکان را نداشتند که قهوهٔ پس از شام را در ایوان بنوشند.

ژولی و ژوزف خیلی زود جمع میهمانان را ترک کردند و سوار کالسکه گل زده ای شدند که برای بردن آنان به خانه جدیدشان در برابر ساختمان به انتظار ایستاده بود. ما همگی برای بدرقه آنان تا در بزرگ باغ رفتیم. چون دیدم گریه های مادر در حال شدت گرفتن است، دست به دور گردنش انداختم و سعی کردم او را دلداری دهم و یادآور کردم که موردی برای گریستن نیست. پس از رفتن عروس و داماد و زمانی که دیگر بار به گرد هم نشستیم اتین با ظرافت تمام به دایی فچ فهماند که نیاز به کارمند جدیدی ندارد و اگر بتواند بنا به قولی که داده است کاری برای ژوزف و نیز لوسین دست و پا کند خود کار بزرگی خواهد بود. سرانجام با پایان گرفتن مهمانی، تمام بناپارت ها بجز ناپلئون حاند ما را ترک کردند. پس از رفتن میهمانان ما دو نفر برای قدم زدن به باغ رفتیم و در این هنگام دایی سامیس که پیش تر نیز یادآور شدم که فقط به هنگام عزا و عروسی دور و بر ما پیدایش می شود از من تاریخ و زمان عروسی ام را پرسید. در پاسخ او مادر رو به ناپلئون کرد و در حالی که برای نخستین بار در زندگی اش او را مقتدر و جدی می دیدم،

دست‌هایش را بر سینه نهاد و با حالتی محاجّه‌گرانه گفت:

- ژنرال بناپارت، باید قول بدهید که در برگزاری مراسم عروسی شتاب ننموده و تا رسیدن اوژنی به شانزده سالگی تأمل خواهید کرد.

ناپلئون در حالی که لبخندی ملایم بر چهره‌اش نقش بسته بود، پاسخ داد:

- خانم کلاری، تصمیم‌گیری در این مورد نه بر عهده من که به اختیار شما، آقای اتین و خود دوشیزه اوژنی خواهد بود.

مادر از سر درماندگی سری تکان داد و گفت:

- ژنرال، نمی‌دانم چه سّری در وجود شماست که احساس می‌کنم به رغم جوانی اتان، دیگران یارای پایداری در برابر شما را ندارند و خواسته یا ناخواسته تسلیم نظریات شما می‌شوند. حداقل این که در خانواده خودتان و از زمان آشنایی با ما نیز در خانواده ما چنین بوده است. به همین سبب چنین خواهشی را از شما می‌کنم چون اوژنی هنوز خیلی جوان است.

ناپلئون بدون هیچ کلامی در برابر مادر سر فرود آورد و به نشانه نهایت احترام بر پشت دست او بوسه زد و من دریافتم که او خواسته مادر را پذیرفته است و این حرکت او را باید به عنوان قولی جدی تلقی کرد.

فردای آن روز، طی حکمی ناپلئون مأمور شد که بی‌درنگ راهی وندي گردد و فرماندهی یک واحد پیاده‌نظام از نیروهای تحت فرماندهی ژنرال هاچ را به عهده گیرد. در زیر آفتاب سوزان سپتامبر بر روی علف‌ها چمباتمه زده و به او خیره شده بودم. ناپلئون هیجان‌زده و با چهره رنگ‌باخته از خشم در برابر من قدم‌زنان بدین سو و آن سو می‌رفت و رگباری از کلمات تند و بریده بریده‌اش بر من فرومی‌بارید. او بر آن بود تا چه‌گونگی رفتار ناسزاوار و تحقیرآمیزی را که در حق او روا داشته بودند به من تفهیم کند.

- رفیق من به وندي! تعقیب چند سلطنت‌طلب گریخته و پنهان شده! چند اشراف‌زاده به برز سیاه نشسته که از نگون‌بختی به رعایای وفادار خویش پناه برده بودند! به هرگز. من یک توپچی متخصص و کارآمدم. نه پاسبان و ژاندارم.

نگاه‌هایش شتاب بیش‌تری گرفته بود و دست‌های قلاب‌شده در پشت سرش یکدیگر را با قدرت تمام می‌فشردند و صدایش به فریادی خشمگنانه بدل شده بود:

- آنار، حتی یک محاکمه نظامی را هم از من دریغ کردند و حالا می‌خواهند مرا در وندي دفن کنند و چنین پنداشته‌اند که یک سرهنگ پیر و بازنشسته‌ام. می‌خواهند با دور کردن من از جبهه برای همیشه به توتّه فراموشی‌ام بیافکنند.

نگاهی به چهره‌اش کردم. وقتی خشمگین می‌شود چشمانش درخششی عجیب

می‌یاند ز گویی پرتوی مایل به زرد از آن بازمی‌تابد؛ چون دو پاره شیشه درخشان. سرانجام به خود جرأت دادم و گفتم:

- بهتر نیست استعفا بدهی؟ با پولی که از پدرم برای من مانده می‌توانیم یک مزرعه کوچک بخریم؛ یک خانه با چند جریب زمین کشاورزی. ما می‌توانیم در این زمین‌ها...

حرکتی لرزه مانند کرد. ایستاد و به من خیره شد و من ادامه دادم:  
- اگر هم با این پیشنهاد من موافق نباشی می‌توانی در فروشگاه با اتین مشغول کار شوی...

- اوژنی! دیوانه شده‌ای؟ آیا واقعاً من برای زندگی در مزرعه ساخته شده‌ام تا مرغ و خروس نگهداری کنم یا در یک مغازه کوچک و کنار برادر تو روبان حریر بفروشم؟  
- من خیال رنجاندن تو را نداشتم و فقط به عنوان یک راه‌حل فکر کردم که...  
او به یک باره شروع به خنده کرد، خنده‌ای تیز و آزارنده و آنچنان شدید که وجودش را به لرزه واداشته بود:

- یک راه‌حل! یک راه‌حل آن هم برای بهترین و برترین ژنرال توپچی فرانسه؟! آیا واقعاً تو در برترین ژنرال توپچی فرانسه بودن من تردید داری؟  
دیگر بار قدم زدن را از سر گرفت اما این بار در نهایت سکوت و ناگهان ایستاد و بدون مقدمه گفت:

- من فردا می‌روم!

- به ونده؟

- نه. به پاریس. می‌روم تا با مقامات وزارت جنگ صحبت کنم.

- اما این کار... منظورم این است که این کار از دیدگاه مقررات نظامی و برای یک

افسر نافرمانی و سرکشی از دستور تلقی نمی‌شود؟

- چرا. اگر یک چنین نافرمانی از زیردستان من سرزنش بلافاصله دستور می‌دهم

تیربارانش کنند. و شاید وقتی به پاریس رسیدم با خود من نیز چنین کنند. البته آجودان هایم ژانو و مارمون را نیز با خود خواهم برد.

ژانو و مارمون دو آجودان شخصی او از عملیات تولون به بعد همچنان در مارسی مانده بودند و سرنوشت آنان در حقیقت به یکدیگر پیوند خورده بود و آنچه بر سر او می‌آمد برای آن دو نیز تعیین‌کننده بود.

- اوژنی! آیا تو می‌توانی قدری پول به من قرض بدهی؟

وقتی با حرکت سر به او پاسخ مثبت دادم، افزود:

- چون ژانو و مارمون پول کافی برای پرداخت صورتحساب اتاقشان ندارند. آنها نیز

همانند خود من از زمان بازداشت من به بعد حقوقی دریافت نکرده‌اند و من باید آنها را

از گرو مهمانخانه‌دار بیرون بیاورم. تو چه قدر می‌توانی به قرض بدهی؟ مدتی بود که پول‌هایم را پس‌انداز می‌کردم تا لباس ژنرالی تازه‌ای برایش بخرم و حالا در حدود نود و هشت فرانک در کمند لباس و زیر لباس‌هایم پنهان بود و پیش از آنکه من پامسخ بدهم او دیگر بار افزود:

- هرچه داری و می‌توانی بدهی، به من بده اوژنی!

من بی‌درنگ برای آوردن پول‌ها به سوی اتاقم دویدم و لحظه‌ای بعد در حالی که آن را در مشت می‌فشردم به نزد او بازگشتم. ناپلئون ابتدا پول را از من گرفت و در جیب نهاد اما دیگر بار آنها را بیرون آورد و به دقت شمرد و گفت:

- پس من نود و هشت فرانک به تو بدهکار شدم. مطمئن باش اوژنی، خواهی دید که تمام آنهایی را که در پاریس هستند مجاب خواهم کرد تا فرماندهی عالی جبهه ایتالیا را به عهده من وانهند، آنها باید این کار را بکنند اوژنی؛ باید!!

- چه موقع حرکت خواهی کرد؟

- هرچه زودتر و به محض اینکه آجودان‌هایم را از گرو مهمانخانه‌چی در آورم. نامه نوشتن به من را از یاد نبر اوژنی، بنویس و زیاد هم بنویس. می‌توانی نامه‌هایت را به نشانی وزارت جنگ بفرستی، آنان نامه‌ها را به هر نقطه از جبهه که لازم باشد خواهند فرستاد و لازم نیست نگران آن باشی. خودت نیز سعی کن غصه نخوری اوژنی...

- در این مدت من هم کارهای زیادی دارم که باید انجام دهم. در نبود تو باید برودری دوزی جهیزیه‌ام را انجام دهم.

- آهان! بدوز خانم ژنرال بناپارت! حرف «ب» را برگوشه تمام آنها نقش بزن، ب،

ب، و باز هم ب.

در این هنگام لگام اسبش را که به رگم هشدارهای اتین باز هم به نرده‌های باغ بسته بود، باز کرد و سوار شد و به سوی مرکز شهر به راه افتاد. هرچه قدر که اسب در خیابان ساکت و خلوت ما دور و دورتر می‌شد، سوارکار آن نیز کوچک‌تر و تنهاتر به نظر می‌رسید.



## ۶

## پاریس. دوازده ماه بعد و سومین سال انقلاب

بی‌گمان هیچ چیز ناخوش‌آیندتر از آن نیست که انسان از خانه و کاشانه خویش بگریزد.

دو شب بود که رنگ بستر و رختخواب ندیده و سر بر بالش نهاده بودم. پشتم به شدت درد می‌کند چون این چهارمین روزی است که یک‌سره بر نیمکت دلیجان نشسته‌ام و احساس می‌کنم در اثر بالا و پایین پریدن بر این نیمکت چوبی در بلندای سفر قسمت‌هایی از بدنم کم‌بود شده است. بدتر از همه اینکه دیگر پولی هم برایم باقی نمانده است تا بتوانم کرایه برگشت به خانه را پردازم. اما نیازی هم بدان ندارم چرا که راه برگشتی برایم وجود ندارد و تنها راه، راه پیش رویم می‌باشد و من باید در آن راه پیش بروم.

اینک دو ساعتی می‌شود که به پاریس رسیده‌ام، شب نزدیک است و در تاریک روشن غروبگهان تمام خانه‌ها یک شکل و همانند می‌نمایند؛ خانه‌هایی به رنگ خاکستری که یکی در پس دیگری قرار گرفته‌اند بی‌آنکه در جلو آنها باغی وجود داشته باشد. خانه‌ای خاکستری رنگ و بعد خانه‌ای و خانه‌ای دیگر و دیگر و...

هیچ‌گاه گمان نمی‌بردم که پاریس تا این حد بزرگ باشد و در این سفر نیز من تنها مسافر دلیجان بودم که پیش از این پاریس را ندیده بودم. آقای بلانش که یکی از بازرگانان پاریس بود و در سومین روز سفر به جمع مسافران دلیجان ما پیوسته بود با آگاهی از ناآشنایی من یک درشکه کرایه‌ای برای من گرفت. پس از سوار شدن به کالسکه ورق کاغذی را که نشانی خواهر ماری را بر آن نوشته بودم به مرد کالسکه‌ران نشان دادم و تمام پولی را که برایم باقی مانده بود نیز به او دادم. اما چون پول اضافه برای

انعام دادن نداشتم، رفتار کالسکه چپی با من بسیار بی ادبانه بود. خوشبختانه نشانی کاملاً درست و سراسر بود و بستگان ماری نیز در خانه بودند.

منزل خانواده کلایپین در کوچه باک قرار داشت که البته آنها در قسمتی از یک ساختمان بزرگ ساکن بودند. با توجه به ناآشنایی ام به پاریس نمی دانم این کوچه در کدام بخش از شهر واقع شده است اما گمان می کنم فاصله چندانی تا قصر تویلری نداشته باشد. چون به هنگام رفتن کالسکه از برابر قصر گذشت و من آن را از روی عکس هایی که در گذشته دیده بودم، شناختم. برای اینکه یقین کنم خواب نمی بینم چند بار خود را نیشگون گرفتم و اینک می توانستم باور داشته باشم که واقعاً در پاریس هستم و تویلری را با دو چشم خود دیده ام و واقعی تر از همه اینکه از خانه گریخته بودم.

خانم کلایپین، خواهر ماری نیز چون خود او نسبت به من مهربان بود. ابتدا او در حالی که دست هایش را با پیشبند خود خشک می کرد، در به روی من گشود و از دیدن یک دختر اعیان که خواهرش دایه او به شمار می آمد قدری آشفته و خجلت زده شد. اما وقتی به او گفتم که مخفیانه و بی خبر از همه برای کاری به پاریس آمده ام و به همین سبب نیز پول ندارم، آرامش خود را بازیافت و یادآور شد که می توانم شب را در منزل آنان به سر برم. او سپس از من پرسید که چه مدت قصد ماندن در پاریس را دارم و سرانجام این که آیا گرسنه هستم یا نه؟

من پیش از آنکه به او بگویم از شدت گرسنگی توان سخن گفتن ندارم، کوپین نان خودم را که به همراه آورده بودم به او دادم، چون آن سال به سبب بدی وضع محصول گندم، نان کاملاً جیره بندی شده بود و در پی آمد آن نیز دیگر مواد غذایی هم به شکل سرسام آوری گران شده بود. اما در مورد پرسش دیگر او یادآور شدم که از مدت اقامتم به دقت آگاه نیستم و شاید یک یا دو شب را در منزل آنان باشم. تازه سرگرم خوردن مختصر غذایی شده بودم که آقای کلایپین شوهر خواهر ماری، که حرفه اش نجاری است به خانه آمد. او در میان صحبت هایش گفت اتاق هایی که ایشان در آن ساکنند بخشی از یک ساختمان بزرگ و اشرافی است که در گذشته به یکی از اشراف وابسته به حکومت تعلق داشته است که اینک دولت آن را تصرف کرده و هر بخش از آن را در اختیار یک خانواده پرجمعیت قرار داده است.

همان گونه که از گفته های آقای کلایپین برمی آمد این زن و شوهر بچه زیاد داشتند و سه تا از آنها را که کوچک بودند می دیدم که در کف اتاق ولو بودند و این سو و آن سو می خزیدند. لحظه ای بعد دو بچه دیگر و بزرگتر آنها را نیز دیدم که دوان دوان از کوچه به خانه باز آمدند و از راه نرسیده برای گرفتن خوراکی فریادشان به هوا رفت. به هنگام خوردن غذا در آشپزخانه متوجه شدم که خانم کلایپین آن قدر کهنه بچه به در و دیوار آویزان کرده که یادآور خیمه های قبایل نیمه وحشی بود. بلافاصله پس از پایان شام،

خانم کلپین به من یاد آور شد که بر آن است تا از این فرصت استفاده کند و ساعتی با همسرش به گردش برود. داشتن بچه زیاد و ضرورت مراقبت از آنان معمولاً چنین امکانی را به او نمی‌داد و اما حالا فرصتی بود تا بچه‌ها را بخواباند و با اطمینان از بودن من و بدون نگرانی ساعتی را با همسرش بگذراند. او بچه‌ها را دو به دو در رختخواب‌ها جا داد و کوچک‌ترین آنها را نیز در گهواره‌ای نصب شده به دیوار آشپزخانه خواباند. پس آنگاه خانم کلپین کلاهی را که با یک پر شتر مرغ تزئین شده بود بر سر نهاد و آقای کلپین نیز محتویات یک بسته پودر را به اندک موهای کم پشت خود زد و زن و شوهر که آماده شده بودند، از خانه بیرون رفتند.

اینک می‌توانستم ژرفای تنهایی و غربت خویش را در این شهر بزرگ و بی‌در و پیکر به خوبی احساس کنم و از این رو دست در کیف سفری خود کردم تا شاید با یافتن چیز آشنایی تنهایی و غربت خویش را تسکین دهم و ناگه دستم به دفترچه خاطراتم خورد که در واپسین لحظات حرکت درون کیف نهاده بودم. ابتدا شروع به تورق آن کردم و با بازگشت به گذشته، دیگر بار آنچه را اتفاق افتاده بود یک بار دیگر مرور کردم و اینک می‌روم تا به کمک یک پرک ترک خورده و دوات خاک گرفته‌ای که بر قفسه آشپزخانه یافته‌ام. دیگر بار نوشته‌هایم را پی‌بگیرم و چه گونگی گریزم از خانه را بازگویم.

اکنون از زمانی که آخرین برگ خاطراتم را نوشته بودم یک سال تمام سپری شده است. اما در این مدت در زندگی یک دختر بیوه ماندنی که دور از نامزدش بوده است اتفاق درخور توجهی نمی‌تواند رخ داده باشد، چون در تمام این سال ناپلئون دور از من و در پاریس بود. پس از رفتن او اتین از مغازه مقداری پارچه برای من آورد تا سرگرم تهیه جهیزیه خود باشم و البته بهای آنها را از آنچه پدر برای من در نظر گرفته بود کسر می‌کرد. من که سرگرمی دیگری نداشتم اشکال گوناگون حرف «ب» را بر گوشه دستمال‌ها و ملافه‌ها تکه‌دوزی کردم. اثر سوزن بر جای جای انگشتانم باقی بود و آنها را دردناک می‌کرد و بیش‌تر اوقات نیز گاه به خانه محقر و زیرزمینی خانم لیزیا و به دیدار او می‌رفتم و یا برای تجدید دیدار با ژوزف و ژولی راهی خانه کوچک و زیبای آنان می‌شدم. اما خانم لیزیا از چیزی جز تورم و بهای سرسام‌آور مایحتاجش سخن نمی‌گوید و همیشه از ناپلئون گله‌مند است که چرا پول کافی برای او نمی‌فرستد. از سویی دیگر ژوزف و ژولی نیز هنوز چون روزهای نخستین زندگی نگاه‌های پر رمز و راری به یکدیگر می‌افکنند و در گفتارشان کنایه‌هایی به کار می‌برند که هیچ شخص دیگری از آن سردر نمی‌آورد. خنده‌های شادمانه آنان پایانی ندارد و گه‌گاه بی‌خیالی آنان تا حدودی احمقانه می‌نماید. اما به رغم این‌ها بیش‌تر اوقات به دیدن آنها می‌روم چون ژولی میل دارد از آنچه ناپلئون در نامه‌هایش برای من می‌نویسد باخبر شود و من نیز

علاقه‌مندم تا نامه‌هایی را که برای ژوزف می‌نویسد بخوانم.

متأسفانه ما همگی بر این باوریم که نامزد من در پاریس روزگار چندان خوش آیندی ندارد. یک سال پیش او به همراه دو آجدانش و نیز لویی چاق و شکم‌باره به پاریس رسید و بردن لویی بیش‌تر بدین سبب بود که خانم لیزیا در خانه خود یک نان خور کم‌تر داشته باشد. همچنان که پیشاپیش نیز قابل‌گمانه‌زنی بود، ابتدا مقامات وزارت جنگ برخورد تندی با او داشتند چرا که او با یک نافرمانی آشکار به جای رفتن به وندی راهی پاریس شده بود. ناپلئون دیگر بار نقشه‌هایش در مورد جبهه ایتالیا را با وزیر جنگ در میان نهاد و او نیز برای رهایی از کمند بحث‌های بی‌پایان ناپلئون او را برای بازرسی به جبهه مذکور فرستاد و البته در این بین سخنی از فرماندهی عالی نیروهای فرانسه در میان نبود. ناپلئون به سوی محل مأموریت خود حرکت کرد اما وقتی بدانجا رسید بسیاری از ژنرال‌ها و فرماندهان جبهه‌های جنوبی باروی چندان‌گشاده‌ای پذیرایش نشدند و حتی به او هشدار داده شد که در امور فرماندهی دیگر افسران نیز دخالت نکند. سپس او در حالی که گرفتار مالاریا شده بود با چهره‌ای زرد و لباس‌هایی نخ‌نما دیگر بار به پاریس بازگشت. چون دیگر بار به وزارت جنگ رفت و وزیر خشمگین از دیدنش او را از اتاق خود بیرون راند. در پی این ماجرا ابتدا نیمی از مستمری ماهانه او پرداخت می‌شد، اما چندان‌ی نگذشت که آن هم کاملاً قطع گردید و در حقیقت او عملاً از ارتش اخراج گردید... ناپلئون در بدترین شرایط ممکن قرار گرفته بود و نمی‌دانستیم که چه‌گونه روزگار می‌گذراند و زندگی‌اش را اداره می‌کند. شاید نیز با گرو نهادن ساعتی که یادگار پدرش بود چند روزی را سپری کرده و خود را از گرسنگی رهانده باشد. در این شرایط و از آن‌جا که قادر به اداره زندگی لویی نبود او را ناگزیر از ورود به نظام نمود. هرازگاهی کارهایی موقتی برای کمک به دیگران در وزارت جنگ به دست می‌آورد و با کارهایی از قبیل رسم نقشه‌های نظامی چشمانش را بیش از پیش خسته و فرسوده می‌نمود. عرصه زندگی چنان بر او تنگ شده بود که زانوان پاره شلوارش چون زخمی چرکین دهان گشوده بود و سفر به جبهه ایتالیا در واقع آخرین رمق لباس‌های فرسوده نظامی او را کشیده بود و او ناگزیر تلاش می‌کرد خود این پارگی را بدوزد و آنها را تعمیر کند اما دیگر تلاش بی‌حاصل بود و لباس پوسیده به زور وصله بر وصله نیز قابل استفاده نمی‌گردید و هر لحظه زخم جدیدی بر آن پیکر مفلوک دهان می‌گشود. از سر ناگزیری درخواستی برای یک دست لباس جدید به وزارت جنگ فرستاد اما ارتش فرانسه چنان بودجه‌ای در اختیار نداشت که به یک ژنرال معلق از خدمت لباس تازه‌ای بدهد. سرانجام ناپلئون نیز ناچار از روی کردن به مکانی شد که همگان به گاه گرفتاری و برای برآورده شدن خواسته‌هایشان راهی آن‌جا می‌شدند؛ قصر لاشومیر و خانه خانم تالین.

کشور ما اینک به وسیله یک مجمع تصمیم‌گیری موسوم به دیرکتوار اداره می‌شود که دارای پنج عضو است. البته به گفته و اعتقاد ژوزف تنها یک تن از این پنج عضو قدرت واقعی را در اختیار دارد و او نیز کسی جز باراس نیست. او از شمار کسانی است که همیشه بر امواج حوادث سوارند و روند حوادث بر هر روایی که باشد آنان همیشه در اوج هرم قدرت قرار می‌گیرند، شاید نیز همانند خس و خاشاک حاشیه بندرگاه‌ها که همیشه بر روی آب و بر فراز امواج قرار دارند، هر چند که سخن گفتن این چنینی درباره یکی از سران کشور شاید چندان خوش آیند نباشد. اما به هر تقدیر حقیقت این است که باراس پیش از انقلاب نیز یکی از اشراف بوده و لقب کنت داشته است اما این پیوند نیز آسیبی به او نرساند و با بالا گرفتن موج انقلاب، کنت دیروز به ژاکوبنی متعصب بدل گردید. چندان زمانی نگذشت که به یاری تالین و نماینده دیگری به نام فوشه مقدمات سقوط و دستگیری روبسپیر را فراهم آورد و به اصطلاح جمهوری فرانسه را از آسیب مستبدان ایمن ساخت.

او سپس به قصر لوکزامبورگ راه یافت و اینک یکی از پنج مدیر و عضو مجمع تصمیم‌گیری و اداره‌کننده کشور است و بی‌گمان قدرتمندترین آنان. این پنج عضو برای پی‌گیری و اداره امور کشور هر روز افراد شاخص و صاحب نام را به حضور می‌پذیرند و باراس که ازدواج نکرده و مجرد است از خانم تالین خواهش کرده است که بعد از ظهرها پذیرای مهمانان او باشد و به قول معروف از مهمانان جمهوری پذیرایی کند. یکی از دوستان و همکاران اتین برای ما تعریف می‌کرد که در این مهمانی‌ها ریخت و پاش آنچنان است که به قول معروف شیر و شربت به جای آب در جوی‌ها روان می‌باشد و تمام افراد صاحب نام و نفع‌پرستانی که از اوضاع نابسامان و آشفته‌بازار جنگ برای ثروتمندتر شدن بهره می‌برند، در آن جا جمع هستند. و از آن جمله‌اند افرادی که در معاملات خانه و زمین دست دارند و قصرهای اعیان و اشراف را که به وسیله دولت جمهوری تصرف شده است به بهای اندکی خریداری می‌کنند و به بهای گزافی به نوکیسگان تازه ثروتمند شده از یمن قدم جمهوری، می‌فروشند و از این راه سودهای کلان به جیب می‌زنند.

گذشته از این در آن جا انسان می‌تواند افراد صاحب نام، زنان سرشناس و دیگر دوستان خانم تالین را ببیند و با آنان آشنا شود که صاحب نام‌ترین و سرشناس‌ترین این زنان خود خانم تالین و نیز ژوزفین بوهارنه می‌باشند. خانم بوهارنه که گفته می‌شود معشوقه باراس است همیشه روبانی سرخ رنگ به گرد گردن خویش می‌بندد تا بدین ترتیب پیوند خود با قربانیان گیوتین را نشان دهد. اکنون دیگر زمانی است که پیوند با قربانیان گیوتین نه تنها مایه ننگ و رسوایی نیست بلکه برای گروهی وسیله خودنمایی و فخر فروختن شده است. خانم بوهارنه که درحقیقت یکی از کنتس‌های گذشته است بیوه

ژنرال بوهارنه می‌باشد که از قربانیان صاحب نام گیوتین به شمار می‌آید. مادر که از شنیدن سخنان دوست و همکار اتین سرگیجه گرفته بود پرسید: - یعنی به نظر شما دیگر زن نجیب و شریف در پاریس پیدا نمی‌شود؟ - چرا خانم، اما یقین داشته باشید که نیاب‌تر و گران‌بهارتر از کیمیاست. مادر که دیگر به راستی از شنیدن این سخن و دیدن خنده‌های پر معنای آن آقا کلافه شده بود از من خواست تا لیوانی آب بیاورم.

سرانجام و به هر تمهید ممکن ناپلئون در یک بعدازظهر از سوی خانم تالین و خانم بوهارنه به حضور پذیرفته شد و به ایشان معرفی گردید. آنان پس از گفتگو با ناپلئون از این که وزارت جنگ یک دست لباس تازه و پست فرماندهی عالی جبهه ایتالیا را از او دریغ می‌نماید، اظهار تاسف کردند و به او قول دادند که حداقل یک دست لباس نو برای او بگیرند. اما آنان از او خواستند تا نامش را تغییر دهد چون تلفظ نام کرسی برای فرانسوی زبانان دشوار می‌نمود. ناپلئون نیز بی‌درنگ نامه‌ای برای ژوزف نوشت و در آن یادآور گردید که قصد تغییر نامش را دارد که البته کاری غیر قانونی نمی‌باشد. او همچنین بالحنی اندرزگونه از ژوزف خواست تا آنان نیز همان کار را انجام دهند چون هیچ کس نمی‌تواند در پاریس نام آنان را با گویش کرسی تلفظ کند و بهتر است به جای بثوناپارت نام بناپارت را برگزینند. بدین ترتیب ناپلئون از آن پس به جای بثوناپارت نام بناپارت را بر خود نهاده و از ژوزف خواست تا این موضوع را به تمامی خانواده اطلاع دهد تا در نوشتن نامه‌هایشان رعایت کنند. او در نامه‌اش نوشته بود که من یک شهروند فرانسوی هستم و می‌خواهم آنگاه که نام خود را بر اوراق تاریخ فرانسه نقش می‌کنم نامی فرانسوی داشته باشم.

به هر تقدیر نام او چه بثونابارت باشد یا بناپارت واقعیت این است که لباس‌هایش پاره و ژنده است و ساعتی که یگانه یادگار پدرش می‌باشد به‌گرو رفته است؛ اما او هنوز هم در اندیشه این است که تاریخی نوین برای جهان پدید آورد. ژوزف نیز که همیشه مقلد او بوده است بی‌درنگ خود را بناپارت نامید و طبیعتاً لوسین هم که به عنوان انبدار به تازگی کاری در یکی از واحدهای تدارکاتی لشکر سن ماکزیم به دست آورده و به تازگی نیز دست به قلم نوشتن مقالات سیاسی شده بود، در این راه بی‌روبرادران بزرگ‌تر خود بود. ژوزف مدتی بود که به عنوان فروشنده سیار از جانب اتین به سفر می‌رفت، و برای خرید و فروش قراردادهایی می‌بست که به نظر اتین از این راه درآمد نسبتاً خوبی عایدش می‌گردید. اما ژوزف خود از این که یک پارچه فروش دوره‌گرد نام گیرد چندان دل خوش نبود.

در ماه‌های گذشته بیش از چند نامه از ناپلئون دریافت نکرده‌ام اما برای ژوزف حداقل هفته‌ای دو نامه می‌نویسد. اما به رغم این همه عکسی را که او به هنگام رفتن از

من خواسته بودم برایش فرستادم، هر چند که به نظر خودم بسیار هم زشت شده بود. بینی من آنچنان که در عکس می‌نماید برگشته و سربالا نیست اما چون پیشاپیش پول عکس را به تصویرگر داده بودم، ناگزیر از قبول آن شدم و همان را هم برای ناپلئون فرستادم. اما او حتا زحمت یک تشکر خشک و خالی را هم به خودش نداد و البته مدت‌ها بود که دیگر در نامه‌هایش هم نکته در خور توجهی وجود نداشت و به گونه‌ای یکنواخت همیشه با واژه نازینم آغاز می‌گردید و با عبارت در قلبم جای داری پایان می‌گرفت. در این نوشته‌ها نه سخنی از زمان عروسی امان بود و نه یادی از این که من دو ماه دیگر شانزده ساله خواهم شد. اما در عوض او برای برادرش ژوزف نامه‌هایی چندین صفحه‌ای می‌نوشت و در آن از مجالس مهمانی خانم تالین و خانم‌های اشراف و شیک پوش پارسی سخن بسیار بود. در یکی از نامه‌هایش برای ژوزف نوشته بود که من حالا می‌فهمم زنان هوشمند و توانا چه نقش ارزنده‌ای در زندگی مردان بازی می‌کنند، او در نامه ژوزف با اشتیاق فراوانی درباره زنان برجسته و نقش آنان در زندگی مردان قلم‌فرسایی کرده بود.

با هیچ زبانی نمی‌توانم میزان آزرده‌گی خرد از خواندن نامه ژوزف را بیان کنم. از هفته پیش ژولی تصمیم گرفته است در یکی از سفرهای کاری و بلند مدت ژوزف او را همراهی کند و از آنجاکه این نخستین بار است که یکی از ما برای مدت نسبتاً طولانی از مارس دور می‌شویم لذا مادر منم اشک می‌ریزد و ناراحت است. برای رهایی مادر از این ناراحتی این تصمیم گرفت تا او را برای یک ماهی به نزد برادرش دایی سامیس بفرستد. مادر برای این سفر هفت جامه‌دان بسته بود و من جامه‌دان‌هایش را به ایستگاه دلینجان بردم. محل اقامت دایی سامیس چهار ساعت با مارس فاصله دارد و پس از این سفر بود که مادر دریافت سلامتی‌اش در خطر است و ائین را وا داشت تا او را به یکی از مناطق دارای آب معدنی ببرد و این امر سبب شد که من به گونه‌ای دور از گمان در خانه با ماری تنها بمانم.

یکی از روزها وقتی با ماری درون آلاچیق نشسته بودم، اندیشه فرار از خانه و سفر به پاریس بر سرم افتاد. گل‌های سرخ مدتی بود که رو به پژمردگی گذاشته بودند و برگ‌های درختان آغاز به ریختن کرده بودند و آن روز یکی از نخستین روزهای پائیز بود. یکی از همان روزهایی که انسان آنچنان اندوهگین و دل‌تنگ می‌گردد که احساس می‌کند گامی بیش با مرگ فاصله ندارد و شاید از این رو بود که همه چیز حتا افکار و اندیشه‌های من بیز تند و زننده می‌نمود. ناگهان حوله‌ای را که در حال تکه‌دوزی حرف ب بر گوشه آن بودم، بر زمین نهادم و گفتم:

- ناید به پاریس بروم. البته می‌دانم که دیوانگی محض است و افراد خانواده هرگز این عمل مرا تأیید نخواهند کرد... اما ناید... بله باید به پاریس بروم.

ماری که ساکت در گوشه‌ای نشسته و سرگرم پوست کندن نخود بود بی آنکه سر بر دارد گفت:

- خوب! اگر فکر می‌کنی باید بروی، برو.  
در حالی که ناخود آگاه به حشره‌ای طلایی رنگ که بر کناره میز پرسه می‌زد، خیره شده بودم، پاسخ دادم:

- بسیار ساده است ماری! اما جز ما دو نفر هیچکس در این خانه نباید از این ماجرا باخبر شود. فکر می‌کنم بتوانم در دلیرجان فردا که به پاریس می‌رود جا پیدا کنم.  
ماری در حالی که یک غلاف نخود را میان انگشتانش فشار می‌داد و سوسک طلایی رنگ بدون توجه به صدای خفه ترکیدن غلاف خود راه خود بر لبه میز را ادامه می‌داد، گفت:

- آیا پول کافی برای سفر داری؟  
- بله. فکر می‌کنم اگر دو شبی را که قصد ماندن دارم به مسافرخانه نروم و در سالن ایستگاه دلیرجان و روی نیمکت‌های آن بگذرانم، آنچه دارم برای سفر کفایت خواهد کرد.

ماری که برای نخستین بار سر برداشته و به من خیره شده بود گفت:  
- اما من فکر می‌کردم شما بیش از این‌ها پس اندازی داشته باشید؛ در گنجبه لباستان و زیر لباس‌ها را می‌گوییم!

- نه! من مقدار زیادی از آن را به یک نفر قرض داده‌ام.  
- پس شب را در پاریس چه گونه و در کجا خواهید گذراند؟  
حالا دیگر سوسک طلایی رنگ به پایان مسیر خود و به انتهای میز رسیده بود و من به آرامی او را برداشته و رو به طرف دیگر قرار دادم و بدان خیره شدم تا شاهد به راه افتادنش باشم و با حالتی خاص گفتم:

- در پاریس؟! درست نمی‌دانم و فکرش را نکرده‌ام. خوب بستگی دارد به این که...  
- اما شما دو نفر به مادر تان قول داده بودید که عروسی تان را تا شانزده سالگی شما به تعویق بیندازید؟ آن وقت شما حالا قصد رفتن به پاریس دارید؟

- اما ماری، توجه داشته باش که اگر من حالا نروم ممکن است دیگر خیلی دیر شود و اساساً عروسی‌ای در کار نباشد.

ناخود آگاه و بی آنکه به سخنانم بیاندیشم حرف می‌زدم و برای نخستین بار هر آنچه را به ذهنم می‌رسید در قالب واژگان ریخته بودم.

غلاف‌های نخود یکی پس از دیگری در میان انگشتان ماری دهان باز می‌کردند و ماری با حالتی خاص پرسید:  
- نام آن زن چیست؟



لاقیدانه شانه بالا انداختم، حتا خود نیز نمی دانستم آیا گمانه زنی من واقعیت دارد و پای زنی در میان است یا نه. و به هر حال پاسخ دادم:

- مطمئن نیستم، نمی دانم. شاید خانم تالین باشد، شاید هم کسی دیگر، مثلاً معشوقه باراس که اسمش ژوزفین است و در گذشته کنتس بوده. اما چندان از گفته های خودم خاطر جمع نیستم ماری، نباید زیاد هم به او بدبین باشی. گذشته از همه این ها بیش از یک سال است که مرا ندیده و بی تردید وقتی دوباره مرا ببیند...

- بله، حق باشماست. و شما باید به پاریس بروید. همسر من پی ر نیز وقتی به خدمت سربازی فراخوانده شد، ناگزیر مرا ترک کرد... و... و هرگز دیگر باز نیامد. زمانی که پسر کوچک ما به دنیا آمد برایش نوشتم که ناگزیر شده ام بچه را به شخص دیگری بسپارم و خود به عنوان دایه بچه در خانه کلاری ها کار کنم چون برای گذراندن زندگی نیاز به پول دارم. اما او هرگز به نامه من نیز پاسخ نداد. شاید همان زمان من نیز باید به دیدار او می رفتم.

من از سرگذشت ماری آگاه بودم و او بارها آن را برای من باز گفته بود و می توان گفتم من همراه با قصه غصه های ماری بزرگ شده بودم و داستان نامهربانی ها و بی وفایی های پی ر داستان کهنه و دیر آشنای زندگی من بود و از این رو پاسخ دادم:

- اما تو نمی توانستی به دیدار او بروی چون خیلی دور بود.

دیگر بار سوسک طلایی به لبه دیگر میز و به پایان راه رسیده بود و بر آن لبه پرتگاه گونه نومیدانه دست و پا می زد و شاید نیز چنین می پنداشت که به پایان جهان و نقطه پایان عبارت هستی و بودن رسیده است. ماری دیگر بار گفت:

- تو می توانی به پاریس بروی و حتی چند شب اول را نیز می توانی نزد خواهر من بمانی و پس از آن خواهی توانست تصمیم بگیری که چه باید بکنی.

- بله. بعدش خدا بزرگ است.

من در حال گفتن این جمله از جا برخاستم و در حالی که حشره را از لبه میز برداشته و روی علف ها می گذاشتم گفتم:

- من سری به شهر می زنم تا خبرت از دلیرجان فردا و ساعت حرکتش بگیرم.

آن شب من بار سفر بستم و چون همه افراد خانواده در سفر بودند جز کیفی کهنه و زوار در رفته چیزی پیدا نکردم و پیراهن حریر آبی رنگی را که در عروسی ژولی دوخته بودم درون کیف جا دادم. چون آن را زیباترین لباس خود می دانستم. با خود فکر کردم وقتی برای دیدن او قصد رفتن به خانه خانم تالین را داشته باشم می توانم این لباس را بپوشم.

بامداد فردا ماری مرا تا ایستگاه دلیرجان بدرقه کرد. به هنگام گذر از خیابان های دیر آشنای شهر مان گویی در رؤیا حرکت می کردم، رؤیایی دوست داشتنی که در آن انسان

تمام عملکردهایش را درست و بخردانه می‌انگارد. در واپسین لحظه بدرود ماری یک گردن آویز طلائی بسیار سنگین به من داد و گفت:

- من پولی پس انداز نداشتم چون تمام حقوقم را برای هزینه نگهداری پی‌یر کوچولو می‌فرستم. اما این گردن آویز طلا را به همراه داشته باشید، این مدال یادگار روزی است که شما را از شیر گرفتم و در آن روز مادران آن را به من داد. به سادگی می‌توانی آن را بفروشی دخترم.

- بفروشم؟ چرا؟

- چون برای بازگشت نیاز به پول خواهی داشت.

ماری پس از گفتن این جمله شتابزده رو از من برگرداند و دور شد چون نمی‌خواست دور شدن دلبران را ببیند.

چهار روز تمام و پیاپی در جاده‌های پر از گرد و خاک درون دلبران نشسته بودم و مدام همراه با تکان‌های تند آن بالا و پایین می‌شدم. دلبران هر سه ساعت یک بار برای تعویض اسب‌هایش توقف می‌کرد و در تمام این مدت سه ساعت من یا بر شانه استخوانی زن سوگوار و سیاهپوشی که در سمت راستم نشسته بود تکیه داده بودم و یا به شکم برآمده و بسیار بزرگ مرد چاقی که در سمت چپم قرار داشت. هر از گاهی اسب‌ها عوض می‌شدند و دیگر بار دلبران راه خود را در پیش می‌گرفت. من تنها با یک فکر و با یک اندیشه سرگرم بودم، این که چه گونه برای تقاضای دیدار با او به در خانه خانم تالین خواهم رفت؟ گاه نیز خود را در حالی مجسم می‌کردم که در برابر او ایستاده بودم و می‌گفتم:

- ناپلئون، من به اینجا و به نزد تو آمدم چون می‌دانستم هزینه سفر به ماری برای تو سنگین است، آمده‌ام که در اینجا و در کنار یکدیگر باشیم.

آیا او از دیدن من خوشحال خواهد شد؟ سایه‌های بیگانه و ناآشنا بر دیوار آشپزخانه خواهر ماری رشته افکارم را می‌برید چون آن مکان را در روشنای روز ندیده بودم نمی‌توانستم این سایه را باز شناسم.

- بی‌گمان ناپلئون از دیدن من خوشحال می‌شد و مرا به دوستان جدیدش معرفی می‌کرد. و بی‌تردید به هنگام ترک آنان ما ناگزیر بودیم قدم زنان ساعتی را با یکدیگر بگذرانیم چون پولی برای رفتن به رستوران نداشتم. شاید نیز او دوستانی داشته باشد که من بتوانم چند روزی در خانه آنها بمانم تا بتوانیم نامه‌ای برای مادر بنویسیم و از او اجازه عروسی را بگیریم. و آنگاه پس از ازدواج دیگر... صدای پای شنیدم و در پی آن آقا و خانم کلایین از راه می‌رسیدند. امیدوار بودم که شاید یک نیمکت راحت داشته باشند که شب را بتوانم روی آن بخوابم. و فردا... آه خدای من!... فردا چه اتفاقی خواهد افتاد... خدای من. چقدر مشتاق فردا...



## پاریس، بیست و چهار ساعت بعد.

شاید بهتر این باشد به جای بیست و چهار ساعت، بگویم یک عمر بعد. شب است و من دیگر بار در آشپزخانه خانم کلایین نشسته‌ام. شاید سخن گفتن من از گذشته بیهوده باشد و آنچه روز گذشته‌اش می‌پندارم جز کابوسی ناخوش آیند و دل‌آزار نباشد و اینک وقت آن است که چشم از خواب بگشایم و خویشتن را از این کابوس برهانم. اما نه، مگر نه این که آب‌های رود سن را به چشم خویش دیدم؟ از فاصله‌ای بس نزدیک و نیز نور چراغ‌های پاریس را که بر چین و شکن‌های سطح آب می‌رقصیدند و مرا به سوی خویشتن فرا می‌خواندند؟ مگر نه این که من خود از نرده سنگی پل خم شده بودم و بدانها می‌نگریستم؟ شاید نیز بهتر آن بود می‌مردم و امواج آب مرا در خود غوطه‌ور می‌ساخت و از پاریس می‌گذراند، بی آنکه چیزی احساس کنم. آری، ای کاش مرده بودم.

اما دریغ‌ا که چنین نبود و من اکنون کنار میز وارفته و لرزان آشپزخانه نشسته‌ام و افکار و اندیشه‌های گوناگون مغزم را انباشته‌اند و سرم را به دوران می‌اندازند. آنچه را شنیده بودم در گوشم طنین همیشگی یافته و تکرار می‌شود و باران همچنان بر پنجره می‌کوبد. تمام آن روز باران بارید و من در راه خانه خانم تالین سراپا خیس آب شدم. من در آن روز لباس زیبا، و دوست داشتنی آبی رنگ حریرم را بر تن داشتم اما به هنگام گذر از باغ‌های تویلری و خیابان اونوره دریافتم که این لباس برای پاریس بسیار پیش پا افتاده است. در اینجا خانم‌ها به گونه‌ای دیگر لباس می‌پوشند؛ لباس‌های شمیزه تنگ که به بدنشان چسبیده است و چون لباس‌های ما تا میچ پایشان نمی‌افتد بلکه با یک روبان آن را در کمرگاه خود جمع می‌کنند و می‌بندند. آنان چون ما از شال‌گردن استفاده

نمی‌کنند بلکه با توجه به خنکی هوای پاییز پارچه‌هایی نازک را چون شال بر شانه می‌افکنند؛ لباس‌هایشان آستین بلند ندارد و به جای آن لباس‌هایی رکابی بر تن می‌کنند. به راستی از وضع ظاهر خود شرمنده بودم و دست و پایم را گم کرده بودم، چون احساس می‌کردم به چشم یک روستایی بی‌دست و پا به من نگاه می‌کنند.

پیدا کردن قصر لاشومیر در کوچه ویدوه چندان کار دشواری نبود. به ویژه این که خانم کلایین به دقت مرا راهنمایی کرده و راه را نشانم داده بود. به رغم اشتیاق فراوان، قدری در برابر ویتترین مغازه‌های پاله رویال درنگ کردم و این کار نیم ساعتی وقت مرا گرفت. بیرون ساختمان قصر، چیز چندان در خور توجهی ندارد و شاید چندان از خانه ما در مارسی بزرگ‌تر ننماید و به شیوه خانه‌های قدیمی و روستایی با بام گاه گلی ساخته شده است. اما پرده‌های زربفت آن از پشت پنجره‌ها درخششی خیره‌کننده دارند. هر چند که هنوز بعد از ظهر زود هنگام است اما من می‌خواستم برای شگفت زده ساختن او آماده باشم و از این رو تصمیم داشتم در یکی از سالن‌ها پیش از آمدن ناپلئون به آنجا انتظار ورودش را بکشم. همان‌گونه که از او شنیده‌ام خانم تالین اعلام کرده است که هر کس قصد دیدن او را داشته باشد می‌تواند بعد از ظهرها به خانه‌اش بیاید. او هم چنین برای ژوزف نوشته بود که هر کس بخواهد می‌تواند به لاشومیر برود چون در خانه خانم تالین به روی همه گشاده است. گروهی افراد بی‌کار در برابر در خانه گرد آمده‌اند و با نگاه‌های عیب‌جویانه خویش سراپای مهمانانی را که قصد ورود بدانجا را دارند برانداز می‌کنند. من بی آن که توجهی به چپ و راست خود بکنم یک راست به سوی در ورودی رفتم. چون دست بر کلون در گذاشتم در باز شد و چشمم به یک مستخدم افتاد. این مرد یونیفورمی سرخ رنگ با دگمه‌های نقره‌ای بر تن داشت و کاملاً همانند مستخدم‌های اشراف در روزگار پیش از انقلاب بود. و من از این نکته آگاه نبودم که افراد صاحب نام جمهوری حق داشتن مستخدم یونیفورم پوش را دارند. البته نباید از یاد برد که نماینده تالین در روزهای نه چندان دور خودش از شمار همین مستخدمین بود. مرد مستخدم با نگاهی مغرورانه سراپای مرا برانداز کرد و با حالتی ظاهراً فروتنانه پرسید:

- همشهری چه کاری داشتید؟

من که انتظار رویارویی با چنین پرسشی را نداشتم، با حالتی الکن گفتم:

- می‌خواستم به داخل خانه بروم.

- این را می‌دانم شهروند، اما آیا دعوت‌نامه دارید؟

در حالی که سرم را به نشانه بی‌خبری تکان می‌دادم یادآور شدم مگر نه این که همه

می‌توانند برای دیدن خانم تالین بروند؟

مرد مستخدم در حالی که نگاهی وقیحانه به سراپای من می‌انداخت با لحنی سرشار

از تمسخر گفت:

- خانم‌هایی چون شما برای گردش و تفریح می‌توانند به خیابان انوره و یا پاله رویال بروند.

من که از شدت خشم و عصبانیت در حال انفجار بودم، گفتم:  
- بله؟ منظور شما چیست شهروند؟ من باید به این خانه بروم چون ناگزیر از دیدن یک نفر هستم.

اما او در حالی که به سادگی در را باز کرده و مرا به بیرون می‌راند گفت:  
- به دستور خانم تالین شهروندانی که دعوتنامه ندارند تنها و بدون همراه مرد اجازه ورود ندارند. او بدین هم قناعت نکرد و با لحنی سرشار از تمسخر و ریشخند گفت:

- نکند شما یکی از دوستان خصوصی و نزدیک خانم تالین هستید؟  
مرد دربان پس از بیرون راندن من در را به رویم کوبید و من به خیل جمعیت گرد آمده در خیابان پیوستم. در مدام باز و بسته می‌شد اما چند زن جوان که مرا به سویی هل داده و در برابرم قرار گرفته بودند اجازه نمی‌دادند بتوانم مهمانان خانم تالین را ببینم. در این هنگام یکی از این زنان که آرایش بسیار تندی داشت چشمکی به من زد و گفت:  
- این هم مقررات تازه است. تا یک ماه پیش تری هیچ مشکلی بدانجا آمد و شد می‌کردیم اما گویا یکی از نشریات خارجی مطالبی ناخوش آیند در مورد خانه خانم تالین نوشته است و سبب این مقررات گردیده است.

خنده بی‌مبالاتانه آن دختر به هنگام گفتن این عبارت سبب شد فاصله بین دندان‌هایش به شکل ناخوش آیندی از پس لب‌های آرایش شده‌اش پدیدار گردد. در این لحظه دختر دیگری گفت:  
- او خودش اهمیتی به این حرف‌ها نمی‌دهد اما باراس می‌گوید که باید حفظ ظاهر کرد.

من که می‌توانستم حتا از زیر آن همه آرایش نیز جای زخم‌ها را بر چهره آن دختر ببینم سعی کردم بیش از پیش از او فاصله بگیرم و او که چنین دید نگاهی خیره به لباس از مد افتاده من کرد و پرسید:

- تازه به اینجا آمده‌ای؟

دیگر بار آن دختری که لبانش از شدت زیادی آرایش از رنگ صورتی و سرخ به بنفش تمایل پیدا کرده بود با صدایی مرتعش گفت:

- آه که این باراس لعنتی... دو سال پیش او شب‌ها در پی یافتن اتاقی برای بیتوته کردن بود اما حالا کارش به جایی رسیده که جز بوهارنه‌ها را قبول ندارد.  
و سپس در حالی که حباب‌های کوچک و سپید رنگ کف بر گوشه دهانش پدیدار شده بود افزود:

پریروز روزالی با دوست جوان و ثروتمندش به آنجا رفته بود و برای من تعریف می‌کرد که این بز پیر، همین بوهارنه، این روزها با یک افسر جوان دیده می‌شود و به این سو و آن سو می‌رود.

آنان سپس روی سخن را به ژوزفین و سن و سال او کشاندند و این که شاید دلیل حساسیت نشان ندادن باراس به این روابط نیاز او به این افسر جوان باشد و خدا می‌داند چه نقشه‌هایی در سر می‌پروراند و خیال انجام آنها به دست این افسر جوان را دارد. آنان هم چنین یادآور شدند که ژوزفین دو فرزند دوازده و چهارده ساله دارد و یکی نیز از آن میان پاسخ داد که داشتن چنین فرزندان نمی‌تواند دلیل پیر بودن ژوزفین شمرده شود. مرد جوانی که این سخن را گفته بود رو به من کرد و افزود:

- شهروند، گمان می‌کنم شما تازه از شهرستان آمده باشید اما تردید ندارم که حتماً ترز زیبا را دیده‌اید؛ او نخستین زن سخنران در مجمع ملی است و امروز هم درباره تعلیمات اجباری دختران جوان صحبت کرد. راستی شهروند شما به این مسائل علاقمند نیستید؟

اما من بیش از این درنگ نکردم و از آنجا دور شدم. ریزش باران همچنان ادامه داشت و لباس آبی رنگ من در حال خیس شدن بود و خود نیز احساس سرما کردم. احساس کردم دیگر توان تحمل این محیط را ندارم و نمی‌توانم بیش از این در آنجا درنگ کنم.

در این هنگام نگاهم به کالسکه‌ای افتاد که تازه در برابر در خانه توقف کرده بود و همچون دیوانگان در حالی که با آرنج‌هایم جمعیت را به این سو و آن سو می‌زدم راه خود را به سوی کالسکه گشودم و ناگاه خود را سینه به سینه افسر جوانی یافتم و در حقیقت آنچه پیش چشمان من بود یک کت نظامی بود و بس. اما وقتی سر بالا کردم چهره افسری را که از کالسکه پیاده شده بود دیدم؛ آنچنان بلند بالا که برای دیدن چهره‌اش باید سرم را بالا می‌گرفتم. اما او آنچنان کلاهش را تا روی پیشانی پایین کشیده بود که فقط توانستم بینی کشیده او را ببینم. در همان حال که مرد بلند بالا با توجه به پیش رفتن من گامی واپس نهاده بود گفتم:

- پوزش می‌خواهم شهروند، اما من ناگزیرم که همراه شما باشم، مرا ببخشید شهروند!

افسر جوان شگفت زده و آنچنان که گویی نمی‌توانست مفهوم گفته مرا دریابد پرسید:

- شما چه می‌خواهید؟

- بله، فقط برای چند دقیقه، فقط برای چند لحظه می‌خواهم همراه شما باشم. می‌دانید خانم‌ها به تنهایی حق ورود ندارند و باید حتماً یک مرد همراهشان باشد و

من... بله من ناگزیر باید داخل شوم... و همراهی هم ندارم.  
افسر جوان نگاهی به سراپای من انداخت و هر چند که ظاهراً از حاصل نگاهش  
چندان راضی نمی‌نمود اما در یک لحظه و ناگهان تصمیمش را گرفت و در حالی که  
بازویش را به سوی من گرفته بود گفت:  
- با من همراه شوید شهروند.

در بان یونیفورم پوش در نگاه اول مرا شناخت و خشمگینانه به من خیره شد و ناگزیر  
بی آنکه لب باز کند در برابر آن افسر سر فرود آورد و شغل نظامی او را گرفت. من به  
سوی آینه قدی و بزرگ رفتم و موهای خیس و فرو ریخته بر پیشانی‌ام را به یک سو  
زدم و متوجه شدم که بینی‌ام از شدت سرما سرخ شده است و می‌درخشد. در همان حال  
که می‌خواستم جعبه پودر را از کیفم بیرون بیاورم افسر بلند قامت ناشکیبانه گفت:  
- خوب شهروند حاضر هستید؟

شتابزده به طرف او چرخیدم. لباس نظامی زیبا و خوش دوختی با سردوشی‌های  
طلایی بر تن داشت. چون سر بلند کردم و به چهره‌اش نگرستم از حالت به هم فشرده  
دهان کوچکش که در زیر آن بینی بزرگ چندان نمودی نداشت، نارضایتی را احساس  
کردم و دریافتم از این که مرا همراه خود بدانجا آورده است ناراحت می‌باشد. ناگهان  
این فکر که او مرا نیز همانند برخی از آن دختران ولگرد می‌انگارد، چون برق از سرم  
گذشت و وجودم را یک پارچه آتش و شرم کرد و زیر لب گفتم:  
- مرا ببخشید چون نمی‌دانستم چه باید بکنم.

او با حالتی جدی بازویش را به طرف من گرفت و گفت:  
- وقتی داخل مجلس شدیم باید رفتار شایسته‌ای داشته باشید و مرا شرمنده و  
سرافکننده نکنید.

پیشخدمت یونیفورم پوش در سپید رنگ بزرگی را به روی ما گشود و گام به سالن  
بزرگی نهادیم که جمعیت زیادی در آن موج می‌زد. در این لحظه پیشخدمت دیگری که  
نگاه پرسشگرانه‌اش به ما دوخته شده بود به سوی ما آمد و او بی‌درنگ به طرف من  
برگشت و پرسید:  
- اسم شما؟

به سرعت از ذهنم گذشت که نباید کسی از بودن من در اینجا آگاه گردد و از این رو  
زیر لب نجوا کردم؛ دزیره! او پس از درنگی کوتاه و بالحنی زودرنجانه تکرار کرد:  
- دزیره؟!... و بعدش چه؟

نومیدانه سری تکان دادم و زیر لب تکرار کردم، خواهش می‌کنم... نام دیگری  
ندارم.

او سپس به مستخدم دستور داد تا ورود شهروند دزیره و ژنرال ژان باتیست برنادوت

را اعلام کند و او نیز چنین کرد و با صدای بلند همه را متوجه حضور ما نمود. افرادی که گرداگرد ما ایستاده بودند به سوی ما برگشتند و خانمی با موهای مشکی که لباس زرد رنگ تور ماندنی بر تن داشت از دیگران جدا شد و به سوی ما آمد و در حالی که رو به افسر جوان داشت گفت:

- چه اتفاق جالبی، شهروند ژنرال، به راستی از دیدنتان چه قدر خوشحالم. و در پی آن نگاهی سرشار از تنقید از آن دو چشم سیاه و درشت به سوی من جاری شد و از سر تا پای مرا در نوردید و لحظه‌ای بس کوتاه بر کفش‌های کثیفم درنگ کرد و پایان گرفت.

سپس افسر جوان در حالی که در برابر او به احترام سر فرود می‌آورد، پیشانی خود را به میج دستان او نزدیک کرد و گفت:

- خانم تالین مهربانی شما و مجلس افسون‌کننده‌تان آن چنان است که مرا نیز چون هر سربازی مقداری به هنگام کوتاه‌ترین فرصت‌رهایی از جبهه به سوی خود می‌کشاند. به راستی باید محفل‌ترز را پناهگاه همگان دانست.

- آه سرباز بیچاره از جبهه برگشته باز هم چون همیشه خوش آمدگویی می‌کند و به محض رسیدن به پاریس مونسی هم یافته است...

دیگر بار سنگینی نگاه آن دو چشم سیاه خرده‌بین را بر تمام وجود خویش احساس می‌کردم و تلاش نمودم تا زانو خم کرده و حرکتی شبیه تعظیم انجام دهم اما رفتارم چنان ناشیانه بود که آن اندک توجه نیز از نگاه او گریخت و نگاه از من برگرفت و به آرامی بین من و ژنرال قرار گرفت و گفت:

- با من بیایید ژان باتیست، شما باید باراس را ببینید و با او صحبت کنید. او اینک در اتاقک باغی با آن ژرمن دواشئل کلافه‌کننده تنه‌است؛ می‌دانید که منظورم چه کسی است؛ دختر نکر پیر را می‌گویم که بارمان‌های پیاپی اش همه را کلافه کرده است. ما باید هر چه زودتر باراس را از دست این هم‌صحبت خسته‌کننده رها سازیم و مطمئناً او حسرت خود را خواهد خورد...

پس آن دو مرا بر جا نهادند و دور شدند و لحظه‌ای بعد وقتی آنان در میان انبوه همسایان از نظرم ناپدید گردیدند ناگهان خود را در آن سالن باشکوه خانم تالین تنهای تنها یافتیم.

تا آنجا که می‌توانستم خود را به پناه نزدیک‌ترین پنجره کشاندم و آن سالن بزرگ را برای یافتن ناپائون زیر نگاه گرفتم اما دریغاً که حاصلی نداشت. البته سالن پر از لباس‌های نظامی بود اما هیچ یک از آنها چون لباس مورد نظر من فرسوده و نح نما نبودند. با گذشت بیش‌تر لحظه‌ها من نیز بیش‌تر خود را به پناه پنجره می‌کشاندم؛ نه تنها لباسم غیر قابل تحمل می‌نمود بلکه کفش‌هایم بدتر از آن بود و به نظر خانم‌هایی که



فقط کف نازک و بدون پاشنه‌ای را با یک بند نازک طلایی یا نقره‌ای به میج پای خود بسته بودند بسیار مسخره می‌نمود. در این کفش‌ها انگشتان پا و نیز ناخن‌های صورتی رنگ و یا نقره‌ای آنها کاملاً قابل رؤیت بود. در یکی از اتاق‌های چسبیده به سالن، گروهی سرگرم نواختن ویولون بودند و پیشخدمت‌های سرخپوش سینی‌های بزرگ نوشیدنی و شیرینی‌های گوناگون را بین مهمانان می‌گرداندند. تنها جرعه‌ای از نوشیدنی خود را سرکشیدم و قطعه‌ای از ماهی آزاد در دهانم نهادم اما چندان از آن خوشم نیامد.

آنگاه متوجه دو آفاشدم که آمدند و در کنار من و نزدیک درگاه پنجره ایستادند و بی آن که توجهی به من داشته باشند گرم‌گپ زدن با یکدیگر شدند. آنان در مورد افزایش بی‌رویه و سرسام‌آور هزینه زندگی و بهای مواد غذایی صحبت می‌کردند و این که اهالی پاریس بیش از این تاب تحمل این تورم لگام‌گسیخته را نخواهند داشت و یک آشوب عمومی گریزناپذیر است. یک از آن دو رو به دیگری کرد و گفت:  
- فوشه عزیز! اگر من جای باراس بودم لحظه‌ای در گلوله باران عصیانگران درنگ نمی‌کردم.

مرد دیگر پس از آنکه قدری انفییه به درون بینی‌اش کشید با لحنی سست و کشدار پاسخ داد:  
- اما برای این کار هم باید ابتدا مردی را بیابید که فرمان آتش را بدهد.  
هم صحبت او یعنی همان مرد اول پس از دو عطسه پیاپی یادآور گردید که آن روز ژنرال برنادوت را در میان مهمانان دیده است اما مرد دیگر که فوشه نامیده می‌شد سری تکان داد و گفت:

- آن مرد را می‌گویید؟ هرگز چنین فکری نکنید، چون او چنین کاری نخواهد کرد.  
اما آن بینوای کوتاه قد که دنبال ژوزفین می‌رود، چه؟  
در این هنگام صدای کف زدن یک نفر در سالن پیچید و من صدای لرزان خانم تالین را که به دشواری به زمزمه‌های جمعیت حاضر در سالن فائق آمده بود شنیدم که می‌گفت:

- لطفاً همگی به سالن سبز بیایید... خبری جالب برای همه دوستان دارم.  
من نیز پایه پای جمعیت به سالن دیگر رفتم اما آنجا شلوغ‌تر از آن بود که بتوانم پیرامون خود را بینم و از آنچه می‌گذشت آگاه شوم. تنها چیزی که می‌توانستم دید، دیوارهایی بود که با حریر راه راه سپید و سبز پوشانده شده بودند. دیگر بار سینه‌های نوشیدنی در میان مهمانان گردانده شد و من نیز یک لیوان برداشتم و آنگاه همه سعی کردند به هم فشرده‌تر بایستند و راه بر مهماندار خود باز نمایند. ترزتالین یک بار دیگر از نزدیک من گذشت و این بار با دقت بیش‌تری به او و لباسش نگاه کردم. او بازو به بازوی آقای بود

که لباس پر تجمل و زری دوزی شده بر تن و عینکی دسته بلند داشت و خود نیز بسیار مغرور و متکبر می نمود. در این هنگام یک نفر زیر لبی زمزمه کرد:

- باراس عزیز هر روز فربه تر می شود!

در این هنگام بود که دریافتیم یکی از پنج عضو مجمع ملی فرانسه از برابرم می گذرد. دیگر بار صدای ترزتالین به گوش رسید که همه را دعوت می کرد تا به دور نیمکتی که در آنجا قرار داشت حلقه زنند. و ما نیز چنین کردیم و آنگاه بود که او را دیدم.

درست روی نیمکت و در کنار خانمی که لباس سفید بر تن داشت. او هنوز همان چکمه های کهنه اش را به پا داشت اما شلوارش بسیار با دقت اتو شده بود و یک نیم تنه نظامی نو نیز بر تن داشت که درجه و نشانی بر آن نصب نشده بود. چهره کوچکش تازه اصلاح شده بود اما رنگ پریدگی بیمارگونه اش مشخص می نمود. خیلی شق و رف بر جای خود نشسته و آنچنان که گویی به ناجی روح خود می نگرد به ترزتالین خیره شده بود. خانمی که در کنار او بود دست ها را در پس پشت ستون کرده و سر کوچک دارای موهای مجعدش را به عقب متمایل ساخته بود. چشمانش نیمه باز بود و پلک هایش را به رنگ نقره ای در آورده بود و روبان باریک سرخ رنگی که به دور گردنش بسته شده بود سپیدی چهره اش را نمودارتر می ساخت. بی درنگ او را شناختم و دانستم کسی جز ژوزفین بیوه بوهارنه نیست. لبان بسته او به لبخندش رنگ تمسخر می داد و چون همه ناخود آگاه مسیر نگاه چشمان نیمه باز او را پی گرفتم، دریافتیم که آن لبخند باراس را در آماج خود دارد.

دیگر بار صدای ترزتالین به گوش رسید که می پرسید آیا همه لیوان های نوشابه را به دست دارند یا نه و در این هنگام دستی دو لیوان را به او داد و او نیز لبخندزنان یکی از آنها را روبروی او گرفت و گفت:

- ژنرال... لیوان شماست!

آنگاه او لبخند مهربانانه و اندکی نیز دلسوزانه خود را نثار ناپلئون کرد و گفت:

- شهروندان عزیز، خانم ها و آقایان! برای من افتخار بزرگی است که خبری را به آگاهی دوستان برسانم، خبری که مربوط به ژوزفین عزیز ماست...

ترزتالین وقتی می خواهد بلند صحبت کند صدایش حالتی زیر و جیغ گونه پیدا می کند. به راستی قادر به بیان نیستم که چه احساس رضایتی از این کار و این رخداد در چهره ترز پدیدار بود؛ او به نیمکت نزدیک شد و دستش را بلند کرد. ناپلئون نیز به پا ایستاد، اما تا حد زیادی آشفته و پریشان می نمود. ژوزفین دیگر بار و با همان حالت خاص خود سر کوچکش را به عقب خم کرد و در این حالت پلک های نقره ای رنگ او به شدت جلب توجه می نمود. ترزتالین دیگر بار با صدای بلند گفت:

- بله دوستان من! همه بدانید که ژوزفین عزیز بر آن است تا دیگر بار دست به تشکیل

کانون مقدس خانواده بزند.

از هر سو صدای پوزخندهای آکنده از تمسخر و ریشخند به گوش می‌رسید اما ژوزفین بی‌توجه به تمام آن‌ها با روبان سرخ دورگردنش خود را سرگرم کرده بود. ترز دیگر بار ادامه داد:

- همان گونه که گفتم، تشکیل کانون مقدس...

ترزتالین برای این که تأثیر گفتار خود را سنجیده و اثر بخش‌تر سازد، لحظه‌ای درنگ کرد و به چهره باراس خیره شد و او نیز با اشاره سرگرفته ترزتالین را تأیید کرد و سپس ترز ادامه داد:

- بله، ژوزفین با شهروند ژرنال ناپلئون بناپارت نامزد می‌شود.

ناگهان طنین «نه» چون نفیری سالن را درنوردید و من آن را نیز چون دیگر صداها شنیدم. اما گویی این صدا چون دیگر صداها گذران بود و همچنان بر فضای سالن معلق ماند و سکوتی مرگبار در پی آن پدیدار شد. و لحظه‌ای بعد دریافتم که این صدا از حنجره من بیرون آمده است.

در آن لحظه من در برابر نیمکت ایستاده بودم، ترزتالین با چهره‌ای شگفت زده به یک سو رفت، بوی بدن او مرا عصبی و آشفته ساخته بود، زنی که لباس سپید بر تن داشت به من خیره شده بود! اما من فقط به ناپلئون نگاه می‌کردم، به چشمانش که چون دو پاره شیشه بود؛ شفاف و بی‌حالت. کوبش رگ شقیقه راستش را به چشم می‌دیدم. ما دو تن برای لحظه‌ای رو به روی یکدیگر ایستادیم؛ لحظه‌ای به بلندای ابدیت. سپس نگاهی به آن زن انداختم، به پلک‌های درخشان نقره‌ای‌اش و حلقه‌ها و چین‌های دور چشمانش و لب‌های از سرخی به کبودی گراییده‌اش، آه که چقدر از او نفرت داشتم. لیوان نوشابه‌ام را به جلوی پایش پرتاب کردم و محتوای لیوان به لباسش پاشید و او دیوانه‌وار فریاد کشید.

زیر باران و در خیابان آب گرفته می‌دویدم؛ می‌دویدم و می‌دویدم. نمی‌دانم چه وقت و چه گونه سالن سبز را ترک کردم و خود را به راهرو رساندم، نمی‌دانم چه گونه از میان مهمانانی که هراسان برای من راه می‌گشودند گذشتم و نیز از برابر مستخدمین که تلاش بر گرفتن بازوی من داشتند. تنها زمانی به خود آمدم که در تاریکی نمناک غرقه بودم و شتابان می‌دویدم و از برابر ردیفی از خانه‌ها می‌گذشتم. سپس به خیابانی دیگر پیچیدم، قلبم به شدت می‌تپید و گویی از روی غریزه راه خود را یافته بودم و می‌دانستم باید از آن راه بروم. به دیوار ساحلی اسکله رسیده بودم، دویدم و باز هم دویدم، افتان و خیزان. نه یک بار که بارها و بارها. و سرانجام به روی پل رسیده بودم. حالا همه چیز پایان می‌گرفت، آرام آرام در طول پل به راه افتادم، از کنار پل به روی آب خم شدم و بازتاب نور چراغ‌ها را بر پهنه آب دیدم که سوسوزنان می‌رقصیدند و بالا و پایین

می‌شدند... آه که چه زیبا بودند. بیش‌تر خم شدم و پرتوهای رقصنده به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و زمزمه باران به گوش می‌رسید. در تمام عمر هیچگاه تنهایی را با این شدت احساس نکرده بودم، تنها بودم، تنهای تنها. به یاد مادر و ژولی افتادم، بی‌گمان آنها وقتی از ماجرا آگاه شوند مرا خواهند بخشید. حتماً ناپلئون همین امشب چند و چون مراسم نامزدی‌اش را برای مادرش و یا ژوزف خواهد نوشت. این نخستین فکر منطقی بود که پس از آن ماجراها به ذهنم راه یافت، آن چنان آزرده بودم که توان تحمل از کف داده بودم، پس دست‌هایم را به لبه دیواره نهادم و تلاش کردم خودم را بالا بکشم و...

دو دست قدرتمند چون دو پنجه آهنین بر شانه‌هایم نشست و مرا به عقب کشید. فریادکنان تلاش کردم دست‌ها را از خود دور کنم، فریاد زدم:

- دست از سرم بردارید، ولم کنید. اما آن دست‌ها مرا به عقب کشیدند و از دیواره پل دور کردند. برای گریز از دست او با لگدهای پیاپی از خود دفاع می‌کردم و دست و پا می‌زدم. اما به رغم این تلاش‌های بی‌حاصل از دیواره دور شده بودم. هوا تاریک‌تر از آن بود که بتوانم چهره او را ببینم. در عین نومییدی صدای هق هق گریه خود را می‌شنیدم و در این هنگام صدای مردانه‌ای را شنیدم که زمزمه باران را شکافت:

- آرام باشید، حماقت نکنید. کالسکه اینجا است.

کالسکه‌ای روی پل ایستاده بود. با حرکات و حشیه‌های تلاش بر رهایی خود داشتم اما بیگانه بسیار قوی‌تر از من بود و به سادگی مرا به درون کالسکه گذاشت. سپس خود نیز در کنار من نشست و به سورچی فرمان داد:

- برو... مهم نیست کجا... فقط برو، همین.

تا آنجا که می‌توانستم خود را به گوشه صندلی کالسکه کشاندم و از مرد بیگانه دور‌تر شدم. ناگهان احساس کردم از شدت هیجان و یأس و سرما دندانهایم به هم می‌خورد و باریکه‌ای از آب باران از میان موهایم راه گرفته و به صورتم می‌ریزد. دستی گرم و قدرتمند بر شانه‌ام قرار گرفت و هق هق کنان گفتم:

- بگذارید بروم، مرا به حال خود بگذارید.

اما در همان حال از شدت نومییدی و درماندگی دنتش را محکم گرفتم و ناگهان صدایی از درون تاریکی کالسکه به گوشم رسید که می‌گفت:

- شما، شما خودتان از من خواستید که همراهتان باشم، آیا فراموش کرده‌اید دوشیزه دزیره؟

در حالی که گیج و حیرت زده دست او را واپس می‌زدم گفتم:

- من... من حالا می‌خواهم تنها باشم.

- آه نه! شما از من خواستید در منزل خانم تالین همراه شما باشم و حالا نیز باید شما

را تا منزلتان همراهی کنم.

صدای ملایم و شاید نیز جذاب می نمود و من با حالتی مردد گفتم:

- شما... شما همان ژنرال... ژنرال برنادوت هستید؟

دیگر بار تمام آن صحنه ها در برابر چشمانم جان گرفت و فریاد زدم:

- تنهائیم بگذارید، من دیگر تحمل دیدن ژنرال ها را ندارم و از هر چه ژنرال است

متنفرم؛ ژنرال های بی عاطفه.

- بسیار خوب. اما ژنرال داریم تا ژنرال.

صدای خنده کوتاهی را شنیدم و سپس خش خش لباس او را و آنگاه دیدم شنلی بر

شانه هایم افتاد.

- شنلتان خیس می شود، اولاً که باران خیسم کرده و دوم این که گریه های من آن را

خیس می کند، چون نمی توانم جلو گریه ام را بگیرم.

- مهم نیست. آن را دور خودتان بپیچید.

ناگهان خاطره ای از شنل یک ژنرال دیگر در یک شب تاریک و بارانی دیگر چون

آذر خشی در ذهنم درخشید... آن دیگری ناپلئون بود که... سورچی دیگر بار کالسکه

را متوقف کرد و چیزی پرسید! اما آن ژنرال ناشناس دیگر بار تکرار کرد:

- فقط برو، همین. مهم نیست کجا می روی.

بدین ترتیب کالسکه رفت و رفت و من نیز همچنان بر آن شنل سربازی اشک ریختم

و سرانجام پس از مدتی گفتم:

- چه تصادف عجیبی بود که شما از روی پل می گذشتید.

- تصادفی در کار نبود. من چون مسئولیت همراهی با شما را پذیرفته بودم پس در

قبال شما احساس مسئولیت می کردم. زمانی که شما با آن حال و شتابزده سالن را ترک

کردید، من نیز در پی شما آمدم. اما شما تندتر از آن می دویدید که بتوانم خود را به شما

برسانم و از این رو بهتر آن دیدم که با کالسکه در پی شما بیایم. ضمناً می خواستم قدری

تنها باشید تا شاید آرام بگیرید.

- پس چرا مرا به حال خود گذاشتید.

- چون ممکن نبود.

آنچنان در هم کوفته بودم که قدرت هیچ حرکتی نداشتم و دیگر هیچ چیز برایم مهم

نبود. می خواستم بروم و بروم، بدون توقف و درنگ و بی آنکه ناگزیر از دیدن کسی و یا

شنیدن صدایی باشم. در همان حال رخوت سعی کردم چهره او را به خاطر آورم اما

چهره او نیز در میان انبوه چهره هایی که از برابرم چشمانم می گذشت گم می شد و

سرانجام آهسته گفتم:

- از این که سبب سرافکنندگی شما شدم پوزش می خواهم.

- مهم نیست، اما من متأسفم، متأسف برای شما...  
- عمداً آن نوشیدنی را بر دامن لباسش ریختم چون لکه‌اش پاک نمی‌شود.  
اما گریه بیش از این امانم نداد و دیگر بار حق‌گریه‌ام بلند شد و در همان حال و حق‌هنق‌کنان با کلمات بریده بریده گفتم:
- او... بله او خیلی زیباتر است... زیباتر از من و یک زن بزرگ و صاحب‌نام...  
- فقط گریه کنید، تا آرام شوید، فقط گریه.
- هیچگاه در عمرم به این شدت نگریسته بودم و به راستی قادر به کنترل گریه خود نبودم. گاه فریاد می‌کشیدم و سپس برای لحظه‌ای صورتم را در میان لباس نظامی خشن پنهان می‌کردم و در همان حال حق‌هنق‌کنان گفتم:
- گریه من سردوشی‌ها شما را خراب خواهد کرد.  
- فکرش را نکنید، آنها قبلاً خیس شده... گریه کنید.  
گمان می‌کنم ساعت‌ها خیابان‌ها را در نور دیدیم تا این که دیگر چشمه اشک‌های من خشکید.
- بسیار خوب حالا می‌توانم شما را به خانه‌تان برسانم؟ راستی محل زندگی شما کجاست؟  
- شما مرا همین‌جا پیاده کنید، خودم خواهم رفت.  
اما هنوز هم در دل به رودخانه سن می‌اندیشیدم. اما او که گویی فکر مرا خوانده بود، دستی به شانه خیس از اشک خود زد و گفت:
- پس کالسکه سواری را ادامه می‌دهیم.  
- شما شخصاً و از نزدیک ژنرال بناپارت را می‌شناسید؟  
- نه یک بار تصادفاً او را در اتاق انتظار وزیر جنگ دیده‌ام و زیاد هم از او خوشم نمی‌آید.  
- چرا؟
- نمی‌دانم. بسیاری اوقات انسان نمی‌تواند دلیل خواستن و نخواستن‌هایش را حتا برای خودش تبیین کند، به خصوص در مورد افراد. مثلاً خود شما، نمی‌دانم چرا جلب شما شده‌ام، واقعاً نمی‌دانم.
- کالسکه همچنان در میان باران پیش می‌تاخت و ما در سکوت کامل نشسته بودیم. خیابان در زیر نور فانوس‌ها می‌درخشید و بازتاب نور بر کف خیس خیابان طیفی از رنگ‌ها را به نمایش می‌گذاشت. چشمانم چون دو گل آتش می‌سوخت و ناگزیر چشم بر هم نهادم و سرم را به پشتی کالسکه تکیه دادم و خود صدای خودم را شنیدم که زیر لب زمزمه می‌کردم:
- من آنچنان به او اطمینان کردم که به هیچ‌کس دیگر در تمام عمر چنان اعتمادی

نداشتم، حتی بیش از مادرم و بیش از... آه نه بدرم موردی متفاوت و غیر قابل قیاس بود. اما... اما نمی توانم بفهمم چرا...

- آه خیلی چیزها هست که تو نمی توانی بفهمی. خیلی چیزها دختر کوچولو.  
- قرار بود ما چند هفته دیگر با هم عروسی کنیم و حالا او بی هیچ حرف و سخنی...  
- او هرگز با تو ازدواج نمی کرد دختر کوچولو. هرگز. او مدتهاست که با دختر یک تاجر ابریشم اهل ماریس نامزد شده است. حتماً از این نکته هم خبر نداشتی، هان؟ این نکته را امروز بعد از ظهر تالین به من گفت. او تأیید کرد که این ژنرال ریز نقش یک جهیزیه سنگین را قربانی معشوقه پارس کرده است. این درست عین گفته تالین بود. او هم چنین با آور شد که برادر بنایارت نیز با دختر دیگر همان تاجر ابریشم ازدواج کرده است. اما در شرایط فعلی یک کنتس ورشکسته اما دارای روابط اجتماعی کار آمد در پاریس برای بنایارت کارسازنر و مهتر از آن جهیزیه سنگین ماریس است. پس قبول پیدا کرد که او هیچگاه نمی توانسته با تو ازدواج کند.

صدایش موعی گرمی و ملایست آرامش بخشی داشت. ابتدا درست نفهمیدم از چه چیزی صحبت می کند و در حالی که پیشانی ام را با دست می فشردم گفتم:  
- شما از چه چیزی صحبت می کنید؟

- دختر خوب اگر سبب رنجش خاطرات می شوم باید مرا ببخشی اما بهتر است در هر حال با سقیمت رو به رو شوی، هر چند که می دانم خیلی دشوار است. آنچه گفتم سخنان تالین بود. او اول با دختر یک تاجر ثروتمند نامزد بود و حالا هم با یک کنتس که می تواند به سبب نزدیکی اس به سران مملکت برایش کارساز باشد. اما تو طفلک در این میانه چه، نه از آن جهیزیه سنگین برخوردار و نه روابط کارسازی داری.  
- شما از کجا به گفته خود اطمینان دارید؟

- هر کس شما را ببیند، بی تردید سخنان مرا تأیید خواهد کرد. بلکه تو فقط یک دختر کوچولو خوب هستی. یک دختر خوب. همین. تو نه چیزی از رفتار و کردار زبان صاحب نام داری و نه چیزی از بینب خیم های روابط اجتماعی و آنچه در سالن های مجلل پذیرایی می گذرد. گذشته از این شما حتماً زبان هم ندارید چرا که اگر جز این بود اسکاسی در دست آن مستخدم و دربان تالین می گذاشتی تا تو را از آنجا براند. بلکه شما... شما فقط یک موجود پاک و پالوده هستید... و من... من می خواهم با شما ازدواج کنم.

- مرا مسخره نکنید و اجازه دهید از اینجا بروم.  
در پی این حرف و برای نشان دادن عزم خود برای پایین رفتن از کالسکه به طرف جلو خیم شدم و با پا به شیشه کوبیدم و فریاد زدم:  
- کالسکه را نگاهدارید، یک لحظه توقف کنید.

کالسکه ایستاد اما فریاد ژنرال ناشناس که سورچی را امر به حرکت می‌کرد سبب شد که دیگر بار کالسکه در ژرفای تاریکی شبانگاهی پیش و پیش تر رود.

- شاید من نتوانستم منظورم را آنچنان که باید برای شما بیان کنم. باید مرا ببخشید و قبول کنید که این ناشیگری من ناشی از نداشتن چنین تجربه‌هایی است. چون من هرگز فرصت معاشرت با خانم‌ها را نداشته‌ام. دوشیزه دزیره کوتاه سخن من این است که تمایل فراوانی به ازدواج با شما دارم.

- اما سالن پذیرایی خانم تالیس در شمار از خانم‌هایی است که شایسته ژنرال‌ها هستند، و من چنین شایستگی‌ای ندارم.

- شما فکر می‌کنید که من می‌خواهم یا می‌توانم با یکی از آن زنان بی‌بندوبار ازدواج کنم.

- من خسته‌تر از آن بودم که توان پاسخ‌گویی به او را داشته باشم و بسیار خسته‌تر از آن که بتوانم درست فکر کنم. واقعاً نمی‌توانستم گفته‌های این مرد بلند بالا را که برنادوت نامیده می‌شد درک کنم و خواسته‌اش را در بایم. آنچه می‌دانستم این بود که زندگی‌ام تباہ شده است. به رغم این که مثل نظامی را به خود پیچیده بودم اما از سرما می‌لرزیدم و کفش‌های خیس چون سرب به پایم سنگینی می‌کرد.

- اگر انقلاب پیش نمی‌آمد من نیز نه تنها یک ژنرال حتا افسر هم نبودم. هر چند که شما بسیار جوان هستید اما شاید شنیده باشید که پیش از انقلاب هرگز افراد عادی وابسته به خانواده‌های میانه حال نمی‌توانستند به درجه بالاتر از سروانی برسند. پدر من نیز منشی یک وکیل بود و خود نیز در خانواده‌ای پیشه‌ور به دنیا آمده بود. بله دوشیزه دزیره، مردمانی ساده بودیم و من باید خود راه زندگی‌ام را می‌گشودم. در پانزده سالگی به ارتش پیوستم و مدتها درجه‌دار بودم و اندک اندک پیش رفتم تا این که حالا یک ژنرال هستم و فرمانده یک واحد نظامی شاید فکر می‌کنید برای زندگی با شما خیلی پیر باشم، هان؟

• ناگهان به یاد سخنان ناپلئون افتادم که روزی می‌گفت: «تو مرا دوست خواهی داشت و پیش آمده‌های روزگار نمی‌تواند تأثیری بر آن داشته باشد». با خود به یک کنتس صاحب نام اندیشیدم و روابط اجتماعی کارسازش و نیز پلک‌های نرفته‌ای فام او... البته ناپلئون... البته موقعیت تو را درک می‌کنم... اما... اما رفتار تو مرا از پا انداخت. دیگر بار صدای او رشته افکارم را گسست.

- دوشیزه دزیره، آنچه از شما پرسیدم خیلی مهم بود.

- ببخشید، شنیدم که چه پرسیدید ژنرال برنادوت.

- آیا من برای زندگی با شما زیاد پیر نیستم؟

- من که از سن شما خبر ندارم، گذشته از این چه اهمیتی دارد، فکر می‌کنید مهم



- بسیار مهم است. شاید نسبت به شما خیلی مسن باشم چون من سی و یک سال دارم.  
- من هم همین روزها شانزده ساله می شوم. خیلی خسته ام ژنرال و ترجیح می دهم به خانه بروم.

- آه. البته. ببخشید که من تا این حد بی ملاحظه بودم. راستی منزل شما...  
من نشانی خانم کلاپین را به او دادم و او نیز به مرد سورچی داد و دیگر بار رو به من کرد و گفت:

- خواهش می کنم به پیشنهاد من فکر کنید! چون من ناگزیرم که ده روز دیگر به محل مأموریت خود بازگردم؛ به ناحیه راین لند. فکر می کنید تا آن هنگام بتوانید پاسخی به من بدهید؟ نام من ژان باتیست است. ژان باتیست برنادوت. سال ها مقداری از حقوقم را پس انداز کرده ام و می توانم خانه کوچکی برای شما و فرزندم بخرم.  
ناخود آگاه و بی آنکه توجهی به گفته خود داشته باشم پرسیدم:  
- برای بچه؟

- خوب طبیعی است که بچه ای داشته باشیم، من سال هاست آرزوی داشتن همسر و فرزندی را دارم. بله دوشیزه دزیره، من سال هاست که این آرزو را در دل دارم.  
من که دیگر آرامش خود را از کف داده بودم گفتم:  
- گوش کنید چه می گویم، شما مرا نمی شناسید و هنوز نام مرا هم به درستی نمی دانید، آن وقت...

- البته که می شناسم، حتا فکر می کنم شما را بهتر از افراد خانواده اتان می شناسم. ببینید زندگی من به گونه ای است که برای اندیشیدن درباره آن فرصت بسیار اندکی دارم. عمر من در جبهه سپری می شود و از این رو چون دیگران نمی توانم هفته ها برای دیدن شما و فامیلتان آمد و شد کنم و معاشرت نمایم. من باید بسیار زود تصمیم بگیرم و از این رو نیز تصمیمم را گرفته ام.

او خیلی جدی حرف می زد و می خواست از فرصت کوتاه مرخصی اش برای ازدواج استفاده کند، خانه ای بخرد... و خلاصه بچه ای...  
- ژنرال؛ شما می دانید که هر زنی می تواند فقط یک نفر را دوست بدارد؟  
- از کجا فهمیدید؟

راستی حق با او نبود؟ من از کجا می توانستم به درستی گفته خویش مطمئن باشم و بالاخره پاسخ دادم:

- این چیزی است که در تمام رمان ها نوشته اند و طبیعتاً باید واقعیت داشته باشد.  
در این هنگام کالسکه در برابر خانه کلاپین توقف کرد. او پس از گشودن در کالسکه به من کمک کرد تا پیاده شوم. فانوسی بر سر در خانه روشن بود، من همان گونه که در

خانه خانم تالین روی سر پنجه پا بلند شده بودم، یک بار دیگر نیز روی پنجه ایستادم تا بتوانم چهره او را ببینم. دندان‌های سپید مرتب و بینی کشیده‌اش توجهم را جلب کرد. سپس کلیدی را که خانم کلاپین به من داده بود به او دادم تا در را باز کند. به هنگام گرفتن کلید نگاهی به من کرد و گفت:

- خانه شما بسیار مجلل است!

- آه نه... ما در بخش پشتی این ساختمان زندگی می‌کنیم. و حالا دیگر بهتر است به شما شب به خیر بگویم و از شما سپاسگزاری کنم... سپاسگزاری برای همه چیز.

اما او همچنان بر جای خود ایستاده بود، از این رو گفتم:

- زودتر به کالسکه برگردید وگرنه خیس خواهید شد.

ناگهان فکری از ذهنم گذشت و در حالی که لبخند می‌زدم گفتم:

- نگران نباشید، از خانه بیرون نخواهم رفت.

- حالا دختر خوبی شدید! شب به خیر. راستی من چه وقت می‌توانم برای گرفتن

جواب بیایم؟

سرم را تکان دادم و زمزمه کردم؛ در زندگی هر زن فقط...

او دستش را به نشانه مخالفت و با حالتی اخطار گونه بلند کرد. اما من دنباله سخن

خود را گفتم:

- ژنرال، باور کنید که چنین چیزی ممکن نخواهد بود. مسئله جوان بودن من یا پیری

شما نیست، نگاهی به قد و بالای خودتان ببینید و ببینید من چه قدر کوتاه‌تر از شما

هستم.

بی‌درنگ پس از پایان جمله در را بستم. وقتی وارد آشپزخانه شدم، بیش از آنکه

خسته باشم، دچار ضعف و ناتوانی بودم. خواب از چشمم گریخته بود و قادر به

خوابیدن هم نبودم. پس پشت میز آشپزخانه نشستم و شروع به نوشتن کردم. دو روز

دیگر، آنگاه که این آقای برنادوت بدینجا بیاید و سراغ مرا بگیرد بی‌گمان مرا نخواهد

یافت چون من اینجا نخواهم بود. نمی‌دانم کجا خواهم بود اما یقیناً اینجا نخواهم بود.



## مارسی. سه هفته بعد

سرما خوردگی، گلو درد، تب شدید و بالاتر از همه آنچه شاعران قلب شکسته‌اش می‌خوانند دست به دست هم داده و مرا از پا انداخته‌اند. در پاریس ناگزیر شدم گردن آویز ماری را بفروشم تا همان‌گونه که خود او پیش بینی کرده بود هزینه بازگشتم را تأمین کنم. تا از راه رسیدم ماری مرا در بستر خواباند و دکتر خبر کرد چون تب خیلی زیاد بود. دکتر نمی‌توانست بفهمد من کجا و چه‌گونه سرما خورده‌ام چون مدت‌ها بود که در مارسی باران نیاریده بود. ضمناً ماری پیامی برای مادر فرستاد و او نیز فوراً بازگشت تا مراقب من باشد. اما تاکنون هیچ‌کس از رفتن من به پاریس آگاه نشده است.

حالا در ایوان روی نیمکت دراز کشیده‌ام و مرا با چند پتو پوشانده‌اند. می‌گویند بسیار رنگت پریده و ضعیف شده‌ام. ژولی و ژوزف نیز دیروز از سفر بازگشته‌اند و نسبت به دیدن من می‌آیند. امیدوارم بتوانم شب را با آنها باشم.

ماری هم اینک دوان دوان به ایوان آمد و با هیجان بسیار اعلامیه‌ای را در دستش می‌دهد.

ژنرال بناپارت به سمت فرمانداری نظامی پاریس منصوب شد و اغتشاش پدید آمده در پایتخت بر اثر کمبود مواد غذایی از سوی نگارده ملی درهم کوبیده شد.

در نگاه اول واژگان در پیش چشمم می‌رقصیدند اما بعد آرام‌تر شدم و به آن‌ها خیره شدم. پس ناپلئون فرماندار پاریس شده است. اعلامیه حکایت از این دارد که غوغایان و تولیدی یورش برده‌اند تا نمایندگان ملت را قطعه قطعه کنند. باراس در اوج نومیدی با اگریر با اعتماد به یکی از افسران سابق ارتش به نام ژنرال ناپلئون بناپارت او را به

فرماندهی گارد ملی منصوب کرده است. این ژنرال نیز از مجلس ملی تقاضای اختیارات نامحدود کرده است و مجلس نیز خواسته او را تصویب نموده است. او نیز بلافاصله به یکی از افسران جوان سواره نظام به نام مورات دستور داد تا چند عراده توپ در شمال، شرق و غرب توپلری مستقر کنند. این توپها به سوی کوجه‌های سن روزه و پاله رویال نشانه روی شده بود. اما جمعیت غوغاییان بدون توجه بدانها پیش آمدند و ناگاه صدایی فصا را شکافت؛ آتش! تنها یک گلوله توپ برای واپس راندن غوغاییان کسافی بود. امنیت و آرامش در شهر برقرار شد و نمایندگان ملت و مردانی چون باراس، لارولی، لتورنر، ربل و کارنو - سپاس گوی مردمی هستند که جمهوری را از گزند غوغاییان رهانید و از این رو او را به فرمانداری نظامی پاریس برگزیدند.

به این مطلب می‌اندیشم و درگاه پنجره خانه خانم تالین و گپ دوستانه آن دو مرد را به یاد می‌آورم. «فوشه عزیز! اگر من به جای باراس بودم، شورشیان را به گلوله می‌بستم...» «اما او باید مردی را که فرمان آتش خواهد داد، بیابد» یک گلوله توپ کافی بود و ناپلئون فرمان آتش آن را داد! ناپلئون فرمان آتش به سوی شورشیان را داده بود. شورشیان، بله شورشیان؛ مردمی که در زیرزمین‌ها و بیغوله‌ها زندگی می‌کنند و توان خرید نان به این بهای کمرشکن را نداشتند، مردمانی چون مادر خود ناپلئون که در یک زیرزمین زندگی می‌کنند و به یاد آوردم گفته خود را «فرزند شما یک نابغه است خانم»، و پاسخ مادرش را، «بدبختانه بله».

هر چند که یک بار رشته افکارم از هم گسیخته شد اما حالا در اتاق خود سرگرم نوشتن هستم. در همان حال که به اعلامیه و مندرجات آن می‌اندیشیدم، صدای ژوزف و ژولی را شنیدم و فهمیدم که وارد سالن شده‌اند. دری که به ایوان باز می‌شد کاملاً بسته نبود و گفتگو تا شب به تأخیر نیافتاد. ابتدا صدای ژوزف را شنیدم که می‌گفت:

«ناپلئون با پیک نامه‌ای مفصل برای من و پول زیادی بری مادر فرستاده است. من یک نفر فرستادم تا به مادرم خبر بدهد و از او بخواهد تا به اینجا بیاید، از نظر شما که اشکالی ندارد خانم کلاری؟»

مادر که دلیل این حرف ژوزف را نمی‌دانست یادآور شد که از دیدن خانم لیزیا خوشحال خواهد شد. او سپس از ژوزف و ژولی پرسید که آیا قصد دیدن مرا ندارند، چون بسیار ضعیف شده‌ام و در حال استراحت در ایوان هستم. در پاسخ مادر ژوزف این پا آن پا کرد اما ژولی در حالی که گریه می‌کرد به مادر گفت که ناپلئون در نامه خود خبر نامزدی‌اش با بیوه ژنرال دوبوآرنه را به ژوزف داده است و از ایشان خواسته به من بگویند که همیشه بهترین دوست من خواهد بود. آنگاه صدای فریاد ناله گونه مادر را شنیدم که می‌گفت؛ وای بچه بیچاره‌ام. سپس صدای خانم لیزیا، الیزا و پولت را شنیدم که

وارد شدند و سرانجام صدای ژورف را که با صدای بلند مطلبی را برای آنان می خواند و بدون تردید چیزی جر نامه حاکم نظامی پاریس نبود.

پس از دقایقی ژولی و ژوزف به ایوان آمدند و کنار من نشستند و ژولی شروع به نوازش دست من کرد. ژوزف آشکارا نگران می نمود و شروع به سخن گفتن از باغ کرد و این که شادابی خود را از کف داده و حالتی خزان زده به خود گرفته است. پیش از آنکه او چیزی به من بگوید، گفتم:

- شغل و موقعیت جدید برادرتان را تبریک می گویم.

اما ژوزف همچنان با حالتی عصبی نامه را در میان انگشتانش می فشرد و سرانجام پاسخ داد:

- خیلی متشکرم. اما متاسفانه باید خبر ناخوش آیندی به شما بدهم اوژنی. خبری که من و ژولی را بسیار آزرده کرد...

- مهم نیست ژوزف، فراموش کن. من همه چیز را می دانم. تعجب نکن در سالن باز بود و من همه چیز را شنیدم.

در همان لحظه خانم لیزیا به ایوان آمد و در حالی که برقی عجیب از چشمانش بر می جهید گفت:

- یک بیوه زن با دو بچه و شش سال بزرگتر از خودش. ناپلئون عزیز این چه عروسی بود که برای من پیدا کردی؟

در ذهن خویش ژوزفین را مجسم می کردم، با پلک های نقره فام، موهای مجعد و پرشکن و آن لبخند پیروزمندانه. و در برابرم خانم لیزیا ایستاده بود، با دستانی سرخ شده که گویی از شدت کار تاول زده است و با آن گردن باریک و پرچین که روایتگر روزهای تلخ زندگی و رخت شستن ها و بچه داری بود. دستان خشن او بسته ای اسکناس را که فرماندار نظامی پاریس از حقوق خود برایش فرستاده بود، در خود می فشرد.

کمی بعد روی نیمکتی در سالن دراز شده بودم و به گفتگوهای آنان پیرامون این رخداد بزرگ گوش می دادم. اتین دیگر بار شروع به سخنوری کرده بود و این که پیوند با ژنرال بناپارت مایه غرور و مباهات اوست. مادر و سوزان به تکه دوزی ای که در دست داشتند خیره شده بودند، در این هنگام به او گفتم:

- فکر می کنم حالم خیلی بهتر شده است. ممکن است چند تکه از آن پارچه های را که تکه دوزی می کردم برایم بیاورید؟ می خواهم کارهای دوختنی خود را تمام کنم. هیچ کس با خواسته من مخالفتی نکرد اما زمانی که دیگر بار و مکرر در مکرر شروع به دوختن حرف ب کردم سکوتی دهشتناک بر آنجا سایه افکند و در آن هنگام بود که دریافتم بخشی از عمر و زندگی ام تباه شده است. رو به آنان کردم و گفتم:

- دیگر نمی خواهم کسی مرا اوژنی صدا کند. نام من اوژنی برنادین دزیره است و از این پس لطفاً مرا دزیره خطاب کنید.  
آنان با حالتی عصبی و نگران به یکدیگر نگاه کردند و دریافتم که در سلامت عقل من به تردید افتاده اند.

## ۹

رم. سه روز پس از کریسمس. بیست و هفتم دسامبر ۱۷۹۷

شاید این تاریخ غریب بنماید اما اینجا، در ایتالیا هنوز هم تقویم پیش از انقلاب به کار گرفته می‌شود. آنان در این اتاق مرا با مردی تنها نهاده‌اند که در آستانه مرگ است. نسامش ژان پی‌یردوفو و یکی از ژنرال‌های ستاد ناپلئون است. او امروز برای خواستگاری از من به رم آمده است و دو ساعت پیش گلوله‌ای در شکم نشست. در اتاق ژوزف او را روی نیمکتی خوابانده‌ایم اما دکتر دیگر امیدی به نجاتش ندارد. او بی‌هوش است و به دشواری نفس می‌کشد و باریکه‌ای از خون بر گوشه لبانش راه گرفته است و ناگزیر چند تکه پارچه اطراف چانه‌اش گذاشته‌ام. چشمان نیم‌گشوده‌اش بی‌تردید هیچ نمی‌بیند و من صدای گفتگوی ژوزف، ژولی، دکتر و دو منشی سفارت را از اتاق مجاور می‌شنوم. ژولی و ژوزف از این رو اتاق را ترک کردند که توان دیدن صحنه مرگ را ندارند و از آن می‌ترسند و دکتر نیز در پی ایشان رفت دکتر ایتالیایی است و بی‌گمان چنین می‌پندارد که آشنایی با سفیر جمهوری فرانسه در رم و کسی که برادرش فاتح ایتالیاست برایش بسیار ارزشمندتر است تا مراقبت از یک ژنرال بی‌نام و نشان ستاد. نمی‌دانم چرا اما دلم گواهی می‌دهد که دوفو به هوش خواهد آمد، هر چند که او بسیار دور از ما و دنیای ماست. پس از چند سال دفتر یادمان‌هایم را بر می‌دارم تا دیگر بار بنویسم. تا بدین ترتیب از بار تنهایی خویش بکاهم. صدای کشیده شدن قلم بر کاغذ و نفس‌های بریده دوفو تنها صدایی است که سکوت و وحشت آفرین این اتاق را در هم می‌شکند.

پس از آن لحظه و آن دیدار در پاریس دیگر هرگز ناپلئون را ندیده‌ام... ناپلئون. این نامی است که تنها مادرش او را بدین نام می‌خواند و بس. دیگران و در تمام دنیا دیگر

سخن از ناپلئون بناپارت است نه چیزی دیگر. او بهار بعد با ژوزفین ازدواج کرد، تالین و باراس شهود عقدش بودند. او بی درنگ بدهی‌های بیوه بوآرنه و از جمله بدهی به خیاط‌هایش را پرداخت و دو روز پس از عروسی راهی ایتالیا شد چون حکومت فرانسه فرماندهی عالی را به او وانهاده بود و در کوتاه‌زمانی چهارده روزه پیروزمندانه شش نبرد را پشت سر نهاد.

آهنگ نفس‌های مردی که در آستانه مرگ بود تغییر کرد و آرام‌تر شد و بعد، چشمانش را گشود، باز باز. نامش را صدا زدم اما صدایم را نشنید.

تنها در دو هفته ناپلئون شش نبرد را پیروزمندانه به پایان برد و نیروهای اتریشی شمال ایتالیا را تخلیه کردند. بسیار وقت‌ها گفتگویمان در کنار نرده‌های باغ را به یاد می‌آورم و بدان می‌اندیشم. ناپلئون کشورهای جدیدی را بنیاد نهاده بود، نخستین آنها را لومباردی نام نهاده و آخرینش را جمهوری سیزالپین. او میلان را پایتخت لومباردی قرار داد و هیاتی پنجاه نفره از ایتالیایی‌ها را برگزید تا به نام فرانسه آن کشور را اداره کنند. یک شبه و اژدهای آزادی، برابری و برادری بر در و دیوار تمام بناهای دولتی نقش بست. میلانی‌ها ناگزیر شدند پول هنگفت و سیصد رأس اسب کالسکه و بهترین و ارزشمندترین گنجینه‌های هنری خود را تقدیم کنند و ناپلئون همه را به پاریس فرستاد. اما پیش از هر کاری حقوق سربازانش را از آن پول پرداخت. حکومت مجمع ملی در زیر بار بدهی دست و پا می‌زد و قادر به پرداخت حقوق سربازان جبهه جنوب نبود. باراس و پیرامونیانش نمی‌دانستند چه حادثه‌ای رخ داده و چه معجزه‌ای به وقوع پیوسته است، خزانه تهی مانده فرانسه لبریز از پول بود، زیباترین اسب‌های ایتالیایی کالسکه‌های آنان را می‌کشید و ارزنده‌ترین آثار هنری زینت بخش اتاق‌ها و سالن‌هایشان شده بود. ناپلئون به ویژه توجه این مردان پاریسی را به تابلویی خاص جلب کرده بود، تصویری از یک زن به نام ژوکوند، اثر هنر آفرین نامی لئوناردو داوینچی. بانویی به نام مونا که بالبان بسته تبسم کرده است و تبسم او لبخند ژوزفین را به یاد می‌آورد، شاید او نیز دندان‌هایی زیبا نداشته است، درست همانند بیوه بوآرنه.

سرانجام آنچه هیچ کس بدان گمان نمی‌برد، رخ داد. جمهوری فرانسه از کلیسای رم بریده بود و در بلندای چهار سالی که انقلاب سپری می‌شد کشیش‌های کاتولیک گریخته از بند حکومت جمهوری به فراسوی مرزها پناه برده بودند. و اینک این خود پاپ بود که به فرانسه پیشنهاد سازش می‌کرد و قصد نزدیکی به ناپلئون فاتح ایتالیا را داشت. این همه برای اتین خبرهایی شادی بخش بود. او ساعت‌ها در مغازه‌اش برای کسانی که در آنجا گرد می‌آمدند صحبت می‌کرد؛ از گذشته‌ها، از روزهایی که ناپلئون از



نقشه‌های خود سخن می‌گفت و نه تنها به عنوان برادر زن بلکه به عنوان بهترین و نزدیک‌ترین دوست آنچه را در باره جبهه ایتالیا می‌اندیشید با او در میان می‌نهاد. مدتی بود که بالای سر دوفو نشسته بودم و گاه نیز سرش را بلند می‌کردم. اما این کار نیز کمکی به او نکرد، نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد. کف‌های خون آلود را از گوشه لب‌هایش گرفتم. رنگ بر چهره‌اش نبود و چون سیمایی مومیایی شده می‌نمود و به ناگزیر پزشک را صدا زدم، و او با فرانسه شکسته بسته توضیح داد که این حالت به سبب خون ریزی داخلی پدید آمده است و شتابان به نزد ژوزف و ژولی بازگشت. تردیدی ندارم که موضوع صحبت آنها چیزی جز مهمانی فردا نیست.

پس از امضای موافقت نامه با واتیکان حکومت پاریس دچار نگرانی و تشویش فراوانی بود چون ناپلئون به تنهایی و هر آن گونه که می‌خواست عمل می‌کرد و فارغ از دغدغه بود و نبود حکومت، قراردادها را می‌نوشت و امضا می‌کرد. او هیچگاه در پی این نبود که پیش از امضای قراردادی موافقت پاریس را جلب نماید. اعضای مجمع ملی از این عملکرد ناخشنود بودند و غرولند می‌کردند که:

- آنچه او می‌کند فراتر از قدرت و مسئولیت یک سر فرمانده نظامی است. این مطالب نه مسائلی نظامی و جنگی که در رابطه تنگاتنگ با سیاست خارجی و در فراترین سطح آن است.

... اما ناپلئون با نادیده انگاشتن این مخالفت‌ها حتا خود را موظف به پاسخ‌گویی نیز نمی‌دانست. اما هرگز در فرستادن پول به پاریس تعلل نمی‌کرد. یکی از درخواست‌های او در مورد اعزام نیروهای جدید روشنگر این حقیقت بود که او نه تنها از جبهه ایتالیا آگاهی کامل دارد بلکه شرایط و موقعیت دیگر نیروهای فرانسوی در دیگر مناطق را نیز بهتر از هر شخص دیگری می‌داند و می‌شناسد. او در درخواست خود به روشنی مشخص کرده بود چه نیروهایی، به چه میزان و از کدام واحدها باید برای تقویت جبهه ایتالیا اعزام شوند. زمانی که پاریس بر آن شد تا یک گروه مشاور سیاسی برای ناپلئون معرفی کند و نیز سفارت و سفیری برای کشورهای نوپدید تعیین شود، آنگاه بود که سرانجام او پاسخ پاریس را داد. نامه او فهرستی از اسامی کسانی بود که باید به عنوان هیأت سیاسی جمهوری فرانسه به نزد او فرستاده می‌شدند و طبیعتاً در ابتدای این فهرست نام برادرش ژوزف آمده بود.

بدین ترتیب ژوزف و ژولی راهی ایتالیا شدند؛ ابتدا به پارما، سپس به عنوان سفیر فرانسه به جنوا و سرانجام به رم. البته این سفر را نه از ماری که از پاریس آغاز کردند چون ناپلئون پس از برگزیده شدن به فرمانداری نظامی پاریس، نامه‌ای برای ژوزف نوشت و یادآور گردید که در پاریس موقعیت‌ها و فرصت‌های ارزشمندی که انتظارش را

می‌کشید؛ بسیار در خور توجه‌تر از آنچه در ماری می‌تواند تحقق گردد. این طبیعی می‌نمود و هر اتفاقی که می‌افتاد ناپلئون برادرش را از یاد نمی‌برد و نخستین کارش یافتن شغلی برای ژوزف بود. او کار دولتی خود را با منشیگری انجمن شهر ماری آغاز کرد و در پاریس، ناپلئون او را به باراس و دیگر سیاستمداران و امضاکنندگان قراردادهای دولتی و نظامی معرفی کرد و نیز به ثروتمندان نوکیسه‌ای که در کار خرید و فروش ملک و خانه دست داشتند، ژوزف نیز با آنان همگام شد و پس از شرکت در چند قرارداد خرید خانه‌های اشرافی ارزان قیمت از دولت و فروش آن به بهای بس گزاف‌تر توانست سرو صورتی به وضع مالی خود بدهد. آنچنان که اتین می‌گفت به سبب سود آوری فوق العاده این گونه معاملات دیری نپایید و ژوزف توانست خانه کوچکی در خیابان روزه بخرد.

آنگاه که اخبار پیروزی‌های ناپلئون در ایتالیا و نبردهایی چون میلزیمو، کاستلیون، آرکولا و ریولی در پاریس منتشر شد، ژوزف یکی از مهم‌ترین مردان پاریس به شمار می‌آمد. او برادر ارشد بناپارت بود؛ کسی که روزنامه‌های خارجی قدرتمندترین مرد فرانسه‌اش می‌نامیدند و نشریات فرانسوی از او با عنوان رهایی بخش مردم ایتالیا نام می‌بردند. مردی که چهره کوچک و ریز نقشش بر شیشه مغازه‌ها، فنجانها، گلدانها و انفیهدانها نقش بسته بود، در یک سو چهره او و در دیگر سو پرچم فرانسه...

موافقت حکومت فرانسه با خواسته ژنرال پیروزمند و فرستادن ژوزف به سفارت هیچ کس را شگفت زده نکرد. بدین ترتیب ژولی و ژوزف به نخستین قصر مرمیرین خود در ایتالیا راه یافتند اما ژولی ناخشنود از این سفر در نوشته‌های سرشار از یأس و نومیدی‌اش از من می‌خواست که به نزدش بروم. این گونه بود که مادر به من اجازه رفتن داد و از آن هنگام من نیز پا به پای ژولی و ژوزف هر روز ساکن قصری و مکانی دیگر هستم. آواره‌ای که در سالن‌های بزرگ بشکوه زندگی می‌کند؛ سالن‌هایی که کفشان را مرمهرای سیاه و سپید پوشانده است، سالن‌هایی که آکنده از اشیاء برنزی شگفت آور است و سرسراهایی که...

کاخکی که اکنون در آن زندگی می‌کنیم قصر کورزینی نام دارد و پیرامونمان را سربازان و افسرانی احاطه کرده‌اند که بام تا شام طنین مهمیزها و شمشیرهاشان را به گوش داریم چون افراد ستادی سفارت ژوزف عمدتاً از افسران می‌باشند.

فردا شب ژوزف بزرگترین مهمانی سفارت را برگزار خواهد کرد تا در این مهمانی بشکوه و کم همتا خودش و ژولی را به سیصد و پنجاه تن از صاحب نام‌ترین شهروندان رمی معرفی نماید. یک هفته است که خواب به چشمان ژولی راه نیافته است، به شدت رنگش پریده و گرد چشمانش حلقه‌های کبود پدیدار شده است. ژولی از شمار زنانی است که داشتن سه یا چهار نفر مهمان برای آشفته و آسیمه سر شدنشان کافی است. و از

بخت بد او، ما در اینجا روزانه حداقل پانزده مهمان بر سر میز داریم و ژوزف نیز همواره آمادگی به راه انداختن مهمانی‌های چندصد نفری به هر بهانه و در هر فرصتی را دارد. هر چند که فوجی از خدمتکاران، از آشپز تا کالسکه‌چی و اتاقدار گرداگردمان را گرفته‌اند اما ژولی خود را مسئول منحصر به فرد این نمایش مضحک می‌داند و گریه کنان در گردن من می‌آویزد و از احتمال خرابی کارها می‌نالند. بی‌تردید او این رفتار و خصلت ناخوش آیند را از مادر به ارث برده است و حتاگاه احساس می‌کنم حرف زدنش نیر یادآور مادر است.

دو فو دیگر بار تکانی خورد و من امیدوار شدم که شاید به هوش آید. برای یک لحظه نه من نگاه کرد اما دیگر بار چشمان نیمه بازش حالت خود را از دست داد. نفس کشیدنش دشوارتر شد و تقلایش برای راحت نفس کشیدن بی‌حاصل ماند و پس از آنکه دیگر بار از دهانش خون آمد سرش را بیش از حد در میان بالش فرو برد. زیر لب زمزمه کردم: ژان پیر دو فو! تلاش بسیار کردم تا به شما کمک کنم اما گویی کاری از من ساخته نیست.

نه در هنگام جنگ و نه در غوغای پیروزی و نه آنگاه که در حال امضای قرارداد با کشورهای تازه تاسیس می‌باشد، هیچگاه ناپلئون خانواده خود را از یاد نمی‌برد و برای رسیدگی به آنان وقت و فرصت کافی دارد. از همان روزهای آغازین هر از گاهی به یکی از راه می‌رسید و به همراه خود نامه و پول کافی برای خانم لیزیا می‌آورد و این کار هیچگاه فراموش نمی‌شد. حالا دیگر خانم لیزیا به خانه قابل تحمل و نسبتاً خوبی نقل مکان کرده است و ژروم، آن کودک غیر قابل تحمل نیز به مدرسه خوب فرستاده شده است. کارولین نیز به مدرسه معروفی در پاریس رفته است. همان مدرسه‌ای که اورتانس بوهارنه نادرتری ناپلئون نیز بدانجا می‌رود. اکنون دیگر بناپارت‌ها آوازهای سرایانی یافته‌اند اما ناپلئون از این که مادرش به الیزا اجازه داده تا با یک فرد عادی به نام دیکس باکسیوچی ازدواج کند، بسیار خشمگین است و در نوشته‌اش این عبارت تکرار شده است: "چرا؟ چنین ازدواج شتابزده‌ای چرا؟ آن هم با یک محصل موسیقی بی‌مقدار، چرا مادر، چرا؟"

مدتها بود که الیزا در پی باکسیوچی بود و امید به ازدواج با او بسته بود. آنگاه که نخستین خبرهای مربوط به پیروزی‌های ناپلئون از جبهه ایتالیا رسید، باکسیوچی جوان نیز بی‌درنگ تقاضای ازدواج خود را پیش کشید و او نیز بی‌هیچ حرفی و سخنی آن را پذیرفت. پس از عروسی آن دو، ناپلئون از بیم آنکه مبادا پولت نیز اقدام به ازدواج با چنین شخصی بکند، ترتیبی داد تا خانم لیزیا و پولت برای دیدار او به مقر سر

فرماندهی‌اش در مونت‌بلو بروند. در آنجایی آن‌که فرصت را از دست بدهد به شتاب او را به ازدواج یکی از ژنرال‌هایش به نام ژنرال لکرک در آورد که البته هیچ یک از ما او را نمی‌شناختیم.

بدبختانه نمی‌دانم چه گونه است که او به رغم درگیری‌هایش برای نوشتن برگ‌های جدیدی از تاریخ باز هم مرا از یاد نبرده است. او ظاهراً در تکاپوی این است که به گونه‌ای جبران گذشته‌ها را بنماید و شاید هم تصمیم دارد غرامت گونه‌ای به من بپردازد و از این رو به یاری ژولی و ژوزف خواستگاران برگزیده‌اش را یکی پس از دیگری به سراغ من می‌فرستاد. نخستین آنها ژانو آجودان روزهای خدمتش در مارس بود. ژانوی بلندقامت با آن موهای طلایی و چهره دوست‌داشتنی برای خواستگاری به جنوا آمد. او در حالی که پاشنه‌هایش را به نشان احترام نظامی به هم می‌کوبید و از من تقاضا می‌کرد تا ساعتی در باغ با او قدم بزنم و به گفته‌هایش گوش دهم، یاد آور شد تقاضای ازدواج با من مایه افتخارش خواهد بود. من از او سپاسگزاری کردم اما ناگزیر از رد خواسته‌اش بودم. اما او در نهایت سادگی گفت:

- اما این دستور ناپلئون است!

در این هنگام به یاد آوردم که ناپلئون درباره‌ی این جوان چه گونه می‌اندیشید و چه گونه سخن می‌گفت. "ژانو تا پای مرگ وفادار است اما یک احمق وفادار." من دیگر بار و پس از شنیدن آخرین سخن او نیز سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم و ژانو ناگزیر از بازگشت به مونت‌بلو شد. برگزیده دوم، مارمون بود که او را هم از مارس می‌شناختم. مارمون هشیارتر از آن بود که خواسته‌اش را مستقیماً بیان کند و ترجیح می‌داد تلویحاً آن را ابراز دارد. در اینجا نیز به یاد سخن ناپلئون درباره‌ی مارمون افتادم: "مردی باهوش که ضرورت‌های خدمتی سبب وفادری‌اش می‌شود." آری این چنین مردی امیدوار بود که ازدواج با خواهر زن ژوزف بناپارت او را در شمار بستگان ناپلئون در آورد و نیم‌نگاهی نیز به جهیزیه سنگین و در خور توجه من داشت. درخواست غیر مستقیم و ماهرانه مارمون نیز پاسخی جز «نه» نداشت. در این هنگام بود که یک سره به سراغ ژوزف رفتم و از او خواستم که نامه‌ای برای ناپلئون بنویسد و از او بخواهد تا دیگر افسران را به خواستگاری من نفرستد. ژوزف که از گفته من جا خورده بود، گفت:

- او متوجه نیستی ناپلئون ازدواج با خواهر زن برادرش را برای ژنرال‌هایش افتخاری بزرگ می‌داند.

- ژوزف! من نه یک فرمان‌تقدیرم و نه وسیله‌ی قدردانی او از شایستگی افسرانم. اگر هم مرا به حال خود نگذارید هم اینک به نزد مادرم و به خانه خود باز خواهم گشت. امیدوارم این هشدار برایش کافی باشد.

امروز صبح من و ژولی بی‌آنکه چندان در بند هوای خنک و شاید هم نسبتاً سرد

باشیم در باغ قصر نشسته بودیم. در وسط این محوطه از باغ، تندیس برنزی زن چاقی قرار دارد که دولفین کوچکی را روی بازوانش گرفته و از دهان دلفین باریکه آبی در حال ریزش است. ما دو نفر بر آن بودیم تا نام مهمانان صاحب نامی را که قرار بود در مهمانی سفارت به ما معرفی شوند به خاطر بسپاریم. در همان زمان ژوزف در حالی که نامه‌ای در دست داشت از راه رسید و ابتدا از این در و آن در صحبت کرد؛ البته خوب می‌دانم که او این شیوه را زمانی به کار می‌گیرد که قصد دادن خبری ناخوش آیند را داشته باشد. سرانجام گفت:

- ناپلئون رایزن نظامی تازه‌ای نزد ما فرستاده است، ژنرالی جوان و خوش برخورد به نام ژان پی‌یردوفو.

من که احساس می‌کردم این نام به گوشم آشناست سر برداشته و پرسیدم:

- این ژنرال یک بار در جنوا به دیدن شما نیامده بود؟

ژوزف که از این گفته و توجه من بسیار خوشحال می‌نمود پاسخ داد:

- البته خوشحالم از این که او را به خاطر دارید و حتماً خاطره خوشی از او دارید. واقعاً عالی شد چون ناپلئون در نامه‌اش نوشته است که "امیدوارم اوژنی از دوفو خوشش بیاید و به او توجه کند". البته باید او را ببخشی که هنوز هم چون گذشته به جای دزیره شما را اوژنی می‌خواند. ضمناً ناپلئون با تأکید بر تنهایی این جوان گفته است که... دیگر بیش از این اجازه ادامه سخن به او ندادم و در حالی که از جا بر می‌خاستم گفتم:

- و حتماً یک پیشنهاد ازدواج جدید، نه؟ نه ژوزف سپاسگزارم، من فکر می‌کردم این حماقت‌ها تمام شده است. به ناپلئون بنویس که این آقای دوفو یا نمی‌دانم هر چیز دیگری را به اینجا نفرستد.

- اما او مدتی است که از راه رسیده است، حدود یک ربع ساعت پیش‌تر، نامه ناپلئون را هم او خود به همراه آورده است.

من که در طول این گفتگو به نزدیکی در ورودی عمارت رسیده بودم، گام به درون نهادم و خشمگینانه در سراسرا به هم کوبیدم و از این حرکت خود احساس رضایت کردم چون در این کاخ‌های مرمرین صدای کوبش درها طنینی چون انفجار دارد.

برای پرهیز از رویارویی با دوفو سر میز ناهار حاضر نشدم اما چون تنها غذا خوردن در اتاق خودم بسیار خسته‌کننده بود، به ناگزیر برای شام به آنان پیوستم. طبیعتاً آنان صندلی دوفو را در کنار من جای داده بودند چون ژوزف برده‌وار از خواسته‌های ناپلئون پی‌روی می‌کرد. به هنگام صرف غذا نگاهی به او انداختم. مردی بود میانه بالا و سیاه چرده با دندان‌هایی سپید و دهانی بزرگ، و همین ترکیب دندانهای سپید و دهان گشاده او اثری ناخوش آیند بر من نهاد و باید بگویم که این دندان‌های درخشان که در اثر

لبخندهای پیاپی پدیدار می‌شد شدیداً مرا عصبانی می‌کرد.

صحبت‌های ما بر سر میز غذا چندین بار در اثر غوغای بیرون از عمارت قطع شد. البته ما به شنیدن هیاهوی جمعیت گرد آمده در پیرامون سفارت خوگرفته بودیم، فریادهایی چون زنده باد فرانسه یا زنده باد آزادی و گه گاهی نیز فریادهای خشمگنانه مرگ بر فرانسه. بسیاری از ایتالیایی‌ها مشتاق آرمان‌های جمهوری هستند اما گروهی پر شمار از آنان نیز از هزینه‌های سرسام‌آور زندگی که یکی از ارمغان‌های نیروهای ماست به جان آمده‌اند و نیز توان تحمل این حقیقت را ندارند که کارگزاران رسمی آنان از سوی ناپلئون تعیین شوند. اما فریادهایی که امروز از فراز دروازه‌های قصر به گوش می‌رسید با دیگر روزها متفاوت است؛ بلندتر و خشن‌تر و تهدیدآمیز.

ژوزف در تبیین دلیل این غوغا یاد آور شد که شب گذشته چند شهروند رمی به سبب کشته شدن یک ستوان فرانسوی در یک رستوران بازداشت شده‌اند. نمایندگان از انجمن شهر در بیرون قصر بودند و تقاضای دیدار و گفتگو با ژوزف را کرده بودند. و این انبوه جمعیت نیز در انتظار نتیجه این دیدار و گفتگو بود. ژولی پس از شنیدن سخنان ژوزف، پرسید:

- چرا تو آنان را نپذیرفتی؟ می‌توانستیم شام را قدری دیرتر صرف کنیم.

اما ژوزف تأکید کرد که این امر در شمار وظایف او نیست و کارکنان سفارت نیز در این نکته با او هم عقیده هستند که موردی برای پذیرفتن این افراد وجود ندارد. چون این کار از شمار وظایف و مسؤولیت‌های فرماندار نظامی رم است و او می‌تواند پاسخگوی ایشان باشد.

فریادها هر لحظه بلندتر و خشمگنانه‌تر می‌شد و انبوه جمعیت چون سیلی خروشان در پس دروازه قصر موج می‌زد و می‌توفید. ژوزف که دیگر خویشتن داری‌اش را از کف داده بود فریاد زد:

- هم اکنون باید میدان از جمعیت خالی شود.

او سپس با همان حال رو به یکی از منشی‌های سفارت کرد و گفت:

- بی درنگ به دفتر فرماندر نظامی بروید و به او بگویید که میدان برابر سفارت باید بلافاصله تخلیه شود. این سر و صداها قابل تحمل نیست.

وقتی منشی جوان به راه افتادند ژنرال دفو متذکر شد:

- بهتر است از در پشتی عمارت بروید، آنجا امن‌تر است.

ما در سکوت کامل سرگرم صرف غذای خود شدیم اما پیش از آنکه قهوه‌هایمان را بیاورند صدای سم اسب‌ها در فضا طنین افکند و ظاهراً گروهی سواره نظام برای پراکندن مردم گرد آمده در میدان فرستاده شده بودند. وقتی ژوزف از سر میز برخاست ما نیز همراه او به ایوان طبقه اول رفتیم. میدان در زیر پای ما می‌جوشید؛

دریابی مواج از جمعیت و انباشته از هیاهویی نامفهوم اما خشمگانه. در میان این انبوه جمعیت خروشان موفق به دیدن نمایندگان انجمن شهر نشدیم چرا که فشار جمعیت آنان را به سوی در عمارت رانده و در پای در گرفتار ساخته بود. دو نگهبان سفارت نیز بی‌کوچک‌ترین حرکتی و چون دو تندیس در دو سوی در سفارت ایستاده بودند و گویی هر لحظه انتظار مرگی فجیع را می‌کشیدند و لگدمال شدن در زیر پای جمعیت را. زوزف با شتاب ما را از ایوان به عقب راند اما او خود می‌توانست از پس پنجره تماشاگر این صحنه باشد. رنگ چهره‌اش چون مرده سپید شده بود و از شدت ناراحتی لبش را به دندان گرفته و دست لرزانش را در میان موهایش فرو کرده بود.

سواره نظام میدان را در محاصره گرفتند و در حالی که چون تندیس بی حرکت بر اسبان خویش نشسته بودند در انتظار فرمان حمله از سوی فرمانده خود بودند. اما ظاهراً فرمانده ایشان نمی‌توانست خود را راضی به صدور فرمان کند. در این هنگام دفو گفت:

- من می‌روم تا شاید بتوانم جمعیت را آرام کنم.

- ژنرال نباید خود را به چنین خطر و مهلکه‌ای بیاندازید، دیوانگی است. لحظه‌ای دیگر سواره...

دفو در حالی که لبخندی تحویل زوزف می‌داد گفت:

- جناب سفیر، من یک افسرم و به خطر خو گرفته‌ام، بهتر است اگر ممکن باشد از یک خونریزی غیر ضروری جلوگیری کنم.

صدای مهمیز چکمه‌های او برخاست و ژنرال جوان شتابان به سوی در رفت و در آخرین قدمها برگشت و نگاهی به من انداخت. من به سرعت به طرف پنجره رفتم و با خود اندیشیدم که او در حال ایفای نقش یک قهرمان شجاع است تا بدین ترتیب توجه مرا جلب کند و تحت تأثیر قرارم دهد. او با شتاب از پله‌ها سرازیر شد و تنها و بدون اسلحه، به سوی جمعیت خشمگین به راه افتاد. با خود فکر کردم که این چه حماقت است؟ آیا اینان از من چه می‌خواهند؟ ژانو، مارمون و حالا هم دفو.

لحظه‌ای بعد دروازه پایین گشوده شد، ما نیز پنجره را گشودیم تا بهتر بتوانیم صداها را بشنویم. هیاهوی غوغاییان به زمزمه‌هایی تنها، دیگر بدل شده بود و ناگهان فریادی سهمگین برخاست؛ مرده باد... و مرده بادی دیگر. ابتدا قادر به دیدن دفو نبودیم اما سپس انبوه جمعیت غوغاگر از برابر دروازه واپس نشست و راه را بر او گشودند. آنگاه که او دست‌هایش را بالا برد تا جمعیت را به سکوت فرا خواند، طنین گلوله‌ای فضا را شکافت و در پی آن سواران، غوغاییان را آماج گلوله‌های خویش ساختند.

شتابان از پله‌ها پایین رفتم و در بزرگ سفارت را گشودم، دو نگهبان زیر بازوی ژنرال را گرفته بودند تا او را به درون عمارت بیاورند اما پاهای او بر زمین کشیده می‌شد و یارای نگهداری پیکرش را نداشت. سرش به یک سو افتاده و چهره‌اش دگرگون شده

بود. دهانش کج شده بود و لبخند همیشگی بر لبانش یخ زده و نمودی وحشت آفرین یافته بود. از شدت درد بی هوش شده بود و دو نفر نگهبان او را به درون سرسراکشاندند و پاهای آویخته او همچنان بر کف مرمین سرسراکشیده می شد و طنین مهمیز هایش که به سنگ ها می خورد، بلند بود. دو سرباز از سر در ماندگی نگاهی به من انداختند و من بی اراده گفتم:

- طبقه بالا! بپرید بالا. باید در یکی از اتاق های بالا بخوابانیم.

چهره های رنگ باخته گرداگردم را گرفته بودند؛ ژولی، ژوزف و مشاور چاق سفارت و مینه ندیمه ژولی. آنان همگی با دیدن دو سربازی که دفو را به روی دست می آوردند به یک سو رفتند تا آن دو او را به طبقه بالا ببرند. بر میدان مقابل سفارت سکوتی مرگبار سایه افکنده بود و برای پدید آمدن این سکوت تنها دو رگبار کافی بود. در اتاق ژوزف را که نزدیک ترین اتاق به پاگرد پله ها بود باز کردم. سربازها او را روی یک نیمکت خواباندند و من بالشی زیر سرش نهادم. ژوزف که در کنارم ایستاده بود گفت:

- به دنبال پزشک فرستادم، شاید زیاد هم خطرناک نباشد.

لکه ای که بر جلو یونیفورم سرمه ای رنگ او دیده می شد، هر لحظه بیش تر از پیش گسترده می شد. در حالی که چشم از آن لکه بر نمی گرفتم به ژوزف گفتم:

- دکمه های جلو یونیفورمش را باز کنید.

او نیز دکمه های زرین را هر چند با کراهت و ناخشنودی گشود. لکه های سرخ رنگ خون بر پیراهن سپید درخششی خاص داشت.

نگاهی به چهره ژنرال جوان انداختم، از شدت رنگ باختگی چهره اش به زردی گراییده بود. از دهانش که باز مانده بود صدای هق هق ماندی شنیده می شد. نخست این صدای بریده بریده مرا به این گمان واداشت که در حال گریه است اما خیلی زود در یافتم که تلاش می کند تا نفس بکشد.

سرانجام پزشک ریز نقش ایتالیایی از راه رسید اما شگفتا که او را مضطرب تر از ژوزف دیدم. فرا خوانده شدن به سفارت فرانسه برای او فرصتی مغتنم و گرانقدر به شمار می آمد، چرا که او خود نیز یکی از ستایشگران جمهوری فرانسه و شخص ژنرال ناپلئون بناپارت بود. در همان حال که سرگرم باز کردن دکمه های پیراهن دفو بود، در حالی که از شدت هیجان زبانش به لکنت افتاده بود از اغتشاش پدید آمده در شهر اظهار تأسف می کرد و غوغاییان را افراد بی مسئولیت می نامید. من که دیگر بیش از این تحمل سخنان او را نداشتم صحبتش را قطع کردم و پرسیدم:

- فکر نمی کنید برای مداوای بیمار نیاز به چیزی داشته باشید؟

مردک که گویی سخن من او را از جا پرانده و وظیفه اصلی اش را به او یاد آور شده



بود، پاسخ داد:

- آه، بله. مقداری آب ولرم و در صورت امکان یک قطعه پارچه.

وقتی او شروع به شستن زخم کرد، ژوزف نیز به سوی پنجره رفت. ژولی به دیوار تکیه داده بود و تلاش می‌کرد ناراحتی و پریشان‌حالی‌اش را پنهان سازد. پیش از هر کاری ژولی را از اتاق بیرون بردم و به ژوزف یادآور شدم که بهتر است مراقب او باشد. ژوزف از پیش آمدن چنین فرصتی برای ترک اتاق شادمان می‌نمود و در همان لحظه نیز دکتر از من درخواست پتو کرد و گفت:

- می‌توانید یک پتو فراهم کنید؟ بدنش سرد شده است، آن هم به خاطر خونریزی...

خونریزی داخلی دوشیزه، داخلی...

در همان حال که پتو را روی دفو می‌کشیدیم دکتر دیگر بار تکرار کرد:

- دوشیزه، می‌ترسم کاری بیش از این از عهده ما بر نیاید. چه رخداد ناگوارای... یک

چنین مرد مهمی...

در این لحظه نگاه دکتر به پاکون‌های طلایی دوفو گره خورد و ناگهان چون کسی که از خواب پریده باشد متوجه غیبت ژوزف شد و در پی او شتابان به طرف در رفت. من نیز همراه او به اتاق مجاور رفتم. ژولی، ژوزف، رایزن سفارت و چند تن از منشی‌ها به گرد میز نشسته بودند و نجواکنان گفتگو می‌کردند و پیشخدمت نیز سرگرم پذیرایی از ایشان بود. ژوزف ناگهان از جا برخاست تا خود شخصاً لیوان دکتر را پر کند و من به خوبی دریافتم که این اظهار محبت فروتنانه بناپارت سبب شد پزشک ریزنقش در آسمانها به پرواز در آید و بالکنت بگوید:

- سپاسگزارم عالی جناب... برادر ناجی بزرگ ما...

دیگر بار به بالین دفو باز گشتم و هر چند که بسیار آشفته بودم اما پارچه تمیزی یافتم و رگه‌های خون را که بر چانه‌اش جاری شده بود پاک کردم. اما خیلی زود دست از این کار کشیدم چرا که دریافتم این خون مرتباً جاری است و پاک کردن آن حاصلی ندارد و لحظه‌ای دیگر به حال نخسین باز می‌گردد. سرانجام بهتر آن دیدم که تکه پارچه را زیر چانه‌اش قرار دهم. تلاش زیادی کردم تا شاید توجه او را جلب کنم و به گونه‌ای آن نگاه خیره را متوجه خویش سازم و چون نتیجه‌ای از این تلاش نگرفتم دست به دفتر خاطرات خویش بردم و دیگر بار شروع به نوشتن کردم.

بی‌گمان چند ساعتی سپری شده بود و شمع‌ها می‌رفتند که آخرین لحظات پرتو افشانی خود را پس پشت بگذارند. در این هنگام بود که صدای نجواگونه گفتگویی را از اتاق مجاور شنیدم و ظاهراً تا این هنگام هیچ کس به بستر نرفته بود...

ناگهان ژنرال مدهوش به هوش باز آمد و چون خش خش جا به جا شدنش را شنیدم در کنارش زانو زدم و با یک دست سرش را بلند کردم. او به من خیره شده بود و از

نگاهش دریافتم که دچار نوعی تردید و سرگشتگی است و نمی‌داند در کجاست و چه بر سرش آمده است و از این رو گفتم:

- ژنرال دوفو، شما در رم هستید، در رم و در منزل سفیر بناپارت.

لب‌های او به آرامی تکان خورد و حباب‌های کف خون آلودی که بر گوشه لبانش بود ترکید و به چهره‌اش پرید و من با دست دیگرم که آزاد بود چهره‌اش را پاک کردم و در این لحظه بود که صدای ناله گونه‌اش را شنیدم که می‌گفت:

- ماری... می‌خوا... می‌خواهم نزد او بروم... ماری کجاست؟ به من بگوید ماری

کجاست؟ حالا دیگر چشمانش شفافیت نخستین را باز یافته بود، مرا شناخت، اما هنوز هم نگاه پرسشگرانه‌اش به من دوخته شده بود. دیگر بار تکرار کردم:

- شما در رم هستید ژنرال. اوضاع آشفته است و شما مجروح شده‌اید... گلوله‌ای به

شکمتان خورده است.

صدایی نامفهوم از میان لبانش خارج شد، احساس کردم سختم را دریافت کرده است. ذهنم آشفته‌تر از پیش بود و بی‌گمان او نیاز به یاری داشت، اما کاری از من ساخته نبود اما شاید ماری... ناگزیر پرسیدم:

- نام خانوادگی ماری چیست و محل زندگی‌اش کجاست؟

با حالتی عصبی و نگران زیر لب نجوا کرد:

- نگویند... به... به او نگویند... به بناپارت...

- مطمئن باشید که چیزی به او نخواهم گفت، قول می‌دهم. اما اگر بیماری شما به درازا بکشد به ناگزیر باید ماجرا را به ماری خبر بدهم اما مطمئن باش که ناپلئون بناپارت چیزی از این ماجرا نخواهد فهمید.

تلاش کردم لبخند آرام و اطمینان بخش من سبب اعتماد او گردد. پس دیگر بار زمزمه کرد:

- من باید... بله من باید با او زنی... خواهر زن برادر... باید با خواهر زن برادر او

ازدواج کنم... با خواهر زن برادر بناپا... این دستور... بناپارت است و...

توانستم دنباله گفته‌هایش را بفهمم و پس از درنگی کوتاه دیگر بار و با همان حالت ادامه داد:

- ماری بیچاره من، باید وضع مرا درک کنی... چشم من همیشه در پی... تو و ژرژ

کوچولو... ماری عزیز...

در این هنگام دو دست او از پهلوهایش آویخته شد و تلاش کرد به گونه‌ای محبت خود را نسبت به من ابراز دارد چون می‌پنداشت من ماری هستم. او بر آن بود تا راز دلش را با ماری در میان بگذارد و به او بفهماند که چرا ناگزیر از ترک او و فرزند کوچکش شده است... ترک آنان برای ازدواج با من، با خواهر برادر زن ژنرال بناپارت.

همه چیز او در گرو این ازدواج بود، ترفیع درجه و دست یافتن به موقعیت‌های دور از گمان و آرمانی.

او دقایقی به همان حال آرام گرفت، سرش که بر روی دستم بود چون سرب سنگین شده بود و سنگینی می‌کرد. قدری دیگر سرش را بالا آوردم و در حالی که تلاش می‌کردم به چشمانش نگاه کنم، گفتم:

- نشانی ماری چیست؟ نشانی‌اش را بگو تا برایش نامه بنویسم.

برای لحظه‌ای هوشیاری کامل خود را به دست آورد و گفت:

- ماری مونیّه... خیابان لیون... شماره سی و شش... پاریس.

چهره‌اش حالت کشیدگی ویژه‌ای پیدا کرد، با تیر کشیدن بینی‌اش گود رفتگی چشم‌هایش نیز نمود بیشتری پیدا کرد و نفس کشیدنش دشوارتر گردید و حالت سکسکه پیدا کرد و از شدت فشار عرق سر و رویش را فرا گرفت. با ملایمت گفتم:

- نگران نباش، قوا، می‌دهم که همیشه مراقب ماری و ژرژ کوچولو باشم. قول

می‌دهم.

اما گویی صدای مرا نمی‌شنید و چشمان دوخته شده به سقفش نشان می‌داد که گفته‌هایم را در نیافته است. با در هم کشیده شدن چهره و منقبض شدن لبانش از جا پریدم و از اتاق بیرون دویدم و در همین لحظه آه سردی از میان لبانش خارج شد و من بی‌خود از خویشتن، صدای خود را شنیدم که فریاد می‌زدم:

- بیایید دکتر، فوراً.

مرد ریز نقش ایتالیایی در حالی که در کنار نیمکت ایستاده و به روی او خم شده بود خونسردانه پاسخ داد:

- همه چیز تمام شد خانم.

من به سوی پنجره رفتم و پرده را به یک سو زدم. سپیده سحرگاهی به درون اتاق سرازیر شد و من شمع‌های نیم سوخته‌ای را که واپسین سوسوها را می‌زدند خاموش کردم.

در اتاق مجاور هنوز آنان به گرد میز نشسته بودند. یکی از مستخدمین شمع‌های تازه‌ای آورد و روشن کرد و اینک اتاق آنچنان روشن و بشکوه است که با ورود بدان گویی انسان گام به جهان دیگر می‌نهد. رو به ژوزف کردم و گفتم:

- شما باید مهمانی را به تعویق بیاورید.

ژوزف یکه‌ای خورد و از جا برخاست، آنچنان که گویی یک باره از خوابی گران پریده است و با حالتی آشفته سر بر داشت و گفت:

- چی؟ چه گفتید؟ آه، شما باید دزیره!

- ژوزف! شما باید زمان مهمانی را به عقب بیاورید.

- ممکن نیست! من مخصوصاً دستور داده‌ام که...

- اما توجه داشته باشید که پیکر مرده‌ای در خانه شما بر زمین مانده.

ژوزف با چهره‌ای در هم کشیده به من خیره شد و سپس با حرکتی شتاب آلود از جا برخاست و در حالی که به سوی در می‌رفت زیر لب و غرولندکنان گفت:

- باید ببینم که چه می‌توانم بکنم!

با بیرون رفتن ژوزف، ژولی و دیگران نیز در پی او به راه افتادند اما ژولی در برابر اتاق خواب خود لحظه‌ای درنگ کرد و با حالتی تردید آمیز از من پرسید:

- دزیره! آیا ممکن است من هم در اتاق تو بخوابم، چون از تنهایی وحشت دارم.

- البته، تو می‌توانی روی تخت من بخوابی چون من خیال خوابیدن ندارم و می‌خواهم چند کلمه‌ای در دفتر خاطراتم بنویسم.

- چه خنده‌دار! تو هنوز دست از این کتابچه بر برنداشته‌ای؟

- چرا خنده‌دار؟

- چون همه چیز کاملاً دگرگون شده است؛ کاملاً و از بیخ و بن.

او سپس در حالی که آهی سرد می‌کشید با لباس و بی آنکه به خود زحمت لباس عوض کردن بدهد خود را به روی تخت انداخت. او تا ظهر هنگام خوابید و من نیز ترجیح دادم که بیدارش نکنم. در تمام طول بامداد مدام صدای کوبش چکش را می‌شنیدم و زمانی که از پله‌ها پایین رفتم متوجه گردیدم که چند نفر سرگرم ساختن سکویی در سالن بزرگ هستند. ژوزف نیز در گوشه‌ای ایستاده بود و یک روند به زبان ایتالیایی به کارگران دستور می‌داد. با دیدن من، شتابان به سویم آمد و گفت:

- این سکو را برای مهمانی امشب تدارک دیده‌ام تا من و ژولی بر آن ایستاده و تماشاگر مراسم مهمانی باشیم.

شگفت‌زده پرسیدم:

- مهمانی؟! اما شما نمی‌توانید در چنین شرایطی این مهمانی را برگزار کنید.

- حق با شماست! نه، با وجود یک جنازه در خانه چنین کاری درست نبود و از این رو گفتم تا آن را از اینجا ببرند.

او پس از درنگی کوتاه با لحنی مغرورانه و آکنده از تعصب افزود:

- دستور داده‌ام پیکر فوراً برای ادای احترام نظامی در مکانی ویژه در نمازخانه کلیسا قرار دهند. این مراسم باید باشکوه هر چه تمام‌تر برگزار شود چراکه او یک ژنرال ارتش فرانسه بود. اما مهمانی نیز اهمیت ویژه خود را دارد، آنچنان مهم که به هیچ دلیلی قابل چشم‌پوشی نیست چون ما باید به همه ثابت کنیم که نظم و آرامش کامل در رم برقرار است. اگر ما به هر دلیلی مهمانی را بر هم زنیم، مردم آن را حمل بر ناتوانی ما و مسلط نبودنمان بر اوضاع خواهند کرد. از این گذشته تمام آن ماجرا باید بیش از پیش،

بی‌اهمیت و پیش افتاده تلقی شود. امیدوارم متوجه منظورم شده باشید.  
ژنرال دوفو همسر و فرزندش را ترک کرد تا با من ازدواج کند، او با تهوری  
گستاخانه خود را آماج خشم جمعیت غوغاییان ساخت تا توجه مرا جلب کند، آماج گلوله  
شدن ژنرال اگر هم رخدادی بی‌اهمیت باشد موجب تاسف فراوان است. به هر حال  
آنچه بسیار ضروری است این که من باید هر چه زودتر با برادرتان صحبت کنم.  
- با کدام برادرم، لوسین؟

- نه، همان برادر پر آوازه اتان ژنرال ناپلئون...!  
ژوزف تلاش بسیار کرد تا شگفت‌زدگی خود را نهان سازد چون تمام افراد فامیل  
می‌دانستند که من همیشه از دیدار با او روی گردان بوده‌ام. سپس در حالی که سالن را  
ترک می‌کردم با حالتی تند و برخورنده افزودم:  
- البته هدف از این دیدار مراقبت از بازماندگان ژنرال دوفوست.

هنوز پژواک چکش کوبیدن‌های دیوانه‌وار کارگران در ساختمان طنین انداز بود.  
زمانی که به اتاق خود رسیدم ژولی را با چشمانی اشکبار بر بستر دیدم. در کنارش نشستم،  
ژولی دست برگردنم انداخت و چون کودکی شروع به گریستن نمود و حق‌هق زنان  
می‌نالد:

- می‌خواهم به خانه خودمان بازگردم، از زندگی در این قصرهای بیگانه به ستوه  
آمده‌ام. می‌خواهم من هم همانند دیگر مردمان، خانه و کاشانه‌ای داشته باشم اوژنی، ما  
در این جا و در این دیار بیگانه چه می‌کنیم؛ سرزمینی که مردمانش آرزوی مرگ‌مان را  
دارند و ما را آماج گلوله‌های خویش می‌سازند. ما در این قصرهای نفرین شده چه  
می‌کنیم؟ قصرهایی دلگیر، با سقف‌های بلند کلیساگونه... آه اوژنی ما نه به این سرزمین  
تعلق داریم و نه به این قصرها... و من می‌خواهم به خانه خود بازگردم...  
من او را در آغوش کشیدم. بی‌تردید مرگ ژنرال دوفو، ژولی را بیش از پیش به دل  
آزار بودن شیوه زندگی اش آگاه ساخته بود.

هنوز چندان از این گفتگوی کوتاه سپری نشده بود که نامه کوتاهی از ماریسی به  
دستمان رسید؛ نامه‌ای از سوی مادر و به خط خود او. ما دو تن در حالی که بر لبه تخت  
نشسته بودیم شروع به خواندن نامه کردیم. آنچنان که مادر خبر داده بود اتین و سوزان  
تصمیم داشتند به جنوا نقل مکان کنند تا مؤسسه کلاری شعبه‌ای هم در این شهر دایر  
کند. چون به قول مادر، این روزها ایتالیا و به ویژه جنوا مرکز عمده تجارت ابریشم به  
شمار می‌آمد و بازرگانان هشیار فرانسوی تلاش می‌کردند از این فرصت بی‌همتایی که به  
دست آمده بود، بهره کافی ببرند. مادر نیز که چندان علاقه‌ای به تنها ماندن در ماریسی  
نداشت بر آن بود تا همراه با آن دو راهی جنوا شود. او بر این گمان بود که من فعلاً قصد  
جدایی از ژولی را نداشته و با او خواهم بود. مادر هم چنین از خدا خواسته بود تا هر چه

زودتر همسر خوبی نصیب من سازد اما سوگند داده بود که شتابزده تصمیم نگیرم. و سخن آخر این که اتین خیال داشت خانه ماری را بفروشد. با خواندن نامه، گریه ژولی بند آمد و هر دو وحشت زده به یکدیگر خیره شدیم و ژولی زیر لب زمزمه کرد؛ به این ترتیب ما دیگر خانه‌ای نخواهیم داشت... من که به دشواری آب دهانم را فرو می‌دادم، گفتم:

- به هر تقدیر تو دیگر نخواهی توانست به خانه کوچکمان در ماری بازگردی. ژولی در حالی که از پنجره به بیرون خیره شده بود گفت:

- نمی‌دانم... نه، البته نه. اما هیچ چیزی دوست داشتنی‌تر از اندیشیدن به آن خانه، باغ و بیش از همه به آن آلاچیق نیست. می‌دانی که در تمام این ماه‌های سرگردانی که از این‌جا به آنجا می‌رفتیم و من به گونه‌ای وحشتناک غمگین بودم، یگانه دلخوشی‌ام فکر کردن به آن خانه بود. نه خانه کوچک ژوزف در پاریس بلکه خانه پدری‌امان در ماری را می‌گویم.

در همان لحظه ضربه‌ای به در خورد و باگام نهادن ژوزف به اتاق، ژولی نیز دیگر بار گریه از سر گرفته و هق هق کنان می‌گفت:

- من... من می‌خواهم به خانه خودمان بازگردم...

ژوزف نیز در کنار ما و بر لبه تخت نشست و بالحنی مهربانانه گفت:

- بسیار خوب، همین کار را می‌کنیم. امشب مهمانی را برگزار می‌کنیم و فردا اینجا را ترک خواهیم کرد و راهی پاریس خواهیم شد. من نیز از رم خسته شده‌ام. او سپس با به هم فشردن لب‌ها و فشار دادن چانه بر سینه غبغبی انداخت، شاید به این گمان که حالت موقرانه‌تری به او می‌دهد، سپس گفت:

- من از دولت خواهیم خواست تا شغلی دیگر و شاید مهم‌تر به من واگذار شود. آیا میل داری که دیگر بار به خانه خودمان در خیابان روزه بازگردیم؟

- البته که دوست دارم، اما به شرطی که دزیره هم با ما باشد.

- من با تو خواهم آمد ژولی، چون دیگر جایی برای رفتن ندارم.

ژولی سر برداشت و با چشمانی اشک آلود به من خیره شد و گفت:

- باور کن دزیره، روزهای خوشی را پیش رو خواهیم داشت. در پاریس و در کنار هم؛ من، تو و ژوزف. آه که نمی‌دانی این شهر چقدر زیباست دزیره؛ پاریس؛ شهر بزرگ، شهر پارک‌های دوست داشتنی - و شهر چراغ‌های رنگارنگ... البته تو حق داری که قادر به تجسم زیبایی‌های پاریس نباشی چون هیچوقت در آنجا نبوده‌ای. -

ژولی و ژوزف اتاق مرا ترک کردند تا مقدمات سفر فردا را تدارک ببینند و من نیز بر بستر خویش افتادم و سرم را به میان بالش فرو بردم. چشمانم از شدت بی‌خوابی می‌سوخت و در همان حال تلاش می‌کردم گفتگوی خود با ناپلئون را مجسم کنم و نیز

چهره او را. اما وقتی دیده بر هم می‌نهادم تنها یک نقش و تصویر غیر واقعی در ذهنم شکل می‌گرفت؛ چهره‌ای مغرور و متکبر که این روزها بر فنجان‌های قهوه، گلدان‌ها و انفیهدان‌ها نقش بسته بود. اما این چهره نقش بسته بر چینی‌ها به زودی ناپدید شد. دیگر بار نور چراغ‌هایی که بر امواج سن می‌لرزیدند و سوسو می‌زدند در خاطر من زنده گردید؛ صحنه‌ای که هرگز قادر به از یاد بردنش نخواهم بود.



## پاریس. ششمین سال انقلاب. آوریل ۱۷۹۸

دیگر بار او را دیدم؛ در یک مهمانی. ناپلئون ما را به این مهمانی دعوت کرده بود تا در حقیقت مراسم بدرود و خاحافظی را به عمل آورد. در پی یک تصمیم ناگهانی، او با سپاهیان راهی سرزمین مصر بود. او به مادرش گفته بود که در پای اهرام مصر شرق و غرب جهان را به یکدیگر پیوند خواهد زد و جمهوری ما را به یک امپراتوری جهانی مبدل خواهد ساخت. خانم لیزیا نیز ساکت و خاموش به سخنان فرزندش گوش فرا داد اما لحظه‌ای پس از آن، ژوزف را آماج پرسش‌های خویش ساخت:

- آیا ناپلئون هنوز هم گرفتار مالاریاست و از یورش گاه و بیگاه تب مالاریا رنج می‌برد؟ آیا بیماری او را از من پنهان نکرده‌اید؟ پسرک بیچاره من گویی سلامت عقل خویش را از کف داده است.

اما ژوزف برای او و نیز من و ژولی توضیح داد که چه گونه ناپلئون با نقشه‌های نوینش تب‌های بریتانیا را دارد و بر آن است تا امپراتوری استعماری بریتانیا را درهم بکشد.

نایپوز و ژوزفین در خانه‌ای کوچک واقع در خیابان ویکتوری زندگی می‌کنند؛ خیابانی که در گذشته متعلق به هنرپیشه‌ای به نام تالما بوده است و ژوزفین در روزگار معاشرت با ماراس و آنگاه که شمع محفل مهمانی‌های ترزتالین بود این خانه را از بیوه هنرپیشه مساکور خریداری کرده بود. در آن زمان این خیابان شانزترین نامیده می‌شد اما پس از پیروزی‌های ناپلئون در ایتالیا انجمن شهر پاریس بر آن شد تا خیابان را به افتخار ناپلئون ویکتوری نام نهد و اینک خیابان مذکور به همین نام خوانده می‌شد.

انبوه جمعیتی که روز گذشته در مهمانی و در این خانه کوچک و نسبتاً محقر گرد



آمده بودند. باور نکردنی بود. خانه‌ای که تنها دو اتاق پذیرایی کوچک و یک اتاق غذاخوری داشت. هنوز هم وقتی به آن چهره‌ها و گفت و شنودها می‌اندیشم، دچار سرگیجه و سرسام می‌گردم. بامداد دیروز ژولی با نگرانی و هیجان‌های بی‌مورد خویش کسالت مرا به اوج رساند. پرسش‌هایی چون آیا هیجان زده هستی؟ نسبت به او چه احساسی داری؟

من هیجان زده بودم اما نه آنچنان که ژولی می‌پنداشت. من به راستی نمی‌دانستم که چه احساسی نسبت به او دارم اما با خود می‌اندیشیدم که وقتی آن لبخند مرموز بر لبان او نقش بندد هر آنچه را از من بخواهد انجام خواهم داد. تنها امیدم این بود که او و ژوزفین هنوز هم از رفتار آن شب من در خانه خانم تالین خشمگین باشند. با خود می‌اندیشیدم که او به سبب همین خشم و نفرت ناشی از آن چشم دیدن مرا ندارد، پس دیگر لبخندی در کار نخواهد بود.

طبیعتاً در آن روز لباس تازه‌ای را که اخیراً دوخته بودم بر تن داشتم؛ لباسی طلایی رنگ با دامن صورتی که زنجیری برنزی را به عنوان کمربند بر روی آن بسته بودم. این زنجیر را از یک عتیقه‌فروشی در رم خریده بودم. موهایم را نیز دیروز پیش کوتاه کرده‌ام و البته باید یاد آور شوم که ژوزفین نخستین زن پارسی بود که موهایش را کوتاه می‌کرد اما حالا دیگر تمام بانوان متخصص موهای خود را با تقلید از او چون موی پسر بچه‌ها کوتاه می‌کنند و آن را به طرف بالا شانه می‌نمایند. اما موهای من پر پشت‌تر از آن است که به سادگی بتوان آنها را به فرم خاصی عادت داد و از این رو ترجیح می‌دهم موهای خود را به طرف بالا شانه کنم و بر فرق سرم آنها را با یک روبان ابریشمی ببندم. اما به رغم تمام لباس‌هایی که پوشیده‌ام احساس می‌کنم باز هم در کنار ژوزفین نمود یک زن ولایتی و روستایی را دارم. لباس جدید من یقه باز است اما اینک مدتهاست که دیگر چون روز نخست نوشتن خاطراتم، نیاز به دستمال ندارم و در عوض بر آنم که تا حد امکان از خوردن شیرینی خودداری کنم چه در غیر این صورت چاقی بیش از اندازه تناسب اندامم را بر هم خواهد زد. اما در این بین آنچه هرگز دگرگون نشده است بینی سر بالای من می‌باشد و گمان می‌کنم تا آخر عمرم نیز به همان شکل باقی خواهد ماند. البته این امر چندان خوش آیند نیست چون پس از فتح ایتالیا نیم رخ‌های کلاسیک بیش از پیش مورد توجه هستند.

ما حدود ساعت یک به سوی خیابان ویکتوری حرکت کردیم. اتاق پذیرایی کوچک پر از افراد خانواده بناپارت بود. اکنون دیگر خانم لیزیا و دخترانش نیز در پاریس اقامت دارند و تمام افراد خانواده مرتباً موفق به دیدار هم می‌شوند. اما به رغم این دیدارهای مکرر باز هم در هر دیدار تازه بوسه‌های پر سر و صدای آنها تکرار می‌شود. نخستین کسی که مرا در آغوش کشید خانم لیزیا بود و نفر بعدی که با شوقی

جنون آسا مرا بغل می‌کرد خانم لکلرک یا همان پولت بناپارت بود. همان کسی که پیش از ازدواج با لکلرک می‌گفت:

- در میان افسرانی که می‌شناسم لکلرک یگانه افسری است که هرگز نمی‌توانم ذره‌ای او را دوست بدارم.

اما بدون توجه به این گفته پولت، ناپلئون او را ناگزیر از ازدواج با همین افسر کرد. چون به زعم او، شیوه تربیتی پولت به گونه‌ای بود که با اندک کوتاهی می‌توانست شهرت خانواده بناپارت را آسیب پذیر سازد. لکلرک افسری بود بسیار جدی که به ندرت لبخند بر چهره‌اش دیده می‌شد؛ مردی نسبتاً چاق با پاهای کوتاه اما بسیار پر انرژی و پر تلاش که شاید از نظر سنی اندکی هم برای پولت مسن می‌نمود. البزاکه هنوز هم چون گذشته‌ها آرایش تندى داشت با همسرش باکسیوچی در آنجا حاضر بود و از شغل نسبتاً مهمی که ناپلئون در یکی از وزراتخانه‌ها برای همسرش یافته بود داد سخن می‌داد. کارولین نیز همراه با هم کلاسی‌اش اورتانس دختر چاق و موطلابی ژوزفین، از مدرسه اجازه گرفته بودند تا در مراسم بدرود برادر و ناپدری خود شرکت کنند و سفری خوش و سرشار از موفقیت در سرزمین اهرام را برایش آرزو نمایند. حالا آن دو روی نیمکتی باریک تنگ یکدیگر نشسته بودند و با نیشخندهای خود لباس زری خانم لیزیا را که یادآور پرده‌های اتاق غذاخوری بود مسخره می‌کردند.

در میان بناپارت‌های پر سر و صدا و گستاخ، افسری جوان، موطلابی و باریک اندام که حمایل آجودانی داشت و چشمان آبی رنگش را به پولت دوخته بود، توجه مرا به خود جلب کرد. من از کارولین هویت او را جويا شدم اما این دخترک شیطان پیش از آنکه بتواند عبارت «پسر ناپلئون» را به درستی تلفظ کند از شدت خنده روده بر شد. پسر جوان که ظاهراً پرسش مرا احساس کرده بود، بی‌درنگ به من نزدیک شد و محجوبانه خود را معرفی کرد:

- اوژن دو بوآرنه، آجودان شخصی ژنرال بناپارت.

تنها غایبین آن جمع خانوادگی، مهمانداران ما یعنی ناپلئون و ژوزفین بودند و سرانجام در اتاق باز شد و ژوزفین با صدای بلند اعلام کرد:

- متاسفم عزیزان من، ما را ببخشید... ما هم اینک از راه رسیده‌ایم. ژوزف! لطفاً یک لحظه به بیرون از اتاق بیایید چون ناپلئون می‌خواهد با شما صحبت کند. مهمانان عزیز لطفاً راحت باشید، من نیز هم اینک به نزد شما خواهیم آمد.

ژوزفین در پی این سخنرانی کوتاه دیگر بار ناپدید شد و ژوزف نیز به دنبال او اتاق را ترک کرد. خانم لیزیا در حالی که رنجیده خاطر می‌نمود شانه بالا انداخت و دیگران نیز دیگر بار گفتگوهای خود را از سر گرفتند اما ناگهان صدای فریادی دیوانه‌وار که از اتاق مجاور به گوش می‌رسید همه را خاموش ساخت. در پی آن فریاد، صدای شکستن

چیزی توجه همه را جلب کرد و ظاهراً چیزی بر لبه میز یا شومینه خورد و در پی آن صدای ریزش خرده‌های شیشه به گوش رسید. دیگر بار ژوزفین گام به درون اتاق نهاد و گفت:

- چه جمع خانوادگی جالبی، خوشبختانه تمام افراد خانواده جمعند.

او در پی این سخن به سوی خانم لیزیا رفت. او لباسی سپید بر تن داشت و شالی بنفش با ریشه‌هایی از پوست قاقم بر شانه افکنده بود. در این لحظه صدای ژوزف از اتاق مجاور به گوش رسید، هر چند نامفهوم. ژوزفین وقتی به نزدیک خانم لیزیا رسید رو به او کرد و پرسید:

- آه لوسین کجاست... شما پسر دیگری به نام لوسین نداشتید؟

خانم لیزیا نگاهی خشمگانه بر عروس خود انداخت؛ عروسی که حتا نمی‌خواست زحمت به خاطر سپردن نام برادران یا خواهران شوهرش را به خود هموار سازد. پس آنگاه پرسید:

- چه اتفاقی افتاده... او سومین پسر من است.

- او نامه‌ای برای ناپلئون نوشته و خبر ازدواجش را به او داده است.

خانم لیزیا با حالتی خاص پاسخ داد:

- من نمی‌دانستم، و حالا حتماً پسر دوم من به هر ترتیب از این انتخاب برادرش ناراضی است؟

ژوزفین تکانی به شانه‌های باریک خود داد و تبسمی پر معنا بر لب آورد و گفت:

- ظاهراً که چنین است... گوش کنید!

گویی فضای خشمگانه حاکم بر اتاق مجاور سبب سرگرمی او می‌گردید. ناگهان در به شدت باز شد و ناپلئون بر آستانه در پدیدار گشت. صورت لاغر و تکیده او از شدت خشم سرخ شده بود. می‌گفت:

- مادر! آیا شما می‌دانید که لوسین با دختر یک مهمانخانه‌دار ازدواج کرده است؟

خانم لیزیا نگاهی به سراپای ناپلئون انداخت؛ نگاهی که از موهای قهوه‌ای مایل به سرخ او آغاز شد و پس از در نوردیدن یونیفورم با شکوه او بر چکمه‌های براقش متوقف گردید. پس آنگاه سر برداشت و گفت:

- به نظر تو همسر برادرت چه ایرادی دارد؟ کریستین بویه دختر خوب و نجیبی است.

- متوجه نیستی مادر، دختر یک مهمانخانه‌دار، دختر یک دهاتی حقیری که هر شب در دکه خویش از روستاییان محلی پذیرایی می‌کند. مادر! من نمی‌توانم منظورم را به شما بفهمانم.

- تا آنجا که من می‌دانم کریستین بویه دختری خوب و خوشنام است.

خانم لیزیا در حالی که واژه خوشنام را با تأکید خاصی بر زبان می آورد نگاهی گذرا و پر معنا به ژوزفین انداخت. این بار ژوزف سخن مادرش را قطع کرد و گفت:  
- همه ما که نمی توانیم با کنتس های سابق ازدواج کنیم.

پره های بینی ژوزفین به لرزه افتاد و لبخندی بر لبانش نشست، هر چند که اجباری بودن آن به روشنی هویدا بود. چهره پسرش اوژن نیز از شدت ناراحتی سرخ شده بود. ناپلئون چرخید و چشم در چشم ژوزف دوخت، رگ کوچک شقیقه راستش چکش وار می کوبید، دستی بر پیشانی خود کشید و بی آنکه چشم از ژوزف برگیرد، گفت:

- من حق دارم از برادرانم توقع داشته باشم همسرانی شایسته خود بگیرند. مادر! من از شما می خواهم نامه ای برای لوسین بنویسید که هر چه زودتر او را طلاق دهد یا ازدواجش را باطل نماید. بنویسید که این دستور من است...

او سپس و بدون مقدمه رو به ژوزفین کرد و پرسید که آیا شام آماده است؟ در این لحظه بود که ناپلئون متوجه من گردید و برای یک ثانیه نگاه های ما به یک دیگر گره خورد. این همان لحظه ای بود که از آن بیم داشتم و متنفر بودم و نیز در آرزویش بودم. با حالتی شتاب زده به سوی من آمد و اورتانس را که بر سر راهش قرار داشت به یک سوزد و چون به روبه روی من رسید گفت:

- اوژنی! به راستی از این که دعوتم را پذیرفتی و به اینجا آمدی سپاسگزارم. چون همیشه نگاهش بر چهره من ثابت مانده بود و آن لبخند مرموز بر لبانش دیده می شد. صورت کوچکش جوان و شاداب می نمود و گویی اینک همان لحظه ای بود که به مادرم قول می داد که برای برگزاری مراسم عروسی تا شانزده سالگی من درنگ کند. - از آنچه گمان می کردم زیباتر شده ای اوژنی... و کاملاً بزرگ شده ای. بی آنکه متوجه گفتار خویش باشم وقتی صدای خود را شنیدم، آنگاه دریافتم که گفته ام:

- من نوزده سال دارم. مدت ها است که ما همدیگر را ندیده ایم ژنرال.  
- بله، مدت زیادی است، خیلی زیاد اوژنی. آخرین دیدارمان چه وقت بود و در کجا بود؟

در پی این پرسش نگاهی به من انداخت و به صدای بلند خندید. چشمانش می درخشید و نور شمع ها در آن باز می تابید و بی گمان آخرین دیدارمان را به یاد آورده بود و آن را بسیار مضحک یافته بود. سپس فریاد زد:

- ژوزفین، ژوزفین باید با اوژنی آشنا شوی، خواهر ژولی که درباره اش با تو بسیار سخن گفته ام.

ژوزفین در حالی که سعی می کرد هر چه زودتر در کنار ناپلئون قرار گیرد، گفت:

- اما ژولی به من گفت که دوشیزه اوژنی ترجیح می‌دهند ایشان را دزیره صدا بزنند. در نگاه و لبخند اسرارآمیز ژوزفین هیچ نشانی از این که مرا شناخته است وجود نداشت. او در حالی که چشم به من دوخته بود گفت:

- خیلی لطف کردید که دعوت ما را پذیرفتید دوشیزه دزیره.

بی‌هیچ مقدمه‌ای و با حالتی شتابزده رو به ناپلئون کردم و گفتم:

- من باید با شما صحبت کنم ژنرال.

برای لحظه‌ای لبخند بر لبان ناپلئون یخ زد. بی‌گمان او خیال می‌کرد... آه خدای من... چه احساسات بچه گانه‌ای. بی‌درنگ افزودم:

- من باید در مورد مسئله مهمی با شما صحبت کنم.

ژوزفین رو به ناپلئون کرد و شتابزده گفت:

- گمان کنم وقت شام است و باید سر میز غذا برویم.

بر سر میز شام من در میان لکلرک مزاحم و اوژن دوبوآرنه خجول فرار گرفته بودم. ناپلئون یک روند حرف می‌زد و روی سخنش نیز عمدتاً با ژوزف و لکلرک بود. او آنچنان غرق صحبت بود که وقتی ما سوپمان را تمام کردیم، او هنوز دست به غذا نزده بود. در ماریسی او کم‌تر این‌گونه پر حرفی می‌کرد و اگر گاهی نیز چنین اتفاقی می‌افتاد سخن گفتنش با کلمات کوتاه، جملات بریده بریده و حرکات دست و ایما و اشاره همراه بود. اما اکنون او سلیس و روان سخن می‌گفت و در عین اعتماد به نفس فوق‌العاده، توجه چندانی به نقطه نظرات دیگران نیز نداشت. آنگاه که او عبارت «بریتانیا دشمن دیرینه ما» را بر زبان راند پولا زبیر لب‌غریده، آه، نه... خدایا باز هم همان داستان قدیمی... بارها شنیده‌ایم که آرایش سپاهیان او چه گونه خواهد بود، چرا قصد حمله به جزیره انگلیس را دارد، ما می‌دانستیم که او تمام خلیج دونکرک را شناسایی کرده است. او هم چنین چند و چون و چه‌گونگی ساخت کرجی‌های کوچک و مسطح را که قادر به پهلو گرفتن در بنادر کوچک ماهیگیری بریتانیا را داشتند به دقت مورد بررسی قرار داده است. چون به عقیده او بنادر بزرگ که برای کشتی‌های جنگی مناسب هستند به کلیه تدابیر ایمنی مجهز شده و آماده رویارویی با هر گونه یورش دریایی هستند.

ناپلئون صدای آرام ژوزفین را که به او یادآور می‌شد تا غذایش را بخورد نادیده انگاشت و بی‌توجه به این که غذای دیگران پایان گرفته است، به صحبت خود ادامه داد. آن دو یکدیگر را «شما» خطاب می‌کنند و ژوزفین او را بناپارت خطاب می‌نماید. بی‌تردید به کار گرفتن نام خانوادگی یکی از عادت‌های دیرین خانواده‌های اشرافی است و یقیناً او در گذشته کنت دوبوآرنه را نیز «شما» خطاب می‌کرده است.

ناپلئون در حالی که به جلو خم شده و به ژنرال لکلرک که در مقابلش قرار داشت خیره شده بود با صدای بلند صحبت می‌کرد گفت:

- از هوا... تصورش را بکنید ژنرال لکلرک، گردان‌های ما یکی پس از دیگری از طریق هوا و از فراز آبراهه می‌گذرند و نقاط استراتژیک انگلستان را تصرف می‌کنند. گردان‌هایی که تنها به سلاح‌های سبک مجهز هستند...

دهان لکلرک که برای مخالفت با او گشوده شده بود، بسته شد و صدای خانم لیز با در اتاق طنین افکند که آنان را از زیاده روی دو نوشیدنی باز می‌داشت. ناپلئون با شنیدن صدای مادر، لیوانش را روی میز نهاد و آغاز به خوردن غذا نمود. چند لحظه‌ای سکوت بر آنجا سایه افکند و تنها صدایی که این آرامش را خدشه‌دار ساخت، خنده‌های زیر لبی کارولین نوجوان در پی سخن مسخره آمیز باکسبوچی بود که گفت:

- دریغ‌ناکه سربازان پیاده نظام شما نمی‌توانند بال و پر در آورند و پرواز کنند. ناپلئون که از این گفته او ناخشنود می‌نمود بی‌آن که توجهی به او بکند، با نادیده انگاشتن او رو به ژوزف کرد و گفت:

- شاید در آینده نزدیک بتوانیم طرح یک یورش هوایی را فراهم کنم. در این زمینه طرح‌های چند مخترع را نیز دیده‌ام، بالن‌های بزرگ که قادر به جابه‌جایی سه یا چهار نفر هستند و می‌توانند ساعت‌ها در فضا بمانند...

سرانجام ناپلئون نیز سوپ خود را تمام کرد و ژوزفین زنگ را به صدا در آورد. هنگامی که ما سرگرم خوردن جوجه با چاشنی مارچوبه بودیم، ناپلئون برای آن دو دختر نوجوان از اهرام و تاریخچه آن سخن می‌گفت. او سپس به ما یادآور شد که با دست‌یابی به مصر نه تنها قادر به نابود ساختن قدرت استعماری انگلیس خواهد بود بلکه ملت مصر را نیز آزاد خواهد کرد.

- نخستین فرمان من به یگان‌های تحت فرماندهی‌ام...

در این هنگام صدای سرنگون شدن صندلی او در اتاق طنین انداخت و او که با سرعت بر پا خواسته بود شتابان از اتاق بیرون رفت و پس از لحظه‌ای کوتاه در حالی که کاغذی را در دست گرفته بود به اتاق بازگشت.

- گوش کنید... باید این را بشنوید. سربازان من! اهرام مصر از پس چهل قرن تاریخ دیر پای خود به شما چشم دوخته‌اند... بلکه این اهرام که در پیش رویتان قرار دارد چهل قرن نظاره‌گر گذر زمان بوده‌اند و امروز من این فرمان را در سایه همین اهرام صادر می‌کنم... مردم این سرزمین مسلمانند و پیامبر آنان حضرت محمد (ص)...

در این لحظه لیزا سخن او را قطع کرد و برای این که دانسته‌هایش را که حاصل مطالعات اخیر در پاریس بود به رخ دیگران بکشد مغرورانه گفت:

- پیروان محمد (ص) خداوند را «الله» می‌نامند.

ناپلئون با چهره‌ای درهم‌کشیده برای نشان دادن بی‌توجهی‌اش به گفته او آنچنان که گویی قصد راندن مگسی را دارد حرکتی به دستش داد و گفتارش را پی گرفت:

- من با دقت بیش تر این مذهب را مورد مطالعه قرار خواهم داد اما آنچه اینک در درجه اول اهمیت دارد این که با آنان بر سر مسائل مذهبی مجادله نکنیم. با آنان باید به همان گونه رفتار شود که با یهودیان و ایتالیایی ها کردیم. مفتیان و امام های این مردم را باید همان گونه محترم بداریم که کشیش های مسیحی و خاخام های یهودی را... این برای مردم مصر نهایت خوشبختی است که قوانین جمهوری ما را وامی دارد تا آنان را به نام حقوق بشر آزاد نماییم.

در این لحظه ژوزف آنه به او خیره شده بود سخش را قطع کرد و گفت:  
- متوجه نمی توّم. منظور شما چیست؟ .. این فرمان چیز تازه ای نیست و در واقع مبتنی بر اعلامیه حقوق بشر است و شما آن را ابداع کرده اید.  
چهره ژوزف به هنگام گفتن این عبارت تهی از هرگونه حالت و احساسی بود. برای نخستین بار و پس از سال ها آنچه در مدتها پیش در ماریسی متوجه آن شده بودم به خاطر آوردم. آنچه در نگاه ژوزف موج می زد جز نگرانی نبود. آری او از برادر خویش متنفر بود. در این لحظه صدای خانم لیریا بلند شد:  
- خیلی خوب نوشته ای بدم.

ژوزفین در حالی که حضور مهمانان را پس از شام یاد آور می شد از ناپلئون خواست تا غذایش را تمام کند و او نیز فرمانبردارانه و با شتاب شروع به حوردن کرد. در این هنگام اتفاقاً نگاه من به چهره اورتانس افتاد. این بچه... نه من خود به تجربه دریافته ام که یک دختر در سی چهارده سالگی دیگر بچه نیست، بلکه این دختر جوان که اندک شباهتی به مادر دوست داشتنی و زیبایش ندارد. سراپا گوش بود و به دقت به سخنان ناپلئون گوش می داد. چشمان آبی رنگ او همانند موجودی افسون شده به ناپلئون خیره مانده بود و گل انداختن گونه هایش کاملاً آشکار بود. آیا آنچه گمان می بردم حقیقت داشت؟... آیا او شیفته پدر خوانده خویش بود؟... آه که چقدر مسخره بود... و به همان سذمت، غم انگیز و دهشتناک.

در این لحظه صدای اوژن دوباره رسته افکارم را از هم گسخت. او به من تذکر می داد که - روی سخن مادرش با من است و مرا متوجه او نمود. ژوزفین لبخندی به من زد و دست به لیوانش برد و در همان حال چشمتکی به من زد که هرگونه تردید را از دلم زدود و فهمیدم که او به خوبی آن روز را به خاطر دارد. ژوزفین در حالی که از جا برمی خاست همه را به حوردن قهوه در اتاق پذیرایی دعوت کرد. در اتاق مجاور پیش از ورود ما چندین نفر مهمان دیگر انتظار ناپلئون را می کشیدند تا سفر پر موفقیتی را برایش آرزو کنند. چنین به نظر می رسید که تمام افرادی که در روزهای نه چندان دور در خانه خانم تالین گرد هم می آمدند اینک به خانه کوچک ژوزفین در خیابان ویکتوری روی آورده اند. گروه زیادی از افراد یونیفورم پوش را در آنجا دیدم و سعی

کردم تا حد امکان با خواستگاران پیشین خود ژان و مارمون روبه رو نشوم. آن دو که به صدای بلند می خندیدند، از کوتاه کردن موهایشان در سفر مصر سخن می گفتند. در این هنگام افسری که موهای سیاه شبق گونه، چشمانی جذاب و درخشان و بینی پهنی داشت رو به خانم لیزیا کرد و گفت:

- و البته یکی از نظریات پسر شما این است که با چنین چهره‌ای. ما شبیه فاتحین قهرمان رومی خواهیم بود اما با سرهای بدون شپش.

خانم لیزیا که لبخندی بر لب داشت و چنین می نمود که توجهی ویژه به این افسر دارد، پاسخ داد:

- از این حرف شما تعجب نمی کنم ژنرال مورا چون می دانم که پسرم عقاید عجیب غریبی دارد.

ظاهراً در این هنگام مهمان صاحب نام و عالیقدری وارد شده بود چون ژوزفین بدون مقدمه سه نفر از مهمانان جوان را از روی نیمکت بلند کرد. می دانید ژوزفین چه شخصی را در آنجا شانند؟ بله، باراس عضو برجسته حکومت جمهوری فرانسه را. باراس لباسی کبود رنگ و زری دوزی شده بسیار زیبایی بر تن و عینکی دسته بلند بر چشم داشت. بلافاصله پس از نشستن او ناپلئون و ژوزفین نیز در دو سویش قرار گرفتند و مرد لاغر اندامی که بینی نوک تیزش به من یادآور می شد که پیش تر او را در جایی دیده‌ام نیز در پشت سر او قرار گرفت. وقتی این مرد به جلو و به طرف باراس خم شد ناگهان او را به خاطر آوردم. او یکی از آن دو مردی بود که به هنگام ایستادن در کنار پنجره سالن پذیرایی خانم تالین شاهد گفتگویشان بودم و تا آنجا که به خاطر دارم نامش فوشه بود.

اوژن جوان که قطره‌های عرق بر پیشانی اش می درخشید به عنوان آجودان ناپلئون مسئولیت راهنمایی و تعیین جای مهمانان را بر عهده داشت. او الیزای چاق و مرا به طرف دو مبل که درست در برابر نیمکت باراس قرار داشت هدایت کرد. سپس او یک صندلی طلاکاری را به نزدیک فوشه رئیس پلیس پاریس برد تا بر آن بنشیند. در این هنگام مردی جوان و خوش لباس که پایش نیز اندکی می لنگید و موهایش را به رسم قدیم پودرزده بود وارد اتاق شد و فوشه با دیدن او از جا پرید و در حالی که به صندلی خود اشاره می کرد گفت:

- تالیران عزیز... بفرمایید خدمتتان باشیم.

موضوع بحث آقایان حاضر در مجلس سفیر فرانسه در وین بود و آنچنان که از صحبت آنان بر می آمد سفیر مذکور به سبب برخی رخدادهای وین در حال بازگشت به پاریس بود. ظاهراً سفیر ما در یکی از روزهای ملی اتریش دستور برافراشتن پرچم جمهوری فرانسه را داده و این امر سبب شده بود که گروهی از مردم به سفارت یورش



ببرند و بر آن شوند تا پرچم جمهوری را به زیر کشند. متأسفانه فرصت خواندن روزنامه‌ها و آگاهی از ماجرا را به دست نیاورده بودم چون ژوزف به محض رسیدن روزنامه‌ها به خانه آنها را به اتاق خود می‌برد و ما فرصت مطالعه آنها را به دست نمی‌آوردیم. در همین فکر بودم که صدای ژوزف را شنیدم که بد تالیران می‌گفت:

- آقای وزیر آیا بهتر نبود یک ژنرال را به عنوان سفیر راهی وین نکنید؟ و به جای آن یک سیاستمدار حرفه‌ای را به این پست بگمارید؟

- آقای بناپارت! گویا فراموش کرده‌اید که حکومت جمهوری هنوز هم به تعداد کافی سیاستمدار حرفه‌ای مورد اطمینان در اختیار ندارد. یگانه کاری که از عهده ما بر می‌آید این است که بهترین‌ها را به کار بگیریم. به عنوان مثال خود شما نیز از شمار کسانی هستید که در این راستا به عنوان عضو کمکی به سفارت فرانسه در ایتالیا منصوب شده‌اید. درست است؟

تالیران پاسخی دندان شکنی به ژوزف داده بود چرا که از دیدگاه او ژوزف بناپارت نه یک سیاستمدار بلکه در واقع جانشین و بدل یک سفیر بیش نبود. در این هنگام صدای تو دماغی و گرفته باراس شنیده شد که خطاب بد ناپلئون می‌گفت:

- گذشته از این‌ها برنادوت یکی از کم شمار مردان شایسته و توانای ماست. به نظر شما چنین نیست ژنرال بناپارت؟ به یاد دارم زمانی که شما در ایتالیا نیاز فوری به نیروی کمکی داشتید وزیر جنگ برنادوت را مامور کرد تا با بهترین واحدهای مستقر در راین به یاری شما بشتابد. او در بحرانی‌ترین شرایط رستانی تمام واحدهای تحت فرمانش را تنها در مدت ده ساعت از آلپ عبور داد؛ شش ساعت برای صعود و چهار ساعت برای فرود. اگر اشتباه نکنم شما نیز در نامه خود او را بسیار ستوده بودید.

ژوزف در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت:

- در این که او ژنرالی برجسته است اندک تردیدی وجود ندارد، اما یک سیاستمدار؟...

تالیران با حالتی اندیشناک ادامه داد:

- به گمان من عملکرد او در برافراشتن پرچم جمهوری کاملاً درست و به جا بوده است. چون در شرایطی که تمام سفارت‌خانه‌ها پرچم خود را بر می‌افرازند چرا سفارت فرانسه نباید چنین کند؟ پس از این نقض آشکار حقوق مسلم ما و رفتاری که تجاوز به خاک فرانسه تلقی می‌شود ژنرال برنادوت بی‌درنگ وین را ترک کرده است. البته گمان می‌کنم پوزش نامه حکومت اتریش پیش از ژنرال برنادوت به پاریس برسد.

سپس تالیران نگاهی به انگشت‌های باریک و ظریف و ناخن‌های شفاف و درخشان خود کرد و ادامه داد:

- به هر حال ما برای سفارت وین شخصی شایسته‌تر از او در اختیار نداریم.

لبخندی بی‌رنگ بر چهره گندمگون و لک و پیس‌دار باراس پدیدار شد و در حالی که عینک دسته بلندش را جابه‌جا می‌کرد و با چشمان تنگ شده به ناپلئون می‌نگریست گفت:

- مردی چون او دوراندیش که توان پیش‌بینی ضرورت‌های سیاسی را داشته باشد به دشواری می‌توان یافت.

لب‌های ناپلئون جمع شده بود و آن‌شریان کوچک روی شقیقه راستش به شدت شروع به تپش کرده بود و با همان حالت عصبی به باراس نگاه می‌کرد. باراس در دنباله سخنانش ادامه داد:

- گذشته از این برنادوت جمهوری خواهی ثابت قدم است و لحظه‌ای در نابودی دشمنان جمهوری درنگ نمی‌کند؛ چه دشمنان داخلی و چه در فراسوی مرزهای فرانسه.

ژوزف که شدیداً نسبت به سفیر وین حسادت می‌کرد و از شدت حسد خویشتن‌داری خود را از کف داده بود گفت:

- پس شغل جدید او چه خواهد بود؟

دیگر بار بازتاب نور فرو افتاده بر شیشه عینک دسته شاخی باراس بر دیوار اتاق به حرکت در آمد و او پس از جا به جا کردن عینک گفت:

- جمهوری به مردان در خور اعتماد نیازمند است و من می‌توانم دلیل احساس شادمانی او از مورد اعتماد واقع شدن را دریابم. او نظامی‌گری را از سربازی ساده آغاز کرده و از این‌که مورد اعتماد ارتش است لذت می‌برد و اینک اعتماد حکومت را نیز به خویش جلب کرده است و طبیعی است که...

دنباله سخن را به جای او رئیس پلیس فوشه ادامه داد:

- وزیر جنگ آینده ما باشد.

باراس دیگر بار عینکش را جابه‌جا کرد و نگاهی به سرپای ترزتالین انداخت و با لحنی خاص گفت:

- به‌به! ترز زیبا و دوست داشتنی ما!

ترز در حالی که دست بر شانه باراس می‌نهاد تا او را از برپا خواستن باز دارد و به اصطلاح از این حرکت بزرگوارانه او تشکر می‌کرد، ناگهان نگاهش به ناپلئون افتاد و گفت:

- آه... قهرمان جبهه ایتالیا نیز اینجاست... چه بعد از ظهر زیبایی است ژنرال بناپارت. ژوزفین عزیز چه زیبا شده‌ای و... راستی ژنرال خیال دارید این اوژن جوان را هم با خود به سرزمین اهرام ببرید؟ ژنرال می‌خواهم من او را به شما معرفی کنم؛ شخصی که در جبهه ایتالیا سپاه شما را با ده هزار جفت پوتین تجهیز کرد. آه او را باید بگویم تو

اینک در برابر قدرتمندترین مرد فرانسه ایستاده‌ای.

در پی سخن ترزتالین مرد کوتاه قد آنچنان در برابر ناپلئون سر به تعظیم فرود آورد که چیزی نمانده بود پیشانی‌اش به کف اتاق بخورد. در همین لحظه الیزا با آرنج به پهلوی من زد و گفت:

- این مرد یکی از کتترات‌چی‌های ارتش است و آخرین دوست ترز. تا این اواخر ترز و باراس با هم بودند و سرانجام به خاطر ژوزفین دست از او برداشت. این پیرمرد ابله پیرانه سر هوس‌های جوانانه در سر می‌پروراند و حتا از رنگ زدن موهایش نیز ابا ندارد و سر پیری یک موی سپید در سرش نمی‌نوان یافت.

ناگهان احساس کردم که دیگر حتا لحظه‌ای هم قادر به تحمل آن فضا نیستم؛ کلافه بودم و عرق بر پیشانی‌ام نشسته بود. از جا برخاستم و به سرعت از اتاق بیرون آمدم تا شاید در راهرو آینه‌ای بیابم و قدری پودر به‌گردن عرق‌کرده خویش بزنم. راهرو تقریباً تاریک بود و شعله لرزان شمع توان درهم شکستن تاریکی را نداشت. وقتی به آینه نزدیک شدم ناگهان دو نفر را در برابر خود دیدم و برآشفته و آسیمه سرگامی واپس نهادم و ناخودآگاه گفتم:

- ببخشید.

در این لحظه یکی از آن دو نفر گامی پیش‌تر آمد و در میدان نور شمع قرار گرفت و توانستم ژوزفین را بازشناسم که می‌گفت:

- معذرت برای چیست عزیزم. بهتر است شما را به آقای شارل هیپولیت معرفی کنم. او سپس رو به آن آقا کرد و یادآور شد. من خواهر زن ژوزف برادر ناپلئون و برادر شوهر او هستم و به این ترتیب پیوند خانوادگی ما دو نفر را برای او تبیین کرد. وقتی آن مرد جوان که بیش از بیست و پنج سال نداشت در برابر من سر فرود آورد، ژوزفین دیگر بار توضیح داد:

- دزیره عزیز! ایشان آقای شارل هیپولیت یکی از جوان‌ترین و شایسته‌ترین... او که نمی‌دانست دنباله جمله خود را چه‌گونه به پایان برد به ناگزیر رو به مرد جوان کرد و پرسید:

- راستی شغل تو چیست شارل؟

و سپس با حالتی خاص ادامه داد:

- بله، البته ایشان یکی از پیمانکاران موفق و شایسته ارتش هستند..

ژوزفین که ظاهراً خود نیز به مسخره بودن بیش از حد این صحنه آگاه بود، خنده‌ای

کرد و ادامه داد:

- هیپولیت عزیز باید بگویم که دوشیزه دزیره یکی از رقبای قدیمی من است.

- چه‌گونه رقیبی؟ پیروز یا شکست‌خورده؟

اما دیگر فرصتی نبود که ژوزفین به این پرسش ناگهانی شارل هیپولیت پاسخ دهد چون در همان لحظه جرینگ جرینگ مهمیزهای ناپلئون به گوش رسید و در پی آن صدای ناپلئون از دل تاریکی به گوش رسید که فریاد می‌زد:

- ژوزفین... ژوزفین، کجا پنهان شده‌ای؟ مهمانان چشم انتظارند و سراغ تو را می‌گیرند.

- داشتم آن آینه ونیزی را که در مونت بلو به من هدیه کرده بودید به دوشیزه دزیره و آقای شارل نشان می‌دادم.

او سپس بی آن که اندک اضطرابی در چهره‌اش باشد بازوی ناپلئون را گرفت و او را به سوی شارل آورد و گفت:

- می‌خواهم یکی از پیمانکاران جوان ارتش را به شما معرفی کنم... و شما آقای شارل، حالا شما هم به آرزوی قلبی خود رسیدید و می‌توانید دست‌هایی را که آزادی را به ایتالیا هدیه کردند بفشارید.

لبخند گرم ژوزفین بسیار زودتر از آن که گمان می‌کردم سبب بر طرف شدن خشم و اضطراب ناپلئون گردید. پس آنگاه ناپلئون رو به من کرد و پرسید:

- راستی اوژ... دزیره شما می‌خواستید چیزی به من بگویید؟  
ژوزفین با شنیدن سخن ناپلئون رو به شارل هیپولیت کرد و از او خواست تا برای پذیرایی از مهمانان او را همراهی کند و بدین ترتیب ما را تنها گذاشت.

ما دو تن در پرتو لرزان شمع رودرروی یکدیگر ایستاده بودیم. سپس شروع به جستجوی کیف دستی خود کردم و ناپلئون نیز به سوی آینه رفت و در آن به تصویر خود خیره شد. در پرتو اندک شمع می‌توانستم حلقه پدید آمده به دور چشمان گود افتاده و گونه‌های فرو رفته‌اش را تشخیص دهم در همان حال که به آینه خیره شده بود خشمگین گفت:

- شنیدی باراس چه گفت؟

آنچنان در افکار دور و دراز خود غرقه بود که نادانسته مرا «تو» خطاب کرده و ازه‌ای که تنها دوستان بسیار نزدیک برای مخاطب قرار دادن یکدیگر از آن استفاده می‌کنند.

- بله، شنیدم. اما چیزی از آن نفهمیدم، چون از سیاست سر در نمی‌آورم.

ناپلئون همچنان که به آینه خیره مانده بود، ادامه داد:

- دشمنان داخلی جمهوری! چه تعبیر زیبایی! هیچ می‌دانی که منظور او من بودم؛ چون او به خوبی می‌داند که من امروز از چه قدرتی برخوردارم... بله، ما ژنرال‌ها جمهوری را از خطر سقوط رهان‌دیم و نیز ما ژنرال‌ها به یاری یکدیگر آن را برپا نگاه داشته‌ایم. شاید لحظه‌ای نیز بر آن شویم تا حکومت خودمان را تشکیل دهیم؛ حکومت

ژنرال‌ها را. آنان شاه را گردن زدند و از زمان مرگ او تاج سلطنتی فرانسه آماج بی‌حرمتی‌های فراوان شده و چون زباله‌ای پلشت به تالاب و گنداب فرو افتاده است. در این میان باید یک تن گام پیش نهد و آن را از زمین بردارد و حرمت از کف رفته را بدان بازگرداند.

او جنان حرف می‌زد که گویی در خواب است و رؤیاهایش را بر زبان می‌آورد. برای لحظه‌ای پنداشتم که ما دو تن کنار نرده‌های باغ خانه پدری‌ام ایستاده‌ایم. ابتدا چون همیشه ترس بر جانم نشست و سپس ناخودآگاه خواستم با آن خنده‌کودکانه همیشگی بر ترس خویش فائق آیم. به تندی به سوی من برگشت و با صدایی زنگ‌دار گفت:

- اما من راهی مصر می‌شوم و اعضای شواری پنج نفره حکومتی و نمایندگان و احزاب سیاسی را به حال خود می‌گذارم تا با یکدیگر بجنگند و فرانسه در حال حقیقتان از تورم را به پیمانکاران پول پرست بفروشد. من راهی مصر می‌شوم تا پرچم فرانسه و جمهوری را در دور دست‌ها و در سرزمین فراعنه به اهتزاز در آورم.

- ژنرال از این که به ناگزیر سختتان را قطع می‌کنم، مرا ببخشید. در این کاغذ نام خانمی را نوشته‌ام و از شما خواهش می‌کنم مراقب زندگی او باشید تا به سختی و تنگنا نیافتد.

ناپلئون بی‌درنگ کاغذ را از من گرفت و در پرتو رنگ باخته و لرزان شمع نگاهی به آن انداخت و پرسید:

- ماری مونیه! خوب این زن کیست؟

- ظاهراً او همسر ژنرال دفو و مادر تنها پسر او بوده است.

- واقعاً متأسفم. دزیره، آیا تو با او نامزد شده بودی؟

می‌خواستم فریاد بکشم و بگویم که از این بازی مسخره او جان به لبم رسیده است. اما گفتم:

- می‌دانید که من حتا دفو را به درستی نمی‌شناسم و نمی‌دانم چرا شما تا این حد بر

عذاب دادن من پافشاری می‌کند ژنرال؟

- چه گفتمی دزیره؟ چرا؟

- با این پیشنهاد ازدواج‌های پیاپی ژنرال! به حد کافی از این ماجرا رنج برده‌ام و حالا نیاز به آرامش دارم.

- باور کن دزیره، باور کن که یک زن تنها با ازدواج می‌تواند به مفهوم راستین زندگی

پی ببرد.

- من ... من ... دلم می‌خواهد این شمعدان را بر سر شما بکوبم ژنرال!

از شدت خشم در حال انفجار بودم و پایه شمعدان را میان مشت‌های فشردم و برای

آرام کردن خود ناخن‌هایم را چنان به کف دستم می‌فشردم که در گوشت فرو نشسته بود. ناپلئون برگشت و یک قدم به من نزدیک‌تر شد و لبخند زد. یکی از همان خنده‌های درهم‌کوبنده‌ای که پایداری در برابرش ناممکن می‌نمود، لبخندی که در یک زمان همه چیز من در آن خلاصه می‌شد و در آن واحد برای من مفهوم مرگ و زندگی و دوزخ و بهشت را به همراه داشت. سرانجام بی‌آنکه لبخند از لبش دور شود گفت:

- ما با هم دوست هستیم، مگر نه برنادین اوژنی دزیره؟

- قول بدهید که یک مستمری برای این زن تعیین خواهد شد، مستمری همسر بیوه شده یک ژنرال و نیز هر آنچه به فرزندان یتیم چنین افسری تعلق می‌گیرد.

در این هنگام صدای ژولی را شنیدم که همراه با ژوزف نزدیک می‌شد:

- آه، تو اینجایی دزیره؟ بهتر است آماده شوی، چون هر چه زودتر باید برویم.

آن دو وقتی ما دو نفر را در آنجا دیدند، شگفت زده بر جا ماندند. ما دو نفر هنوز رو به روی هم ایستاده بودیم و ناگهان خشم از چهره‌ام رخت برپست و لبخندی زدم و تکرار کردم.

- قول خودتان را فراموش نکنید.

- قول می‌دهم دوشیزه دزیره.

ژوزف نیز برای خداحافظی پیش آمد و در میان من و او قرار گرفت و دو برادر دستی بر شانه یکدیگر زدند و همدیگر را بدرود کردند.

## ۱۱

## پاریس چهار هفته بعد

شادترین روز زندگی من نیز همانند یکی دیگر از پرشمار روزهای زندگی ام در پاریس، در همین شهر آغاز گردید. پس از صبحانه آب پاش کوچک را برداشتم تا دو نخل زیتنی را که ژولی از ایتالیا آورده بود و در گلدان نگهداری می‌کرد آب بدهم. ژولی و ژوزف چون همیشه بر سر میز صبحانه روبه روی همدیگر نشسته بودند. ژوزف سرگرم خواندن یک نامه بود و من نیم نگاهی به او داشتم و به سخنانش گوش می‌دادم. دیدی ژولی... به هر حال دعوتم را قبول کرد...

- محض رضای خدا ژوزف، من هیچگونه آمادگی برای پذیرایی ندارم... غیر از او چه کسی را می‌خواهی دعوت بکنی؟ بهتر نیست خوراک جوجه درست کنیم؟ ماهی قزل آلا با چاشنی مایونز چه طور است؟ این وقت سال قزل آلا بسیار کمیاب است. ژوزف، شما باید قبلاً به من می‌گفتید که قصد دعوت مهمان را دارید.

- اول می‌خواستم از آمدنش مطمئن شوم. فقط چند روزی است که به پاریس بازگشته و تقریباً هر روز مهمان است و وقت آزاد ندارد. همه میل دارند واقعیت آنچه را در وین رخ داده از زبان خود او بشنوند.

برای پر کردن آب پاش اتاق را ترک کردم، چون این نخل‌ها به آب نسبتاً زیادی احتیاج دارند. وقتی دیگر بار به اتاق بازگشتم ژوزف در حال سخن گفتن بود:

... برایش نوشتم که از زبان دوست ارجمندم باراس و برادرم ناپلئون وصف او و کارهای در خور توجهش را بسیار شنیده‌ام و خیلی خوشحال خواهم شد اگر بتوانم از او در خانه خود با شام بس مختصری پذیرایی کنم.

ژولی دیگر بار با صدایی بلند و سرشار از زندگی گفت:

- چه طور است برای دسر توت فرنگی با سس شیرینی مختصری تدارک ببینم؟  
- ژولی نمی دانم متوجه اهمیت مسئله هستی یا نه؟ به هر ترتیب او دعوت مرا پذیرفت. یک دیدار خصوصی با وزیر جنگ آینده فرانسه، می دانی چه قدر مهم است. ناپلئون می تواند هر کاری بخواهد، بکند اما هنوز ما این یکی را چندان درست و حسابی نمی شناسیم. ژولی متوجه باش که غذا باید خیلی عالی باشد، خوب و...  
- دیگر چه کسی را دعوت خواهی کرد؟

گلدان گل سرخ را که در وسط میز قرار داشت برداشتم و به آشپزخانه بردم تا آب آن را عوض کنم و چون به اتاق بازگشتم، ژوزف می گفت:  
- یک جمع کوچک دوستانه بهتر از هر چیزی است و من و لوسین می توانیم زها از مزاحمت دیگران با او گفتگو کنیم. جمعی کوچک از خودمان با ژوزفین، لوسین، کریستین، تو و خودم. در این لحظه نگاه ژوزف به من افتاد و افزود:  
- و البته این دختر کوچولو. امشب باید زیباتر و آراسته تر از همیشه باشی دزیره چون باید با وزیر جنگ آینده فرانسه دیدار کنی.

آه که چه قدر این مهمانی های خصوصی خانوادگی مرا آزار می دهد و کلافه می کند و برعکس ژوزف شیفته این مهمانی هاست و آماده است تا به افتخار هر نماینده، ژنرال و یا سفیری یک مهمانی راه بیاندازد. و البته این مهمانی های خصوصی فقط برای این تدارک می شوند تا ژوزف از آنچه در پس پرده و در میان سیاستمداران می گذرد، آگاه شود و آنها را در نامه های خود و به وسیله پیک های ویژه برای ناپلئون به مصر بفرستد. شغل سفارت تازه ای به ژوزف پیشنهاد نشده است و البته خود او نیز ترجیح می دهد در پاریس و در کانون تحولات سیاسی باشد. ضمناً او در آخرین انتخابات از جانب مردم کرس به نمایندگی برگزیده شده است چون به هر تقدیر پیروزی های ناپلئون در ایتالیا سبب توجه ویژه مردم جزیره به بنایارت ها شده است و در واقع ناپلئون مایه مباحث آنان شده است.

علاوه بر ژوزف، لوسین نیز از جانب مردم جزیره کرس نامزد شرکت در انتخابات بود و به عضویت شورای پانصد نفری برگزیده شد. چند روز قبل و یکی دو روز پس از رفتن ناپلئون به مصر، او همسرش کریستین را نیز به پاریس آورده است. خانم لیزیا خانه کوچکی برای آنان پیدا کرده است و آنها تلاش می کنند با مستمری اندک نمایندگی لوسین زندگی خود را اداره کنند. لوسین اندیشه های افراطی چپی دارد و زمانی که ناپلئون به او پیام داد تا زنش را که دختر یک مهمانخانه دار بود طلاق گوید، لوسین خشمگانه پاسخ داد:

- نظامی گری این برادر مرا پاک دیوانه کرده است. نمی دانم او چه نقطه ضعفی در کریستین سراغ دارد؟



چون ژوزف تلاش کرد مسئله مهمانخانه‌دار بودن پدرزنش را برای او توضیح دهد، لوسین پاسخ داد:

- خوب، مگر نه این که جد مادری خود ما یک روستایی کرسی بود و دار و ندارش یک مزرعه کوچک! اما ناگهان خنده‌ای که بر لبان لوسین نقش بسته بود ناپدید گردید و با چهره‌ای درهم کشیده افزود:

- ناپلئون افکاری در سر دارد که از دیدگاه یک جمهوری خواه شدیداً عجیب و غریب و باور نکردنی می‌نماید. حال دیگر آن لوسین باریک اندام، مردی شناخته شده بود و هر روز گفته‌ها و نوشته‌هایش در روزنامه‌ها چاپ می‌شد. چشمان این جوان موخرمایی آبی چشم به هنگامی که با هیجان سخن می‌گوید درخشش غریبی می‌یابد و اینک یکی از سخنوران شناخته شده جمهوری به حساب می‌آید. هنوز نفهمیده‌ام لوسین از این مهمانی‌های خصوصی ژوزف خوشش می‌آید یا نه، اما به هر حال برای این که ژولی و ژوزف را آزرده نکند در این مهمانی‌ها شرکت می‌کند البته بی‌تردید او از این نکته غافل نیست که هر کسی در این مهمانی در پی یافتن روابط اجتماعی کارساز و جایابی مناسب در عرصه سیاست است.

زمانی که داشتم لباس ابریشمی زرد رنگم را می‌پوشیدم تا برای مهمانی آماده شوم ژولی بی سر و صدا وارد اتاقم شد و چون همیشه زمزمه کرد: کاش همه چیز به خوبی برگزار شود. او سپس بر لبه تخت من نشست و گفت:

- نمی‌خواهی یک روبان به دور موهایت ببندی؟ خیلی به تو می‌آید.

- حیف است که آن را خراب کنم. گذشته از این، در این مهمانی کسی هم نیست که بخوادم به خاطر او زیاد به سر و وضع خودم برسم.

در همان حال که من دنبال روبان و جعبه شانام می‌گشتم، ژولی ادامه داد:

- ژوزف از قول این وزیر جنگ آینده شنیده است که گویا لشکرکشی ناپلئون به مصر را دیوانگی می‌داند و معتقد است که دولت نباید چنین اجازه‌ای به او می‌داد.

من که شدیداً بی‌حوصله بودم سرانجام از بستن روبان به موهایم منصرف شدم و ترجیح دادم که آنها را به بالا شانه کنم و دو شانه کوچک بدان بزنم. و در همان حال با حالتی غرولند گونه گفتم:

- این مهمانی‌های سیاسی پاک مرا کلافه می‌کند.

ژولی یادآور شد که ژوزفین ابتدا خیال آمدن به مهمانی را نداشت اما ژوزف شرح مفصلی در مورد اهمیت این مهمانی و نیز ایجاد روابط نزدیک بین ناپلئون و وزیر که در حال از راه رسیدن بود، برای او بیان کرد. اخیراً ژوزفین خانه‌ای در حومه پاریس و ناحیه مالمزون خریداری کرده است و در این روز با چند تن از دوستانش قصد رفتن بدانجا را داشت. من نیز ناخودآگاه حق را به ژوزفین دادم و تأکید کردم که در این فصل

هوای آنجا بسیار دل انگیز خواهد بود.

سپس به پنجره نزدیک شدم و از قاب آن به آسمان ارغوانی مابل به بنفش غروبگاهی خیره شدم و مشام خود را با عطر دل انگیز شکوفه‌های لیمو انباشتم. این صحنه و آن خواسته ژوزفین سبب می‌شد کم‌کم حقیقتاً از این مهمان ناشناس متنفر شوم. اما صدای چرخ‌های یک درشکه رشته افکارم را گسست و با ایستادن درشکه در برابر خانه، ژولی دیگر بار و برای چندین و چندمین بار تکرار کرد؛ خدا کند همه چیز به خوبی بگذرد.

کم‌ترین علاقه‌ای به پایین رفتن از پله‌ها و پیشباز از مهمان در خود نمی‌دیدم و تا زمانی که صدای گفتگوها کاملاً بالا نگرفت و احساس نکردم که همه مهمانان حضور دارند نیز اتاق خود را ترک نکردم. سرانجام نیز چون می‌دانستم ژولی منتظر من است تا مهمان‌ها را به سر میز شام راهنمایی کند، ناگزیر به جمع آنان پیوستم.

لحظه‌ای به این فکر افتادم که به بهانه سردرد به اتاق بروم و بر بستر خویش دراز بکشم اما متأسفانه این فکر زمانی به ذهنم رسید که پا بر آستانه اتاق پذیرایی نهاده بودم. لحظه‌ای بعد آرزو کردم که ای کاش همه چیز خود را از دست داده بودم و در عوض با سردرد در بستر خود می‌بودم.

او پشت به در ایستاده بود! اما باز هم در همان نگاه اول و بی آن که نیازی به دیدن چهره‌اش داشته باشم، او را شناختم. مردی بلند بالا با یونیفورم سرمه‌ای، سردوشی‌های طلایی و حمایل جمهوری. به جز او ژوزف، ژولی، ژورفین، لوسین و کریستین دیگر حاضران بودند که در یک نیم دایره به گرد او حلقه زده بودند. بی آن که خود بخواهم خیره به آن شانه‌های پهن چون افراد فلج بر آستانه در مانده بودم و قدرت گام از گام برداشتن نداشتم. اما کسانی که به گرد او حلقه زده بودند از دیدن من به آن حال حیرت‌زده‌تر از آن بودند که یارای سخنی را داشته باشند. ژوزف از فراز شانه مهمانانش به من خیره شد و دیگران نیز نگاه او را پی گرفتند. سرانجام مرد بلند بالا که دریافته بود در پشت سرش اتفاقی افتاده است به یکباره به عقب برگشت. او بی آن که لب از لب بگشاید همچنان بر جا مانده بود و چشمانش از شگفتی گشاده شده بود. من نیز به دشواری نفس می‌کشیدم و قلبم تیر می‌کشید. ناگهان صدای ژولی مرا به خود آورد:

- دزیره! بیا، بیا که همه ما منتظر تو بودیم.

در همین لحظه ژوزف پیش آمد و در کنار من ایستاد و رو به مهمان بلندبالایش گفت:

- ژرنال برنادوت، معرفی می‌کنم خواهر همسرم، دوشیزه دزیره کلاری!  
توان نگاه کردن به او نداشتم و چشم به یکی از دکمه‌های زرین یونیفورمش دوخته بودم، ناگهان صدای ژوزف را شنیدم که گویی از دور دست‌ها و ژرفای زمان به گوشم

- ببخشید ژنرال عزیز، شما در حال صحبت بودید که صحبتتان را قطع کردیم...  
- من... من... آ... یادم رفت، چه می‌گفتم؟

در میان هزاران صدا نیز به خوبی قادر به باز شناختن این صدا بودم. این صدایی بود که بر روی پل و در زیر سیلاب باران شنیده بودم؛ صدایی که از گوشه تاریک یک کالسکه بر می‌خاست و همان صدایی بود که بر آستانه خانه‌ای در کوچه باس و در برابر خانه کلاپین شنیده بودم. صدای ژولی که همه را بر سر میز شام فرامی‌خواند رشته افکارم را برید.

اما به رغم خواهش ژولی برای رفتن به سر میز شام، ژنرال برنادوت همچنان بر جا ماند و گام از گام بر نداشت. چون تعارف دوم او نیز ژنرال شکفت زده را به حرکت و نداشت، پس ژولی به سوی مهمان خویش رفت و او را به سمت اتاق عداخوری راهنمایی نمود و در پی آنان بیز ژوزف، ژوزفین، لوسین، کربستین و من راهی شدیم. گویی این بار و این یک مهمانی دوستانه خصوصی شام تفاوتی بسیار با دیگر مهمانی‌ها داشت و نیز بسیار متفاوت‌تر با آنچه ژوزف انتظارش را می‌کشید. صندلی برنادوت میان صندلی‌های ژوزفین و ژولی قرار گرفته بود و لوسین نیز در سمت دیگر ژوزفین نشسته بود و خود ژوزف نیز کاملاً روبه روی ژنرال قرار داشت. هدف اصلی ژوزف از این شیوه نشستن این بود که روبه رو بودن با ژنرال برنادوت به او اجازه دهد تا گفتگوها را به گونه دلخواه کنترل کند و پیش ببرد.

هر کس نگاهی به ژنرال می‌انداخت، در می‌یافت که به رغم حضور بر سر میز افکارش در فراسوی دیوارهای سالن و در پی دغدغه ذهنی دیگری است و از آنچه در پیرامونش می‌گذشت غافل می‌باشد. او بی‌آنکه توجهی به اطرافیانش داشته باشد سرگرم بازی با ماهی قزل‌آلایی بود که در بشقابش آماج ضربه‌های بی‌هدف چنگال شده بود و تلاش‌های ژوزف برای جلب توجه او نیز چندان حاصلی نداشت. من احساس می‌کردم که او در پی حل یک مشکل ذهنی است و بی‌گمان تلاش می‌کرد تا گفت و گوهایی انجام شده در خانه ترزتالین را در آن شب کذایی به خاطر آورد؛ ناپلئون یکت نامزد در ماری دارد، دختری جوان با یک جهیزیه سنگین و این که برادر ناپلئون با خواهر این دختر ازدواج کرده است و ناپلئون این دختر را ترک کرده و آن جهیزیه را فدای...  
به رغم این که ژوزف سه بار پیاپی تلاش کرد توجه ژنرال را به خود و به این که دیگر مهمانان برای شروع غذا منتظر او هستند جلب کند، برنادوت یکباره به سوی ژولی برگشت و پرسید:

- خواهر شما خیلی وقت است که در پاریس سکونت دارند؟

از آنجا که پرسش بسیار دور از انتظار بود، ژولی آنچنان دست و پای خود را گم

کرد که حتماً نتوانست مفهوم سخن او را دریابد و ژنرال که چنین دید تکرار کرد:  
 - هر دو نفر شما در ماری متولد شده‌اید، درست است؟ اما می‌خواستم بدانم که آیا  
 خواهر شما خیلی وقت است که در پاریس اقامت دارند؟  
 ژولی که توانسته بود آرامش خود را باز یابد با قاطعیت پاسخ داد:  
 - حیر، او تنها چند ماهی است که به پاریس آمده و طبیعتاً نیز برای اولین بار و گمان  
 می‌کنم که علاقه زیادی هم به پاریس داشته باشد، این طور نیست دزیره؟  
 من همانند دختر مدرسه‌ای که در حال پاسخ گفتن به معلم خویش است گفتم:  
 - پاریس شهر بسیار زیبایی است.  
 در این لحظه ژنرال با چشمانی تنگ شده به من خیره گشت و با لحنی خاص گفت:  
 .. به خصوص اگر هوایش بارانی نباشد!  
 اما کریستین، این دختر مهمانخانه‌دار سن ما کزیمی با اشتیاق بسیار گفت:  
 - حتماً در هوای بارانی هم زیباست، به گمان من پاریس همان شهر افسانه‌ای پریان  
 است.

- حق با شماست خانم، افسانه‌های پریان حتماً در هوای بارانی نیز اتفاق می‌افتد.  
 ژوزف دیگر آرامش و خویشن داری‌اش را از دست داده بود، او آن نامه بلند بالا و  
 پر آب و تاب را برای وزیر جنگ آینده نوشته و او را به خانه خود فرخوانده بود که  
 تمام وقتش صرف بحث از هوای دل‌انگیز و زیبایی‌های افسانه‌گون آن گردد. از این رو  
 رشته کلام را در دست گرفت و گفت:  
 - من دیروز نامه‌ای از برادرم ناپلئون دریافت کردم... او نوشته بود که سفرش طبق  
 برنامه پیش می‌رود و تاکنون نیز با ناوگان بریتانیا که تحت فرماندهی دریاسالار نلسون  
 قرار دارد برخورد نکرده است.  
 - پس باید بگویم برادران بسیار خوش اقبال است، باید یادی از او می‌کردم چون  
 احساس می‌کنم شدیداً به او مدیونم.

ژوزف نمی‌دانست که باید از این پاسخ برنادوت دلگیر شود یا خوشحال باشد، اما  
 آنچه مسلم بود این بود که برنادوت خود را کم از ناپلئون نمی‌دانست. اگر چه فرماندهی  
 عالی جبهه ایتالیا به ناپلئون و انهداده شده بود اما برنادوت نیز در همان هنگام سفیر فرانسه  
 در وین بود و اینک نیز می‌رفت تا وزیر جنگ فرانسه شود.  
 به هنگام صرف غذا و در زمانی که این حوادث اتفاق می‌افتاد متوجه حالت غیر  
 عادی ژوزفین همسر ناپلئون گردیدم. با اندک دقتی متوجه نگاه‌های کنجکاوانه او شدم  
 که مدام نیز من و برنادوت را زیر نگاه‌های خود داشت. گمان می‌کنم کم‌تر کسی چون او  
 بتواند از آنچه در نهانخانه قلب و روح یک مرد و زن می‌گذرد آگاه شود. هر چند که او  
 در تمام این مدت لب به سخن نگشوده بود اما وقتی ژولی با تأکید فراوان یاد آور شد که

این نخستین سفر من به پاریس است، او با ابروانی بالا جهیده نگاهی پرمعنا به برنادوت انداخت. به احتمال بسیار، او حالا من، برنادوت و ماجرای آن روز خانه ترزتالین را به خاطر آورده بود. به هر تقدیر او فرصتی به دست آورده بود تا سخنان سیاسی - نظامی ژوزف را در روند مورد نظر و توجه خویش بکشاند. او در حالی که با حالتی بچه گانه سرش را به یک سو خم می کرد چشمکی به برنادوت زد و پرسید:

- اقامت در وین به عنوان سفیر فرانسه نباید برای شما چندان ساده و خوش آیند گذشته باشد ژنرال؛ به ویژه به سبب مجرد بودنتان. آیا شما همیشه کمبود و خلأ داشتن همسر را احساس نمی کردید؟

برنادوت با حالتی مصمم قاشق و چنگالش را روی میز نهاد و گفت:

- ژوزفین عزیز، واقعاً که چه قدر دقیق و نکته سنجانه به این مسئله اشاره کردید. امیدوارم از این که شما را چون گذشته و همان زمان که در خانه خانم تالین دیده بودمتان، ژوزفین خطاب می کنم ناراحت نشوید اما باور کنید که در این مدت شدیداً از مجرد بودن خود رنج می کشیدم؛ آنچنان که قدرت بیانش را ندارم. او سپس نگاهی به دور تا دور میز و به چهره تک تک حاضران انداخت و گفت:

- حالا از شما خانم ها و آقایان می پرسم که به نظر شما چه باید بکنم؟

هیچ کس نمی دانست که او شوخی می کند یا سخنش جدی است و از این رو همه سکوتی ناخوش آیند را تحمل می کردند که سرانجام ژولی با حالتی مؤدبانه گفت:

- ژنرال، گمان می کنم هنوز زن شایسته و مورد نظرتان را پیدا نکرده اید.

- بله خانم... البته او را پیدا کردم ولی به سادگی از دستم گریخت و حالا...

او سپس با حالتی شوخی مانند شانه هایش را بالا انداخت و به من نگاه کرد. در آن لحظه تمام اجزای صورتش یکپارچه خنده بود.

کریستین که از این گونه گفتگوها لذت می برد و به سبب شنیدن داستان هایی از این دست در بالاخانه رستوران پدرش در سن ماکزیم بدان ها خو گرفته بود گفت:

- و لابد حالا باید بگردید و او را پیدا کنید تا از او تقاضای ازدواج بکنید.

- کاملاً حق با شماست خانم، من باید چنین تقاضایی از ایشان بکنم.

او بی درنگ در پی این عبارت از جا برخاست و صندلی اش را عقب زد و رو به ژوزف ایستاد و گفت:

- آقای بناپارت افتخار این را دارم که از خواهر همسر شما دوشیزه دزیره کلاری خواستگاری کنم!

و همچنان که چشم به ژوزف دوخته بود برجای خود نشست.

سکوتی مرگبار بر سالن سایه افکنده بود و صدای تیک تاک ساعت چون طنینی وحشت زا در سالن می پیچید و من چنین می پنداشتم که همه آنان صدای تپش قلب مرا

می‌شنوند. صدای ژوزف را شنیدم که می‌گفت:

- ژنرال، درست متوجه نشدم آیا پیشنهاد شما را باید جدی تلقی کنم یا یک شوخی ساده.

- بسیار بسیار جدی آقای بناپارت!

- پس فکر می‌کنم باید به دزیره فرصت داده شود تا درباره این پیشنهاد در خور توجه و افتخار آمیز فکر کند.

- آقای بناپارت، ایشان وقت زیادی برای این کار داشته‌اند.

ژولی که از شدت هیجان خویشتن داری‌اش را از دست داده بود و صدایش می‌لرزید، گفت:

- اما شما فقط دقایقی پیش ایشان را برای اولین بار دیدید.

در این لحظه ناخود آگاه سر بر داشته و گفتم:

- با شادمانی بسیار پیشنهاد شما را می‌پذیرم ژنرال برنادوت.

آیا این سخن از دهان من خارج شده بود؟ صدای یک صدلی به گوشم رسید و گویی یک نفر از شدت حیرت از جایش پریده بود. با وجود چهره‌های حیرت زده‌ای که به من خیره شده بودند دیگر قادر به ایستادن در آنجا نبودم. نمی‌دانم چه گونه خود را از سالن غذا خوری بیرون انداختم. تنها زمانی به خود آمدم که در اتاق خودم بر روی تخت افتاده بودم و می‌گریستم. در این هنگام در اتاق باز شد و ژولی به نزد من آمد. او در حالی که مرا تنگ در آغوش گرفته بود و تلاش می‌کرد تا دل‌داری‌ام دهد گفت:

- گریه نکن عزیزم، اگر تو خودت راضی به این ازدواج نباشی، هیچ اجباری در بین نیست.

- نمی‌توانم گریه نکنم ژولی. باور کن از شدت خوشحالی گریه می‌کنم.

پس از آنکه آبی به صورت خود زدم و تا حدودی آرامش خود را بار یافتم و به سالن پذیرایی باز گشتم، برنادوت با دیدن من بی‌درنگ گفت:

- باز هم که گریه کرده‌اید دوشیزه دزیره!

او و ژوزفین به روی یک نیمکت نشسته بودند اما ژوزفین بلافاصله از جا برخاست و گفت:

- حالا باید دزیره در کنار ژان باتیست بنشیند.

با نشستن من بر روی نیمکت آنان هر یک به کاری سرگرم شدند و نیز برای فائق آمدن بر حالت پر اضطراب و شگفتی خویش با یکدیگر به گفتگو پرداختند. در این بین ژوزف بالیون‌های نوشیدنی و ژولی با بشقاب کیک به طرف ما آمدند و ژولی در حالی که یاد آور می‌شد پس از غذا دسر را فراموش کرده‌ایم همه را به خوردن توت فرنگی و خامه شیرین دعوت کرد. با خوردن دسر و در این فرصت همگی اندکی آرامش خود را

باز یافته بودند و پس از آن برنادوت رو به ژولی کرد و گفت:

- خانم امیدوارم با تقاضای من برای ساعتی گردش با نامزد من مخالفت نفرمایید.

ژولی که نمی‌دانست چه پاسخی باید بدهد، سرانجام با آشفتگی گفت:

- البته که نه ژنرال چه وقت، فردا بعد از ظهر؟

- نه... همین حالا خانم.

با توجه با تاریک شدن هوا، ژولی شگفت زده و نگران می‌نمود و احساس می‌کرد که چنین گردش شایسته یک دختر جوان نخواهد بود. من که چنین دیدم پیش از آن که او پاسخی بدهد با تصمیمی راسخ به پا خاستم و گفتم:

- ژولی نگران نباش، پس از گردش کوتاهی با کالسکه باز خواهیم گشت.

در پی این حرف آنچنان شتازده اتاق را ترک کردم که برنادوت به دشواری فرصتی برای خداحافظی با دیگران پیدا کرد. کالسکه او بیرون از خانه انتظار ما را می‌کشید و لحظه‌ای بعد آن کالسکه روباز ما را با خود به ژرفای تاریکی شبانگاهی معطر بهاری و آکنده از شمیم خوش شکوفه‌های نارنج می‌برد. هر چه به مرکز شهر نزدیکتر می‌شدیم سوسوی چراغ‌های پاریس پر فروغ‌تر می‌شد و دیری نپایید که ستارگان نیز به سینه آسمان شبانگاهی پدیدار شدند. ما دو نفر مدت زیادی را در سکوت سپری کردیم، وقتی به کنار رودخانه سن رسیدیم، برنادوت سورچی را صدا زد و لحظه‌ای بعد کالسکه بر روی پل متوقف شد.

این همان پل است. در پی این گفته برنادوت هر دو، پای پیاده، به طرف مرکز پل به راه افتادیم و در آنجا از روی نرده‌ها خم شدیم و رقص نور چراغ‌های پاریس بر امواج سن را تماشا کردیم.

- من پس از رساندن شما به آن خانه، چندین بار به کوچه باس و به همان خانه مراجعه کردم و سراغ شما را گرفتم اما هیچ یک از افرادی که در آنجا بودند حاضر به دادن اطلاعاتی در مورد شما نشدند.

- چون آنها می‌دانستند که من پنهان از همه به پاریس آمده بودم.

وقتی به سوی کالسکه باز می‌گشتیم او ناگهان به یاد آن حرف من افتاد و تکرار کرد:

- شما می‌گفتید که قد شما کوتاه‌تر از آن است که مناسب همدیگر باشیم.

- البته. و باید بگویم که من کوتاه هم شده‌ام چون آن موقع کمش پاشنه بلند

می‌پوشیدم و امروز آن کفش‌ها از مد افتاده است. اما مهم نیست.

- چه طور مهم نیست؟

- من شما را همان‌گونه که هستید می‌خواهم.

به هنگام بازگشت به خانه، وقتی در کالسکه نشسته بودیم از سردوشی‌های طلایی کله می‌کردم و این که این همه فلز و سیم‌های بر هم بافته چیست و چه کاربردی دارد،

برنادوت لبخندی زد و گفت:

- می‌دانم شما از ژنرال‌ها و آنچه بدان‌ها تعلق دارد، دل خوشی ندارید.

این سخن او برای لحظه‌ای مرا به تأمل واداشت و نه یاد آوردم که او اینچنین ژنرالی است که تقاضای ازدواج با مرا کرده است؛ ناپلئون، ژانوا، مارمون، دفو و حالا نیز ژنرال برنادوت.

وقتی ما به خانه بازگشتیم، سالن پذیرایی تهی بود و نه تنها مهمانان خانه را ترک کرده بودند بلکه ژولی و ژوزف نیز در سالن نبودند. آن دو با شنیدن سر و صدای بازگشت ما به نزد ما آمدند و دیگر بار به ما خوش آمدگفتند و ژوزف رو به برنادوت کرد و گفت:

- ژنرال، امیدوارم از این پس بیش‌تر شما را ببینیم؟

پس از درنگی کوتاه و برای نخستین بار گفتم:

- هر روز شما را خواهیم دید، نه ژان باتیست؟

اما او گفته من را به گونه‌ای دیگر و البته رو به ژوزف پاسخ داد:

- اگر شما موافق باشید ما تصمیم داریم هر چه زودتر عروسی کنیم.

اگر چه هنوز ما هیچ بحثی در این مورد و چند و چون و زمان عروسی‌امان نکرده بودیم اما من نیز با او هم عقیده بودم و این که بهتر است هرچه زودتر عروسی نمایم. او سخن خود این چنین دنبال گرفت:

- من از فردا در پی یافتن خانه کوچک و مناسبی خواهم بود و هر لحظه خانه‌ای دلخواه بیابم در تدارک عروسی خواهیم بود.

ناگهان دیگر بار صدایی را از ژرفای روح و جان خویش شنیدم که می‌گفت:

- من سال‌ها بخشی از حقوق خود را پس‌انداز کرده‌ام و با آن می‌توانم خانه کوچکی برای تو و فرزندمان بخرم...

صدای ژولی را شنیدم که پاسخ می‌داد:

- من امشب موضوع را برای مادرم نوشتم ژنرال، شب شما خوش.

- شب به خیر باجناب عزیز، برادرم ناپلئون بی‌تردید از شنیدن این خبر بسیار خرسند خواهد شد.

پس از رفتن برنادوت و در نخستین لحظه‌ای که ژوزف با من و ژولی تنها شد گفت:

- اصلاً از این ماجرا سر در نمی‌آورم، برنادوت مردی نیست که شتابزده و نسنجیده تصمیم بگیرد.

- سن او نسبت به دزیره خیلی زیاد نیست؟

- سی و چهار و پنج سال...

ژوزف دیگر بار رو به من کرد و گفت:

- دزیره؛ به من بگو ببینم آیا خودتان متوجه هستید که با یکی برجسته‌ترین مردان



جمهوری ازدواج می‌کنید؟

اما ژولی که چون همیشه نگران می‌نمود گفت:

- ولی جهیزیه و وسایل عروس چه؟... اگر واقعاً دزیره به این زودی‌ها خیال عروسی داشته باشد هر چه زودتر باید به فکر اثاثیه و لوازم عروس باشیم.

ژوزف با حالت همیشگی خود گفت:

- نباید فرصت به او بدهیم تا ار چند و چون جهیزیه خواهر زن بناپارت ایراد بگیرد.

آماده کردن این وسایل چه قدر طول می‌کشد؟

- خیلی چیزها را می‌توان به سهولت از بازار خرید اما یک سری از آنها و از همه

مهم‌تر آنچه باید تکه‌دوزی شود زمان خواهد برد.

من که تا آن هنگام سکوت کرده بودم سرانجام در گفتگوی لذت بخش آنان دخالت

کردم و گفتم.

- ژولی، نگرانی تو بی‌مورد است، چون تمام آنها حاضر است و تنها یک نفر باید

زحمت آوردنش از ماری را قبول کند. آن تکه دوزی‌ها سال‌ها پیش پایان گرفته.

ژولی با چشم‌های گشاد شده از حیرت به من خیره مانده بود و نمی‌دانست چه بگوید و

سرانجام گفت:

- حق با دزیره است... حرف ب را که مخفف...

من در حالی که لبخند زنان به سوی در اتاق می‌رفتم زیر لب زمزمه می‌کردم: ب، ب،

باز هم و باز هم ب...

اما هنوز هم گفتگوی آن دو در زمینه شگفت‌انگیز بودن این ماجرا پایان نگرفته بود

و ژوزف مدام از باور نکردنی بودن این ماجرا سخن می‌گفت و ژولی نیز به این کفایت

می‌کرد که شادی بیش از اندازه خود را به نحوی بیان کند.

خدای بزرگ، ای خدای آسمانها، آه که چه قدر خوشبخت و خوشحالم. ای

درختان زیبای نارنج پرشکوفه و ای گل‌های سرخ دلفریب که در درون گلدان‌های

سرمه‌ای رنگ نشسته‌اید، آیا خوشبختی و خوشحالی مرا درک می‌کنید؟

# قسمت دوم

خانم مارشال برنادوت

## ۱۲

سو، حومه پاریس، پائیز ۱۷۹۸  
ششمین سال انقلاب

در واپسین روز از دومین ماه تابستان سال ۱۷۹۸، آنگاه که شش سال از انقلاب فرانسه سپری شده بود، ساعت هفت غروب در دفتر ثبت ناحیه سو واقع در حومه پاریس به عقد ژنرال ژان باتیست برنادین در آمدم. دو شاهد عقد شوهرم، دوستش سروان سواره نظام آنتوان مورین و آقای فرانسیس درانژه سردفتر اسناد رسمی ناحیه سو بودند. من نیز دایمی سامیس و ژوزف را به عنوان شهود عقد به همراه داشتم که در واپسین لحظات لوسین نیز از گرد راه رسید و شاهدان من به سه نفر بالغ شدند. آمدن ژوزف به همراه من امری بدیهی می نمود و دایمی سامیس نیز جای خود را داشت و هیچ مراسم عقدی در خانواده ما بدون حضور او انجام نشده بود.

پس از پایان مراسم، همگی به خیابان روزه و منزل ژوزف بناپارت رفتیم. ژولی مهمانی بشکوهی بر پا کرده بود و هر چند که همه چیز در بهترین و عالی ترین حد خود بود با این حال ژولی چون همیشه نگران کاستی های احتمالی و خیال های کابوس گونه خود در این زمینه بود و به گفته خودش سه شب تمام خواب به چشمش راه نیافته بود. ژوزف برای جلوگیری از رنجش خویشان و نزدیکان تمام اعضای خانواده بناپارت را که در پاریس یا حومه آن زندگی می کردند، به مهمانی دعوت کرده بود. خانم لیزیا چند بار از قول برادر خوانده اش «فش» از حاضران پوزش خواهی کرد و یاد آورد شد که چون برادرش دیگر بار کشیشی را از سر گرفته است و ناگزیر از حضور در کلیسا می باشد از این رو موفق به شرکت در مهمانی نشده است. مادر نیز طبیعتاً قصد آمدن از جنوارا داشت اما به سبب بیماری و بیم از آن که گرمای تابستان سبب شدت گرفتن بیماری اش

گردد، از حضور در این مراسم چشم پوشید. ژان باتیست نیز به گفته خودش چندان دل خوشی از مهمانی‌های خانوادگی ندارد و از آنجا که هیچ یک از بستگانش در پاریس نبودند او فقط یگانه دوست قدیمی‌اش مورین را دعوت کرده بود.

به این ترتیب عملاً جشن عروسی من به بنیادها اختصاص یافت و آنان یگانه شرکت‌کنندگان و گردانندگان این مراسم شدند. از این رو دایی سامیس بی‌آلایش و روستایی صفت من به رغم خوش صحبتی‌هایش نمی‌توانست یک تنه در مجلس آرایبی با آنان رقابت کند. ژوزف برای شگفت زده کردن من، ژنرال ژانو و همسرش لورا نیز به این مهمانی دعوت کرده بود. ژانو اخیراً به پیشنهاد ناپلئون با لورا پیمان، دختر یکی از دوستان کرسی خانم لیزیا ازدواج کرده بود. ژانو که از افسران ستاد ناپلئون در مصر به شمار می‌آمد تنها برای این به پاریس آمده بود که خیر فتح اسکندریه و قاهره به وسیله ناپلئون و نیز نبرد پیروزمندانه‌اش در ناحیه اهرام را به آگاهی دولتمردان فرانسه برساند. مراسم مهمانی ویژه عروسی برای من بسیار خسته‌کننده بود. از آنجا که تازگی‌ها رسم بر این شده که عروسی‌ها دیر هنگام برگزار شود، لذا به صلاحدید ژوزف بر آن شدیم تا زودتر از ساعت هفت در دفتر اسناد رسمی حاضر نشویم. ژولی نیز که آموخته‌هایش از مادر را خوب به خاطر سپرده است پافشاری می‌کرد که من تمام آن روز را در بستر بگذرانم تا به هنگام مراسم شاداب‌تر و زیباتر باشم. البته من فرصتی برای به کار بستن اندرزهای ژولی نداشتم چون به ناگزیر باید با ماری کمک می‌کردم تا هر چه زودتر آشپزخانه را منظم و مرتب نمایم و تازه گذشته از آن نیز برای آماده سازی آن خانه جدید کارهای بسیاری برای انجام دادن داشتیم که فرصت چنان استراحتی را برای من باقی نمی‌ماند.

دو روز از نامزدی من و ژان باتیست گذشته بود اما ژولی هنوز از تکان روحی و ضربه ناگهانی این اتفاق دور از گمان‌رهایی نیافته بود که ژنرال برنادوت با خبری تازه از یاد رسید؛ خبر پیدا کردن خانه‌ای مناسب و درخواست از من برای دیدن آن.

خانه کوچک ما در همان محله سو واقع است؛ خیابان لون شماره ۳. در طبقه هم کف آشپزخانه، اتاق غذاخوری و نیز یک اتاق کوچک قرار دارد که ژان باتیست میز کار و کتابهایش را در آن جای داده است. او هر روز به هنگام آمدن به خانه کتاب‌های تازه‌تر و بیش‌تری را با خود می‌آورد و نام این اتاق کوچک را دفتر کار خود نهاده است.

در طبقه دوم یک اتاق خواب دلپذیر با رخت‌کن داریم و ژان باتیست بر آن است تا فضای زیر شیروانی را به صورت دو اتاق خواب کوچک جهت اقامت ماری و فرناند در آورد. البته هر یک از ما مستخدم ویژه خود را به همراه آورده‌ایم، من ماری را آورده‌ام و او نیز فرناند را.

مادر به هنگام مهاجرت از ماری بر آن بود تا ماری را هم با خود به جنوا ببرد اما ماری تن به این کار نداد. او بی آن که سخنی از برنامه‌هایش و این که چه خیالی برای آینده دارد به میان آورد تنها به این کفایت کرد که اتاقی در ماری اجاره کند. او یادآور شد که از طریق آشپزی برای کسانی که افتخار می‌کنند غذای مهمانی‌هایشان را آشپز سابق خانم کلاری می‌پزد، زندگی خود را اداره خواهد کرد. هر چند که ماری در نامه‌اش چیزی از این مسائل برایم ننوشته بود اما من خبر داشتم که هنوز هم در ماری زندگی می‌کند و از این رو فردای روز نامزدی‌ام نامه‌ای برایش نوشتم و خبر نامزدی‌ام را به او دادم.

"من با ژنرال برنادوت که ماجرای دیدن او بر پل را برایت گفته بودم، نامزد شده‌ام. هر چه زودتر و پس از یافتن خانه‌ای مناسب مراسم عروسی را برگزار خواهیم کرد و البته برنادوتی که من می‌شناسم، یک روزه خانه را خواهد یافت. حالا نمی‌دانم تو چه وقت نزد من خواهی آمد؟"

هر چند که او پاسخی به نامه من نداد اما یک هفته پیش‌تر از این جریان نمی‌گذشت که ماری در پاریس و نزد من بود. با آمدن او ژان باتیست از من پرسید:

- حالا فکر می‌کنی این دو نفر سر سازگاری با یکدیگر را خواهند داشت.
- کدام دو نفر.

- ماری تو و فرناند من.

- فرناند دیگر کیست؟

پس از این سؤال فهمیدم که فرناند از اهالی گاسکونی است و همانند ژان باتیست در پو به دنیا آمده است. این دو نوجوان همشهری با یکدیگر راهی مدرسه شده و از آن پس چون دو یار دبستانی وفادار از یکدیگر جدا نشده‌اند. آن دو سپس با همدیگر به ارتش پیوستند اما به رغم برنادوت که مدارج ترقی را می‌پیمود، فرناند همواره در خطر اخراج قرار داشت. فرناند کوتاه قد و چاق همیشه به هنگام راه‌پیمایی دچار پا درد می‌شد و هر گاه فرمان حمله داده می‌شد دل دردمش آنچنان شدت می‌گرفت که زمینگیرش می‌ساخت. به این ترتیب شرایط خدمتی و شغلی فرناند روز به روز بدتر می‌شد اما او می‌خواست حتا به عنوان یک سرباز هم که شده در ارتش و در کنار دوست دیرینش ژان باتیست باقی بماند. او شیفته برق انداختن پوتین بود و در پاک کردن لکه‌های یونیفورم برنادوت مهارتی جادوگرانه داشت. سرانجام دو سال پیش‌تر فرناند به افتخار اخراج از ارتش نایل آمد و حالا تمام وقت در خدمت پوتین‌ها و لکه‌های لباس برنادوت و در پی اجرای فرامین او بود. فرناند وقتی می‌خواست خود را به من معرفی کند گفت:

- من مستخدم کنونی و هم‌کلاسی سابق ژنرال هستم.

دعوا و اختلاف ماری و فرناند از همان لحظه اول ورود ماری آغاز شد. او فرناند را به ربودن غذا از آشپزخانه و فرناند نیز او را به ربودن فرچه و اکس و شستن لباس‌های ژنرال بدون اطلاع او متهم می‌کردند. وقتی برای نخستین بار به دیدن خانه کوچکمان رفتیم به ژان باتیست گفتم:

- باید هر چه زودتر نامه‌ای برای اتین بنویسم تا جهیزیه مرا بفرستد.  
در حالی که از شدت ناراحتی پره‌های دماغش به ارتعاش در آمده بوده بود بالحنی تند گفت:

- مگر مرا چه گونه تصور کرده‌ای، آیا گمان می‌کنی حاضر خواهم شد با جهیزیه نامزدم، خانه و زندگی تهیه کنم؟

- مگر نه این که ژوزف خانه‌اش را با جهیزیه ژولی فرش کرد.  
- خواهش می‌کنم دزیره! لطفاً هیچوقت مرا با بناپارت‌ها قیاس نکن.  
او سپس در حالی که مهربانانه مرا دختر کوچولو می‌خواند گفت:  
- دختر کوچولو اگر چه امروز برنادوت شاید نتواند بیش از یک خانه کوچک در سو که به نظر بعضی‌ها خانه عروسکی می‌آید، برای تو تهیه کند اما اگر تو بخواهی حتماً قصری بشکوه هم...

مضطربانه سخنش را قطع کردم و بی آن که فرصت ادامه کلامش را بدهم، یادآور شدم که نه تنها علاقه‌ای به زندگی در قصر ندارم بلکه تنها تمنا و لولوی که از او می‌خواهم این است که هرگز به فکر زندگی در قصر نیافتد. با نگرانی و دل آزرده‌گی فراوان روزهای زندگی در قصرهای بشکوه ایتالیا را به خاطر آوردم و با دیدن آن سردوشی‌های زرین با خود گفتم که برنادوت نیز یکی از بزرگ مردان فرداست و با این یادآوری درخشش سردوشی‌ها برابرم وحشت آفرین شد و تکرار کردم:

- تنها یک قول ژان باتیست، به من قول بدهید که هرگز در یک قصر زندگی نخواهیم کرد!

دیگر نشانی از آن لبخند بر چهره‌اش باقی نبود و بالحنی جدی اما مهربانانه گفت:  
- دزیره ما به یکدیگر تعلق داریم. من دیروز در یکی از قصرهای وین زندگی می‌کردم و فردا نیز شاید ناگزیر از زندگی درون یک چادر و در یکی از جبهه‌ها باشم و فردایی دیگر ستاد سرفرماندهی خود را در قصری دیگر بر پا دارم و البته در تمام این شرایط یگانه آرزویم این است که تو همراه من و با من باشی، آیا حاضر به پذیرش این خواهش من نیستی؟

احساس می‌کردم که هر دو زیر یکی از درخت‌های کهنسال شاه بلوط باغ آینده‌امان ایستاده‌ایم. به زودی ازدواج خواهیم کرد و من بر آن خواهم بود تا همسری شایسته و کدبانو باشم و خانه خویش را برای همسرم جذاب‌تر و دلپذیرتر بنمایم. خانه‌ای با

اتاق‌های کوچک اما پاکیزه و پالوده؛ پالوده از هر آلاچی. من به همین خانه کوچک دل‌بسته‌ام و می‌خواهم بدان تعلق داشته باشم؛ خانه‌ای با همین باغچه نه چمنزاری بزرگ و همین شاه‌بلوط کهنسال و همین گل‌های سرخ از یاد رفته. اما این تصاویر ذهنی زیبا را یاد سقف‌های بلند تالارها، طنین مهمیز پوتین بر کف‌های مرمرین و پیشخدمت‌های یونیفورم پوشی که در هر گوشه‌ای در آمد و شدند و... به یک باره تباہ کرد. ژان باتیست دیگر بار پریش خود را تکرار کرد:

- آیا با من خواهی بود دزیره؟

- اما ما در همین خانه خوشبخت خواهیم بود، خوشبخت خوشبخت!

- آیا با من خواهی بود دزیره یا نه؟

ناخودآگاه سر بر شانه و بر روی سردوشی‌های زرین نهادم، زری‌های زبربافته شده چهره‌ام را آزرده می‌ساخت و در همان حال زمزمه‌کنان و زیر لبی پاسخ دادم:  
- هرگز دور از تو و جدا از تو نخواهم بود، هرگز. اما... اما خود از آن زندگی خوشحال نخواهم بود.

بامداد روز عروسی‌ام و هنگامی که همراه با ماری در برابر قفسه‌های آشپزخانه زانو زده بودیم تا ظرف‌های چینی را در قفسه‌ها جا دهیم. این ظرف‌های چینی سپید را که با گل‌های رنگی ریز آراسته شده بود من و برنادوت به کمک یکدیگر انتخاب کرده بودیم. ماری در حین کار از من پرسید:

- اوژنی! آیا اندوهگین و هیجان‌زده نیستی؟

شگفتا که این پریش چند ساعت بعد نیز از سوی کس دیگری مطرح گردید. بعد از ظهر آن روز وقتی مستخدم ژولی سرگرم فر زدن موهای آشفته و سرکش در برابر آرایش من بود و تلاش می‌کرد آنها را شبیه موهای فر زده ژوزفین بیاراید، ژولی نیز همان پریش را به گونه‌ای دیگر مطرح کرد و پرسید:

- به نظرم خیلی مضحک است، تو اصلاً گویی یک ذره هم مضطرب و هیجان‌زده

بستی.

سری تکان دادم و یکی دوباره واژه اضطراب را زیر لب زمزمه کردم. مگر نه این که پس از آن شب دهشتناک و سرشار از نگون بختی و زمانی که برنادوت پس از رها شدن من از دام مرگ، درون کالسکه خویش به هنگام رفتن به خانه، با سخنان دلگرم‌کننده خود بار دیگر شوق امید و گرمای حیات را در جان من دمید در ژرفای وجود خویش پیوندی همیشگی با او را احساس کرده و خود را متعلق به او دانسته بودم. مگر نه این که چند ساعت دیگر با انضا کردن یک برگ کاغذ در دفتر اسناد رسمی آنچه را مدتها پیش با روح و قلبم احساس کرده بودم، دیگر بار تأیید خواهم کرد. پس هیجان و اضطراب چرا و برای چه؟

مراسم رسمی نامزدی من با مهمانی برگزار شده در خانه ژولی پی گرفته شد. ناگفته نماند که این مهمانی برای من بسیار کسالت آور و خسته کننده بود. پس از گفتگوهای اولیه و آرزوی خوشبختی برای ما از سوی مهمانان، نوبت به سخنرانی‌های دایی سامیس و لوسین بناپارت رسید که برای دو فرزند انقلاب، من و ژان باتیست آرزوی شادمانی کردند. بیش تر گفتگوها پیرامون ناپلئون و لشکرکشی او به مصر دور می‌زد و به رغم بی‌علاقگی مطلق ژان باتیست به این ماجراها، ژوزف تلاش بر این داشت تا او را قانع کند که دست آوردهای نیروهای فرانسوی حاصل مستقیم اندیشه و عملکرد سردار نابغه ما ناپلئون بناپارت بوده است. لوسین نیز با این باور که ناپلئون منادی حقوق بشر در جهان خواهد بود به شدت از ژوزف پشتیبانی می‌کرد. ژان باتیست با توجه به سخنان لوسین پاسخ داد:

- گمان نمی‌کنم آنچه شما می‌گویید عملی باشد و ما بتوانیم مصر را برای مدت زمان طولانی در اختیار داشته باشیم. انگلیس‌ها نیز به خوبی از این ناتوانی ما آگاهند و به همین سبب نیز ترجیح می‌دهند خود را درگیر جنگ‌های مستعمراتی با ما نسازند.

دیگر بار ژوزف با تأکید بر درستی نقطه نظرات خویش تکرار کرد:

- اما ناپلئون کنترل اسکندریه و قاهره را به دست گرفته است و جنگ ناحیه اهرام را نیز پیروزمندانه پشت سر نهاده است.

- هیچ یک از این‌ها سبب نگرانی انگلستان نخواهد شد و مهم تر از همه این که مصر نه تحت تسلط انگلستان که زیر فرمان دولت عثمانی است و حضور قوای ما بر روی نیل از دیدگاه انگلیس‌ها جز یک خطر موقتی و گذرا نیست.

- اما نیروهای دشمن در نبرد اهرام نزدیک به بیست هزار تلفات داشته‌اند در حالی که تلفات ما حتا به پنجاه تن هم نمی‌رسید. آیا این یک نبرد و پیروزی درخشان نیست؟ ژان باتیست در حالی که لاقیدانه شانه بالا می‌انداخت زیر لب تکرار کرد: درخشان؟! و بعد افزود:

- شما پیروزی ارتش فرانسه تحت فرماندهی بهترین ژنرال‌هایش و با عالی‌ترین و مدرن‌ترین توپخانه‌هایش به مشتی افریقایی نیمه وحشی عربان را که بسیاری از آنها حتا کفش هم بر پا ندارند، یک پیروزی درخشان می‌نامید؟ به نظر من باید این را پیروزی بزرگ توپخانه بر تیر و کمان دانست!

لوسین دهان باز کرد تا در مخالفت او سخنی بگوید اما ناگهان تغییر عقیده داد و در حالی که چشمان آبی رنگ بچه‌گانه‌اش را غبار غم فرا گرفته بود گفت:

- آنها در راه تحقق مفاهیم والای حقوق بشر جان باخته‌اند!

اما ژوزف که هنوز هم بر نقطه نظرات خویش پافشاری می‌کرد تکرار نمود:

- در نهایت عملیات ناپلئون به نفع ما خواهد بود. او تا ژرفای سرزمین سیاه پیش



خواهد رفت و انگلستان را از سواحل مدیترانه دور خواهد نمود.

- اصلاً انگلیس‌ها اعتقادی به نبرد در خشکی ندارند و نمی‌خواهند با ما در خشکی روبه‌رو شوند، چون دلیلی برای این درگیری وجود ندارد. چون آنان در نهایت ناوگان قدرتمند خود را در اختیار دارند؛ ناوگانی که خود شما نیز قبول دارید که بسیار قدرتمندتر و کارآمدتر از ناوگان ماست و دیری نخواهد پایید که ناوگان دریایی ما را که بناپارت و نیروهایش را به مصر برده نابود خواهند کرد... سخن ژان باتیست وقتی به اینجا رسید، نگاهی به گرداگرد خود کرد و سپس ادامه داد:

- آیا شما متوجه نیستید که حریف چه نقشه‌ای دارد؟ خطر قطع ارتباط نیروهای فرانسوی با سرزمین خود هر لحظه بیش و بیش‌تر می‌گردد و زمانی که این حادثه رخ نماید، آنگاه است که برادر شما و نیروهای پیروزمندش در میان صحرا چون موش در تله گرفتار خواهند شد. باید بگویم که لشکرکشی به مصر قمار وحشتناکی است که بازنده اصلی و بزرگ آن جمهوری فرانسه خواهد بود.

من مطمئن بودم که ژوزف و ژانو بی‌درنگ در نامه‌های خود به ناپلئون به او خبر خواهند داد که همسر من او را قماربازی نامیده است که باختی بزرگ را در پیش رو دارد. اما آنچه که نه من و نه هیچ‌کس دیگری در پاریس از آن آگاه نبودیم این بود که دقیقاً شانزده روز پیش‌تر ناوکلن دریایی انگلیس به فرماندهی دریاسالار نلسون ناوگان فرانسه را در بنادر ابوخیر تار و مار کرده‌اند. ژنرال بناپارت که ناوگان خود را تباه شده می‌دید، آشفته و آسیب‌سز در برابر چادر صحرایی خویش قدم می‌زد و در تلاش آن بود تا راهی برای تماس با فرانسه بیابد و به‌خوبی می‌دانست چیزی جز مرگ از تشنگی در صحرای سوزان در انتظار خود و سربازانش نیست. در شب نامزدی من هیچ‌کس گمان نمی‌کرد که ژان باتیست برنادوت چیزی را پیش‌بینی کرده است که در حقیقت پیش‌تر از آن محقق شده بود.

برای دومین بار خمیازه کشیدم و بی‌گمان این برای یک عروس حرکت خوش آیندی نمی‌توانست باشد اما واقعیت آن بود که من پیش از آن عروسی نکرده بودم و آگاهی از چند و چون چنین رفتارهایی نداشتم. به هر تقدیر ژان باتیست که متوجه خستگی من شده بود بر پا خواست و گفت:

- دزیره! مثل این است که دیر وقت است و بهتر این است که ما هم به خانه خودمان

برویم.

در گفتار برنادوت صمیمیت ویژه‌ای موج می‌زد و در آن سوی میز دو دختر مدرسه‌ای کنجکاو، کارولین و اورتانس، پیایی به یکدیگر سقلمه می‌زدند و می‌خندیدند. به هنگام خداحافظی دایی سامیس خوش مشرب نیز در حالی که چشمکی به من می‌زد و گونه‌ام را نوازش می‌نمود گفت:

- ترس دخترم، باور کن بر نادوت سر تو را نخواهد برید.

ما دو نفر در آن شب گرم تابستانی با یک کالسکه روباز راهی شدیم. ستارگان و بدر سیمگون ماه آنچنان نزدیک بودند که گویی اگر دست دراز می‌کردم قادر به لمس کردنشان بودم. هنگامی که به خانه رسیدیم اتاق غذاخوری را غرق در نور یافتیم. نور شمع‌هایی که بر شمعدان نقره‌ای بزرگ هدیه شده از جانب ژوزفین و ناپلئون روشن شده بودند در آن میان جلب توجه می‌کرد. بر روی میز ظرف بزرگی پر از انگور، هلو و کیک بادامی و نیز لیوان‌های بلورین شفاف و نوشیدنی خنک به چشم می‌خورد اما هیچ کس در آنجا نبود و خانه کاملاً ساکت به نظر می‌رسید.

من شادمان از دیدن آنها گفتم:

- بی‌گمان ماری این‌ها را مرتب کرده است.

اما بر خلاف تصور من، ژان باتیست بر این باور بود که این کار، کار فرناند است. اما من که کیک بادامی‌های ماری را می‌شناختم تأکید کردم که این کیک دست پخت ماری است که از لطافت در دهان آب می‌شود. ژان باتیست که در حال آزمودن شیشه نوشابه موجود بر روی میز بود تأکید کرد که اگر بیش از این در مصرف آنها زیاده روی کنیم، بامداد فردا حال خوشی نخواهیم داشت و بی‌گمان دچار سر درد خواهیم بود. در حالی که با حرکت سر سخن او را تأیید می‌کردم، پنجره رو به باغ را گشودم، عطر خوش آیند گل سرخ مشامم را انباشت. نوک‌های تیز برگ‌های تیره رنگ بلوط در پرتو نقره فام مهتاب درخشش فوق‌العاده‌ای داشت. در همان حال نیز در پشت سر من برنادوت در حال خاموش کردن شمع‌ها بود.

اتاق بیش از پیش تاریک شده بود و از این رو کورمال کورمال به طرف پنجره رفتم و پرده آن را به یک سو زدم تا نور مهتاب اتاق را روشن کند. در این لحظه صدای گام‌های ژان باتیست را از اتاق مجاور شنیدم و از این که با رفتن او می‌توانستم به آسودگی آماده رفتن به بستر شوم در دل از او سپاسگزار شدم. پس به سرعت لباس‌هایم را عوض کردم و لباس خواب پوشیدم تا راهی بستر شوم. اما هنوز پتو را به روی خود نکشیده بودم که صدای فریادم در اتاق پیچید و ژان باتیست که شتابان خود را به پای تخت رسانده بود پرسید:

- دزیره! چه اتفاقی افتاد؟ محض رضای خدا بگو چی شده؟

- نمی‌دانم، شاید چیزی مرا گزیده باشد.

با گفتن این جمله خواستم تکان بخورم که دیگر بار فرو رفتن نیشی بر بدنم فریادم را به هوا بلند کرد. ژان باتیست شمع روشن کرد و من نیز به هر دشواری که بود خود را به گوشه‌ای از بستر کشاندم و نشستم. زمانی که پتو را به یک سو زدم در پرتو شمع، چشمانم به انبوهی از گل‌های سرخ افتاد که با تیغ‌های تیز خود بر کف رختخواب ریخته

شده بود. ما هر دو شگفت زده و با دهان‌های نیمه باز به آن خیره شده بودیم و من ناگزیر شروع به جمع آوری آنها کردم و او نیز پتورا را بر کف اتاق پهن کرد تا بهتر بتوانیم تیغ‌ها را از روی آن جمع کنیم. من با حالتی تمسخر آمیز گفتم:

- بی‌گمان فرناند با این کار خود خواسته است ما را شگفت زده کند!

- نه تو نسبت به او خیلی بد بین هستی مطمئن باش که این کار، کار ماری است. عجب

کاری، گل سرخ آن هم در رختخواب یک سرباز، واقعاً که...

گل‌های سرخی را که به قول او از رختخواب یک سرباز جمع آوری کرده بودیم بر روی میز توده شده بود و عطر آن فضای اتاق را انباشته بود. من که ناگهان متوجه شده بودم فقط لباس خواب بر تن دارم به سرعت به روی بستر خود نشستم و گفتم:

- احساس سرما می‌کنم لطفاً آن پتورا به من بده.

با این حرف او نیز پتورا به روی من انداخت و هر چند که از شدت گرما نزدیک به خفگی بودم تلاش کردم بینی خود را از گوشه آن بیرون بگذارم تا نفسم به تنگی نیافتد و او نیز شمع‌هایی را که دیگر بار روشن کرده بود خاموش نمود.

بامداد فردا در نهایت حیرت متوجه شدیم که سرانجام فرناند و ماری به توافق رسیده و اختلافاتشان را در این مورد به کناری نهاده‌اند و ماجرای ریختن گل‌های سرخ تیغ‌دار در بستر، حاصل توافق آن دو و همکاری مشترکشان بوده است. اما بدبختانه هر دو از یاد برده بودند که تیغ‌های گل‌ها را از آن جدا کنند.

ژان باتیست دو ماه مرخصی گرفته بود تا بدین ترتیب بتوانیم هفته‌های نخست ازدواجمان را فارغ از دغدغه‌های کاری با یکدیگر بگذرانیم. اما با انتشار خبر انهدام نیروی دریایی فرانسه در ابوالخیر به او اطلاع داده شد که باید صبح‌ها در کاخ لوکزامبورک و به عنوان وزیر جنگ در جلسه مشورتی سران حکومت جمهوری حاضر شود.

از این رو اصطبل کوچکی در نزدیکی منزلمان اجاره کرد و همیشه دو اسب زین کرده و آمده در آنجا نگهداری می‌شد. اینک هر گاه به روزهای نخست ازدواجمان می‌انديشیم به یاد می‌آورم که هر بعدازظهر و غروبگاه بر دروازه باغ چشم انتظار از راه رسیدن او می‌ایستادم. زمانی که از دور دست صدای گروپ گروپ پاهای اسب را می‌شنیدم تپش قلبم شدت بیش‌تری می‌گرفت چون می‌دانستم لحظه‌ای دیگر ژان باتیست از راه خواهد رسید و چشمم به اسب کهر او خواهد افتاد. دیگر یقین داشتم که ما از دواج کرده‌ایم و او برای همیشه همسر من است و آنچه می‌بینم یک رؤیای شیرین نیست... لحظاتی بعد ما هر دو در زیر درخت بلوط سرگرم نوشیدن قهوه می‌شدیم و او خبرهای محرمانه آن روز را که در روزنامه خبری مونیتور نیز چاپ نمی‌شدند برای من

بازگو می کرد. من در حالی که به سخنان او گوش فرامی دادم آفتاب غروبگاهی را تماشا می کردم و هر از گاهی شاه بلوطهای درخشان را که بر روی علفها افتاده بود جمع آوری می کردم.

شکست ابوخیبر چون هشدار و علامتی بود برای دشمنان جمهوری. روسیه آغاز به تجهیز قوا کرده بود و اتریش که هنوز چند روزی از پوزش خواهی اش به مناسبت توهمین به پرچم فرانسه در وین نمی گذاشت دیگر بار پیش روی به سوی مرزهای فرانسه را آغاز کرده و از ناحیه سویس و شمال ایتالیا به مرزهای ما نزدیک می شد.

کشورهای نوپای تحت تسلط فرانسه که بنیان گذاری آنها از افتخارات ناپلئون به شمار می آمد با آغوش گشاده پذیرای اتریش ها شده بودند و ژنرال های ما وحشت زده در حال واپس نشستن بودند.

یکی از روزها ژان باتیست بسیار دیر هنگام تر از معمول به خانه بازگشت و در همان حال که از اسب فرو می آمد گفت:

- فرماندهی عالی جبهه ایتالیا به من واگذار شده است و ناگزیر دستور توقف عقب نشینی نیروها را داده ام تا حداقل بتوانیم لومباردی را حفظ کنیم.

آن روز وقتی قهوه ها به پایان رسید هوا کاملاً تاریک شده بود. او یک شمع و دسته ای کاغذ را با خود به باغ آورد و شروع به نوشتن کرد. در حالی که از شدت ترس چنین می پنداشتم که دستی سرد و یخ زده قلبم را در خود می فشارد پرسیدم:

- آیا فرماندهی عالی جبهه ایتالیا را می پذیری؟

او سر برداشت و نگاهی به من کرد و گفت:

- چه گفتمی؟ پرسیدی که سر فرماندهی را قبول خواهم کرد یا نه؟ خوب البته اگر آنها شرایطم را بپذیرند. بله. اما فعلاً گوش به گفته هایشان می دهم تا ببینم چه می گویند و حرفشان چیست؟

قلم او با شتاب فراوان بر پهنه کاغذ سپید می دوید و ساعتی بعد ما به داخل ساختمان آمدیم و ژان باتیست دیگر بار در اتاق خود سرگرم نوشتن شد. آنچنان غرق در کار خود بود که حتماً متوجه نشد من شامش را روی میز گذاشته ام و اندک توجهی بدان نکرد و نوشت و نوشت.

چند روز بعد من به طور اتفاقی از ژوزف شنیدم که ژان باتیست نقشه عملیاتی خود درباره جبهه ایتالیا را به باراس ارائه کرده است. نخستین پرسش مطرح شده درباره تعداد نیروهای لازم برای پایدار نگهداشتن این جبهه و ایجاد پادگان هایی بود که بتوان با استفاده از آنها یورش های بعدی را تدارک دید.

اما اعضای حکومت دیرکتوار نتوانستند خواسته های او را بر آورند. هر چند که گروه پر شماری از سربازان به خدمت فرا خوانده شده بودند اما دولت لباس و اسلحه

کافی برای تجهیز آنان در اختیار نداشت. ژان باتیست نیز اعلام کرد که در چنین شرایطی قادر به پذیرش مسئولیت سرفرماندهی جبهه ایتالیا نمی‌باشد و در نتیجه وزیر جنگ شد و شخصاً مسئولیت فرماندهی را بر عهده گرفت.

دو هفته پس از آن، روزی ظهر هنگام ژان باتیست به خانه آمد. من سرگرم کمک به ماری برای تهیه مربای آلو بودم و با شنیدن صدای او برای پیشبازش به باغ دویدم و با دیدن او هشدار دادم که به من نزدیک نشود چون سر تا پا بوی آشپزخانه می‌دادم و بوی دود و دم گرفته بودم. در عوض آنقدر مربا پخته بودیم که تمام زمستان را می‌توانستم صبح‌ها مربا بخوریم. او در حالی که به سوی خانه می‌رفت گفت:

• اما ای کاش می‌توانستم اینجا باشم و از مرباهای تو بخورم.

او سپس فرناند را فراخواند تا لباس سربازی ویژه خدمت نظامی‌اش را که اصطلاحاً بدان لباس کار می‌گویند آماده کند و نیز خورجین‌های مربوط به وسایل را آماده کند. او سپس یادآور شد که روز بعد ساعت هفت بامداد ناگزیر از ترک پاریس است. او تأکید کرد که فرناند خودش وسایل را برای ساعت ۹ امشب آماده حرکت نماید. دیگر چیزی بیش از این از ژان باتیست نشنیدم و او با گامهای شتابان به طبقه بالا رفت و مرا سرگشته و آسیمه‌سر بر در ورودی خانه بر جا نهاد.

تمام آن بعداز ظهر را ما در باغ، تنها و در کنار یکدیگر بودیم. آفتاب دیگر حرارت همیشگی را نداشت و چمن‌ها پر از برگ‌های زرد و فرو ریخته از درختان بودند. آن شب نخستین شب پاییز بود. من دست بر زانوان حویث نهاده بودم و به سخنان او گوش فرامی‌دادم. شگفتا که قادر به درک گفته‌هایش نبودم و تنها صدایش را می‌شنیدم و بس. ابتدا چون معمول همیشه با من سخن می‌گفت اما وقتی متوجه حال من گردید، گفتارش گرمی خاصی یافت و آنچنان که گویی با کودکی سخن می‌گوید افزود:

• تو همیشه می‌دانستی که من به عنوان یک سرباز همیشه ناگزیر از رفتن به میدان جنگ هستم، نمی‌دانستی؟ مگر نه این که تو با یک نظامی ازدواج کرده بودی؟ با این که می‌دانم یک زن جوان و حساس هستی اما باید بیش از پیش خوددار و شجاع باشی.

• من هرگز نمی‌خواهم شجاع و با شهامت باشم!

• خوب توجه کن ببین چه می‌گویم. ژوردن سرفرماندهی سه لشکر را بر عهده گرفته است و به این ترتیب او خود لشکر دانوب را فرماندهی می‌کند و ماسنا نیر بال لشکر دیگر مأموریت دارد تا دشمن را از مرزهای سویس واپس راند. و من نیز باید بال لشکر دیگر به سوی راین بروم و در ناحیه تلاقی راین با فورت لوئیز و نیز نزدیک مایسن دشمن را عقب برانم. من برای دست یابی به سرزمین‌های کناره راین و درهم شکستن آلمانی‌ها تقاضای سی هزار سپاهی کرده‌ام. هر چند که آنان قول پذیرش خواسته مرا داده‌اند اما می‌دانم دولت قادر به برآوردن خواسته من و قول خود نخواهد بود. واقعیت این است

که من نه با یک سپاه حقیقی بلکه با سایه‌ای از یک سپاه راهی راین هستم و باید دشمنان را با چنین بیروبی به عذاب برانم... خوب به حرف‌هایم گوش می‌دهی دزیره؟...  
 را بوجه به علاقه‌ای که به همسر خود داشتم اشک چشمانم را می‌سوزاند و در همان حال گفتم:

- در این شرایط تو در آنجا کاری برای انجام دادن نخواهی داشت.

او در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و گفت:

- متأسفانه دولت‌مردان نیز هم عقیده تو بوده‌اند چرا که از من می‌خواهند با مشتی افراد تازه‌کار و غیر مجرب به راین حمله کنم.

من که به یاد یکی از گذشته‌های ناپلئون افتاده بودم، زیر لب زمزمه کردم:

- ما ژنرال‌ها جمهوری را نجات دادیم و آن را بر پا نگاه خواهیم داشت، این را یک

روز از ناپلئون شنیدم.

- البته درست است و به همین خاطر نیز حکومت جمهوری به ژنرال‌ها حقوقی

می‌دهد و چیز غریبی در این سخن به چشم نمی‌خورد.

- مردی که امروز صبح از آلو خریدم نسبت به ارتش و حکومت نظر خوبی

نداشت او می‌گفت تا زمانی که ژنرال بناپارت در ایتالیا بود پیروزی‌ها یکی پس از

دیگری از راه می‌رسید و این اتریشی‌ها بودند که تمنا می‌داشتند. اما از زمانی که او

ایتالیا را ترک کرد و راهی دور دست‌ها شد تا پیروزی‌هایی در مصر به دست آورد، کارها

هر روز بدتر از پیش شد. راستی اثر دور از گمان فتوحات ناپلئون بر مردم عادی کوجه و

ناز سنگف آفرین و شاید مسخره نیست؟

- درست است، اما آنچه به ذهن آن آلو فروش نرسیده این است که شکست ناپلئون

در ابوالخیر سر آغاز بورش دوباره دشمنان ما خواهد بود. آن آلو فروش نمی‌تواند

دریابد که ناپلئون اگر چه به پیروزی‌هایی دست یافت اما در راستای نگهداری آنچه به

دست آورده بود تلاش کافی نکرد و حاصل این که ما نباید با این بیروهای اندک و ناکار

آمد به پاسداری از مرزها و دست آورده‌های او پردازیم. آن هم در شرایطی که رفیق

بناپارت با سپاهیان مجهز خود در کناردهان نیل حمام آفتاب گرفته است. این است

چهره واقعی آن ابر مرد قوی فرانسه.

در حالی که به او خمره شده بودم، گفتم:

- یک تاج سلطنتی در گنداب فرو افتاده است و یک نفر باید آن را از میان آن

پلشتی‌ها برگیرد و برهاند.

- چه کسی چنین چیزی را گفته است؟

- ناپلئون!

- به تو؟

- نه به خودش. آنگاه که در آینه به خودش خیره شده بود و من اتفاقی او را در آن دیدم.

مدتی هر دو سکوت کردیم و هوا آنچنان تاریک شده بود که من چهره ژان باتیست را نمی دیدم. ناگهان فریاد ماری رشته افکارم را از هم گسست که فریاد می رود - نه، روی میز آشپزخانه من جای گذاشتن طپانچه نیست. برو بیرون و هر چه زودتر این ها را با خودت بیرون ببر.

- خواهش می کنم... لطفاً اجازه بدهید آنها را در اینجا تمیز کنم... آنها را بیرون از اینجا بر خواهم کرد.

- گفتم که فوراً این اسلحه ها را از آشپزخانه بیرون ببر.  
من با شنیدن سر و صدای ماری و نام طپانچه در میان آن، رو به ژان باتیست کردم و پرسیدم:

- آیا در جنگ از طپانچه استفاده می کنی؟

- خیلی به ندرت. حالا که یک ژران هستم کم تر چنین اتفاقی رخ می دهد.  
با فروافتادن تاریکی برخاستیم و به داخل خانه آمدیم. آن شب، شبی طولانی و طولانی تر از تمام شب های سال به نظر می آمد. ساعت ها با چشمان خواب رده در بستر دراز کشیدم بی آنکه خواب به چشمانم راد یابد و کارم شمردن زنگ های ساعت کلیسای کوچک ناحیه سو بود. می دانستم ژان باتیست در طبقه پایین و در اتاق خودش بر روی نقشه ها خم شده است و در حال کشیدن خطوط و دایره های کوچک و بزرگ بر روی نقشه ها و نشانه گذاری هایی است که چیزی از مفهوم آن نمی فهمیدم. سرانجام چشمانم گرم شد تا جرتی بزنم اما ناگهان وحشت زده از جا پریدم آنچنان که گریبی حادثه ای دهشتناک رخ نموده است. حرکت هراس آلود من ژان باتیست را که گویا ساعتی پیش تر برای استراحتی هر چند کوتاه به بستر آمده بود از خواب بیدار کرد و به آهستگی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- خواب دهشتناکی دیدم. در خواب دیدم تو سوار بر... به جنگ می روی...

- من فردا بامداد واقعاً راهی برد خواهم شد.

سال ها زندگی در جبهه سبب شده بود تا او به زود خوابیدن و نیز بیدار شدن با کوچک ترین حرکت و صدایی خو گرفته باشد. او در دنباله سخن خود افزود:

- مایل هستم نکته ای را به تو یادآور شوم دزیره؛ مطلبی که بارها و بارها بدان

اندیشیده ام. می خواهم بدانم تو این روزهای تنهایی را چه خواهی کرد؟

- چه خواهم کرد؟ چه پرسش عجیبی! خوب مثل همیشه، مثلاً دیروز با ماری برای

بختن مربا که مک کردم و روز پیش تر نیز با ژولی به خیاط خانه خام برتیه رفتم. او از

جمله کسانی است که همراه اشراف گریخته از کشور به انگلستان رفته بود اما اینک به اینجا باز گشته است، هفته گذشته هم...

- نه، می خواهم بدانم چه چیزی و چه کاری مورد توجه توست؟

- راستش را بخواهی چیز خاصی را به خاطر نمی آورم.

- دزیره نمی خواهم روزهای تنهایی و زمانی که من دور از اینجا هستم برای تو طولانی باشد و به تو سخت بگذرد. از این رو فکر کردم در این مدت وقت خود را صرف درس خواندن و آموختن بکنی.

- درس خواندن! اما من از ده سالگی تاکنون دیگر درس نخوانده‌ام.

- من هم به همین سبب گفتم که این کار را بکنی.

- من در شش سالگی با ژولی به مدرسه می رفتم و خواهران راهبیه به ما درس می دادند اما وقتی به سن ده سالگی رسیدم تمام این مدارس تعطیل شد و مادر بر آن شد که خود عهده دار آموزش من و ژولی شود اما هرگز موفق به این کار نشد. راستی خود تو چه مدت به مدرسه رفته‌ای؟

- من نیز از یازده سالگی تا سیزده سالگی به مدرسه می رفتم و در این سن بود که از مدرسه اخراجم کردند.

- چرا؟

- چون یکی از معلم هایمان با فرزند بد رفتاری کرد.

- و تو هم حتماً هر آنچه به دهانت آمد به او گفتی، هان؟

- نه، من فقط یک مشت به او زدم.

- و حتماً این تنها کار ممکن بود، نه؟ اما من فکر می کردم که تو سالها به مدرسه

رفته‌ای چون اطلاعات در خور توجهی داری و دائماً نیز مطالعه می کنی...

- ابتدا فقط مطالب درسی را که در مدرسه موفق به آموختنشان نشده بودم،

می خواندم. بعدها در مدرسه نظام با تلاش بیش تری مطالعاتم را پی گرفتم اما هنوز هم خیلی چیزهاست که نیاز به فراگرفتنشان دارم. به عنوان مثال وقتی یک نفر به عنوان حاکم یکی از سرزمین های اشغالی قصد اداره آنجا را دارد، باید اطلاعات گسترده ای در مورد دیدگاه های سیاسی، حقوقی و... داشته باشد.

اما تو نیاز به فراگیری این مطالب نداری و من گمان می کنم تو دختر کوچولو باید درس هایی در زمینه موسیقی و نیز آداب معاشرت فراگیری.

- منظورت از آداب معاشرت چیست؟ اگر منظورت رقص باشد اندکی بلد هستم و

در مارس و به خصوص در جشن سالروز سقوط باستیل در میدان بزرگ شهر همراه با دیگران پایکوبی بسیار کرده‌ام.

- منظور من فقط رقص نبود. هر بانوی جوانی باید یک رشته مطالب را بیاموزد.



مطالبی چون چه گونه‌گی احترام گذاشتن به مهمانان و بزرگان، پذیرایی از مهمانان و شیوه‌های مهمانداری و هدایت مهمان از این سالن به آن سالن و...  
- اما ما که بیش‌تر از یک اتاق غذاخوری نداریم. و برای نشان دادن راه آن و با راهنمایی مهمان به اتاق کار تو نیز نیاز به آموختن آن مطالب نیست.  
- هرگاه من به عنوان فرمانده نظامی ناحیه‌ای برگزیده شوم، خواه ناخواه تو نیز بانوی اول آن ناحیه خواهی بود و باید مهمانان صاحب نام زیادی را در سالن خانه خود پذیرایی کنی.

در حالی که جلوه‌ای از خشم و ناراحتی در کلامم دیده می‌شد گفتم:

- سالن؟! وای که باز هم از سالن و قصر سخن می‌گویی؟

- نمی‌دانی که به هنگام اقامت در وین چه گونه تمام بزرگان و اشراف اتریشی و نیز نمایندگان سیاسی دیگر کشورها منتظر بودند تا اشتباه و خطایی از سفیر جمهوری سر بزنند. یقیناً آنها آرزو می‌کردند من به هنگام خوردن ماهی به جای چنگال از چاقو استفاده کنم. ما نسبت به جمهوری خود دین بزرگی داریم دزیره! و باید با رفتار شایسته خویش این دین را ادا کنیم. نمی‌دانی چه قدر آرزو دارم که تو نواختن پیانو را فرا بگیری.

- فکر نمی‌کنم چندان هم جالب باشد.

- تو به موسیقی علاقه‌مند نیستی؟

- خودم هم درست نمی‌دانم اما بی‌تردید گوش دادن به موسیقی را بسیار دوست دارم. ژولی گاه‌گاهی پیانو می‌زد اما به نظر من پیانو نواختن او چنگی به دل نمی‌زد. به گمان من بد نواختن موسیقی خیانت به موسیقی است.

- خیلی دلم می‌خواهد نواختن پیانو را بیاموزی و حتا تعلیم آواز بگیری.

حال دیگر احساس می‌کردم که او میل ندارد کسی در برابر خواسته‌هایش مخالفت کند.

- شاید در مورد آن دوستم با تو صحبت نکرده باشم؛ منظورم رودلف کروتز ویلونیست است. در سفر وین او نیز با من همراه بود و آنجا مرا با یک موسیقی‌دان آشنا کرد و او را برای دیدن من با خود به سفارتخانه آورد و اگر خطا نکنم نامش بتهون بود. آن دو نفر کورتز و بتهون بسیاری از شب‌ها برای من موسیقی می‌نواختند و من از این که با هیچ یک از ابزارهای موسیقی آشنا نبودم بسیار متاسف می‌شدم و اندوهگین از این که چرا در کودکی به این کار نپرداختم. اما... بله دزیره واقعیت این بود که مادر من اگر پول کافی برای ضرورت‌های اساسی زندگی امان به دست می‌آورد بسیار شادمان می‌شد.  
- دزیره! تأکید بر این دارم که تو موسیقی فرا بگیری و به همین سبب نیز دیروز از کورتز خواستم تا معلم موسیقی خوبی را به من معرفی کند. نام او را که بر یک ورقه

کاغذ نوشته شده در کشتو میز من خواهی بافت. حتماً درس هایت را شروع کن و در نامه‌هاات از پیشرفت خود براریم بنویس  
دیگر بار با شنیدن این جمله همان دست یخزده را بر قلب خویش احساس کردم که قلبم را می‌فشرد. او دیگر بار ادامه داد:  
- مرتباً براریم بنویس. نامه، فقط نامه‌های توست که برای من مهم است، پس مرتباً براریم نامه بنویس.

از پس پرده‌ها از راه رسیدن بامداد خاکستری رنگ را احساس می‌کردم. با چشمان گشاده به پرده‌ها خیره شدم و اندک اندک می‌توانستم رنگ آبی را تشخیص دهم و نیز گل‌هایی را که بر زمینه آبی رنگ پرده نشسته بودند. ژان باتیست دیگر بار به خواب رفته بود.

ضربه‌ای به در اتاق خورد و در پی آن صدای فریاد به گوش رسید:  
.. ژنرال! ساعت شش و نیم است.

نیم ساعت پس از آن بر سر میز صبحانه نشسته بودیم و برای نخستین بار من ژان باتیست را در لباس کار نظامی می‌دیدم؛ نه نشانی و نه درجه‌ای و نه حتی آن لباس سرمه‌ای رنگ با دکمه‌های درخشان و حمایل مخصوص. هنوز صبحانه‌ام را شروع نکرده بودم که درود غمگنانه‌ام آغاز گردید. و شیهه‌اسب‌ها خیر از این جدایی می‌داد و نکت نفر ضربه به در می‌زد و در پی آن صدای مهمیز چکمه‌ها به گوش رسید. و سرانجام صدای فریاد که می‌گفت:  
- قربان، آقایان منتظر شما هستند.

ژان باتیست از او خواست تا ایشان را به داخل راهنمایی کند و لحظه‌ای بعد اتاق پر از افسران آماده حرکت بود؛ ده یا دوازده نفر... درست تعدادشان را به یاد ندارم و آنچه در لحظه‌م مانده صدای به هم کوبیده شدن باشنه‌های آنان و حالت خبردار ایستادنشان بود. ژان باتیست دست به سوی ایشان گرفت و گفت:  
- آقایان افسران ستاد من هستند.

لبخندی بی‌رنگ و روح و تنها از سر وظیفه بر لبان من نشست و او سپس افزود:  
- همسر من نیز شایق به دیدار شما بود.

او سپس در حالی که از جا برمی‌خاست گفت:

- من آماده هستم و می‌توانیم حرکت کنیم. خدا حافظ عزیزم فراموش نکن و مرتباً براریم نامه بنویس. تو می‌توانی نامه‌هاات را به وزارت جنگ برسانی و آنان با پیک مخصوص برای من خواهند فرستاد. خدا حافظ، خدا حافظ ماری، مراقب خانم باش. او حالا در آستانه در خروجی بود و افسرانی که شمشیرهایشان را حمایل کرده بودند به راه افتادند. ناگهان احساس کردم نو عجیبی اتاق، نیمه‌روشن را اناست. همه

چیز در پیرامونم به چرخش آمده بود، شعله‌های نارنجی رنگت شمع‌ها می‌لرزیدند و ناگهان تاریکی همه جا را فراگرفت.

آنگاه که به خود آمدم، بر بستر خود خوابیده بودم و اتاق انباشته از بوی تند سرکه بود و چهره نگران ماری نخستین چیزی بود که دیدم.

- اوژنی! شما از حال رفتید.

پارچه که چکی را که آغشته به سرکه بود و بر پیشانی‌ام قرار داشت به یک سوزدم و گفتم:

- می‌خواستم با او خدا حافظی کنم، می‌دانی ماری برای وداع...

## ۱۳

سو، نزدیک پاریس. شب سال نو  
آغاز آخرین سال قرن هجدهم

طنین ناقوس‌هایی که به مناسبت سال جدید به صدا درآمده بودند مرا از کابوسی که چون بختکی بر جانم چنگ انداخته بود، رهانید. صدایی که از ناقوس کلیسای کوچک سو در نزدیک و از برج‌های بلند کلیسای قدیمی نوتردام و دیگر کلیساهای پاریس در در دست‌ها به گوش می‌رسید. در کابوسی که گرفتارش بودم چنین می‌دیدم که در آلاچیقی کوچک در ماری نشسته‌ام و با مردی که کاملاً همانند ژان باتیست بود سخن می‌گویم. می‌دانستم که این مرد نه ژان باتیست که پسرمان برنادوت کوچک است. او می‌گفت:

- شما درس آداب معاشرت‌تان را از یاد برده‌اید مادر و نیز کلاس رقص خانم مونتل را. اما صدایی که از دهان او به گوش می‌رسید صدای ژان باتیست بود. می‌خواستم برای او توضیح دهم که این کوتاهی به سبب خستگی بوده است اما در این هنگام حادثه دهشتناکی رخ نمود؛ پسرم در برابر چشمان من لرزید و کوچک و کوچک‌تر شد، آنقدر که بلندای قامتش فقط تا زانوی من بیش نبود. این کوتوله که می‌دانستم پسرم می‌باشد زانوان مرا در آغوش کشیده بود و زمزمه می‌کرد؛ مادر، من طعمه توپ‌ها هستم و مرا به جبهه راین فرستاده‌اند. من خود به ندرت طیآنچه‌ام را به کار می‌گیرم اما دیگر... شلیک می‌کنند، دنگ... دنگ...

در این لحظه پسرم شروع به خندیدن کرد و ترسی هایل بر جانم چیره شد. من تلاش می‌کردم تا این کوتوله را بگیرم و از خطر ایمنش بدارم اما او از من می‌گریخت و سرانجام در زیر میز سپیدرنگ باغ از نظرم ناپدید شد. من نیز از دویدن بازایستادم اما

بسیار خسته بودم؛ بسیار خسته و بسیار اندوهگین. ناگهان ژوزف را در کنار خود دیدم که ایستاده بود و لیوانی پر در دست داشت و با لبخندی شیطانی می‌گفت:

- زنده باد سلسله برنادوت‌ها

سر برداشتم تا به او نگاه کنم اما به جای او ناپلئون را کنار خود دیدم و در همین زمان صدای ناقوس‌ها از خواب بیدارم کرد.

اکنون در دفتر کار ژان باتیست نشسته‌ام و پس از یک سو زدن نقشه‌ها و کتاب‌های پراکنده شده بر روی میز کارش جایی برای دفترچه خاطراتم باز می‌کنم. از خیابان صدای خنده‌های مستانه به گوشم می‌رسد. نمی‌دانم چرا مردم در آغاز سال نو این چنین شادمانی می‌کنند. اما این را می‌دانم که خودم بسیار اندوهگینم، اندوهگین‌تر از همیشه. اما چرا...

اول از همه بدین سبب که در نامه خود به ژان باتیست پرخاش بسیار کردم و از سوی دیگر از سال نو که در راه است بیمناکم.

یک روز پس از عزیمت ژان باتیست در پی‌روی از خواسته او به دیدار معلمی رفتم که آقای رودلف کورتز برای درس موسیقی به من معرفی کرده بود. او مردی تکیده با اندامی دوک مانند است که از نفسش بوی ناخوش آیندی به مشام می‌رسد و در اتافی محقر در یکی از محلات پاریس موسوم به کارتیه لاتن زندگی می‌کند و دیوارهای اتاقش را با برگ‌های درخت غان زینت داده است. او در ابتدای سخن یادآور شد که به دلیل ناراحتی انگشتانش که سبب خمیدگی آنها شده است کار تدریس را پیشه کرده است و در غیر این صورت می‌توانست کنسرت‌های بزرگی اجرا نماید. او از من پرسید که آیا اجرت دوازده جلسه درس را پیشاپیش می‌توانم پرداخت نمایم یا نه و من نیز بی‌هیچ گفتگویی آن را پرداختم. او سپس از من خواست تا در پشت پیانو قرار بگیرم و نت‌ها و نیز کلید مربوط به هر نت را فرا بگیرم. وقتی پس از جلسه نخست درس به خانه باز می‌گشتم آنچنان گیج و خسته بودم که بیم آن داشتم از شدت خستگی از حال بروم. از آن پس تاکنون هفته‌ای دوبار به کارتیه لاتن می‌روم و برای اینکه بتوانم آموخته‌هایم را در خانه نیز تمرین کنم پیانویی اجاره کرده‌ام. هرچند که ژان باتیست گفته بود پیانویی بدم اما از دیدگاه من این نوعی اتلاف پول به حساب می‌آید و هزینه‌ای غیر ضرور و مضررانه است.

معمولاً در روزنامه مونیتر شروع پیروزی‌ها و پیش‌روی‌های ژان باتیست را در آلمان می‌خوانم اما به رغم نامه‌های فراوانش او در نامه‌های خود چیزی از جنگ و چند روز چگونگی آن نمی‌نویسد و در عوض پافشارانه از چه‌گونگی پیشرفت درس‌هایم می‌پرسد. نامه‌نگاری من جنگی به دل نمی‌زند و از آن‌جا که قادر به پروراندن مطالب مورد نظر خود نیستم نامه‌هایم نارسا و غالباً کوتاه است و نمی‌توانم آنچه را در فکر و

مرا ذهن دارم به او منتقل کنم. ای کاش می توانستم بگویم که بدون او تا چه اندازه اندوهگین هستم و از دوری اش رنج می برم. از سوی دیگر نامه های او همانند نامه های یک عموی بزرگ تر و عسن است که در آن تأکید فراوان بر اهمیت درس و آموخته های من دارد. زمانی که آگاه شد من درس آداب معاشرت و رقص را آغاز نکرده ام نامه ای برام نوشت که آن را عیناً در این جا نقل می کنم:

اگرچه احتمالاً مدتی به درازا خواهد کشید تا دیگر بار موفق به دیدارت شوم اما بزرگ ترین خواسته ام پی گیری و تکمیل آموخته های توست. در این بین آموزش آداب معاشرت و رقص بسیار در خور توجه است و امیدوارم درس های آقای ماتل را از یاد نبری. احساس می کنم زیاد به نصیحت تو پرداختم از این رو خدا حافظی می کنم. دوستدار تو ژان برنادوت.

به راستی که از خواندن این نامه خشمگین بودم و قطعاً نیر حق داشتم. آیا این نامه یک مرد به همسر تنها مانده اش می باشد؟ در پاسخ نامه او نه تنها هیچ اشاره ای به آنچه نوشته بود نکردم بلکه حتی از این که درس های خود با آقای ماتل را آغاز کرده ام نیز سخنی به میان نیاوردم. خدا می داند که چه کسی این موجود عجیب و معطر را که چیزی بین یک سراسقف و یک بالرین است به ژان باتیست معرفی کرده است. او تلاش می کند بهترین شیوه های برخورد و پذیرایی از مهمانان بزرگ و صاحب نام ناپیدا را به من بیاموزد. او در پی من حرکت می کند و مراقب است تا ببیند وقتی به دیدار کسی، مثلاً یک خانم متشخص می روم حرکاتم چه گونه است و فاصله این تا آن اتاق را چه گونه می پیمایم یا چه گونه نیمکتی را برای نشستن به او تعارف می کنم. گویی این مرد مرا برای برگزاری مراسم و مهمانی های درباری آموزش می دهد. من، یک جمهوریخواه پایبند به اصول جمهوری که بزرگ ترین مجلسی که در آن شرکت می کنم مهمانی های ژولی و ژوزف است یا پذیرایی از رئیس باراس، چه نیازی به این آموخته ها دارم.

از آن جا که درباره درس آداب معاشرت چیزی برای او نوشته بودم، پیکی نامه زیر را از جانب او برای من آورد.

«در نامه های خود چیزی از چند و چون درس های موسیقی، آداب معاشرت و بقیه نوشته بودی. هر چند که از تو دورم اما خوشحالم از این که تو کوچولوی مهربان من سرگرم درس هایت هستی. ژان باتیست تو.»

این نامه در یک بامداد به دستم رسید که بسیار سیاهی حوصله و اندوهگین بودم. کوچک ترین تمایلی به ترک رختخواب خویش نداشتم و ترجیح می دادم همچنان در ستر بمانم. بر تخت خواب خود دراز کشیده بودم و حوصله دیدن و پذیرایی از هیچ کس حتی ژولی را نداشتم که در آن روز به دیدارم آمده بود. در این هنگام بود که این نامه به دستم رسید. حتی نامه های خصوصی همسرم نیز نشان حکومت جمهوری

فرانسه را دارد که در زیر آن نشان، واژه‌های آزادی و برابری نقش شده است. از شدت ناراحتی و خشم دندان‌هایم را به شدت بر هم فشردم. چرا... چرا باید من، دختر یک بازرگان ابریشم محترم ماری‌ای باید چنین درس‌هایی را فرا بگیرم؟ چرا؟ ژان باتیست شاید یک ژنرال صاحب نام و حتی یکی از مردان صاحب نام آینده باشد، اما او خود نیز در خانه و خانواده‌ای ساده و بی‌پیرایه بزرگ شده بود و به هر تقدیر در حکومت جمهوری همه شهروندان یکسانند و من علاقه‌ای به آگاهی از چه‌گونگی زندگی اشرافی و شیوه‌های پذیرایی از مهمانان و راهنمایی آنان از اتاقی به اتاق دیگر و دیگر چیزها ندارم.

در چنین حال و هوایی از جا برخاستم و نامه‌ای بلندبالا برای او نوشتم. در تمام مدتی که نامه می‌نوشتم چشمانم اشکبار بود و خود نیز از شدت خشم می‌لرزیدم؛ من که همسر یک موعظه‌گر پیر نشده بودم بلکه گمان می‌کردم همسر مردی شده‌ام که قدرت درک مراد دارد. کاش پیرمرد ریزنقشی که با انگشتان کج خود به من تمرین نواختن پیانو می‌داد و نیز مانندل خوش‌بو هردو به جهنم واصل می‌شدند و من از شرایشان آسوده می‌شدم. دیگر هرچه از دست آنها آزرده شده بودم کفایت می‌کرد. بی‌درنگ نامه را بدون آنکه یک بار دیگر بخوانم، به دست ماری دادم تا با کالسکه‌ای فوراً آن را به وزارت جنگ برساند تا آنان نیز هرچه زودتر آن را به ستاد فرماندهی ژنرال برنادوت بفرستند.

البته روز بعد بسیار نگران و ناراحت بودم که مبادا سبب خشم و ناراحتی ژان باتیست را فراهم کرده باشم. نزد معلم موسیقی خود رفتم تا درس تازه‌ای بگیرم. دو ساعت تمام در برابر پیانو نشستم تا قطعه‌ای از آثار موزارت را تمرین کنم چون می‌خواستم به هنگام مراجعت برنادوت، او را با اجرای این اثر شگفت‌زده بکنم. اما در خویشتن خویش ملول‌تر از باغ‌های خزان‌زده پر از برگ‌های بی‌روح شاه‌بلوط بودم. تمام آن هفته را در حالی سپری کردم که لحظه‌ها برایم بسیار سخت می‌گذشت و سرانجام پاسخ ژان باتیست به دستم رسید.

«دزیره عزیز! هنوز هم نمی‌دانم چه چیزی در نامه من بود که تو را این‌چنین آزرده و ناراحت ساخته بود. هیچ‌گاه قصد ندارم تو را چون دختر بچه‌ای اندرز دهم بلکه می‌خواهم چون همسری آگاه، دلسوز همسر مهربان خویش باشم. گفتار و کردار من تاکنون نیز باید تو را بدین حقیقت آگاه کرده باشد.»

او سپس دیگر بار شروع به بحث در چند و چون پیشرفت آموزش من کرده بود و یادآوری این نکته که دانش تنها در سایه کار و تلاش پایدارانه به دست می‌آید. در پایان نامه نیز چون همیشه خواستار این شده بود که از نوشتن نامه غفلت نکنم و او را از همه چیز آگاه نمایم، از جمله مهر و محبت خودم.

هنوز هم به این نامه پاسخ نداده‌ام و اینک اتفاقی رخ نموده است که نوشتن نامه را دشوارتر از پیش کرده است. دیروز صبح نیز به عادت همیشگی در اتاق کار ژان باتیست نشسته بودم و کره جغرافیایی را که روی میز او قرار داشت می‌گرداندم و به کشورها و قاره‌هایی می‌اندیشیدم که هیچ از آنها نمی‌دانستم. در این لحظه ماری با یک فنجان آب گوشت وارد اتاق شد و گفت:

- این را بخورید چون نیاز به تقویت دارید.

- چرا؟ من که حالم خوب است و مشکلی ندارم جز اینکه کمی چاق شده‌ام و لباس حریر زرد رنگم برایم تنگ شده است.

در پی این گفته با دست فنجان آب گوشت را به یک سو زدم و یادآور شدم که بوی آن حالم را برمی‌آشوبد. ماری به طرف در رفت و در نزدیک آن ایستاد و دیگر بار با تأکید بیش‌تر گفت:

- شما باید مرتب غذا بخورید و خودتان هم خوب می‌دانید که نیاز به تغذیه منظم دارید.

- چرا؟

لبخندی بر لبان ماری پدیدار شد و دیگر باره به سوی من آمد و دست بر شانه من نهاد و گفت:

- واقعاً نمی‌دانید چرا؟

در حالی که دست او را به یک سو می‌زدم فریاد کشیدم:

- نه. نمی‌دانم... چنین چیزی حقیقت ندارد، نه حقیقت ندارد.

پس گریه کنان به اتاق خود رفتم و در به روی خویش بستم و روی تخت افتادم. البته من خود آنچه را ماری می‌گفت می‌دانستم، اما قصد پذیرفتن آن را نداشتم. چنین چیزی ممکن نبود و اگر حقیقت داشته باشد واقعاً برایم وحشتناک خواهد بود. آنچه احساس کرده بودم تنها جابه‌جایی اندکی در حالم بود... اما حتی آن را هم از همه حتی از ژولی پنهان کرده بودم چون او اصرار می‌کرد که باید نزد پزشک بروم از این کار گریزان بودم. در حالی که به سقف چشم دوخته بودم، در چند و چون حال خویش به تأمل پرداختم. با خود اندیشیدم و تلاش کردم سیمای کودک خویش را مجسم کنم. البته که هر زنی دوست دارد فرزندی داشته باشد. مادر، سوزان و همه. ژولی حتی دو بار به پزشک مراجعه کرده بود تا شاید بتواند بچه‌دار گردد اما هنوز فرزندی نداشت. اما داشتن فرزند نیز مسئولیتی بزرگ بود. انسان باید مدام مراقب او باشد و برایش توضیح دهد که چه کاری را باید انجام دهد و از چه کاری پرهیز کند، اما من خود را ناآگاه‌تر از آن می‌دانستم که شایستگی چنین رهنموددانی را داشته باشم... یک پسر کوچک با موهای مجعد مشکی و درست همانند ژان باتیست. امروزه آنان پسران



شانزده ساله را به خدمت ارتش فرامی خوانند؛ پسرانی خردسال همانند ژان باتیست کوچولو را به جبهه‌های ایتالیا و راین می فرستند تا کشته شوند یا فرزندان دیگر مادران را آماج خویش سازند و بکشند.

دست بر شکم خویش نهادم، جایی که گمان می کردم او در آن جاست؛ انسانی نوپا که در درون من شکل می گرفت، آیا این حقیقت داشت؟ ناگهان احساس کردم که این موجود کوچک جزیی از وجود من است. خوشحالی من پایانی نداشت اما... این موجود کوچک من... نه او به هیچ کس دیگری تعلق ندارد. چرا باید این پسر کوچولوی من همیشه تابع گفته‌های من باشد؟ من بی تردید نقطه نظرات مادرم در این زمینه را قبول نداشتم و آنها را دیدگاه‌هایی منسوخ شده می انگاشتم. آه که چه دروغ‌های کوچکی که به مادرم نگفته بودم. پسر کوچولویم نیز بی گمان همان کار را خواهد کرد... او نیز بی گمان و به ناگزیر همان دروغ‌ها یا همانندش را به من خواهد گفت و نقطه نظرات مرا کهنه و منسوخ خواهد انگاشت... اما ای موجود کوچولو و ای مهمان ناخوانده، ای کوچولوی غریبه، من هرگز تو را بدین جهان فرانخوانده بودم.

ماری ضربه‌ای به در زد اما من در به رویش نگشودم و صدای پایش را شنیدم که به آشپزخانه بازگشت. پس از دقایقی دیگر بار باز آمد و به در ضربه زد و سرانجام به ناگزیر در را باز کردم.

- سوپتان را گرم کرده‌ام.

- ماری! آیا وقتی چشم انتظار تولد پی‌یر کوچولو بودی احساس شادمانی می کردی؟ ماری بر لبه تخت نشست و من پرسش خود را دیگر بار تکرار کردم. او پاسخ داد:  
- طبیعتاً نه. چون وضع مساعدی نداشتم.

- شنیده‌ام که وقتی... منظورم این است که اگر کسی نخواهد فرزندش را به دنیا... شما می توانید به زنانی مراجعه کنید که قادر به کمک شما هستند...

ماری با تردید به من نگرست و به آهستگی گفت:

- بله. من هم شنیده‌ام. خواهر من نیز به یکی از همین زنان مراجعه کرد، چون چند فرزند داشت و نمی خواست فرزند دیگری هم بدان‌ها اضافه شود. او پس از این مراجعه مدت‌ها بیمار بود؛ مدتی بس طولانی. او اکنون دیگر حامله نمی شود و نمی تواند سلامتی خود را بازیابد. اما زنان متشخصی چون خانم تالین یا ژوزفین بی گمان پزشک‌های خوبی سراغ دارند و می توانند کمک کنند. البته این کار از نظر قانونی گناه و خطایی بزرگ شمرده می شود.

با ساکت شدن ماری من نیز بر روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم و دست‌ها را بر شکم خویش نهادم و ماری دیگر بار پرسید:

- شما قصد سقط جنین دارید؟

- نه!

من بی آنکه بدانم چشمگانه فریاد نه سردادم و ماری شادمان از من برخاست و مهربانانه گفت:

- پس بیایید و سوپتان را بخورید و پس از آن هم سابه‌ای سرای ژنرال بنویسید. بی تردید او شدیداً خوشحال خواهد شد...  
سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم و گفتم:  
- در مورد چنین چیزی نمی‌نوام برای او نامه بویسم، ای آکاش می‌توانستم خود این خبر را به او بدهم.

پس از این که سوپم را خوردم، لباس پوشیدم تا سردمانل بروم و درس حدیدی بیاموزم.

امروز صبح وقتی ژورفین به دیدارم آمد، بسیار شگفت‌زده بودم. او تاکنون تنها دو بار به دیدن من آمده بود و هر دو بار بیز ژولی و زوزف همراهی اش می‌کردند... اما از دیدار دور از انتظار امروز او هیچ کس آگاد نخواهد شد. او لباس سپید پشمی طریف و زیبایی بر تن داشت؛ کتی تنگ و کوتاه و کلاه و کلاه‌های سیاه رنگ که با یک پر سپید شتر مرغ آراسته شده بود. اما در این بامداد غم‌انگیز زمستانی حال او نیز چندان خوب نبود. وقتی لبخند می‌زد چین‌های متعددی در گوشه چشمانش پدیدار می‌شد و خستگی لب‌هاش نیز به رغام آرایش آنها با ماتیک مشخص بود. او گفت:

- می‌خواستم ببینم در نبود همسران چه می‌کنید؟ ما زنان بودمانندی هستیم که باید بیش از دیگران به فکر و یاد همدیگر باشیم. نه؟  
در این هنگام ماری برای ما بویه‌های توهردار شکلات گرم آورد و من مؤدبانانه پرسیدم:

- آیا مرتباً از ژنرال بناپارت خبری به شما می‌رسد؟  
- مرتباً نه بلکه هر از گاهی. بناپارت ناوگان خود را از دست داده و انگلیسی‌ها خطوط ارتباطی او را قطع کرده‌اند. گه‌گاه کشتی کوچکی می‌تواند از میان خطوط امنیتی انگلیسی‌ها بگذرد و به این جا بیاید.

چیزی برای گفتن نداشتم و چون چشم ژورفین به پیانو افتاد گفتم:

- ژولی به من گفته بود که شما سرگرم آموختن پیانو هستید.

سرم را به نشانه تأیید سخن او تکان دادم و پرسیدم:

- شما هم پیانو می‌نوازید؟

- بله. البته، من از شش سالگی شروع به نواختن پیانو کردم. گذشته از این برای آموختن برخی درس‌ها نیز گاهی به نزد آقای مانتل می‌روم چون نمی‌خواهم سبب سرشکستگی برنادوت باشم.

- همسر یک ژنرال شدن کار ساده‌ای نیست. آن هم ژنرال‌هایی که مدام راهی جبهه می‌شوند.

او سپس قطعه‌ای کیک بادامی در دهان نهاد و سپس افزود:

- برخی شایعات مربوط به اشتباهات افراد خیلی زود منتشر می‌شوند. بی آنکه چیزی بگویم در دل سخن او را تأیید کردم و به یاد نامه ناخوش آیند خود به برنادوت افتادم و گفتم:

. انسان همیشه نمی‌تواند آنچه را در ذهن دارد بر روی کاغذ بیاورد.

ژوزفین نیز گفته مرا تصدیق کرد و افزود:

- کاملاً درست است، گذشته از این، افراد دیگر نیز در مورد مطالبی که اساساً ارتباطی

به ایشان ندارد نامه‌های کینه‌ورزانه و بدخواهانه می‌نویسند.

او سپس جرعه‌ای از نوشابه خود را نوشید و افزود:

- مثلاً ژوزف، برادر شوهر من و شوهر خواهر شما.

او سپس دستمالی با حاشیه توری از کیفش بیرون آورد و لب‌هایش را پاک کرد و

افزود:

- ژوزف قصد دارد ماجرای دیدار دیروزش از من در مالمزون را برای ناپلئون بنویسد.

وقتی دیروز به آن جا آمد شارل هیپولیت نیز در آن جا بود. شما که هیپولیت را به خاطر دارید، همان جوان خوش‌سیمای پیمانکار. او بی آنکه دغدغه نگرانی‌ها و ناراحتی‌های

ناپلئون را داشته باشد می‌خواهد با پیش کشیدن چنین مطالبی او را آزرده‌تر سازد.

من که از گفتار ژوزفین و دلیل نگرانی و ناراحتی‌اش چیزی در نمی‌یافتم پرسیدم:

- مگر بودن هیپولیت در مالمزون تا این حد مهم است؟

ژوزفین با چشمانی اشکبار افزود:

- تحمل تنهایی برای من بسیار دشوار است و در مدت عمرم هیچ‌گاه تنها نبوده‌ام. ما

بیوه‌های شوهردار باید در برابر ژوزف متحد باشیم. فکر می‌کنم شما می‌توانید از خواهرتان ژولی بخواهید تا ژوزف را وادار کند که از نوشتن این ماجرا به ناپلئون خودداری کند.

خوب پس این همان چیزی بود که خانم ژوزفین از من می‌خواست و به خاطر آن به

دیدار من آمده بود.

- ژولی چندان نفوذی بر روی همسرش ندارد.

ژوزفین با چشمان گشاد شده از وحشت، نگران و آسیمه سرگفت:

- پس شما نمی‌خواهید به من کمک کنید؟

- من امشب برای تبریک سال نو به دیدار آنان خواهم رفت. سعی می‌کنم از ژولی

بخواهم که این کار را نکند اما نباید چندان بدین مسئله امیدوار باشید خانم.

ژوزفین که تا اندازه‌ای آرام گرفته بود از جا برخاست و گفت:

- می‌دانستم که شما وضع مرا درک خواهید کرد. راستی چرا شما هیچ وقت به منزل ترز تالین نمی‌آید؟ او دو هفته پیش صاحب فرزندی شده است و باید سری به او بزنید. ژوزفین وقتی که به آستانه در رسید دیگر بار گفت:

- خانم، شما بستگان زیادی در پاریس ندارید و بی‌گمان از تنهایی خسته می‌شوید، می‌توانیم یکی از همین شب‌ها با هم به تئاتر برویم. لطفاً فراموش نکنید که از خواهرتان بخواهید به ژوزف بگوید از نوشتن این ماجرا به ناپلئون خودداری کند.

نیم ساعت زودتر از موعد مقرر راهی خیابان روشه شدم. لباس تازه و قرمز رنگ ژولی هیچ با چهره او سازگار نبود، چون چهره رنگ باخته او را رنگ باخته‌تر نشان می‌داد. ژولی با هیجان و حرارت بسیار این سو و آن سو می‌رفت و نعل‌های نقره‌ای را که برای تزئین میز سال نو روی آن چیده بود این طرف و آن طرف می‌کرد. او معتقد است که این نعل‌ها در سال جدید برای ما شادی و خوشی به همراه خواهد آورد. او سپس رو به من کرد و گفت:

- جای تو را در سرمیز کنار لویی بناپارت گذاشته‌ام، این پسرک چاق آن قدر نادان است که نمی‌توانم او را کنار هیچ یک از مهمانان بنشانم.

- ژولی، می‌خواستم خواهشی از تو بکنم. آیا می‌توانی از ژوزف بخواهی که چیزی در مورد شارل هیولیت و بودنش در مالمزون برای ناپلئون ننویسد. اما پیش از آنکه ژولی به من پاسخ دهد صدای ژوزف را از پشت سر خود شنیدم که می‌گفت:

- نامه ناپلئون مدتی پیش تر فرستاده شده است و بحث در مورد آن نیز حاصلی ندارد. من صدای پای ژوزف را نشنیده و از ورودش به سالن آگاه نبودم. اما او اینک کنار میز ایستاده بود و در حال ریختن نوشیدنی برای خود بود. او با دیدن من گفت:

- حاضریم شرط ببندم که امروز ژوزفین به دیدن شما آمده و از شما خواسته است که در این مورد وساطت کنید، این طور نیست دزیره؟

برای اینکه پاسخی ندهم شانه‌هایم را بالا انداختم، اما ژوزف ادامه داد:

- اما نمی‌دانم چرا شما به جای کمک به ما می‌خواهید از او پشتیبانی کنید؟

- منظورتان از واژه «ما» چیست؟

- من و البته نیز ناپلئون.

- این ماجرا ربطی به شما ندارد... و ناپلئون هم در مصر قادر به هیچ کاری نیست و این کار شما تنها حاصلش ناراحت و اندوهگین کردن اوست. چرا می‌خواهید او را زجر دهید ژوزف؟

ژوزف شگفت‌زده به من نگریست و گفت:

- هنوز هم به او علاقه مندین؟ چه غم انگیز. فکر می‌کردم مدت‌ها پیش تر او را از یاد برده‌اید.

- فراموش کردن! هیچ‌کس نمی‌تواند نخستین عشق خود را از یاد ببرد. اما نابلثون...  
نه. خیلی به ندرت ممکن است به او فکر کنم. اما آیا می‌توانم شادی‌ها و آندوده‌هایی را که به خاطر او تحمل کرده بودم از یاد ببرم؟

ژوزف که گویی از این گفتگو لذت می‌برد. افزود:

- و به این ترتیب می‌خواهید از آزرده‌گی او و رنج کشیدنش جلوگیری کنید؟

- البته! چون خودم معنا و مفهوم رنج کشیدن را می‌دانم.

- اما نامه من اکنون در راه است.

- پس موردی برای بحث بیشتر ما نیز وجود ندارد.

او سپس در حالی که لیوان‌ها را پر می‌کرد، من و ژولی را فراخواند تا جشن سال نو را به همراه یکدیگر آغاز کنیم. تنها از سر انجام وظیفه و حفظ ظاهر به سوی او رفتم اما هنوز دست به لیوان خویش نبرده بودم که احساس آشفتگی و دل‌آشوبه کردم و شتابزده لیوان را روی میز نهادم. ژولی آشفته و آسیمه‌سر فریاد زد:

- حالت خوب نیست دزیرد؟ چرا رنگت کبود شده؟

دانه‌های عرق بر پیشانی‌ام نشسته بود. پس خود را روی یکی از مبل‌ها انداختم و سرم را حرکت دادم و گفتم.

- نه، نه. چیزی نیست. بعضی وقت‌ها این حال به من دست می‌دهد.

با چشمان بسته به روی صندلی افتاده بودم و صدای ژوزف را می‌شنیدم که می‌گفت:  
- شاید حامله است؟

ژولی طبیعتاً چنین چیزی را ناممکن می‌دانست و بر این باور بود که اگر چنین مسئله‌ای واقعیت داشت بی‌گمان او خبردار می‌شد. و ژوزف دیگر بار و همچنان که معمول او بود افزود:

- اگر حالتش خوب نباشد باید فوراً به برنادوت خبر بدهیم.

شتابزده چشمانم را گشودم و گفتم:

- شما چنین حقی ندارید ژوزف و هرگز حتی یک کلمه هم در این مورد برای او نخواهید نوشت. می‌خواهم او خوشحال شود نه نگران.

- با چه وسیله‌ای و برای چه؟

- با یک پسر.

ژولی که به زانو در آمده بود، مرا در آغوش کشید و ژوزف گفت:

- اما ممکن است کودک یک دختر باشد.

- نه. او پسر خواهد بود چون برنادوت دوست دارد پسر داشته باشد و حالا بهتر است

که دیگر به خانه بازگردم. موردی برای ناراحتی شما وجود ندارد، فقط می‌خواهم به بستر بروم و شب سال نو را در خواب باشم.  
در حالی که ژولی با چشمان نمناک مرا می‌نگریست ژوزف با خنده گفت:  
- زنده باد سلسله برنادوت‌ها!

من شادمان از این رفتار ژوزف به سوی خانه خود حرکت کردم. اما دریغ‌ا که ناقوس‌های کلیسا اجازه خوابیدن به من ندادند. اینک سرانجام آنها نیز ساکت شده‌اند و هفتمین سال حیات جمهوری فرانسه آغاز گردیده است و در گوشه‌ای دیگر از سرزمین آلمان نیز ژان باتیست همراه با افسران ستادش سال نو را جشن گرفته‌اند و شاید آنان نیز برای خانم برنادوت آرزوی سعادت و شادکامی کرده باشند. اما من، سال نو را با تنهایی خویش آغاز می‌کنم، تنهای تنها... اما ای مهمان کوچولوی گام به هستی ننهاده من، من و تو با هم آغازگر این سال هستیم، با آرزوی بهترین روزها برای خاندان برنادوت.

# ۱۴

سو، حومه پاریس. چهارم جولای ۱۷۹۹. هفتمین سال انقلاب

هشت ساعت پیش تر صاحب پسری شدم. پسری با موهای شبق‌گون و به نرمی ابریشم اما ماری می‌گوید این موها همگی خواهند ریخت. چشمان او نیز به رنگ آبی تیره است و باز هم ماری بر این باور است که چشمان تمام نوزادان به همین رنگ است. آنچنان ضعیف و رنجور شده‌ام که همه چیز در پیش چشمانم می‌رقصد و اگر اطرافیانم بفهمند که ماری دفتر خاطراتم را برای من آورده است بی‌گمان عصبانی خواهند شد. زن قابله بر این گمان بود که من زنده نخواهم ماند اما پزشک برخلاف از امید به نجات من داشت. خونریزی بسیار مرا از پا انداخته بود و آنان به تمهیدی با رالا نگهداشتن پاهای من تلاش داشتند از ادامه خونریزی جلوگیری کنند.

ناگاه صدای ژان باتیست از بیرون اتاق به گوشم می‌رسد. ژان باتیست عزیز...

## ۱۵

سو. حومه پاریس. یک هفته بعد

حالا دیگر حتی زن قابله‌ای که به نظرم چون هیولا می‌آمد نیز گمان مرگ مرا از سر بیرون کرده است. گرداگرد مرا بالش چیده‌اند و ماری مدام غذاهای موردعلاقه‌ام را برایم می‌آورد. صبح و شب وزیر جنگ فرانسه در کنار تخت من می‌نشیند و با من در چه‌گونگی تربیت کودکمان بحث می‌کند.

ژان باتیست دو ماه پیش و در شرایطی ناباورانه و دور از گمان به پاریس بازگشت. در سال نو دیگر بار اقدام به نوشتن نامه برای او کردم، اما بسیار کوتاه و تهی از شوق و هیجان. چرا که نه تنها از او دلگیر بودم بلکه نسبت به او در ژرفای وجودم احساس خشم می‌کردم. در مونیخ خواندم در شرایطی تنها با سیصد سرباز موفق به تصرف شهر فیلسبورگ شده است که هزار و پانصد سرباز از این شهر دفاع می‌کرده‌اند. او پس از تصرف این منطقه، ستاد سرفرماندهی‌اش را در ناحیه‌ای به نام ژرمرهایم مستقر کرده و سپس رو به مانهایم نهاده بود و پس از تصرف شهر عملاً حکمران ناحیه هس شده بود. رفتار او با آلمانی‌ها بر بنیاد قوانین جمهوری بود و مجازات‌هایی چون تازیانه زدن و نیز محدودیت یهودیان را لغو کرده بود. به همین سبب نیز سپاسنامه‌هایی از جانب دانشگاهیان هایدلبرگ و گیزن برای او ارسال گردید. آلمانی‌ها مردمانی شگفت‌انگیزند تا زمانی که شکست نخورده‌اند و شهرهاشان به تصرف درنیامده بسیار خودبزرگ‌بین هستند و خود را شجاع‌ترین مردمان می‌انگارند و برای این کار خود نیز دلایلی باورناکردنی و دور از گمان ارائه می‌کنند. اما آنگاه که شکست می‌خورند ناله‌کنان در



حالی که نسبت به حکومت خود دندان قروچه می‌کنند چنین می‌نمایند که پیشاپیش با دشمنان خود روابط پنهانی داشته‌اند.

سپس ژان باتیست به دستور باراس به پاریس بازگشت و فرماندهی واحدهایش را به ژنرال مسنا وانهاد. یک روز بعد از ظهر کنار پیانو نشسته بودم و چون بیش‌تر اوقات سرگرم تمرین یکی از آثار موزارت بودم که تنها می‌توانستم قسمتی از آن را به خوبی اجرا کنم، دری که پشت سرم قرار داشت باز شد و من به گمان اینکه ماری وارد اتاق شده است گفتم:

- این همان اثری است که برای شگفت‌زده کردن ژنرال آموخته‌ام. آیا به نظر تو خوب است؟

- بسیار عالی است دزیره! و ژنرال از شنیدن آن به راستی شگفت‌زده است.  
به این ترتیب دریافتم که ژان باتیست به خانه بازگشته است و گویی هرگز این مدت را دور از یکدیگر نبوده‌ایم.

وقتی سرگرم مرتب کردن میز قهوه بودم، به مغز خود فشار می‌آوردم تا راهی برای گفتن ماجرای بچه‌دار شدنمان بیابم اما چشمان تیزبین او از این نکته نیز غافل نبود. پس پرسید:

- دختر خوب بگو ببینم چرا برای من نوشتی که در انتظار پسری هستی؟  
او حتی تصور دختردار شدنمان را نیز به ذهن خود راه نمی‌داد و بدان فکر نمی‌کرد.  
با چهره‌ای درهم کشیده و در حالی که تلاش می‌کردم خشمگین جلوه نمایم رویارویش ایستادم و گفتم:

- برای اینکه نمی‌خواستم معلم اندرزگوی خود را ناراحت کنم، چون شاید هر آنچه سبب تعطیلی درس‌های من می‌شد تو را ناراحت می‌کرد. اما ناراحت نباشید جناب ژنرال، فرزند شما در شکم مادر تمام درس‌های آداب معاشرت آقای مانتل را به خوبی فرا گرفته است.

ژان باتیست با آگاهی از این موضوع از من خواست رفتن به کلاس درس را موقوف کنم. او حتی کم‌تر به من اجازه می‌داد که از منزل خارج شوم چون نگران بود که مبادا این حرکت‌ها سلامتی مرا به خطر اندازد.

این روزها در پاریس همه جا صحبت از یک بحران داخلی بود و شورش‌های دهشت‌آفرین. شورش‌هایی که برخی از آنها از سوی سلطنت‌خواهان تدارک شده بود که دیگر بار می‌رفتند تا قدرتی دوباره بیابند. آنان نه چون گذشته بلکه بی‌هیچ بیم و هراسی با اشراف و سلطنت‌طلبان مهاجر که دشمنان رسمی جمهوری به شمار می‌آمدند

مکاتبه می کردند. شورش های دیگری نیز از سوی نیروهای چپگرا و ژاکوبین های تندرو پدید آمده بود. البته من هیچگاه توجه زیادی به این مسائل نداشتم و بدان نمی اندیشیدم. گل ها و شکوفه های سپید و زیبا، درخت شاه بلوط را پوشانده است و من در زیر شاخه اصلی و بزرگ آن نشسته و مشغول تدارک لوازم بچه بودم. ژولی نیز در کنار من نشسته و سرگرم دوختن روبالشی پسر م بود. او هر روز برای دیدن من می آمد به این امید که شاید این بیماری مسری باشد و به او نیز سرایت کند چرا که مدت ها بود آرزوی داشتن فرزندی روح و جاننش را گذاخته بود. البته برای ژولی تفاوتی میان دختر و پسر نبود و او تنها آرزوی یک فرزند را داشت، حال هر چه می خواهد باشد. اما بدبختانه هنوز که هنوز است ژولی نتوانسته صاحب فرزندی بشود.

بیش تر بعد از ظهرها، ژوزف و لوسین بناپارت مشتاقانه با ژان باتیست به گفتگو می نشستند. به نظر من می آمد که باراس پیشنهادهایی به او کرده است اما او با خاطری رنجیده از قبول پیشنهادهای باراس سرباز زده است. اینک مجمع ملی فرانسه یا دیرکتوار دارای پنج عضو می باشد اما قدرت حقیقی در دستان باراس متمرکز شده است. بیش تر گروه های سیاسی پایبند به جمهوری دل خوشی از سران کشور نداشته و با اعضای کم و بیش فاسد دیرکتوار مخالفند. باراس امیدوار است که چون همیشه بر امواج حوادث سوار شده و با بهره گیری از این شرایط سه تن از پنج عضو دیرکتوار را از عرصه قدرت خارج کند و علاقه دارد که خود با همکاری ژاکوبن پیر سی یز امور مملکت را اداره کند.

چون باراس بیمناک بود که مبادا شورش ها به کودتایی منجر شود، لذا از ژان باتیست خواسته بود تا نقش مشاور نظامی او را برعهده گیرد. اما ژان باتیست از این خواسته سرباز زد و پیشنهاد او را نپذیرفت و یاد آور شد که باراس خود نیز باید تابع قانون اساسی باشد و اگر هم نیاز به دگرگونی باشد باید نمایندگان در این مورد تصمیم بگیرند.

ژوزف همسر مرا دیوانه می نامید و فریاد می زد:

- شما می توانید فردا روز صاحب قدرت مطلق در فرانسه باشید، شما به یاری نیروهای

تحت فرماتان.

- کاملاً صحیح است. اما این همان چیزی است که باید از آن پرهیز کرد. آقای بناپارت گویا شما از یاد برده اید که من یک جمهوری خواه معتقد و متعهد هستم.

لوسین با عبارتی کوتاه پاسخ داد:

- اما فکر نمی کنید که صلاح جمهوری در این باشد که در شرایط جنگی یک نفر نظامی در رأس حکومت باشد... یا به عبارت بهتر پشتیبان حکومت و جمهوری باشد.

ژان باتیست سری تکان داد و در پاسخ به او گفت:

- هرگونه دگرگونی در قوانین اساسی از اختیارات مردم است. کشور ما دارای دو مجلس است، یکی مجلس مشورتی با پانصد نماینده که خود شما نیز از آن شمارید و دیگری مجلس سنا که اگر سن و سالی از شما بگذرد می‌توانید به عضویت آن پذیرفته شوید. این نمایندگان مجلس هستند که باید در چنین مواردی تصمیم بگیرند و قطعاً این کار از وظایف نیروهای نظامی و یا یکی از ژنرال‌های آن نیست. اما من بیم از آن دارم که این گفتگوهای ما خانم‌ها را خسته کند. راستی دزیره آنچه می‌دوید چیست؟ خیلی کوچک است و بیش تر به بازیچه کودکان شباهت دارد.

- یک پیراهن کوچک است، برای پسر شما ژان باتیست.

حدود سه هفته پیش تر باراس موفق شد سه تن از هموندان خود در دیرکتوار را از سر راه بردارد. اینک او و سی یز در رأس حکومت قرار دارند. گروه‌های سیاسی چپ‌گرا که از قدرت بیش‌تری برخوردارند خواهان برگزیده شدن وزرای جدیدی هستند. وزیر امور خارجه، تالیران جای خود را به رنار سفیر فرانسه در جنوا داد و آقای کامباسر مشهورترین و خوش سلیقه‌ترین وکیل دادگستری ما به وزارت دادگستری منصوب گردید. با توجه به این که کشور در بسیاری از مرزها درگیر جنگی همه‌جانبه است لذا تمام برنامه‌های حکومت جمهوری در ارتباط تنگاتنگ با وضع ارتش قرار دارد و بهبود وضع ارتش نیز وابسته به چه‌گونگی‌گزينش وزیر جنگ خواهد بود.

یک روز بامداد، زود هنگام، پیام آوری از کاخ لوگزامبورگ برای ژان باتیست پیام آورد که باید هرچه زودتر با دو عضو برجسته حکومت دیدار کند. ژان باتیست بی‌درنگ راهی شهر گردید و من تمام آن روز را زیر درخت شاه‌بلوط نشستم؛ به راستی از خود بیزار و نسبت به خود خشمگین شده بودم. شب گذشته در یک نشست نزدیک به نیم‌کیلوگیلاس خورده بودم و حالا احساس می‌کردم که معده‌ام متلاطم است. اندک اندک احساس ناراحتی من شدت بیش‌تری می‌گرفت و ناگهان درد شدید و کشنده بر وجودم چیره شد و گویی چاقویی در شکم فرو کرده‌اند. هرچند که این درد چندانی به درازا نکشید اما به شدت مرا از پا انداخت و قدرت حرکت را از من گرفت. آه که این درد به راستی کشنده بود. از سر ناچاری ماری را صدا زدم:

- ماری... ماری...

ماری شتابان به بالین من آمد و نگاهی به چهره‌ام انداخت و گفت:

- هرچه زودتر باید به رختخواب بروید تا من فرناند را به دنبال قابله بفرستم.

- اما این درد مربوط به گیلاس‌های دیشب است.

اما ماری بدون توجه به سخن من، در حالی که بازویم را گرفته بود مرا به سوی اتاق خودم برد. حال دیگر از آن درد شدید نشانی نبود و تا حد زیادی از شدت آن کاسته شده بود و از این رو توانستم پله‌ها را با شتاب طی کنم. صدای ماری را شنیدم که فریاد را صدا می‌زد. فراموش کردم بگویم که فریاد چند روز پیش تر به همراه ژان باتیست از آلمان بازگشته بود. ماری وقتی به اتاق و به نزد من بازگشت، گفت:

- سرانجام این بابا به درد یک کاری خورد.

او سپس سه عدد ملافه روی تخت پهن کرد و تا آمدم بگویم که این درد مربوط به گیلاس‌های دیشب است دیگر بار آن درد شدت گرفت و گویی چاقویی از عقب به پهلوئی راستم فرورفت و ابتدا از شدت درد فریادی کشیدم و سپس شروع به گریه کردم. ماری با این که آشفته و نگران بود اما با حالتی آسرا نه گفت:

- خجالت نمی‌کشید؟ چرا گریه می‌کنید، بس است.

- ژولی کجاست... ژولی را می‌خواهم... او را خبر کن، اگر این جا باشد درد مرا

می‌فهمد.

در این هنگام فریاد همراه با زن قابله باز آمد و ماری بی‌درنگ او را به دنبال ژولی فرستاد. چه قابله‌ای! بی‌گمان در هیچ کجای دنیا چنین قابله‌ای وجود ندارد. او چند بار در این ماه‌های اخیر مرا معاینه کرده و همیشه نیز سبب وحشتم شده بود. اکنون این زن مرا به یاد ماده غول‌های هراس‌آفرین داستان‌های پریان می‌انداخت. غولی با بازوان سرخ و ستبر و چهره‌ای سرخ و ترسناک و یک سبیل واقعی. آنچه در چهره این ماده غول بیش از هر چیزی زشت و وحشت‌آفرین بود لب‌های سرخ رنگ و ماتیک خورده‌اش بود؛ لب‌هایی سرخ در زیر یک سبیل سیاه. موهای خاکستری او را نیز یک کلاه ابریشمی سپید پوشانده بود.

ماده غول با حالتی حاکی از احترام نگاهی به من انداخت. در نگاهش نوعی تحقیر را احساس کردم و به ناگزیر پرسیدم:

- آیا باید لباس‌هایم را از تن درآورم و به بستر بروم؟

- هنوز وقت داریم، این اول کار است و خیلی مانده تا تمام شود.

وقتی ماری به او یاد آور شد که آب جوش را آماده کرده است، ماده غول نگاهی به او انداخت و یاد آور شد که بهتر است به جای شتاب در تهیه آب جوش به فکر آماده کردن قهوه برای او باشد. ماری که گمان برده بود او قهوه را برای من می‌خواهد خیلی زود از اشتباه درآمد و هیولا با حالتی خاص گفت:

- نه، نه برای گرم کردن خانم بلکه قهوه‌ای داغ و قوی برای آرام کردن خودم.  
آن بعد از ظهر طولانی و خسته کننده به غروبگاهی دیرگذر و آزارنده بدل شد و غروبگاه به شبی پایان ناپذیر. پس آنگاه بامداد فرح بخش به ظهری سوزان و دیگر بار غروبگاهان و شبی دیگر. بدین ترتیب ساعت‌ها از پی یکدیگر گذشتند و دیگر من توان درک زمان را از کف داده بودم. اما آن درد کشنده گویی از درنوردیدن وجود من خسته نمی شد و هر لحظه از یک سو مرا در آماج چنگال زهر آگین خویش قرار می داد. صدای فریادی را از دوردست‌ها می شنیدم و یک نفر پیایی فریاد می زد و فریاد می زد. برای لحظه‌ای همه چیز در سیاهی بی پایانی غوطه ور شد، آنگاه بود که شرتی سوزان از گلویم گذشت اما توان فرودادنش را نداشتم. دیگر قادر به نفس کشیدن نبودم، گویی در ورطه تباهی و نیستی فرورفته بودم اما دردی تازه مرا از این ورطه بیرون کشید. وجود ژولی را در کنار خویش احساس می کردم و یک نفر گویی مدام پیشانی و گونه‌های خیس از عرقم را خشک می کرد اما این جویبار پایان ناپذیر عرق همچنان از پیشانی ام راه گرفته بود و بر چهره ام می ریخت. لباس‌ها به تنم چسبیده بود. می توانستم صدای ماری را بشنوم که می گفت:

- اوژنی! تو باید به ما کمک کنی عزیزم، باید کمک کنی اوژنی...

غول بر فراز سرم ایستاده بود و شبح او چون هیولایی بر من سنگینی می کرد، سایه اش بر دیوار چون ابلیس در رقص بود و گویی نور هزاران شمع همه جا را روشن کرده بود. اما دیگر بار و به یک باره تاریکی از راه رسید و همه چیز و همه جا را درنوردید... دور شوید، راحتم بگذارید.

این صدای من بود که نالان این کلمات را بر زبان می آوردم. آنان همگی واپس رفتند و سپس ژان باتیست بر لبه تخته نشست و دست بر پیشانی ام نهاد. دیگر بار آن درد کشنده از راه رسید اما ژان باتیست همچنان در کنارم بود.

- چرا تو در پاریس نیستی... در کاخ لوکزامبورگ... مگر دنبالت نفرستاده بودند؟  
درد آرام شده بود اما صدایم گویی طنین غریبی یافته بود. او به من پاسخ داد:  
- مگر نمی دانی که حالا شب است.

- آیا دوباره قصد رفتن داری، رفتن به جنگ؟

- نه، نه. من هرگز و به هیچ کجا نخواهم رفت. در این جا خواهم بود، در کنار تو.  
همین جا...

اما دیگر بیش از این چیزی نشنیدم، دیگر بار درد در جانم ریشه دواند و تمام وجودم را درنوردید. در دریایی از درد غوطه ور بودم.

... دیگر بار درد آرام گرفت و احساس کردم حالم بهتر می شود اما آنچنان رنجور بودم که توان فکر کردن نیز نداشتم.

گویی بر گهواره‌ای از امواج خفته‌ام، بی هیچ احساسی و بی آنکه چیزی ببینم یا بشنوم... اما نه می شنیدم... شنیدم که...

- آیا دکتر این جا نیست؟ اگر هرچه زودتر نیاید می ترسم دیر شود و کار از کار بگذرد.

یک صدا، صدایی از دوردست ها که آن را نمی شناختم. اما دکتر برای چه؟ احساس می کردم که حالم خوب است و بر امواج حرکت می کنم، رودخانه سن با انبوهی از نورهای رقصان بر آن... قهوه‌ای داغ گلویم را به آتش کشید، یک بار پلک زدم.  
- اگر دکتر هرچه زودتر از راه نرسد...

این صدای غول بود. چه مسخره، واقعاً که... هیچگاه تصور نمی کردم او چنین صدایی داشته باشد. چرا این گونه مضطرب است؟ مگر همه چیز به زودی به آرامی پایان نخواهد گرفت...

در این هنگام صدایی مردانه به گوشم خورد، صدایی از آستانه درگاهی اتاق:  
- آقای وزیر جنگ، لطفاً در اتاق نشیمن منتظر باشید. آرام باشید قربان. من به شما اطمینان می دهم آقای وزیر...

چه وزیری؟ وزیر جنگ این جا و در اتاق من چه می کند؟  
صدای ژان باتیست را شنیدم که از دکتر تشکر می کرد و یا از او خواهش می کرد...  
نالیدم نرو... این جا بمان ژان باتیست، نزد من... نرو ژان...

برخورد چیزی تیز را بر بدن خویش احساس کردم، تزریق یک آمپول و در پی آن چند قطره کامفر در حلقم چکاند و سپس به آن غول دستور داد تا شانه‌های مرا از زمین بلند کند. دیگر بار هشیاری خود را باز یافته بودم. ماری و ژولی در دو سوی بسترم ایستاده و شمعدانی در دست گرفته بودند. پزشک مردی ریزنقش و لاغر اندام بود که لباسی تیره رنگ بر تن داشت. چهره‌اش را هاله‌ای در برگرفته بود و شاید نیز سایه‌ای بدان افتاده بود اما چیزی در میان دستش برق می زد؛ یک چاقو! ناخود آگاه فریاد کشیدم:  
- این چاقو چیست؟

این صدای ماری بود که برای من توضیح می داد آنچه دیده‌ام نه چاقو که وسیله‌ای به نام فورسپس است که به هنگام زایمان مورد استفاده قرار می گیرد.

- فریاد نزن اوژنی! آرام باش عزیزم!  
اما شاید آنچه دیده بودم یک چاقو بود. دیگر بار دردی جانفرسا وجودم را فرا

گرفت. دردی شدید چون دفعات پیش، شدت بیش و بیش تری یافت و حال دیگر پایانی برای این درد دهشتناک وجود نداشت. گویی پیکرم را قطعه قطعه می‌کردند و سرانجام شدت درد آنچنان شد که دیگر هیچ نفهمیدم. این بار صدای غول را شنیدم که می‌گفت:  
- آخر کار است دکتر مولین.

- شهروند اگر خونریزی قطع شود احتمال نجات وجود دارد.  
صدایی ناله‌مانند در فضای اتاق پیچید؛ جیغ‌مانند و بسیار بلند. تلاش کردم چشم بگشایم اما گویی پلک‌هایم به هم چسبیده بود و به شدت سنگینی می‌کرد.  
صدای حق‌هق‌گریه ژولی را شنیدم که می‌گفت:  
- ژان باتیست ... یک پسر، پسری کوچولو و دوست‌داشتنی.  
پس از مدتی توانستم چشم بگشایم، تا آن‌جا که در قدرت داشتم چشمانم را باز کردم. ژان باتیست صاحب پسری شده بود و ژولی بسته کوچک سفیدرنگی را در آغوش داشت و ژان باتیست نیز در کنارش ایستاده بود.  
- چه قدر کوچولو، یک بچه کوچک.

این صدای پر از شادی و شمع ژان باتیست بود. او برگشت و به سوی تخت من آمد. در کنار تخت زانو زد و دست‌های مرا نوازش کرد. چهره خسته و اصلاح‌نکرده‌اش خشن و در عین حال مرطوب از اشک بود. آیا ژنرال‌ها هم گریه می‌کنند؟  
- ما صاحب یک پسر شده‌ایم دزیره! یک پسر اما خیلی خیلی کوچولو.  
من بال‌هایی خشک شده و زخمی از شدت به دندان گرفتن و با زحمت بسیار گفتم:

- هر بچه‌ای روز اول کوچک است.

ژولی بسته را به من نشان داد. صورتی سرخ با چشمانی که هرازگاهی باز می‌شدند و سرش همراه با یک فریاد بر هم می‌آمدند. این چهره کوچک با چشمان عصبانی و پرخاشگر به پیرامون خود می‌نگریست، شاید نیز از آمدن به این محیط ناشناخته چندان راضی نبود.

ز این هنگام دکتر رو به حاضران در اتاق کرد و گفت:

- باید از همه شما خواهش کنم تا اتاق را ترک کنید چون همسر وزیر جنگ ما نیاز به استراحت دارند.

- همسر وزیر جنگ؟ آیا منظور او من بودم، ژان باتیست؟

- بله دزیره! من از روز گذشته به عنوان وزیر جنگ فرانسه برگزیده شده‌ام.

- و من هنوز به تو تبریک نگفته‌ام.

- تو گرفتارتر از آن بودی که چنین فرصتی داشته باشی.

ژولی بسته سپید را در گهواره نهاد و همه آنان جز دکتر و ماده گول اتاق را ترک کردند و لحظه‌ای بعد من به خواب رفته بودم.

اسکار! نامی تازه و کاملاً ناآشنا، نامی که هرگز پیش‌تر از آن نشنیده بودم. به رغم تازگی اش طنینی خوش آهنگ داشت. به احتمال زیاد از اسامی مردمان شمال بود. پس پسر من یک نام شمالی بر خود داشت و اسکار خوانده می‌شد. گزینش این نام ارمغان ناپلئون بود. او تأکید بسیار داشت که باید پدر تعمیدی این پسر بچه باشد. نام اسکار در صحرا و به هنگام خواندن کتاب اوسیان به ذهنش رسیده بود. زمانی که او در یکی از نامه‌های پرطول و تفصیل ژوزف خوانده بود که من در انتظار یک پسر هستم بی‌درنگ در پاسخ نوشت:

«اگر این بچه پسر بود اوژنی باید نامش را اسکار بگذارد و می‌خواهم که خود پدر تعمیدی او باشم.»

ژان باتیست هرچند که باید در این مورد اظهار نظر می‌کرد اما بی‌هیچ مخالفتی این پیشنهاد را پذیرفت. آنگاه که ما آن نامه را به ژان باتیست نشان دادیم، خندید و گفت: - باید به خواسته خواستگار قدیمی تو احترام بگذاریم دختر کوچولوی من! تا آن جا که به من مربوط می‌شود او می‌تواند پدر تعمیدی این پسر بچه باشد و ژولی نماینده او در مراسم تعمید خواهد بود و نامش را اسکار خواهد نهاد. در این لحظه ماری که به اتاق آمده بود بی‌آنکه دغدغه این مسائل را داشته باشد گفت:

- این اسم که خیلی زشت است.

ژولی که خود به اعتبار نامه ناپلئون این پیشنهاد را مطرح کرده بود پاسخ داد:

- اسکار نام یکی از قهرمانان اساطیری شمال است.

نگاهی به چهره کوچک پدیدار از میان پارچه‌های سپید که اینک در کنارم قرار داشت، انداختم و گفتم:

- اما پسر ما نه شمالی است و نه یک قهرمان افسانه‌ای.

دیگر آن چهره کوچک چون دقیق پیش‌تر قرمز نبود و اینک بیش‌تر به زردی می‌زد. از این رو فکر کردم شاید دچار بیماری زردی باشد اما ماری یادآور شد که تمام نوزادان به هنگام تولد دچار این عارضه هستند و پس از چند روز خود به خود برطرف می‌شود.



ژان باتیست که تقریباً مسئله نام‌گذاری را پایان یافته تلقی می‌کرد گفت:

- اسکار برنادوت به نظر شما نامی برجسته و خوش آهنگ نیست؟ اما راجع به خودمان بگویم اگر حال تو مساعد باشد در پانزده روز آینده به خانه جدیدمان نقل مکان خواهیم کرد.

در این دو هفته ما باید به خانه‌ای دیگر نقل مکان می‌کردیم. چون لازمه شغل وزارت جنگ ژان باتیست را ناگزیر از زندگی در پاریس می‌نمود و به همین سبب او خانه کوچکی در خیابان سیزآلپن و در نزدیکی خانه ژولی خرید که بین دو خیابان کورسلس و روشه قرار داشت. البته این خانه چندانی بزرگ‌تر از خانه کوچکمان در سو نبود اما حداقل این که یک اتاق ویژه بچه در کنار اتاق خوابمان داشتیم. گذشته از این اتاق‌های پذیرایی و غذاخوری‌امان نیز به حد کافی بزرگ بود که ژان باتیست بتواند در آن از افسران و سیاستمدارانی که بیش‌تر وقت‌ها شب هنگام به دیدنش می‌آمدند، پذیرایی کند. اما فعلاً و در شرایط کنونی سالن غذاخوری یگانه محل پذیرایی از مهمانان بود.

حال من به گونه‌ای باورنکردنی و بسیار زود بهبود یافت. ماری غذاهای موردعلاقه‌ام را تهیه می‌کند و دیگر چندان نشانی از آن ضعف و رنجوری در من دیده نمی‌شود؛ می‌توانم بنشینم و ناگزیر از خوابیدن نیستم. متأسفانه هر روز تعدادی دیدارکننده دارم و گذراندن تمام روز با مهمانان قدری مرا خسته می‌کند. نه تنها ژوزفین به دیدنم آمد بلکه ترز تالین و نیز آن خانم نویسنده که چهره‌ای عجیب داشت و نامش خانم استال بود و آشنایی بس اندکی با او داشتم نیز به دیدارم آمدند. مهم‌تر از همه اینکه ژوزف با تشریفات فراوان کتاب داستان خودش را به عنوان هدیه برای من آورد. او با نوشتن این کتاب به راستی خود را نویسنده می‌انگارد. نام اثر ژوزف مونییا یا دختر روستایی مین دنیس است و این اثر آنچنان خسته‌کننده است که هر وقت تصمیم به خواندن صفحه‌ای از آن می‌گیرم، ناخودآگاه خواب بر چشم‌هایم سنگینی می‌کند. ژولی مدام آن را ستایش می‌کند و شگفت‌انگیزش می‌خواند.

من خوب می‌دانم که این دیدارکنندگان فراوان که هر روزه به خانه ما می‌آیند نه به دیدار من و پسرک کوچولوی زردی گرفته‌ام که برای دیدار همسر وزیر جنگ ژنرال برنادوت می‌آیند. این زن نویسنده که چهره‌ای زشت و پف‌کرده دارد پیش‌تر از این با سفیر سوئد ازدواج کرده است اما به سبب روحيات ویژه خود گویا اینک جدا از همسرش زندگی می‌کند. او در گفتگو با من یادآور شد که سرانجام فرانسه توانست مردی را که توان بازگرداندن نظم و آرامش به جامعه را دارد، بازیابد. اینک همه و بدون

اندک تردیدی، ژان باتیست را مردی قدرتمند و رئیس حکومت تلقی می‌کنند. من همچنین اطلاعیه‌ای را که ژان باتیست در روز اول انتصاب خود به وزارت خطاب به افسران و سربازان صادر کرده بود خواندم. این اطلاعیه به قدری خوب نوشته شده بود که اشک بر چشمان من آورد. او در این اطلاعیه نوشته بود:

«ای سربازان فرانسه! من خود شاهد و ناظر رنج‌ها و سختی‌های دهشتناک شما بوده‌ام و همان گونه که خود می‌دانید در بسیاری از آنان با شما و در کنار شما سهیم بوده‌ام. سوگند می‌خورم تا آنچه را مورد نیاز شماست از غذا، لباس و تجهیزات، فراهم نیاورم نمی‌نایسیم. و شما دوستان من، شما نیز باید یک بار دیگر سوگند بخورید و هم‌پیمان شوید تا بتوانیم فرانسه را در برابر این امواج توفنده‌ای که پیش آمده است حراست کنیم و از چنگ دشمنان رهایی بخشیم. ما سربازان که سوگند وفاداری به فرانسه و جمهوری یاد کرده‌ایم باید از برابر امواج توفنده دشمنان سربلند بیرون آییم.»

ژان باتیست ساعت هشت از وزارت جنگ به خانه بازآمد و غذای بسیار مختصر و سبکی در کنار بستر من خورد و سپس راهی اتاق کار خودش شد و تا پاسی از نیمه‌شب سرگرم دیکته کردن دستورات لازم به یکی از منشیان بود. او معمولاً بامدادان زود هنگام و حدود ساعت شش خانه را به قصد خیابان وارن که محل استقرار وزارت جنگ است، ترک می‌کند. آنچنان که فرناند می‌گوید او شب‌ها نیز فرصت استراحت ندارد و بیش‌تر وقت‌ها تخت سفری که در اتاق او قرار دارد دست نخورده باقی می‌ماند. طبیعی است که بار نجات جمهوری آن هم به تنهایی کاری بس دشوار و توان‌فرسا برای همسر ژان باتیست خواهد بود. گذشته از این‌ها یکی از مشکلات اصلی نداشتن بودجه است که سبب می‌شود دولت برای تجهیز نود هزار سرباز خوانده شده به خدمت که آموزش لازم را دیده‌اند پول کافی در اختیار نداشته باشد و آنچنان که شنیده‌ام این امر سبب بگومگوی تندی بین او و سی‌یز یکی از دو مرد قدرتمند فرانسه شده است.

ای کاش حداقل شب‌ها ژان باتیست را تنها و به حال خود وامی‌نهادند تا شاید در آرامش کامل بتواند از عهده کارهای خویش برآید اما من مدام افراد زیادی را می‌بینم که بی‌دغدغه این گرفتاری، در آمد و شد به خانه ما هستند. او دیروز به من می‌گفت که سران احزاب سیاسی همگی در تلاشند تا او را به سوی خود و تشکیلاتشان جلب نمایند. تازه سرگرم خوردن غذا شده بود که فرناند به او خبر داد که آقای چیاپ در طبقه پایین منتظر اوست. این آقا حتی به فرناند نیز نگفته بود که چه کاری با وزیر جنگ دارد. ژان باتیست دست از غذا کشید و دهان خود را پاک کرد و شتابان از پله‌ها سرازیر شد تا شاید

هرچه زودتر خود را از چنگ این مرد رها سازد. پس از حدود یک ربع ساعت ژان باتیست با چهره‌ای سرخ شده از خشم به نزد من بازگشت و گفت:  
- این آقا را دوک اینهن به نزد من فرستاده بود. آه که چه آدم‌های بی‌شرمی هستند این بوربون‌ها...

- ممکن است بیرسم که این آقای دوک اینهن کیست و چه می‌گوید؟  
- نام او لویی دو بوربون است و از قدرتمندترین افراد خانواده بوربون می‌باشد و فعلاً ساکن آلمان است و مورد حمایت شدید انگلستان است. او برای من پیغام داده بود که اگر دیگر بار قدرت را به خانواده بوربون بازگردانم مرا قدرتمندترین مرد فرانسه خواهد کرد. واقعاً که بی‌شرمی بیش از این...  
- و شما چه جوابی به او دادید؟  
- او را از اتاق بیرون راندم و گفتم به اربابش بگوید که من یک جمهوری خواه پایبند به اعتقادات خویش هستم.

- همه می‌گویند که امروزه قدرتمندترین مرد فرانسه شما هستید و اگر بخواهید حتی می‌توانید حکومت دیرکتوار را واژگون ساخته و خود قدرت را به دست گیرید.  
- کاملاً صحیح است و در حقیقت این همان پیشنهادی است که ژاکوبین‌ها و نیز تنی چند از ژنرال‌ها می‌کنند. آنها می‌گویند که من در صورت تمایل خواهم توانست قدرتی بیش از قدرت حکومت دیرکتوار به دست آورم.  
- و شما نیز این پیشنهاد را رد کردید؟

- بی‌هیچ تردیدی. من تابع و پشتیبان قانون اساسی هستم.  
در همین لحظه بود که فرناند خبر داد شوهر خواهرم ژوزف قصد دیدار او را دارد. ژان باتیست که از این خبر ناخرسند می‌نمود، از فرناند خواست تا او را به طبقه بالا و نزد ما راهنمایی کند. او سپس رو به من کرد و گفت:

- تنها کسی که امروز نمی‌خواستم ببینم همین ژوزف بناپارت بود.  
ژوزف وقتی از در وارد شد ابتدا به طرف گهواره رفت و نگاهی به درون آن کرد و گفت:

- این اسکار بچه بسیار خوش‌رویی است و می‌توانم بگویم خوش‌روترین بچه‌ای که تاکنون دیده‌ام.  
او سپس از ژان باتیست تقاضا کرد که به دفتر کار او بروند تا دربارهٔ موضوعی گفتگو کنند.

- من صحبت‌هایی با شما دارم که احتمال می‌دهم سبب خستگی و آزرده‌گی دزیره

گردد.

ژان باتیست از سربیی میلی سری تکان داد و افزود:

- کم تر فرصت می‌کنم که در کنار دزیره باشم و از این رو ترجیح می‌دهم گفته‌هایتان را به طور خلاصه در همین جا بشنوم آقای بناپارت. البته کار زیادی دارم و باید تمام شب را کار کنم.

هر دو نفر آنان کنار تخت من نشستند و ژان باتیست در حالی که دست بر پیشانی من نهاده بود و بودن او در کنار من سبب آرامش و احساس قدرت می‌شد، دیده بر هم نهادم و شنیدم که ژوزف می‌گفت:

- می‌خواستم درباره ناپلئون با شما صحبت کنم و نظر شما را در مورد بازگشت او به فرانسه جویا شوم.

- به عقیده من او بدون اجازه و دستور وزیر جنگ نمی‌تواند به فرانسه بازگردد.

- بهتر این است که بی‌پرده و صریح صحبت کنم. اینک اقامت او در مصر و به عنوان فرمانده عالی نیروهای فرانسوی کار بی‌هوده و بی‌حاصلی است. پس از نابودی ناوگان فرانسه عملاً نیروهای ما در مصر فعالیتت ندارند و می‌توان جبهه مصر را...  
- یک شکست مسلم نامید.

- من نمی‌خواستم به این تندی و صراحت بیان کنم. بهتر است بگوییم در جبهه مصر امید پیشرفتی برای ما وجود ندارد و بهتر است از توانایی‌های برادرم در دیگر جبهه‌ها بهره‌گیری شود. او تنها یک فرمانده جنگی نیست و شما خود خوب می‌دانید که در اداره امور نیز از توان بالایی برخوردار است و می‌تواند در پاریس خدمات ارزشمندی بکند، از جمله در تجدید ساختار ارتش...

ژوزف لحظه‌ای درنگ کرد و گویی منتظر بود با بازتاب منفی ژان باتیست روبه‌رو شود. اما او هیچ بازتابی از خود نشان نداد. و همچنان که دست بر پیشانی من نهاده بود از کنار تخت تکان نخورد. ژوزف دیگر بار ادامه داد:

- شما خود می‌دانید که اینک حکومت با توطئه‌های متعددی روبه‌روست.

- به عنوان وزیر جنگ نمی‌توانم از چنین توطئه‌هایی بی‌خبر باشم اما نمی‌دانم این امر چه ارتباطی به فرمانده نیروهای فرانسه در مصر دارد.

- جمهوری نیاز به ... بله نیاز به مردان قدرتمند دارد. نباید اجازه داد کشور در شرایط جنگی، پذیرای اختلافات سیاسی و جدال‌های این‌چنینی باشد.

- پیشنهاد شما این است که برادر شما را از مصر فراخوانم تا این توطئه‌ها را

فروشانند؟ آیا منظورتان را درست فهمیده‌ام؟

- بله، فکر می‌کنم که...

- این کار وظیفه پلیس است. بله وظیفه پلیس بی‌هیچ بیش و کمی؛ آقا.  
- البته اما اگر این توطئه‌ها حکومت را در آماج داشته باشند چه؟ من به طور  
خصوصی به شما یادآور می‌شوم که نهادهای قدرتمند شدیداً بر اشتراک مساعی و  
هماهنگی قدرت‌های سیاسی تأکید دارند و...

- منظور شما چیست؟

- به عنوان مثال اگر خود شما و ناپلئون به عنوان دو فرد قدرتمند...  
- بس کنید آقا. بس کنید. اصل حرفتان را بزنید؛ می‌خواهید بگویید که برای نجات  
جمهوری از دام توطئه‌های سیاسی به یک حکومت دیکتاتوری پناه ببریم. برادر شما  
ناپلئون در آرزوی این است که از مصر بازگردد و برای رسیدن به مقام دیکتاتوری  
تلاش کند. در گفتار تان صادق باشید آقای بناپارت.

ژوزف که احساس می‌کرد شدیداً آماج حمله قرار گرفته است گفت:  
- با تالیان در مورد نقطه نظرهای سیاسی او صحبت می‌کردم، او نیز معتقد است که  
سی‌یز نیز با اصلاح قانون اساسی مخالفتی نخواهد کرد.

- من از عقاید تالیان خبر دارم و نقطه نظرات ژاکوبین‌ها را هم می‌دانم آقا. شما  
مطمئن باشید که سلطنت‌طلبان دل به یک دیکتاتوری بسته‌اند، اما خود من، باید بدانید  
که من نسبت به جمهوری سوگند وفاداری یاد کرده‌ام و در هر شرایطی به آن پایبند  
خواهم بود. آیا کاملاً منظورم را فهمیدید؟

- آیا قبول دارید که عدم فعالیت و تلاش در مصر، آدمی مثل ناپلئون را به نومیدی  
می‌کشاند. گذشته از این او در پاریس کار مهمی دارد که ناگزیر از انجام آن است، او  
قصد طلاق همسرش را دارد. چون خیانت ژوزفین آسیبی جدی به او وارد کرده است.  
فرض کنید او در نهایت یأس و نومیدی تصمیم به بازگشت بگیرد، آن وقت...

یک لحظه احساس کردم دست ژان باتیست چون چنگالی آهنین دستم را فشرد.  
سپس آرام گرفتم و این را از حرکت دستش فهمیدم، و سپس گفت:

- به عنوان وزیر جنگ و به ناگزیر در چنین شرایطی برادر تان را تحویل دادگاه نظامی  
خواهم داد و گمان می‌کنم به جرم گریز از جبهه او را تیرباران کنند.

- اما ناپلئون یک میهن‌پرست واقعی است و بیش از این نمی‌تواند در افریقا بماند...  
- محل و مکان زندگی یک فرمانده جایی است که سربازانش هستند. او خود این  
لشکر را به افریقا برده است و باید در کنار آنان باقی ماند تا راهی برای بازگشت آن  
لشکریان یافت شود. شما آقای بناپارت اگرچه یک فرد نظامی نیستید باید قادر به درک

این ماجرا باشید.

سکوت سنگین و آزارنده‌ای بر اتاق حکمفرما شد. و من که چنین دیدم گفتم:  
- ژوزف، داستان شما بسیار مهیج بود.

- بله حق با شماست. همه به من شادباش می‌گویند.

او که می‌خواست خود را فروتن نشان دهد با گفتن این حرف از جا برخاست و ژان باتیست نیز تا در خروجی و پله‌ها همراهی‌اش نمود.

سعی کردم بخوابم اما در حالت خواب و بیداری دخترکی کوچک را دیدم که با یکت افسر جزء لاغر اندام برای رسیدن به نرده‌های باغ مسابقه دو می‌دهد. چهره درهم رفته افسر در پرتو مهتاب به گونه‌ای هراس‌انگیز رنگ می‌بازد و می‌گوید:

- من، به عنوان مثال خود من سرنوشت‌م را احساس می‌کنم و به روشنی می‌بینم.

دخترک می‌خندد و آن افسر دیگر بار می‌گوید:

- اوژنی! آیا به من اعتماد خواهی کرد و باورم خواهی داشت؟ هر پیش‌آمدی که رخ

نماید اوژنی؟

او از مصر باز خواهد گشت و من این را به خوبی می‌دانم، چون او را به خوبی می‌شناسم. او باز خواهد گشت و اگر فرصتی یابد جمهوری را نابود خواهد کرد. او هیچ اهمیتی به جمهوری و حقوق دیگر شهروندان نمی‌دهد و هرگز قادر به درک مردی چون ژان باتیست نخواهد بود. هرگز... و دیگر بار صحنه‌ای در برابر چشمانم جان می‌گیرد و می‌شنوم؛ «دخترم هر زمان و در هر مکانی در آینده هر کس برادران خود را از آزادی و برابری محروم سازد، هیچ کس برای او طلب بخشایش نخواهد کرد، هیچ کس دخترم». ژان باتیست و پدرم افکاری همگون و همانند دارند و ژان باتیست نیز چون پدرم فکر می‌کند.

وقتی ساعت یازدهمین ضربه را نواخت، ماری وارد اتاق شد و اسکار را از درون گهواره برداشت و در کنار من قرار داد تا او را شیر بدهم. در این زمان ژان باتیست هم به نزد من آمد، چون از وقت شیردادن اسکار خبر داشت و می‌دانست در آن ساعت من بیدار هستم. وقتی ژان باتیست بر لبه تخت نشست گفتم:

- ژان باتیست! او باز خواهد گشت.

- چه کسی؟

- پدرخوانده فرزندان... با او چه خواهی کرد؟

- اگر قدرت داشته باشم تیربارانش می‌کنم.

- واگر نه...

- در آن صورت شاید او قدرت را در اختیار گیرد و مرا تیرباران کند. شب خوش عزیزم.
- شب خوش ژان باتیست.
- اما زیاد به این حرف ها فکر نکن. شوخی کردم، تو حرف هایم را جدی نگیر.
- می دانم ژان باتیست، می دانم. شب خوش.

## ۱۶

## پاریس. نهم نوامبر ۱۷۹۹. سال هفتم انقلاب

او به پاریس بازگشت و در کودتایی موفق چند ساعت پیش از این به عنوان رئیس دولت برگزیده شد. تنی چند از نمایندگان و ژنرال‌ها نیز بازداشت شده‌اند و ژان باتیست می‌گوید که هر لحظه باید چشم انتظار مأموران پلیس باشیم که برای بازداشت او می‌آیند. اگر رئیس پلیس فوشه و ناپلئون در جستجو از خانه ما به دفترچه خاطرات من دست پیدا کنند، هردو از شدت خنده از پا خواهند افتاد و مرا به مسخره خواهند گرفت... از این رو آنچه را که نوشتنی است امشب می‌نویسم و سپس قفل روی جلد دفترچه را قفل می‌کنم و به ژولی می‌دهم تا در گوشه‌ای نگهدارد. خوشبختانه ژولی زن برادر حاکم کنونی ماست و می‌توان امیدوار بود که ناپلئون به پلیس اجازه جستجوی کشورهای زن برادرش را ندهد.

در سالن خانه جدیدمان در کیزالپین نشسته‌ام و صدای گام‌های ژان باتیست را می‌شنوم که در اتاق غذاخوری چسبیده به سالن قدم می‌زند و بالا و پایین می‌رود. با صدایی که او بشنود گفتم:

- اگر کاغذ و نوشته‌هایی داری که می‌تواند مشکل آفرین باشد آنها را به من بده تا فردا صبح همراه با دفترچه خاطراتم به ژولی بدهم.

اما او سرش را به نشان مخالفت تکان داد و گفت:

- نه من چیزی ندارم که به قول تو مایه دردسر باشد. گذشته از این بناپارت بهتر از هرکس دیگری مرا می‌شناسد و می‌داند که در مورد عملکرد خائنانه او چه نظری دارم. فرناند نیز خود را در گوشه کنار اتاق سرگرم کرده بود. از او پرسیدم که آیا هنوز هم آن جمعیت ساکت و خاموش بیرون از منزل در آن جا هستند یا نه. وقتی فرناند پاسخ



داد که هنوز هم این جمعیت در بیرون خانه اجتماع کرده‌اند، پرسیدم:  
- این مردم چه می‌خواهند؟

فرناند ابتدا شمع تازه‌ای را درون شمعدان قرار داد و سپس گفت:  
- آنها منتظرند ببینند چه اتفاقی برای ژنرال می‌افتد. در شهر شایع شده که ژاکوین‌ها از  
ژنرال خواسته‌اند تا فرماندهی گارد ملی را بپذیرد.

او سپس با تأمل سرش را خاراند و سرانجام بر آن شد تا حقیقت را به من بگوید:  
- مردم نگران دستگیری ژنرال هستند چون قبلاً ژنرال مورو را دستگیر کرده‌اند.  
خود را برای گذراندن شبی طولانی آماده کردم. ژان باتیست هنوز هم قدم می‌زند و  
من نیز سرگرم نوشتن هستم. ساعت‌ها سپری می‌شوند و ما هنوز هم در انتظاریم.

همان گونه که گمان می‌کردم او به ناگاه به فرانسه بازگشت. سی روز قبل در ساعت  
شش بامداد پیکی خسته و وامانده در برابر خانه ژوزف از اسب پیاده شد و خبر داد که  
ژنرال بناپارت به همراه منشی‌اش بورین در بندر فرژو از کشتی پیاده شده است. او با  
یک کشتی کوچک تجاری از خطوط انگلیسی‌ها گذشته است و پس از پیاده شدن از  
کشتی نیز کالسکه‌ای کرایه کرده و هر لحظه ممکن است وارد پاریس شود.

ژوزف بی‌درنگ لباس پوشید و لوسین را از خواب بیدار کرد و هر دو برادر در  
خیابان ویکتوری به انتظار ایستادند. ژوزفین که سر و صدای آنها را در برابر خانه خود  
شنیده بود بی‌درنگ لباس تازه‌اش را پوشید و جعبه لوازم آرایشش را برداشت و خود را  
به کالسکه رساند و بر آن شد تا برای پیشباز ناپلئون به ناحیه جنوب پاریس برود. او بر  
آن بود تا به هر شکل ممکن از پیش آمدن طلاق جلوگیری کند و برای این منظور او باید  
پیش از ژوزف با ناپلئون روبه‌رو می‌شد و با او گفتگو می‌کرد. اما هنوز کالسکه ژوزفین  
چندانی از آن جا دور نشده بود که کالسکه پستی حامل ناپلئون وارد خیابان ویکتوری  
گردید. دو کالسکه از کنار یکدیگر گذشته بودند و هیچ یک از آنان متوجه دیگری  
نشده بود. ناپلئون شتابزده از کالسکه پیاده شد و دو برادر شتابان با هم دیدار کردند و به  
یکی از اتاق‌های کوچک رفتند.

ظهر هنگام ژوزفین خسته و مانده بازگشت و زمانی که در اتاق پذیرایی را گشود  
خود را در آماج نگاه تند و سرزنشگرانه ناپلئون دید که سراندرپای او را برانداز می‌کرد.  
- خانم ما دیگر حرفی برای گفتن نداریم. فردا من مقدمات طلاق را آماده خواهم  
کرد و بسیار خوشحال می‌شوم اگر هم اینک به مالمزون بروید، من هم در جستجوی  
خانه تازه‌ای خواهم بود.

ژوزفین با صدای بلند شروع به گریه کرد اما ناپلئون روبروگرداند و در حالی که لوسین  
او را همراهی می‌کرد به اتاق خواب خود رفت و در آن جا سه برادر گفتگوهای خود را  
ادامه دادند و ساعتی بعد تالیران وزیر سابق نیز به آنها پیوست. خبر بازگشت ناپلئون

چون شعله‌ای سرکش در کوتاه زمان پاریس را درنوردید و شایع شد که ژنرال بناپارت پیروزمندانه از مصر بازآمده است. در پی این شایعه افراد کنجکاو گرداگرد خانه او گرد آمدند و هواخواهان مشتاق او که به جمعیت پیوسته بودند فریاد می‌زدند؛ زنده باد بناپارت و چون ناپلئون از پنجره برای این گروه دست تکان داد فریادهای زنده‌باد بناپارت او جی بیش و بیش تر گرفت.

در این مدت ژوزفین تنها بر تخت خود نشسته بود و گریه می‌کرد و تلاش‌های دخترش اورتانس برای آرام کردن او و دادن یک فنجان چای به مادر گریانش به جایی نمی‌رسید. شب هنگام و زمانی که سرانجام ناپلئون و منشی‌اش بورین تنها شدند ناپلئون آغاز به دیکته کردن نامه‌هایی برای نمایندگان مجلس و ژنرال‌ها کرد و حضور خود در پاریس را به آنان اعلام نمود. پس آنگاه اورتانس لاغر و لندوک که هنوز هم چهره‌اش رنگ پریده می‌نمود و چون دختران جوان لباس پوشیده بود به نزد ناپلئون آمد و در حالی که بینی عقابی‌اش او را بزرگ‌تر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد گفت:

- بابا بناپارت، آیا خیال ندارید با مادر صحبت کنید؟

اما ناپلئون با حرکت دست و آنچنان که گویی مگس مزاحمی را می‌راند به او اشاره کرد تا از آن‌جا دور شود و خود تا نیمه‌های شب با بورین به کار خود ادامه داد. ساعتی پس از نیمه‌شب و زمانی که ناپلئون آماده می‌شد تا روی یکی از نیمکت‌های مطلا بخوابد هنوز هم ژوزفین در اتاق خود در حال گریستن بود. ناپلئون که صدای گریه را می‌شنید به طرف در رفت و آن را قفل کرد. ژوزفین بیرون اتاق نزدیک به دو ساعت گریه کرد و سرانجام ناپلئون در را باز کرد و با مدام روز بعد او با ژوزفین آشتی کرده بود. من تمام این ماجرا را از ژولی شنیدم که او نیز آن را از ژوزفین و بورین شنیده بود. ژولی پس از پایان این ماجرا گفته‌های ناپلئون در مورد ژوزفین را این‌گونه نقل کرد.

- اگر ژوزفین را طلاق دهم همه پاریس از ماجرای خیانت او آگاه خواهند شد و به من خواهند خندید. اما اگر به زندگی با او ادامه دهم همه بر این باور خواهند بود که دلیلی برای خیانت او وجود نداشته است و آنچه در این مورد شایع شده است چیزی جز بدگوییهای کین‌ورزانه دشمنان من نبوده است. به هر تقدیر من خیال ندارم خود را مضحکه مردم سازم.

ژولی در حالی که چهره‌اش شگفت‌زده می‌نمود ادامه داد:

- دزیره! نظر تو چیست آیا تو هم با این فکر او موافقی یا نه؟

ژولی که پر حرفی‌اش گل کرده بود بی آنکه منتظر پاسخ من باشد اضافه کرد:

- ژانو هم همراه ناپلئون از مصر بازگشته و اوژن دوبوآرنه و دیگر افسران نیز همه روزه از راه می‌رسند. ژانو در مورد چه گونگی زندگی ناپلئون در مصر نیز حرف‌های زیادی می‌زد از جمله صحبت‌های او در مورد زنی به نام پائولین فورژ نیز شنیدنی بود.

این زن که همسر یکی از افسران جوان بود پنهانی همراه با شوهرش به مصر رفته بود. چون دیدم گفته‌های ژولی سرانجامی ندارد از او پرسیدم:

- راستی ناپلئون در چه حالی است آیا عوض شده؟

- بله خیلی عوض شده. شاید یکی از علت‌های تغییر قیافه‌اش کوتاه کردن موهایش باشد. او در مصر موهایش را کوتاه کرده است و از این رو صورتش چاق‌تر به نظر می‌رسد. البته همه چیز در موهای او خلاصه نمی‌شود بلکه همه چیزش تغییر کرده است. به هر حال خودتو روز یکشنبه او را در مهمانی شام در مورتفوتن خواهی دید. تمام نخبگان و افراد برجسته پاریسی مانند شاعران و نویسندگان دارای باغی بیلاقی هستند که هرازگاهی برای استراحت راهی آن‌جا شده و در سایه درختان ساعتی می‌آسایند. ژوزف نیز که اکنون خود را از این شمار می‌داند خانه بیلاقی زیبایی در مورتفوتن خریده است که باغی بزرگ و دلپذیر دارد و باکالسه یک ساعتی تا پاریس فاصله دارد. یکشنبه آینده قرار است ناهار را همگی در آن‌جا با ناپلئون و ژوزف صرف کنیم.

به هنگام بازگشت ناپلئون به پاریس اگر ژان باتیست همچنان وزیر جنگ می‌بود بی‌تردید کودتایی به وقوع نمی‌پیوست. اما چند روزی پیش از آن ژان باتیست در پی اختلاف با سی‌یز از شدت خشم بی‌درنگ از سمت وزارت جنگ استعفا داد. اکنون وقتی با دقت بیش‌تر به تحلیل مسائل می‌پردازم متوجه می‌شوم که سی‌یز در ماجرای ایجاد اختلاف با ژان باتیست و مشاجره با او و نهایتاً وادار ساختن او به استعفا تعمد داشته است و با پیش‌بینی بازگشت ناپلئون هدفش این بود که به هنگام بازگشت او ژان باتیست در وزارت جنگ حضور نداشته باشد. وزیر جنگ کنونی و جانشین ژان باتیست نیز از بیم ژنرال‌های هواخواه او و نیز نمایندگانی که همراه با ژوزف و لوسین از او پشتیبانی می‌کنند جرات تسلیم بناپارت به محکمه نظامی را ندارد.

در آن روزهای پاییزی گروه زیادی به دیدار ژان باتیست می‌آمدند و در این میان ژنرال مورو تقریباً هر روز به دیدار او می‌آمد و بر این باور بود که اگر ناپلئون قصد کودتا داشته باشد دخالت ارتش برای جلوگیری از این امر ناگزیر خواهد بود. در همین روزها تعدادی از ژاکوبین‌ها که از شمار نمایندگان یاریس بودند به دیدار ژان باتیست آمدند و از او خواستند تا در صورت بروز غوغا و آشوب در شهر فرماندهی گارد ملی را برعهده گیرد. ژان باتیست در پاسخ آنان یادآور شد که هرگاه وزارت جنگ و دولت رسماً این مسئولیت را به او واگذارند با آغوش باز پذیرای آن خواهد بود و البته نمایندگان مزبور که از این پاسخ او خوشنود نبودند آزرده‌خاطر منزل ما را ترک نمودند.

روز یکشنبه آماده رفتن به مورتفوتن شده بودیم که ناگاه از اتاق پذیرایی صدایی

آشنا به گوشم رسید که می‌گفت:

- اوژنی! آمده‌ام تا پسر خوانده‌ام را ببینم.

با شتاب از پله‌ها سرازیر شدم، ناپلئون با چهره‌ای آفتاب سوخته و موهای کوتاه در آن‌جا بود و با دیدن من گفت:

- ما خواستیم تو و برنادوت را غافلگیر کنیم. چون همه به مورتفونتن دعوت داشتیم، ژوزفین و من فکر کردیم بهتر است به این‌جا بیاییم و با هم بدان‌جا برویم. در ضمن آمده‌ایم تا پسر شما و پسرخوانده خودم را ببینم. راستی باید بگویم خانه زیبایی دارید و باید همه چیز را تبریک بگویم اما از زمانی که بازگشته‌ام هنوز رفیق برنادوت را ندیده‌ام.

ژوزفین نیز که در کنار بناپارت ایستاده بود با دلفریبی گفت:

- حال شما کاملاً خوب شده است دزیره عزیز!

با ورود ژان باتیست به نزد مهمانان، من به سوی آشپزخانه رفتم تا از ماری بخواهم برای مهمانان قهوه و نوشیدنی آماده کند. وقتی به اتاق بازگشتم ژان باتیست اسکار را پایین آورده بود و ناپلئون روی قنداقه او خم شده بود و در حالی که گونه‌های او را قلقلک می‌داد و تی‌تی می‌گفت قصد بازی با او را داشت اما اسکار با دیدن چهره ناشناس شروع به گریه کرده بود.

ناپلئون درحالی که می‌خندید و دوستانه به شانه ژان باتیست می‌زد گفت:

- رفیق برنادوت، این هم یک سرباز جدید برای ارتش فرانسه.

بچه را از دست ژان باتیست که از بیم خیس شدن لباس هایشان او را دور از خود و ناپلئون نگهداشته بود، گرفتم.

هنگامی که سرگرم خوردن قهوه و بیسکویت بودیم، ژوزفین با من از گل‌های سرخ زیبای خانه‌مان صحبت می‌کرد. او خود شیفته گل سرخ است و تا آن‌جا که خبر دارم باغ زیبایش در مالمزون نیز آکنده از گل‌های سرخ زیباست. او در مورد چند بوته گل سرخ که در برابر ایوان بود از من پرسید و این که چه گونه از آنها مراقبت می‌کنم. این صحبت ژوزفین سبب شد که بتوانم گفتگوهای ناپلئون و ژان باتیست را به دقت گوش کنم. اما من و ژوزفین هر دو به یکباره ساکت شدیم چون صدای ناپلئون را شنیدیم که می‌گفت:

- شنیده‌ام که گفته‌اید اگر هنوز هم وزیر جنگ بودید مرا به محکمه نظامی می‌سپردید

و تیرباران می‌کردید؟ آیا می‌توانم دلیل مخالفت شما با خودم را بدانم؟

- گمان می‌کنم شما نیز از قوانین ارتش به اندازه من آگاه هستید رفیق بناپارت. شاید

هم بهتر از من. چون موقعیت شما به گونه‌ای بوده است که به دانشگاه نظامی رفته‌اید و با درجه افسری خدمت کرده‌اید در صورتی که من چنین فرصتی نداشته‌ام و مدت‌ها با درجات پایین خدمت کرده‌ام.

ناپلئون همچنان که نشسته بود به سوی ژان باتیست خم شد و من در آن لحظه حالت جستجوگرانه چهره‌اش را به خوبی می‌دیدم. موهای کوتاه سبب شده بود سرش گردتر و گونه‌هایش فرورفته‌تر به نظر آید. پیش‌تر از این من هرگز متوجه باریکی و کشیدگی چانه او نشده بودم و این که چانه‌اش تقریباً حالتی چهارگوش دارد، اما هیچ‌یک از این‌ها نشان تغییر چهره او نبود.

تنها چیزی که چهره او را دگرگون می‌ساخت همان تبسم او بود. لب‌خندی که روزگاری بسیار بدان علاقه‌مند بودم و نیز از آن هراس داشتم. این تبسم که اینک بر چهره او نقش بسته بود خواهان چیزی بود، پاسخی یا... راستی این تبسم از ژان باتیست چه توقعی داشت و از او چه می‌خواست؟ آیا او می‌خواست به ژان باتیست چیره شود یا می‌خواست به عنوان یک دوست از او دلجویی کند و محرم رازش سازد.

- من دیگر بار از مصر بازگشتم تا خود را در اختیار کشورم قرار دهم، چون فکر می‌کردم مأموریت من در مصر پایان گرفته است. شما می‌گویید که اینک مرزهای ما ایمن است و خود شما نیز به هنگام وزارت جنگتان صد هزار سرباز پیاده و چهل هزار سوار آماده جنگ کرده بودید. بنابراین ارتش فرانسه با وجود این یکصد و چهل هزار سرباز چندان احتیاجی به چند هزار سرباز اعزام شده به افریقا ندارد. در صورتی که در چنین شرایطی برای جمهوری مردی چون من می‌تواند...

ژان باتیست بی‌آنکه آرامش خود را از کف دهد گفت:

- شرایط چندان هم وخیم و نومیدکننده نیست که می‌گویید.

- نومیدکننده نیست؟ از هنگامی که بازگشتم از همه می‌شنوم و همه می‌گویند که دولت بر اوضاع مسلط نیست. سلطنت خواهان دیگر بار فعالیت‌های خود در واند و از سر گرفته‌اند و حتی گروهی از آنان در پاریس نیز فعال هستند و بی‌هیچ هراسی با بوربونهای مقیم انگلستان مکاتبه می‌کنند. باشگاه مانژ نیز جای خود را دارد و آنها نیز برای یک انقلاب ژاکوبینی آماده می‌شوند. شما باید خیر داشته باشید رفیق برنادوت که باشگاه مانژ و اعضایش قصد براندازی دیرکتوار را دارند.

- قطعاً شما بیش‌تر و بهتر از من باشگاه مانژ و نقطه نظرات اعضایش را می‌داید. چون برادران ژوزف و لوسین از بنیانگزاران و گردانندگان این باشگاهند.

ناپلئون بی‌هیچ آشفتگی پاسخ داد:

- از دیدگاه من این وظیفه ارتش و افسران ارتش و سران نظامی است که تمام نیروهای نارساز و کارآمد را همساز و همسو نموده و در راستای برقراری صلح و نظم عمومی به کار گیرند تا حکومتی پدید آورند که با آرمان‌های انقلاب سازگار باشد.

این گنگو مرا حسته کرده بود و از این رو به سوی ژوزفین برگشتم تا دیگر بار با او صحبت کنم. اما با نهایت شگفتی متوجه شدم ژوزفین نیز چشم به دهان ژان باتیست

دوخته است و گویی پاسخ‌های او دارای اهمیتی ویژه و حیاتی است و در همین لحظه ژان باتیست پاسخ داد:

- اما به نظر من دخالت ارتش و سران نظامی در امور سیاسی خیانتی سترگ است. دیگر بار همان لبخند مرموز بر چهره ناپلئون نقش بست و تکرار کرد:  
- خیانت سترگ!

ابروان ژوزفین به نشانه تعجب بالا رفت و من دیگر بار فنجان‌های قهوه را پر کردم. - اگر تمام نمایندگان احزاب سیاسی، تأکید می‌کنم تمام نمایندگان همه احزاب، نزد من بیایند و از من بخواهند که تمام نیروهای کارآمد کشور را همساز و همسو نموده و به یاری مردان شایسته و کارآمد ساختار حکومتی جدید و استواری پدید بیاورم آیا شما رفیق برنادوت در کنار من خواهید بود؟ آیا آنانی که قصد جامه عمل پوشاندن به آرمان‌های انقلاب را دارند می‌توانند به شما امیدوار باشند؟ ژان باتیست برنادوت آیا فرانسه می‌تواند روی شما حساب کند؟

چشمان درخشان و خاکستری رنگ ناپلئون به ژان باتیست خیره شده بود، او با یک ضربه پرصدا فنجان خود را روی میز نهاد و گفت:

- گوش کن بناپارت! اگر شما نه برای خوردن قهوه بلکه برای کشاندن من به یک خیانت به این جا آمده‌اید باید خواهش کنم هر چه زودتر این جا را ترک کنید.  
برق لبخندی که بر چهره و چشمان ناپلئون نقش بسته بود، ناپدید گردید.  
- شما بر علیه دوستان و رفقای خودتان که ممکن است برای نجات جمهوری مورد اعتماد ملت واقع شوند، اسلحه به دست خواهید گرفت؟

صدای تندرآسای خنده ژان باتیست همه جا را انباشت. او آنچنان دیوانه‌وار می‌خندید که قادر به نگهداشتن خود نبود و خنده امانش نمی‌داد. و سرانجام به زحمت گفت:

- رفیق بناپارت، رفیق بناپارت آنگاه که شما در صحرای مصر حمام آفتاب می‌گرفتید نه یک بار که سه بار به من پیشنهاد کردند که نقش آن مرد قدرتمند را بازی کنم و به یاری سرنیزه سربازانم همان گونه که شما و برادران ژوزفین می‌گفتید نیروهای کارآمد را گرد هم آورم، اما من هرگز زیر بار چنین کاری نرفتم. رفیق بناپارت، حکومت ما بر بنیاد دو مجلس استوار است و اگر نمایندگان مردم ناراضی هستند باید پیشنهاد تغییر قانون اساسی را بدهند. هر چند که من به نوبه خود معتقدم که تغییر اساسی کنونی نیز برای حفظ امنیت ما کافی است اما اگر نمایندگان مردم بدو پیشنهاد بدهند، باید به تغییر حکومت را داشته باشند نیز امری جداگانه است و نه بدین معنی که ارتش را به

- رفیق برنادوت، حال اگر نمایندگان تحت چنان فشاری

قانون اساسی بگیرند، آنگاه شما چه خواهید کرد؟

ژان باتیست از جا برخاست و به سوی ایوان رفت و به بیرون خیره شد. گویی بر پهنه کبود آسمان پاییزی واژگان مناسبی را برای پاسخ می جوید. ناپلئون چنان از پشت به او خیره شده بود که گویی می خواست به ژرفای قلب و روح او راه یابد و از آن آگاه شود. همان رنگ کوچک بر روی شقیقه راست ناپلئون به شدت می تپید. ژان باتیست برگشت و با حرکتی سریع به سوی ناپلئون رفت و دست بر شانه او نهاد و گفت:

- رفیق بناپارت... من در ایتالیا با شما خدمت کرده‌ام و شما فرمانده من بوده‌اید، خوب می‌دانم که چه گونه طرح یک حمله را می‌ریزد و آن را اجرا می‌کنید. به شما قول می‌دهم که فرانسه فرماندهی بهتر از شما نخواهد داشت و شما می‌توانید به این سخنان یک گروه‌بان پیر اطمینان کنید. اما، اما آنچه مردان سیاست پیشه به شما پیشنهاد می‌کنند سزاوار یک ژنرال جمهوری نیست. زیر بار نروید بناپارت.

ناپلئون با سری فروافکنده به گلدوزی‌های رومیزی خیره مانده بود. در چهره‌اش هیچ نشانی از هیجان دیده نمی‌شد. ژان باتیست دست از شانه او برداشت و به آرامی به جای خود بازگشت.

- اگر شما به رغم آنچه گفتم گام در این راه بگذارید، بی‌تردید با شما و هواخواهانتان خواهم جنگید، البته مشروط بر اینکه...  
ناپلئون به یکباره سر برداشت و گفت:  
- مشروط بر چه؟

- به شرط اینکه یک دولت قانونی مرا مأمور این کار بکند.

- آه که شما چه قدر لجوج هستید بر نادوت!

در این هنگام ژوزفین پیشنهاد کرد که بهتر است هرچه زودتر به طرف مورتفوتن حرکت کنیم.

خانه بیلاقی ژولی پر از مهمان بود و ما تالیران و فوشه رانیز در آن جا دیدیم و طبیعتاً دوستان نزدیک بناپارت یعنی ژنرال ژانو، مورات، لکرک و مارمون را. همه آنها از اینکه ناپلئون و ژان باتیست را در کنار هم می‌دیدند شگفت‌زده و در عین حال شادمان بودند. پس از ناهار فوشه در حالی که رو به ژان باتیست داشت گفت:

- من نمی‌دانستم شما و ژنرال بناپارت دوستان نزدیک هستید.

ژان باتیست نیز پاسخ داد:

- دوستان نزدیک! نه تنها دوست بلکه پیوندی خانوادگی نیز بین ما وجود دارد.

- بعضی‌ها در گزینش خویش و پیوند نیز رفتاری بخردانه و مآل‌اندیشانه دارند.

ژان باتیست بی‌آنکه از خنده معنی‌دار فوشه ناراحت شود با خوشرویی پاسخ داد:

- اگر منظور تان من هستم باید بگویم خدا خود گواه است که من در این پیوند هیچ توجهی به این مسئله نداشته و از آن آگاه نبوده‌ام.

در روزهای پس از آن در مجامع پاریس هیچ بحثی داغ‌تر از بحث کودتا نبود و این که آیا ناپلئون دست به چنین کاری خواهد زد یا نه. یکی از روزها که اتفاقاً با کالسکه از خیابان ویکتوری می‌گذشتم نگاهم به گروهی از جوانان افتاد که در برابر خانه ناپلئون گرد آمده بودند و با آهنگی موزون و رو به پنجره‌های خانه او فریاد «زنده باد بناپارت» سر داده بودند.

فرناند می‌گفت این جوانان غوغایی را به زور پول بدان جا می‌کشاند اما ژان باتیست بر این باور بود که مردم پاریس هنوز هم ناپلئون و پول‌هایی را که او از ایتالیا می‌فرستاد و سبب رفاه مردم می‌شد از یاد نبرده‌اند و یادآوری آن سبب این زنده‌باد گفتن‌هاست. روز گذشته وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدم تا به اتاق غذاخوری بروم، دریافتم که آن روز همان روز موعود است. در آن جا ژوزف را دیدم که در برابر ژان باتیست ایستاده است و با حالتی هیجان‌زده از ژان باتیست می‌خواست تا همراه او به دیدار ناپلئون برود. ژوزف که متوجه تردید ژان باتیست شده بود می‌گفت:

- شما باید به دیدن او بروید و به سخنانش گوش فرادهید. آنگاه و پس از شنیدن سخنان او قبول خواهید کرد که هدفی جز نجات جمهوری ندارد.  
اما ژان باتیست در برابر خواسته او پایداری می‌کرد و می‌گفت:

- من از نقشه‌های او آگاهم و می‌دانم که اندک توجهی به جمهوری ندارد.  
وقتی ژان باتیست به آخرین تمنای ژوزف نیز توجهی نکرد، او در حالی که رو به من داشت گفت:

- دزیره! تو بگو، بگو اقلأً به سخنانم گوش کند. برای آخرین بار می‌گویم ژان باتیست آیا شما نمی‌خواهید به برادرم کمک کنید؟  
من که نمی‌دانستم چه پاسخی به او بدهم، گفتم:  
- ژوزف، احساس می‌کنم خیلی خسته هستید. آیا میل دارید یک فنجان قهوه برایتان بیاورم.

اما او بی‌آنکه دعوت مرا بپذیرد بی‌درنگ آن جا را ترک کرد و ژان باتیست نیز در حالی که در کنار در ایوان ایستاده بود، به باغ خزان‌زده تھی از گل و گیاه خیره ماند. ساعتی بعد ژنرال مورو و آقای سازارین منشی سابق ژان باتیست و چند نفر دیگر از اعضای وزارت جنگ چون بهمین بر سر ما فرود آمدند. آنان مصرانه از ژان باتیست می‌خواستند که فرماندهی گارد ملی را برعهده گیرد و از ورود ناپلئون به مجلس نمایندگان و مجلس سنا جلوگیری کند. اما ژان باتیست مصمم در برابر آنان ایستاد و گفت:



- پذیرش پیشنهاد شما فقط در یک صورت ممکن است، آن هم ابلاغ فرمان وزیر جنگ به من.

هنوز بحث و گفتگوی آنان پایان نگرفته بود که گروهی از اعضای انجمن شهر نیز از راه رسیدند و در این خواسته با دیگران هم آواز شدند. ژان باتیست بی آنکه خونسردی خود را از کف بدهد همه چیز را برای آنان توضیح داد و گفت:

- من نمی‌توانم بنا به خواسته اعضای انجمن شهر یا دوستانم دست به چنین کاری بزنم. دوست عزیزم ژنرال مورو خوب می‌داند که هر دستوری باید از طریق دولت و وزارت جنگ به ما ابلاغ شود و اگر هم دولت قانونی به هر دلیلی وجود نداشته یا در مقر خود مستقر نباشد این نمایندگان مجلس هستند که باید این کار را انجام دهد.

آن روز بعد از ظهر برای نخستین بار ژان باتیست را در لباس غیرنظامی دیدم. او برای اولین بار یک کت زرشکی تنگ و بلند بر تن کرده و یک کلاه لبه‌دار نیز بر سر داشت. این لباس او به همراه دستمال گردن زرد رنگش مرا به این گمان وامی‌داشت که نکند قصد شرکت در بالماسکه را دارد. از این رو پرسیدم،

- کجا می‌روید؟

- می‌روم تا قدم بزنم. فقط می‌خواهم قدری راه بروم، همین! قدم زدن او ساعت‌ها به درازا کشید و غروبگاهان وقتی مورو و دیگر دوستانش برای دیدن او آمدند ناگزیر شدند که به انتظار بنشینند. سرانجام وقتی هوا کاملاً تاریک شده بود، ژان باتیست به خانه بازگشت. همگی بدون اراده پرسیدیم:

- خوب، چه خبر؟

- قدم‌زنان به قصر لوکزامبورک و تویلری رفتیم. گروه‌های زیادی از سربازان در گوشه و کنار متمرکز شده‌اند اما همه جا آرام است. بسیاری از این سربازان کسانی هستند که در جبهه ایتالیا خدمت می‌کردند و اینک بازنشسته شده‌اند و من گروهی از آنها را به خوبی می‌شناسم.

مورو گفت:

- بی‌گمان ناپلئون آنها را با وعده و وعید فراوان بدان جاکشاند است.

- این قول مدت‌ها قبل و به وسیله افسران‌شان بدان‌ها داده شده است، همان افسرانی که به یکباره از مصر بازگشتند؛ افرادی چون ژانو، مسنا، مورات، مارمون، لکرک و دیگر اطرافیان ناپلئون.

مورو دیگر بار پرسید:

- آیا شما گمان می‌کنید این سربازان حاضر به رویارویی با گارد ملی خواهند شد؟  
- آنان از همه جا بی‌خبرند. من به عنوان یک فرد غیرنظامی کنجکاو با یک گروه‌بان پیر و تنی چند از سربازان گفتگو کردم. آنان همگی مطمئن هستند که فرماندهی گارد

ملی به ناپلئون واگذار خواهد شد. این شایعه را افسران آنان منتشر کرده‌اند و آنان هم سخنان ایشان را پذیرفته‌اند.

- این شرم‌آورترین دروغی است که تاکنون شنیده‌ام.

- مورووی عزیز! گمان می‌کنم فردا ناپلئون از نمایندگان مجلس بخواهد تا فرماندهی گارد ملی را به او واگذارند.

- و ما نیز اصرار داریم که شما در این فرماندهی با او شریک باشید، آیا حاضرید؟  
ژان باتیست سری تکان داد و گفت:

- شما می‌توانید درخواستی به وزارت جنگ و شخص وزیر جنگ تسلیم کرده و از او بخواهید تا اگر فرماندهی گارد ملی به ناپلئون واگذار می‌شود برنادوت نیز به عنوان نماینده معتمد وزارت جنگ در کنار او و در فرماندهی اش سهیم باشد.

آن شب خواب به چشمانم راه نیافت. تمام شب صداهایی که از طبقه پایین می‌آمد فرصت چشم برهم نهادن برای من باقی نمی‌گذاشت. صدای زیر و خشمگین مورو و صدای کلفت و خشن سازارین در تمام شب به گوش می‌رسید. گویی همین دیروز بود. بله همین دیروز...

در تمام روز افراد مختلف در آمد و شد بودند؛ پیک‌ها، افسرانی از رده‌های گوناگون و سرانجام سربازی سواره از راه رسید و در حالی که عرق از سر و رویش می‌ریخت از اسب پایین پرید و فریاد زد:  
- بناپارت کنسول شد. کنسول اول.

ژان باتیست او را روی یکی از صندلی‌ها نشاند و از من خواست تا نوشیدنی برایش بیاورم. اما پیش از آنکه سرباز لب به سخن بازکند، سروان جوانی شتابزده وارد اتاق شد و گفت:

- ژنرال برنادوت، حکومت کنسولی برقرار گردید و ژنرال بناپارت به کنسول اولی برگزیده شد.

بامداد آن روز ناپلئون ابتدا به مجلس سنا رفت که بیش‌تر نمایندگان آن را پیرمردان متشخص قابل احترام و گریزان از جنجال تشکیل می‌دهند. آنان هرچند با آزرده‌گی به سخنرانی پرهیجان و جنجالی او گوش فرا دادند. ناپلئون در مورد توطئه‌هایی که بر علیه حکومت جمهوری جریان داشت سخن گفت و از نمایندگان خواست در چنین شرایطی که خطری جدی فرانسه را در آماج دارد به او اختیار کافی داده شود تا این خطر را برطرف سازد. رئیس مجلس در پاسخ او با سخنانی نه چندان صریح و روشن یادآور گردید که او باید موافقت دولت را برای این کار جلب نماید. ناپلئون سپس همراه با ژوزف راهی مجلس نمایندگان شد، در این جا شرایط به گونه‌ای دیگر بود و با مجلس سنا تفاوتی بنیادین داشت. تک‌تک نمایندگان هدف از حضور ناپلئون را به خوبی

می‌دانستند. ابتدا آنان با سرسختی در مورد دستور جلسه آن روز به گفتگو پرداختند اما دیری نپایید که لوسین بناپارت به عنوان رئیس مجلس برادرش را به پشت میز خطابه فراخواند و اعلام کرد:

- نمایندگان محترم؛ ژنرال بناپارت گزارشی دارند که به سبب اهمیت آن در رابطه با بقای جمهوری باید به آگاهی مجلس نمایندگان برسانند.

در این هنگام هواخواهان بناپارت از هر گوشه فریاد سردادند ساکت باشید... بگویند ژنرال... در این میان مخالفان نیز به نوعی دیگر با سر و صدای خود قصد جلوگیری از سخنرانی او را داشتند. اما ناپلئون بدون توجه به سر و صدای آنان شروع به سخنرانی کرد. تمام کسانی که آن روز سخنان او را شنیده بودند متفق القولند که ناپلئون به دشواری صحبت می‌کرد. او مطالبی درباره توطئه بر علیه جمهوری و خودش بیان داشت اما شدت سروصدا اجازه نمی‌داد کسی سخنان او را بشنود.

در این هنگام ژنرالی وارد مجلس شد و هواخواهان بناپارت از چهار گوشه مجلس رو به سوی میز خطابه نهادند و مخالفان نیز به سوی در خروجی حرکت کردند. اما شگفتناکه درهای سالن از سوی سربازان محافظت می‌شد بی آنکه هویت کسی که چنین مأموریتی را به سربازان وا گذاشته بود مشخص باشد. به هر تقدیر ژنرال لکرک شوهر خواهر ناپلئون در رأس این سربازان عهده‌دار محافظت از نمایندگان بود. گارد ملی نیز که وظیفه محافظت از مجلس و نمایندگان را بر عهده داشت نیز به سربازان پیوسته بود. صحن مجلس را آشوبی بی‌مانند فرا گرفته بود و از هر گوشه‌ای صدایی به گوش می‌رسید. لوسین و ناپلئون نیز در کنار یکدیگر و نزدیک میز خطابه ایستاده بودند که ناگهان فریاد «زنده باد بناپارت» در صحن مجلس طنین انداز شد. از گوشه و کنار صداهای دیگر نیز به این صدا پیوست و دیری نپایید که فریاد «زنده باد ناپلئون» همه جا را انباشت. در این هنگام مورات، ماسنا و مارمون نیز در لژ مخصوص روزنامه‌نگاران ظاهر شدند تا آن جمع را با خویش هم‌نوا سازند. نمایندگان که از همه سو خود را در محاصره و پوتین سربازان را روی پای خود و سرنیزه تفنگ‌ها را پیش رویشان می‌دیدند به ناگزیر با دیگران هم‌آوا شدند.

سربازان در گوشه‌های سالن مستقر شدند و در این هنگام فوشه رئیس پلیس با چند تن همراهش که لباس غیرنظامی برتن داشتند وارد مجلس شد و تنی چند از نمایندگان مخالف را که می‌توانستند مشکل آفرین باشند همراه خود از مجلس خارج کردند. شکاف ژرف موجود بین نمایندگان مجلس و اختلاف آرای نمایندگان سبب شد که

سردادند ساکت باشید... بگویند ژنرال... در این هنگام هواخواهان بناپارت از هر گوشه فریاد سردادند ساکت باشید... بگویند ژنرال... در این میان مخالفان نیز به نوعی دیگر با سر و صدای خود قصد جلوگیری از سخنرانی او را داشتند. اما ناپلئون بدون توجه به سر و صدای آنان شروع به سخنرانی کرد. تمام کسانی که آن روز سخنان او را شنیده بودند متفق القولند که ناپلئون به دشواری صحبت می‌کرد. او مطالبی درباره توطئه بر علیه جمهوری و خودش بیان داشت اما شدت سروصدا اجازه نمی‌داد کسی سخنان او را بشنود.

می‌دانستند. ابتدا آنان با سرسختی در مورد دستور جلسه آن روز به گفتگو پرداختند اما دیری نپایید که لوسین بناپارت به عنوان رئیس مجلس برادرش را به پشت میز خطابه فراخواند و اعلام کرد:

- نمایندگان محترم؛ ژنرال بناپارت گزارشی دارند که به سبب اهمیت آن در رابطه با بقای جمهوری باید به آگاهی مجلس نمایندگان برسانند.

در این هنگام هواخواهان بناپارت از هر گوشه فریاد سردادند ساکت باشید... بگویید ژنرال... در این میان مخالفان نیز به نوعی دیگر با سر و صدای خود قصد جلوگیری از سخنرانی او را داشتند. اما ناپلئون بدون توجه به سر و صدای آنان شروع به سخنرانی کرد. تمام کسانی که آن روز سخنان او را شنیده بودند متفق القولند که ناپلئون به دشواری صحبت می‌کرد. او مطالبی درباره توطئه بر علیه جمهوری و خودش بیان داشت اما شدت سروصدا اجازه نمی‌داد کسی سخنان او را بشنود.

در این هنگام ژنرالی وارد مجلس شد و هواخواهان بناپارت از چهارگوشه مجلس رو به سوی میز خطابه نهادند و مخالفان نیز به سوی در خروجی حرکت کردند. اما شگفتناکه درهای سالن از سوی سربازان محافظت می‌شد بی آنکه هویت کسی که چنین مأموریتی را به سربازان وا گذاشته بود مشخص باشد. به هر تقدیر ژنرال لکرک شوهرخواهر ناپلئون در رأس این سربازان عهده‌دار محافظت از نمایندگان بود. گارد ملی نیز که وظیفه محافظت از مجلس و نمایندگان را بر عهده داشت نیز به سربازان پیوسته بود. صحن مجلس را آشوبی بی‌مانند فرا گرفته بود و از هر گوشه‌ای صدایی به گوش می‌رسید. لوسین و ناپلئون نیز در کنار یکدیگر و نزدیک میز خطابه ایستاده بودند که ناگهان فریاد «زنده باد بناپارت» در صحن مجلس طنین انداز شد. از گوشه و کنار صداهای دیگر نیز به این صدا پیوست و دیری نپایید که فریاد «زنده باد ناپلئون» همه جا را انباشت. در این هنگام مورات، ماستا و مارمون نیز در لژ مخصوص روزنامه‌نگاران ظاهر شدند تا آن جمع را با خویش هم‌نوا سازند. نمایندگان که از همه سو خود را در محاصره و پوتین سربازان را روی پسای خود و سرنیزه تفنگ‌ها را پیش رویشان می‌دیدند به ناگزیر با دیگران هم‌آوا شدند.

سربازان در گوشه‌های سالن مستقر شدند و در این هنگام فوشه رئیس پلیس با چندتن همراهش که لباس غیرنظامی برتن داشتند وارد مجلس شد و تنی چند از نمایندگان مخالف را که می‌توانستند مشکل آفرین باشند همراه خود از مجلس خارج کردند. شکاف ژرف موجود بین نمایندگان مجلس و اختلاف آرای نمایندگان سبب شد که مجلس نمایندگان نتواند به سادگی تصمیم‌گیری نماید و ناگزیر از ساعت‌های متمادی تشکیل جلسه باشد. سرانجام قانون اساسی جدیدی تدوین گردید و رئیس مجلس پیشنهاد‌های نمایندگان را در مورد سیستم حکومتی نوین قرائت کرد و تصمیم بر این

گرفته شد که دولت جدید متشکل از سه کنسول باشد و ناپلئون نیز به اتفاق آرا به عنوان کنسول اول برگزیده شد و قصر توپلری برای اقامت دائم در اختیار او قرار گرفت.

شب هنگام فرناند شماره مخصوص روزنامه‌ها را در حالی برای ما آورد که هنوز مرکب آن خشک نشده بود. در سرعنوان روزنامه نام بناپارت که با حروف درشت چاپ شده بود به چشم می‌خورد و شاید نیز چشم آزار بود. من که در آشپزخانه و در کنار ماری بودم گفتم:

- آیا به خاطر داری که در ماری روزنامه‌ای را برایم آوردی که در آن خبر انتصاب بناپارت به فرمانداری نظامی پاریس چاپ شده بود؟

ماری در حال پر کردن بطری شیر اسکار با شیر جوشیده بود، چون به سبب کمی شیر مادر باید او را با شیر گاو تغذیه کنم. در دنباله صحبتیم با ماری گفتم:

- امشب او به توپلری نقل مکان می‌کند و شاید نیز در خوابگاه پادشاه فرانسه بخواهد.

ماری در حالی که بطری شیر را به من می‌داد زیر لب گفت:

- درست مثل یک پادشاه!

وقتی در اتاق خواب اسکار نشسته بودم و شیر خوردن او را تماشا می‌کردم که چه گونه با ولع و اشتها در حال مکیدن شیر بود. ژان باتیست نیز به درون آمد و در کنار من نشست. هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که فرناند کاغذی در دست از در وارد شد:

- ببخشید آقا. این کاغذ را زنی ناشناس آورد تا به شما بدهم.

برنادوت نگاهی به کاغذ انداخت و سپس آن را در برابر من گرفت. دستی لرزان نوشته بود:

- ژنرال مورو بازداشت شد...

ژان باتیست که به من خیره شده بود گفت:

- حتماً این پیام را خانم مورو نوشته و به وسیله یکی از خدمتکارانش برای من فرستاده است.

اسکار خوابیده بود، پس ما نیز به طبقه پایین رفتیم و به انتظار نشستیم تا پلیس برای دستگیری ژان باتیست وارد خانه شود و در چنین حالی من نوشتن خاطراتم را از سر گرفته‌ام.

شب‌هایی هستند که بی‌پایان می‌نمایند؛ گویی هرگز به پایان نخواهند رسید.

ناگهان کالسکه‌ای در برابر خانه ما ایستاد. بی‌گمان آمده بودند تا ژان باتیست را با خود ببرند. از جا پریدم و به سالن دویدم. ژان باتیست بی‌حرکت و آرام در وسط سالن ایستاده بود و به دقت گوش به صداهای بیرون داشت. به سوی او رفتم، دست بر شانه‌ام نهاد، هیچ‌گاه در تمام زندگی او را این چنین نزدیک به خود احساس نکرده بودم.

ضربه‌های پیاپی به در خورد، یک، دو، سه بار. ژان باتیست در حالی که از کنار من دور می‌شد گفت:

- من در را باز خواهم کرد.

در همین هنگام صدایی را شنیدیم، ابتدا صدای یک مرد و سپس خنده‌های زنانه. زانوانم سست شده بود و به ناگزیر روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم و اشک از چشمانم سرازیر شد. خدای من این ژولی بود.

اینک همگی در سالن بودیم، ژولی، ژوزف و لوسین از راه رسیده بودند. با دست لوزان شمع تازه در شمعدان‌ها گذاشتم و به یکباره سالن چون روز روشن شد. ژولی لباس شب سرخ رنگش را بر تن داشت، گونه‌هایش گل انداخته بود و آنچنان می‌خندید که به دشواری قادر به صحبت بود. فهمیدم که هر سه از تویلری می‌آیند.

- تمام شب در آن‌جا بحث پیرامون قانون اساسی جدید در جریان بود و نیز گفتگو برای تهیه صورت اسامی وزرای جدید. ژوزفین که سرگرم باز کردن وسایل خود و جابه‌جا شدن در خانه سلطنتی بود بر آن شد تا آن شب مهمانی کوچکی برپا کند. یکی از کالسکه‌های دولتی در پی ژولی و خانم لیزیا و خواهران ناپلئون فرستاده شد و ژوزفین شبانه یکی از سالن‌های تویلری را آماده پذیرایی از مهمانان کرد و بدین ترتیب گرد هم جمع شدیم، چون به هر حال روز بزرگی بود.

ژولی که به دشواری صحبت می‌کرد در دنباله گفتارش افزود:

- بله روز بزرگی است چرا که ناپلئون به فرانسه حکومت خواهد کرد. لوسین وزیر کشور خواهد شد و ژوزف نیز وزارت امور خارجه را در اختیار خواهد داشت یا حداقل این که نامش در فهرست وزرا قرار دارد. باید ببخشید اگر شما را از خواب بیدار کردیم، از این‌جا می‌گذشتیم گفتیم بهتر است سری هم به شما بزنیم.

- شما ما را از خواب بیدار نکردید.

اما ژوزف بدون توجه به گفته من رو به ژان باتیست کرد و گفت:

- این سه کنسول مشاورینی در امور مختلف خواهند داشت و شما برنادوت ممکن است از شمار این مشاوران باشید.

ژولی دیگر بار رشته سخن را به دست گرفت:

- ژوزفین خیال دارد تغییراتی در تویلری بدهد، نمی‌دانی در آن‌جا همه چیز را پرده‌ای از گرد و غبار پوشانده است و همه چیز غبار گرفته و قدیمی است. او می‌خواهد اتاق خوابش را به رنگ سفید بیارید... فکرش را بکن دزیره، ناپلئون از ژوزفین خواسته به سبک شاهان و ملکه‌ها برای خود خدمتکاران مخصوص، کتاب‌خوان، اتاقدار و سه ندیمه مخصوص برگریند. کشورهای دیگر باید دریابند که همسر رهبر جدید ما از این مسائل بی‌خبر نیست.

در این هنگام صدای ژان باتیست را شنیدم که می‌گفت:

- برای من آزادی ژنرال مورو بسیار سهم است و نسبت به آن پافشاری خواهم کرد. لوسین نیز در پاسخ او یاد آور شد که بازداشت ژنرال مورو صرفاً برای حفظ جان اوست و دلیل دیگری ندارد. مطمئن باشید که این بازداشت او را در برابر حادثه‌جویان ایمن خواهد داشت چون هیچ‌کس قادر به کنترل شادی‌های جنون‌آمیز برخی از شهروندان پاریسی نیست.

در این هنگام صدای زنگ ساعت شش بامداد را اعلام کرد و ژولی فریاد زد:  
- باید برویم، او در کالسکه منتظر ماست.

شگفت‌زده پرسیدم:

- چه کسی در کالسکه چشم‌انتظار شماست؟

- مادر شوهرم، خانم لیزیآ. او چون خیلی خسته بود نتوانست از کالسکه پیاده شود و ما باید او را به خانه‌اش برسانیم.

ناگهان احساس کردم که میل شدیدی به دیدن خانم لیزیآ دارم، آن هم درست پس از این شب به یاد ماندنی. از سالن خارج شدم، هوا مه‌آلود بود و تا پایا به خیابان نهادم چند نفر را دیدم که خود را در پناه تاریکی مخفی کردند. آیا مردم در برابر خانه ما ایستاده و منتظرند که...

در کالسکه را باز کردم و گفتم:

- خانم لیزیآ، دزیره هستم، می‌خواستم به شما تبریک بگویم.

شبحی در کنج تاریک کالسکه تکان خورد اما آن‌جا تاریک‌تر از آن بود که بتوانم

چهره او را ببینم.

- تبریک به من، برای چه دخترم؟

- برای اینکه ناپلئون کنسول اول شده است و لوسین وزیر کشور و ژوزف هم...

- آه دخترم این بچه‌ها نباید خود را آلوده سیاست سازند.

خانم بناپارت هیچ‌وقت زبان فرانسه را به درستی یاد نگرفته و بی‌گمان هم یاد نخواهد گرفت. از همان زمان که برای اولین بار او را در ماریسی دیدم تاکنون حتی یک کلمه هم یاد نگرفته و نمی‌تواند بهتر از آن زمان صحبت کند. آن زیرزمین کشیف و وحشتناکی را که خانواده بناپارت در آن زندگی می‌کردند به خاطر آوردم و شگفتا که حالا آنان خیال آراستن قصر توپلری را دارند. با نگرانی گفتم:

- اما فکر می‌کردم که شما خیلی شادمان هستید.

صدایی خشک از درون کالسکه جواب داد:

- نه. ناپلئون بدانجا تعلق ندارد و این قصر برای او ساخته نشده است.

- اما ما حکومت جمهوری داریم و همه می‌توانند...

- دخترم، ژولی و بچه‌ها را صدا کن، من خیلی خسته‌ام. خواهید دید که تو یلری فکر او را مسموم و گمراه خواهد ساخت و افکار ناخوش آیندی را در سرش پرورش خواهد داد. خواهید دید.

سرانجام ژوزف، ژولی و لوسین به نزدیک کالسکه رسیدند و ژولی مرا در آغوش گرفت و سر در گوشت نهاد و گفت:  
- موقعیت خوبی در انتظار ژوزف است، فردا نهار به منزل ما بیا، می‌خواهم با تو صحبت کنم.

در همین هنگام ژان باتیست نیز از خانه بیرون آمد تا مهمانان خود را بدرقه کند. ناگهان از میان تاریکی مه‌آلود خیابان چهره‌های ناشناسی که تمام آن شب بی‌پایان را با ما بیدار مانده بودند سر بر آوردند و فریاد زدند «زنده‌باد برنادوت» و دیگر بار و دیگر بار این عبارت تکرار شد زنده باد... زنده باد... در آن جا بیش از چند نفری حضور نداشتند و اگر این صدا سبب هراس ژوزف می‌گردید نهایت حماقت او را نشان می‌داد.  
بدین ترتیب یک روز بارانی دیگر شروع شد، روزی که ابر و مه بدان رنگ خاکستری زده بودند. هم‌اینک یکی از افسران گارد ملی با پیامی در خانه ما حضور دارد:

- به فرمان کنسول اول، ژنرال برنادوت در ساعت یازده به حضور ایشان بروند.  
دفتر خاطراتم را قفل می‌کنم تا آن را به دست ژولی بسپارم.



## ۱۷

پاریس. ۲۱ مارس ۱۸۰۴

این کار من و به تنهایی در آن هنگام به تویلری رفتن، آن هم برای دیدن ناپلئون، جز جنون نام دیگری نداشت.

از ابتدا متوجه جنون آمیز بودن کار خود بودم اما به هر تقدیر در کالسکه خانم لیزیا نشستم و رو به تویلری نهادم. در راه با خود می‌اندیشیدم چه برخوردی با او خواهم داشت و چه باید بگویم. از دور دست صدای زنگ ساعت، یازده شب را اعلام می‌داشت. از راهروهای طولانی و خاموش تویلری خواهم گذشت و وارد دفتر کار او خواهم شد، در برابرش خواهم ایستاد و خواهم گفت که...

کالسکه بر ساحل سن حرکت می‌کرد، در طول سالهای گذشته تمام پل‌های سن را شناخته بودم. اما هرگاه به یکی از این پل‌ها، یک پل خاص می‌رسیدم تپش قلبم شدت می‌گرفت. همیشه به هنگام رسیدن به پل از کالسکه پیاده می‌شدم و قدم می‌زدم؛ روی آن پل، پل خودم... آن شب یکی از نخستین شب‌های بهار ۱۸۰۵ بود. تمام روز باران باریده بود اما اینک آن ابرهای تیره همه به یک سو رفته بودند و ستارگان سوسو می‌زدند. با خود اندیشیدم که ناپلئون نمی‌تواند او را اعدام کند. پرتو ستارگان آسمان و چراغ‌های پاریس بر پهنه سن بازمی‌تابیدند و بر امواج می‌رقصیدند. ناپلئون هرگز نمی‌تواند او را تیرباران کند.

آیا نمی‌تواند؟

اما او هر آنچه را بخواهد انجام می‌دهد.

به آرامی روی پل قدم می‌زدم و بالا و پایین می‌رفتم و به سال‌هایی می‌اندیشیدم که دور از هر درد و رنجی زیسته بودم. عروسی‌ها و جشن‌هایی که در آن شرکت کرده

بودم، مراسمی که در توپلری برگزار شده بود و در آن‌ها در برابر ناپلئون به رسم احترام سر فرود آورده بودم، جشن پیروزی مارنگو در خانه ژولی که سر از پا نمی‌شناختم یا لباس‌های رنگارنگی که خریده بودم؛ یک لباس ابریشمی زرد رنگ، یک لباس سپید که گل‌های سرخ بر آن دوخته شده یا آن لباس شب سپید که گل‌های مخملی داشت. این‌ها مسائل پیش پا افتاده بودند و مهم‌ترین آنها نیز عبارت بود از دندان در آوردن پسر اسکار؛ روزی که اولین دندان را در آورد و یا آن روز که برای نخستین بار واژه مادر را از دهانش شنیدم، روزی که برای اولین بار توانست چند گامی بدون کمک من راه برود و با پاهای لرزان فاصله بین پیانو و کمد لباس را طی کرد.

سال‌هایی را به یاد می‌آورم که اینک به گذشته پیوسته‌اند. روزی را به یاد می‌آورم که ناگزیر شدم در برابر کنسول اول حاضر شوم و ادای احترام کنم. ژولی چند روز پیش تر دفتر خاطراتم را به من بازگرداند و گفت:

در حال جا به جا کردن و مرتب نمودن کمد خود بودم؛ همان کمد چوب ماهاگونی که از ماری آورده بودم، حالا این کمد را در اتاق بچه‌ها گذاشته‌ام. به هر حال به هنگام مرتب کردن آن دفترچه خاطرات تو را پیدا کردم و دیدم بهتر است که به خودت باز پس دهم، چون دیگر نیازی به پنهان کردنش نیست. فکر می‌کنی لازم باشد که باز هم پنهانش کنم؟

- نه دیگر زمان مخفی کردنش گذشته است.

ژولی خنده‌ای کرد و گفت:

- حتماً مطالب زیادی برای نوشتن داری، فکر نمی‌کنم نوشته باشی که من حالا دوتا دختر دارم.

- نه، شب پس از کودتا دفتر خاطراتم را به تو دادم ولی حالا خواهم نوشت که تو پس از مدت‌ها مراجعه به دکتر پولومبیه و بردن ژوزف به نزد او سرانجام دو سال و نیم پیش دختر بزرگت زنائید شارلوت ژولی را به دنیا آوردی و سیزده ماه پیش‌تر نیز صاحب دختر دیگری به نام شارلوت ناپلئون شدی. و نیز خواهم نوشت که علاقه بی‌پایان تو به خواندن کتاب‌های داستان سبب شد که به یاد نام یکی از سوگلی‌های حرمسراها شرقی نام دخترت را زنائید بگذاری.

- امیدوارم دخترم از این که چنین نامی بر او نهاده‌ام مرا ببخشد.

دفتر خاطراتم را از ژولی گرفتم، گمان می‌کنم که پیش از هر چیز باید ماجرای مرگ مادرم را بنویسم. تابستان گذشته من و ژولی در باغ نشسته بودیم که ژوزف شتابان و در حالی که نامه‌اتین را در دست داشت به نزد ما آمد. مادر در جنوا و بر اثر یک حمله قلبی در گذشته بود. ژولی با شنیدن این خبر زیر لب زمزمه کرد که تنهای تنها شدم. وقتی او این جمله را گفت ژوزف پاسخ داد:

- تو مراداری و تنها نخواهی بود.

ژوزف نمی فهمید که اگر چه ژولی او را دارد و من نیز ژان باتیست را اما پس از مرگ پدر این تنها مادر بود که برای ما باز مانده بود و او یگانه کسی بود که همه چیز کودکی ما را به خاطر داشت.

با پایان گرفتن این روز غم انگیز وقتی شب از راه رسید ژان باتیست گفت:

- دریره همه ما باید قوانین طبیعت را بپذیریم چرا که نمی توانیم سر از این قوانین برتاییم. مرگ نیز یکی از همان قوانین است و این که با مرگ خود فرزندانسی بر جا می گذاریم. همان گونه که صاحب فرزند شدنمان یک قانون است، مرگ نیز چنان است. ما باید این قوانین را با یک نگرش فلسفی بپذیریم. ژان باتیست برای این که مرا تسلی دهد یاد آور شد که هر زنی رنج زایمان را پذیرا شده باشد و به مقام مادری برسد جای او در بهشت است. اما به هر حال هر چند گفته های او دور از عقل و منطق نبود اما نمی توانست چندان از بار اندوه من بکاهد.

کائسکه خانم لیزیا چون شبح سیاهی که پیام آور مرگ باشد در انتهای بل مورد علاقه من ایستاده است و انتظار مرا می کشد. روی میر کار ناپلئون نیز یک حکم اعدام وجود دارد و به او خواهم گفتم که...

- آری، چه خواهم گفتم؟..

اما دیگر با او نمی توان چون گذشته ها صحبت کرد و چون دیگر مردمان عادی. دیگر نمی توان در برابر او بدون اجازه نشست. فردای آن شب بی پایان که در انتظار دستگیری ژان باتیست بودیم، بین او و ناپلئون دیدار و گفتگویی صورت گرفت.

- برنادوت، شما به عنوان مناور هیأت کنسولی برگزیده شده اید و عنوان نمایندگی وزارت جنگ را در این هیأت بر عهده خواهید داشت.

- آیا شما فکر می کنید که واقعاً یک شبه افکار من دستخوش تغییری بنیادین شده است؟

- نه. اما در همان شب من مسئولیت جمهوری فرانسه را به عهده گرفته ام و نمی توانم یکی از کارآمدترین مردان فرانسه را از دست بدهم. آیا این سمت را قبول می کنید برنادوت؟

ژان باتیست برای من تعریف کرد که در آن هنگام سکوتی طولانی بین آنان برقرار شده بود. سکوتی که در طی آن ژان باتیست نگاهی به آن اتاق توپلری که دفتر کار بناپارت بود انداخت و نیز به میز کار بزرگ او که پایه هایش بر سر شیرها استوار بود. در آن سکوت سنگین او از پنجره اتاق سربازهای گارد ملی را می دید که نشان های سه رنگ آبی - سپید - قرمز رنگ را با نوارهای مخصوص به سینه آویخته بودند. در خلال همان سکوت او با خود اندیشید که اعضای دیرکتوار از سمت خود استعفا کرده و

حکومت کنونی را به رسمیت شناخته‌اند و عملاً جمهوری را به دست مردی سپرده‌اند تا فرانسه را از جنگ خانگی ایمن سازد. پس آنگاه ژان باتیست سر برداشت و گفت:

- کنسول بناپارت، حق با شماست و جمهوری به تمام مردان خورش نیاز دارد و من نیز این وظیفه را می‌پذیرم.

فردای آن روز مورو و تمام نمایندگان که بازداشت شده بودند همگی آزاد شدند و علاوه بر آن ژنرال مورو مجدداً به فرماندهی منصوب گردید. ناپلئون خود را برای نبردی تازه در جبهه ایتالیا آماده می‌ساخت و ژان باتیست را به سمت فرماندهی عالی لشکر غرب منصوب کرد تا او سواحل آبراهه مانش را در برابر حملات انگلیس‌ها محافظت نماید و در این راستا استحکامات و نیروها را از بریتانی تأثیر وندو تقویت کند. بدین سبب ژان باتیست ناگزیر بود بیش تر وقتش را در مقر سر فرماندهی اش در رن بگذراند و کم تر به خانه می‌آمد و از این رو هنگامی که اسکار به سیاه‌سرفه مبتلا شد، در پاریس نبود. پیروزی ناپلئون در سرد مارنگو امروز پاریس را به جشن و پایکوبی دیوانه‌واری وا داشته است و مردم در کوچه و خیابان سر از پا نمی‌شناختند. اینک لشکرهای فرانسوی در سراسر اروپا پراکنده شده‌اند چون شرط اصلی ناپلئون برای امضای بسیاری از قراردادهای صلح، واگذاری سرزمین‌های جدید به فرانسه یا محترم شمردن شدن سلطه فرانسه به سرزمین‌های اشغال شده است.

همه جا غرقه در نور است و پرتو هزاران چراغ بر امواج رودخانه سن می‌رقصد و بی‌گمان رودخانه سن هیچگاه این چنین غرق در نور نبوده است. با خود می‌اندیشیدم که پاریس چه قدر دل‌غریب و اغواکننده است و در عین حال به راستی شیفتگان خود را به وادی جنون می‌کشاند. اما به نظر ژان باتیست پاریس امروز هزاران بار بیش از گذشته کانون جنگ و آشوب است اما من در موقعیتی نیستم که تیان داوری در این مورد را داشته باشم. ناپلئون به اشراف تبعیدی که که به ناگزیر دور از فرانسه زندگی می‌کردند اجازت بازگشت داده است. دیگر بار مهمانی‌های پر از دسیسه در ناحیه سن ژرمن بر پا می‌شود و کاخ‌ها و باغ‌های مصادره شده به صاحبانشان بازگردانده می‌شود. دیگر بار فانوس‌کش‌های اشرافی چون نوآیل‌ها، زادرویل‌ها، دو مونتسکیوها و مونت مورانسی‌ها پیشاپیش کالسکه اربابانشان به راه افتاده‌اند. بزرگان و اشراف روزهای نه چندان دور ورسای دیگر بار با تکبر و تختر در راهروها و سالن‌های توپلری در آمد و شدند و در برابر رهبر جمهوری سر به احترام فرود می‌آوردند و بوسه بر دستان محنت‌گرسنگی نچشیده و رنج تبعید نبرده بیوه بوهارنه می‌زنند. به راستی که ژوزفین هیچگاه معنی تنگدستی را نچشیده است، دیروز بود که باراس بدهی‌هایش را می‌داد و از به همراه تالین، همان پیشخدمت روزهای پیشین، در مهمانی‌هایی که به افتخار وابستگان قربانبان گیوتین « بر پا می‌شد، به پایکوبی می‌پرداخت. گه‌گاهی در به خاطر سپردن و با به

یاد آوردن نام این همه شاهزاده، کنت و بارون که ناگزیر از شناختن ایشان هستم به شدت دچار مشکل می‌گردم.

اینک گویی صدای کریستین همسر لوسین در گوشم زنگ می‌زند، صدای این روستازاده سن ماکزیمی در یکی از شب‌های بهار گذشته به هنگام قدم زدن بر روی همین پل با من. آری صدای او را می‌شنوم که «من از او می‌ترسم، او قلب ندارد» صداها و هزارها چشم شاهد بودند که او چه گونه برادرش ناپلئون را به پشت میز سخنانی کشاند و همه دیدند که چه گونه با چهره‌ای برافروخته و چشمانی سرشار از شرار قدرت طلبی، برای نخستین بار نام ناپلئون و زنده باد ناپلئون را فریاد کرد. اما تنها دو هفته پس از آن بود که دیوارهای تویلری از طنین فریادهای دو برادر در حال ستیز و مشاجره می‌لرزید؛ لوسین بناپارت وزیر کشور و ناپلئون بناپارت کنسول اول. سرآغاز مشاجره مسئله سانسور مطبوعات بود که یکی از پیشنهادهای اصلی ناپلئون به شمار می‌آمد و در پی آن موضوع تبعید نویسندگان شدت بیش‌تری بدان بخشید و چون همیشه سخن به کریستین دختر مهمان‌خانه‌دار سن ماکزیمی کشید و این که ناپلئون ورود او به تویلری را قدغن کرده بود. نه وزیر کشوری لوسین به درازا کشید و نه ماجرایی کریستین به عنوان یک عامل تفرقه و مشاجره خانوادگی. در گذر از یک زمستان سرد و نکبت آفرین و در پی یک سرماخوردگی، سرفه‌های جانکاه همراه با خلط خون آلود، آن دختر روستایی چاق و چله و سرخ و سفید راه‌روز تکیده‌تر از پیش ساخت و اثری از آن گونه‌های سرخ چون سیب بر جا نماند. یک روز بعد از ظهر من و او سرگرم گفتگو از بهار آینده و تماشای مجله مدل‌های لباس بودیم تا او بتواند مدلی برای لباس مورد نظرش و زری دوزی‌های آن پیدا کند. در حالی که به مدلی اشاره می‌کردم گفتم:

- با این لباس شما به تویلری خواهید رفت و به کنسول اول معرفی خواهید شد؛ آنچه‌آن زیبا و جذاب که سبب حسادت او نسبت به لوسین خواهد گردید.

اما با این سخن من لبخند از لبان کریستین گریخت و پاسخ داد:

- من از او بیمناکم. در سینه او قلبی وجود ندارد. قلبی که نهانگاه احساسات و عواطف باشد.

سرانجام با پافشاری خام لیزیا کریستین اجازه ورود به تویلری را یافت و آنگاه یک هفته پس از این بحث و مشاجره ناپلئون به برادرش گفت:

- فراموش نکن که فردا شب همسرت را برای تماشای اپرا بیاوری و به من معرفی کنی.

لوسین تنها به ماسخی ساده و کوتاه بسنده کرد:

- گمان نمی‌کنم همسرم قادر به پذیرش این دعوت محترمانه و افتخار آمیز باشد.

لب‌های ناپلئون که به صورت خطی باریک در آمده بود نشانگر تشویش درونی‌اش

بود. سرانجام گفت:

- این یک دعوت نیست لوسین، فرمانی است از جانب کنسول اول.

لوسین در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

- همسرم نمی تواند هیچ فرمانی را بپذیرد، حتا فرمان کنسول اول را؛ چون او واپسین

لحظه های زندگی اش را سپری می کند.

بر روی بزرگ ترین تاج گلی که به مراسم تشییع و تدفین کریستین ارسال شده بود این

کلمات به چشم می خورد؛ «به زن برادر نازنینم کریستین - ن. بناپارت»

ژوبرتوی بیوه که موهای سرخ و چال گونه اش تا حدودی می تواند یادآور کریستین

باشد ابتدا با یک منشی گمنام بانک ازدواج کرده بود. ناپلئون نیز پافشار بود که لوسین با

دختر یکی از اشراف بازگشته از تبعید ازدواج کند اما او بی توجه به این ها، یک روز بی

هیچ مقدمه ای با ژوبرتوی بیوه در یکی از دفترهای ازدواج پاریس حاضر شد و پیوند

زناشویی بست. ناپلئون نیز بی درنگ فرمان تبعید شهروند لوسین بناپارت عضو سابق

مجلس نمایندگان و وزیر کشور جمهوری فرانسه به خارج از کشور را امضا کرد. لوسین

پیش از ترک پاریس و حرکت به ایتالیا برای خداحافظی به دیدن ما آمد و فردای آن نیز

فرانسه را ترک نمود. او در حالی که رو به برنادوت داشت گفت:

- آن روز را به خاطر داری؟ در آن روز می خواستم بهترین کاری را که در توان

داختم برای جمهوری انجام دهم. این را می دانستید برنادوت؟

- می دانم. اما آن کار اشتباهی بزرگ بود، بسیار بزرگ...

دو سال پیش از این یک روز صدای گریه اورتانس سبب شده بود که نگهبانان با

نگرانی به پنجره های اتاق او خیره شوند. دلیل آن نیز تصمیم ناپلئون بود که نادختری اش

را با برادرش لویی نامزد کرده بود. لویی چاق و پاگنده هیچ توجه و علاقه ای به

اورتانس بی رنگ و رو نداشت و هنرپیشه های کمدی فرانس پاریس را به او ترجیح

می داد اما ناپلئون از یک وصله ناجور دیگر در خانواده خود بسیار بیمناک می نمود. از

این رو تنها راه باقی مانده برای اورتانس بستن در اتاق بود و گریستن در تنهایی خویش.

او حتا در به روی مادرش نیز نمی گشود و سرانجام آنان به ناگزیر به دنبال ژولی

فرستادند. ژولی چون بدانجا رسید آن قدر در اتاق اورتانس را زیر ضربات مشت خود

گرفت تا سرانجام دخترک ناگزیر از گشودن در شد. چون چشم ژولی به دخترک افتاد،

پرسید:

- فکر می کنی کمکی از من بر می آید؟

دخترک سری تکان داد و ژولی به ناگزیر پرسید:

- آیا شخص دیگری را دوست دارید؟

گریه دخترک قطع شد و حالتی جدی به خود گرفت. ژولی دوباره تکرار کرد:

- شما کسی دیگر را دوست دارید؟

حرکت سر او حکایت از پاسخ مثبت داشت. ژولی افزود:

- پس من با ناپدیری شما صحبت خواهم کرد.

اورتانس از سر نومیدی شانه‌هایش را بالا انداخت و ژولی ادامه داد:

- آیا مرد مورد نظر شما از پیرامونیان کنسول اول می‌باشد؟ و آیا فکر می‌کنید ناپدیری

شما شایستگی او را مورد تأیید قرار دهد؟

اورتانس هیچ نمی‌گفت و در عوض به پهنای صورتش اشک می‌ریخت و چشمان

گشاده‌تر از معمولش به ژولی دوخته شده بود.

- راستی این مرد مورد نظر شما مجرد است یا نه؟

لب‌های اورتانس می‌رفت تا از هم باز شود و لب‌خندی به چهره‌اش راه می‌یافت و

ناگهان شروع به خندیدن کرد. خندید و خندید، خنده‌ای جنون‌آسا و همچون

دیوانگان.

ژولی شانه‌هایش را گرفت و در حالی که او را تکان می‌داد فریاد زد:

- بس کنید؛ اگر دست از خنده بر ندارید ناچار باید پزشک را خبر کنم... اما اورتانس

قادر به کنترل خود نبود و همچنان می‌خندید. سرانجام کاسه صبر ژولی خویشتن‌دار نیز

لبریز شد و بی‌تأمل و اندیشه‌سیلی سختی به صورت دخترک زد. خنده‌ها پایان گرفت،

دهان بزرگ و گشوده‌اش را بست و یکی دو نفس عمیق کشید. حال دیگر آرامش خود

را به دست آورده بود و آنگاه گفت:

- من... من خودش را دوست دارم.

ژولی هرگز به چنین چیزی نیاندیشیده بود و از این رو پرسید:

- آیا او خودش هم می‌داند؟

- او کم‌تر چیزی را نمی‌داند و هر چه را که خودش نداند رئیس پلیس فوشه به او خبر

می‌دهد.

ژولی برخاست و دست دخترک را گرفت و گفت:

- بهترین کار همان است که با لویی ازدواج کنید. لویی عزیزترین برادرانش می‌باشد و

او را بیش از همه دوست می‌دارد.

مراسم عقد چند هفته بعد برگزار شد. پولت برای اورتانس یک الگو و یک نمونه

بود و نیز ستیزهای او برای گریز از آن ازدواج. ناپلئون در حقیقت او را ناگزیر از ازدواج

با ژنرال لکلرک ساخته بود و هنگامی که ناگزیر شد به همراه همسرش راهی سن

دومینگو گردد چه گریه‌ها که نکرد و چه اشک‌ها که نریخت. اما سرانجام در حالی که به

پهنای صورت اشک می‌ریخت، همراه با لکلرک در کشتی نشست. لکلرک در سن

دومینگو دچار تب زرد شد و در اثر همین بیماری نیز در گذشت و پولت تحت تأثیر این

ماجرای تأسف آور موهای عسلی رنگش را برید و بر تابوت همسرش نهاد. از دید کنسول اول این حرکت پولت نشانگر عشق بی پایان پولت به همسر فقیدش می باشد. اما من عقیده ای جز آن دارم و چنین می پندارم که پولت هرگز همسرش را دوست نداشته است و از این رو خود را ناگزیر از یک چنین نمایشی می دانست؛ نمایشی برای اقناع دیگران.

موهای پولت دیگر بار بلند شد و بر شانه هایش ریخت اما نظر ناپلئون بر آن بود که او موهایش را در بالای سر جمع کند و آنها را با شانه های مروارید نشان بیاراید؛ شانه ای که از جمله جواهرات خانوادگی خاندان بورگز به شمار می آمد. این خاندان یکی از کهن ترین و اصیل ترین خانواده های ایتالیاست که با تمام دربارهای اروپا پیوند و بستگی دارد. ناپلئون پس از مرگ همسر پولت او را وادار به ازدواج با کنت کامیلو بورگز پیر و فرتوت کرد. آیا خنده دار نیست، پولت، همان دخترکی که من در ماری دیده بودم اینک کنتس پولین بورگز نام گرفته بود.

آری آنان همگی عوض شده بودند. و در حالی که آخرین نگاه را بر نور چراغ های باز تابیده بر امواج سن می انداختم با خود می اندیشیدم چرا، چرا فقط من؟ چرا آنان همه بر این باور بودند که تنها من می توانم در این کار موفق باشم؟ پس به سوی کالسکه رفتم و در آن جای گرفتم:

- به توپلری بروید!

برنامه کاری خود یعنی دیدار با ناپلئون را چندان امیدبخش نمی دیدم. دوک اینهن به تازگی دستگیر شد بود. این مرد که از خاندان بوربون به شمار می آمد اتهامات چندی را یدک می کشید که از آن جمله است پول گرفتن از انگلیس، تلاش برای سرنگونی جمهوری و سرانجام برقراری دیگر باره حکومت خاندان بوربون. نیروهای ناپلئون توانسته بودند او را در خاک فرانسه ردیابی و دستگیر کنند و سرانجام ناچار شد او را در یکی از شهرهای کوچک و مرزی آلمان به نام انهیم بازداشت کنند. چهار روز پیش ناپلئون دستور یک حمله ناگهانی و دور از انتظار به این شهر کوچک را صادر کرد. به عنوان سبب سرباز سواره نظام از راین گذشتند و در واقع دوک را ربوند و به فرانسه آوردند. اینک این زندانی در قلعه ونیس به انتظار سرنوشت خویش نشسته است. امروز یک دادگاه نظامی او را به جرم خیانت و همکاری در توطئه علیه کنسول اول به مرگ محکوم کرده است؛ البته بدون هیچ دلیل قاطعی. و اکنون حکم اعدام برای کنسول اول فرستاده شده است و اینک اوست که می تواند این حکم را تأیید و یا محکوم را عفو کند.

اسراف و نجبای قدیمی که اینک با ژوزفین آمد و شد دوستانه دارند از او تقاضا کرده اند که ناپلئون را وادار به عفو او نماید. آنان همگی آنگاه که نمایندگان سیاسی



خارجی تالبران را دوره کرده بودند در توپلری حضور داشتند اما ناپلئون هیچ کس را نپذیرفت. ژوزفین به هنگام ناهار تلاش کرد در این زمینه سخنی بگوید اما ناپلئون با عبارت «لطفاً آزرده ام نکنید» او را وادار به سکوت کرد. اول شب نیز ژوزف تقاضای ملاقات کرد اما ناپلئون به وسیله منشی اش دلیل تقاضای دیدار را جویا شد و ژوزف در توضیحی سر بسته برای منشی گفت که دلیل دیدارش تقاضایی است به نام عدالت. آنگاه بود که منشی برای ژوزف خبر آورد که کنسول اول نمی خواهد کسی مزاحمش شود. ژان باتیست به هنگام شام به گونه ای غیر عادی ساکت و خاموش بود و ناگهان مشت محکمی بر روی میز کوبید و گفت:

- می دانی بناپارت چه کرده است؟ به کمک سیصد سرباز سواره نظام یک مخالف سیاسی خود را در فراسوی مرزهای فرانسه و در کشوری بیگانه دستگیر کرده و به فرانسه آورده است و برای محاکمه تحویل دادگاه نظامی داده است. برای هر فردی که بارقه ای از احساسات بشر دوستانه در قلبش باشد این حرکت یک سبلی سخت و توهین آور به شمار می آید.

وحشت زده پرسیدم:

- برای زندانی چه خوابی دیده است، نمی تواند دستور تیربارانش را صادر کند، می تواند؟

ژان باتیست که بسیار خشمگین می نمود پاسخ داد:

- او بار سوگند وفاداری به جمهوری را بر دوش می کشد و نیز سوگند خورده است که حقوق بشر را زیر پا نهد.

ما دیگر بیش از این راجع به دوک صحبت نکردیم اما من به حکم اعدامی می اندیشیدم که اکنون بر روی میز کار ناپلئون قرار داشت و انتظار امضای او را می کشید. برای درهم شکستن این سکوت سنگین گفتم:

- ژولی به من خبر داد که ژروم بناپارت تن به جدایی از همسر امریکایی اش داده است. ژروم همان بچه شروری است که اینک افسر نیروی دریایی شده و در یکی از سفرهای دریایی به اسارت انگلیسی ها در آمد.

او برای رهایی از چنگال انگلیس ها در یکی از بنادر امریکا از کشتی پیاده شد و با یک زن جوان بالتیموری به نام الیزابت پاترسون ازدواج کرد. و طبیعتاً این عمل ناپلئون را خشمگین ساخت. ژروم که اکنون در راه بازگشت به فرانسه می باشد برای خوش آیند برادر صاحب نام خود موافقت کرده است که خانم پاترسون را طلاق دهد. تنها جمله ای که ژروم در دفاع از عمل خویش نوشت این بود که خانم پاترسون خیلی ثروتمند است.

ژان باتیست که گویی اندک علاقه ای به شنیدن این مطالب نداشت به من یادآور شد

که مسائل خانوادگی کنسول اول برایش هیچگونه جاذبه و جذابیتی ندارد و در همین هنگام نیز صدای چرخ‌های کالسکه‌ای که در برابر منزلمان متوقف می‌شد به گوش رسید. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- ساعت از ده شب گذشته و حالا برای دید و باز دید بسیار دیر هنگام است. در همین لحظه نیز فرناند وارد اتاق شد و خبر آمدن خانم لیزیا بناپارت را اعلام داشت.

از شنیدن این خبر نگران شدم چون آمدن مادر ناپلئون به خانه ماکاری بی سابقه بود. اما به هر تقدیر او اکنون پشت سر فرناند ایستاده بود و صدایش را شنیدم که می‌گفت:

- شب بخیر ژنرال برنادوت، شب بخیر خانم.

خانم لیزیا در چند سال گذشته نه تنها پیر نشده بود بلکه چنین می‌نمود که جوان‌تر نیز شده است. صورت تکیده و نرسیده از کار و زحمت او رنگ و رویی گرفته بود و چین و شکن‌های پیرامون دهانش از بین رفته بود. اما رنگ نقره فام موهایش برگشت ناپذیر می‌نمود و او هنوز هم موهایش را به همان شیوه زنان روستایی در پشت سر جمع می‌کرد و با بندی می‌بست. البته چند حلقه از موهایش را به پیروی از زنان پاریسی بر پیشانی‌اش انداخته بود که هیچ سازگاری با آرایش او نداشت.

ما او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کردیم و او پس از نشستن به آرامی دستکش‌های خاکستری رنگش را از دست بیرون کرد. نتوانستم از نگاه به دستانش خودداری کنم و نگاهم به انگشتی درشت و گرانبهای افتاد که ناپلئون از ایتالیا آورده بود. ناخود آگاه دست‌های سرخ و پینه بسته‌اش را به یاد آوردم که در روزهای نه چندان دور، شب و روز در حال رخت شستن بود. او بدون مقدمه آغاز به صحبت کرد:

- ژنرال برنادوت! آیا باور می‌کنید که پسر من این دوک انهین را تیرباران کند؟

- کنسول اول نه اما دادگاه نظامی او را به مرگ محکوم کرده است.

- اما دادگاه نظامی هم خواسته‌های پسر را اجرا می‌کند و به خواسته او رأی می‌دهد.

آیا شما تصور می‌کنید او حکم دادگاه را برای اجرا تأیید خواهد کرد.

- احتمال ندارد بلکه قطعاً این کار را خواهد کرد خانم. چون من برای صدور دستور

بازداشت دوک و سپردن بی‌درنگ او به دادگاه نظامی هیچ دلیل دیگری نمی‌بینم.

گذشته از این دوک اساساً در خاک فرانسه بازداشت نشده است.

خانم لیزیا در حالی که به انگشترش خیره شده بود گفت:

- از شما سپاسگزارم ژنرال برنادوت. آیا شما می‌دانید که پسر من به چه دلیلی دست به

این کار زده است؟

- نه خانم.

- حدس هم نمی‌زنید.

- متأسفانه باید بگویم خیر خانم.

او بار دیگر سکوت کرد. او هم چنان که روی مبل نشسته بود همانند زنان خسته و از پا افتاده روستایی که تنها کوه تا زمانی فرصت استراحت دارند به جلو خم شده و پاهایش را قدری باز و با فاصله گذاشته بود.

- ژنرال برنادوت، به نظر شما این محکومیت و این دستور اعدام چه معنا و مفهومی دارد؟

ژان باتیست هیچ پاسخی نداد و در همان حال انگشتانش را میان موهایش فرو برده بود و من احساس می‌کردم که تا چه حد این گفتگو برایش آزارنده است.

خانم لیزیا دیگر بار سر برداشت و با چشمانی گشاده از رنج و وحشت گفت:

- جنایت! می‌فهمید، این فقط یک جنایت است ژنرال.

- شما نباید اینقدر عصبی و خشمگین باشید خانم...

اما خانم لیزیا بر آشفته هردو دستش را بالا برد و صحبت او را قطع کرد.

- نگران و ناراحت نباشم؟ پسر من در آستانه ارتکاب یک جنایت است و من... من...

مادر او، چه گونه می‌توانم در چنین شرایطی آرام باشم، چه گونه؟

زردیک او رفته و روی نیمکت در کنارش نشستم و دستش را در دست گرفتم.

انگشتانش آشکارا می‌لرزید. نجواکنان گفتم:

- شاید ناپلئون برای کار خود دلایل سیاسی داشته باشد.

- ساکت باش اوژنی.

او سپس درحالی که به چشمان ژان باتیست خیره شده بود گفت:

- جنایت پسر من به هیچ عنوان قابل توجیه و بخشش نیست ژنرال. دلایل سیاسی...

ژان باتیست که تلاش می‌کرد کاملاً آرام باشد گفت:

- خانم شما چند سالی پسران را به دانشکده نظام فرستادید و در آنجا او را یک

افسر تربیت کرده‌اند. شما احتمال نمی‌دهید که به سبب همین ساختار فکری نظامی،

نگرش او به این ماجرا همانند شما نباشد و آن ارزشی را که شما برای جان یک نفر قائل

هستید او قائل نباشد.

خانم لیزیا نومیدانه سرش را تکان داد و گفت:

- اینجا صحبت از مرگ یک تن در صحنه نبرد نیست ژنرال، بلکه مردی را ربوده و

به فرانسه آورده‌اند تا در برابر جوخه آتش قرارش دهند. این جنایت سبب بی‌حرمتی

فرانسه در میان دیگر ملل خواهد شد و من نمی‌خواهم ناپلئون یک جانی باشد،

نمی‌خواهم. می‌توانید مرا درک کنید ژنرال؟

- شما می‌توانید با او صحبت کنید خانم.

خانم لیزیا که لب‌هایش را به حالت خاصی جمع کرده بود و صدایش می‌لرزید گفت:

- نه، نه آقا، نه... فایده‌ای ندارد چون او پاسخ خواهد داد؛ مادر تو متوجه نیستی و بهتر است زودتر بروی و استراحت کنی. مادر آیا می‌خواهی ماهیانه‌ات را زیادتر کنم؟ نه آقا، نه... به جای من او باید برود... او، اوژنی.

قلبم می‌خواست از حرکت باز ماند، سرم را نومیدانه تکان دادم.

- آقای ژنرال... شما خبر ندارید، زمانی که ناپلئون دستگیر شده بود و همه بیم آن داشتیم که او را تیرباران کنند، او... همان دختر کوچولو، اوژنی... نزد مقامات مسئول رفت و به یاری او شتافت. و حالا نیز خود اوژنی باید به دیدن او برود... باید آن روز را به او یادآور شود و از او بخواهد که...

- اما فکر نمی‌کنم این کار تأثیری بر تصمیم کنسول اول داشته باشد.

- اوژنی... ببخشید خانم برنادوت... خانم شما مایل هستید که کشورتان در جهان سرزمین آزادی قتل و جنایت نام بگیرد؟ قطعاً چنین تمایلی ندارید، نه؟ خیلی‌ها امروز به دیدن من آمدند و این ماجرا را به من گوشزد کردند. آنها به من گفتند که این دوک هم یک مادر پیر و یک نامزد جوان دارد... خانم به من رحم کنید و مرا یاری نمایید، می‌خواهم ناپلئون من یک...

ژان باتیست بدون هدف در اتاق قدم می‌زد. خانم لیزیا ادامه داد:

- ژنرال؛ اگر پسر شما، اسکار کوچولو، بله اگر او قرار بود این حکم اعدام را امضا کند...

ژان باتیست در وسط اتاق ایستاد و به آرامی اما مصمم گفت:

- دزیره آماده شو و هر چه زودتر به تویلری برو.

از جا برخاستم و رو به ژان باتیست کردم و پرسیدم:

- شما هم با من می‌آید، نه؟

- دختر کوچولو، تو خودت خوب می‌دانی که آمدن من ممکن است زندگی دوک را به خطر بیندازد و این شانس را هم از او بگیرد. بله تو، تو باید تنها با او صحبت بکنی هر چند که احتمال موفقیت تو را هم بعید می‌دانم اما باید تلاشت را بکنی عزیز من. صدای ژان باتیست لبریز از رنج و شفقت بود.

- اما شایسته من نیست که در این وقت شب، آن هم تنها به تویلری بروم.

و سپس بی‌آنکه توجهی به حضور خانم لیزیا داشته باشم و فارغ از این که گفته‌ام را می‌شنود یا نه، گفتم:

- شب هنگام زنهای زیادی تنها به تویلری آمد و شد می‌کنند و همه آنها به دیدار

کنسول اول می‌روند.

اما ژان باتیست دیگر بار تکرار کرد:

- کلاهت را بگذار و خودت را بپوشان و هر چه زودتر برو عزیزم.  
خانم لیزیارو به من کرد و گفت:

- شما می‌توانید با کالسکه من بروید و با اجازه شما من در همین جا منتظر شما خواهم بود. و البته مزاحم ژنرال نخواهم شد و همین جا در کنار پنجره منتظر خواهم نشست. به هر تقدیر شتابزده به اتاق خودم رفتم و با دست‌های لرزان کلاه تازه‌ام را که گل‌های صورتی دارد بر سر نهادم.

از آن شب کریسمس که بمبی در پشت سر کالسکه ناپلئون منفجر شد چهار سال سپری شده است و در این مدت رئیس پلیس فوشه تقریباً هر ماه یک توطئه بر علیه کنسول اول را کشف و بی اثر ساخته است. اینک با توجه به این امر تمام کسانی که قصد ورود به توپلری را دارند هر ده قدم به ده قدم متوقف می‌شوند و مورد پرس و جو قرار می‌گیرند. اما برخلاف تصور من کارها بسیار ساده‌تر از آنکه گمان می‌کردم گذشت و هر جا که مرا متوقف کردند تنها پاسخ من این بود که به دیدار کنسول اول می‌روم. سربازان فقط لبخندی می‌زدند و نگاهی به سراپای من می‌انداختند و شاید نیز در خیال خود مرا به گونه‌ای دیگر مجسم می‌کردند و این همه برای من بسیار ناراحت کننده بود.

سرانجام به اتاق انتظاری رسیدم که از آن جا می‌توان در ورودی دفتر کنسول اول را دید. پیش‌تر از این هیچ‌گاه این بخش از توپلری را ندیده بودم و اگر هم گاهی در دعوت‌های خانوادگی بدانجا می‌آمدم به قسمتی که ویژه سکونت ژوزفین است می‌رفتم. دو سرباز گارد ملی در کنار این در سرگرم نگهبانی بودند اما هیچ پرسشی از من نکردند و من بی هیچ گفتگویی در را گشودم و وارد اتاق انتظار شدم. مردی جوان با لباس غیر نظامی پشت میز سرگرم نوشتن بود. دو بار سرفه کردم تا مرد جوان متوجه حضور من گردید و چون مارگزیدگان از جا جست و پرسید:

- دوشیزه خانم چه فرمایشی داشتید؟

- می‌خواستم کنسول اول را ببینم.

- اشتباه آمده‌اید دوشیزه خانم اینجا دفتر کار کنسول اول است.

من نمی‌توانستم معنا و مفهوم گفتار مرد جوان را دریابم و از این رو پرسیدم:

- منظورتان این است که کنسول اول در دفتر کارشان نیستند و برای استراحت رفته‌اند؟

- خیر ایشان در دفتر کارشان هستند.

- پس مرا به نزد ایشان ببرید.

مرد جوان که تا آن هنگام چشم به زمین دوخته بود برای نخستین بار سر برداشت و نگاهی به چهره من انداخت و گفت:

- دوشیزه خانم، باید کنستانت پیشخدمت مخصوص کنسول به شما گفته باشد که

ایشان کنار در پشتی قصر منتظر شما هستند و اینجا فقط دفتر کار ایشان است.  
- اما من قصد دیدار کنسول اول و گفتگو با ایشان را دارم نه با مستخدم ایشان را.  
برویدو از ایشان پرسید آیا چند لحظه‌ای می‌توانم مزاحم ایشان بشوم، چون موضوع بسیار مهمی است.

مرد جوان با حالتی به مانند آغار به سخن کرد:

- اما - دوشیزه...

- به من دوشیزه خطاب نکنید آقا، من خانم ژان باتیست برنادوت هستم.

- خا... خا... خانم... ببخشید...

مرد جوان چنان به من خیره شده بود که گویی روح مادر بزرگش را در برابر خود می‌بیند و سرانجام گفت:

- ببخشید من اشتباه کردم.

- هر لحظه‌ای اشتباه ممکن است اما حالا بهتر است مرا راهنمایی کنید.

مرد جوان برای یک لحظه اتاق را ترک نمود اما بی‌درنگ باز گشت.

- ممکن است خواهش کنم که همراه من تشریف بیاورید. کنسول اول جلسه‌ای

دارند و تقاضا کردند فقط یک دقیقه منتظر باشید. ایشان تأکید کردند فقط یک دقیقه.

او مرا به سالن کوچکی راهنمایی کرد که در وسط آن میزی با صفحه مرمرین قرار

داشت و گرداگرد آن نیز صندلی‌هایی با روکش مخمل تیره رنگ چیده شده بود. ظاهراً

از این محل تنها به عنوان اتاق انتظار استفاده می‌شد. انتظار من چندان به درازا نکشید و با

گشوده شدن یک در سه یا چهار نفر را دیدم که رو به شخصی که من او را می‌دیدم خم

شده بودند و برایش شب خوبی را آرزو می‌کردند. در پشت سر آنان بسته شد و هر یک

از آن آقایان بسته‌ای حاوی چندین پرونده را زیر بغل داشتند. در یک لحظه منسلی

جوان از یک در وارد سالن شد و در پی در ورودی دفتر کنسول اول ناپدید گردید. اما

هنوز در را کاملاً پشت سر خود بسته بود که شتابزده بازگشت و گفت:

- خانم ژان باتیست برنادوت کنسول اول منتظر شما هستند.

وقتی وارد اتاق شدم او را در کنار در منتظر خود یافتم و با دیدن من گفت:

- چه اتفاق جالب و دلپذیری، دور از گمان‌ترین دیداری که در این سالها داشته‌ام!

من آشفته می‌نمودم و نمی‌دانستم چه بگویم و باز هم او بود که گفت:

- بنشینید اوژنی، بنشینید و برایم از خودتان بگویید. بگویید بینم حالتان چه طور

است. چه گونه است که با گذشت زمان جوان‌تر می‌شوید!

- نه، من جوان‌تر نمی‌شوم بلکه زمان با شتاب می‌گذرد. سال دیگر باید در پی

آموزگاری برای اسکار باشیم.

او مرا به طرف صندلی راحتی کنار میز کارش راهنمایی کرد اما خودش در برابر من و

در پشت میز نشست؛ بی‌قرارانه گرد اتاق قدم می‌زد و من باید چون لک‌لک کردن می‌کشیدم و سرم را بدین سو و آن سو می‌کردانم تا بتوانم رو به او داشته باشم. دفترکار او اتاق بسیار بزرگی بود که در گوشه و کنارش میزهای کوچک متعددی دیده می‌شد و روی تمام آنها انباشته از کتاب و نوشته‌های گوناگون بود. اما در روی میز کار بزرگ او همه چیز بسیار مرتب و منظم بود و تمام نوشته‌ها در دو دسته منظم دسته شده بود و هر یک از آنها درون جعبه چوبی کشو ماندی جا داده شده بود. در بین آن دو جعبه چوبی و درست در برابر مبل نگاهم به مدرکی افتاد که لاک و مهر سرخی چون یک لکه خون بر آن زده شده بود. در جا بخاری نیز شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و هوای اتاق به گونه تحمل ناپذیری گرم بود. در این هنگام ناپلئون چند برگ چاپی را جلوی صورتم گرفت و گفت:

- شما باید این‌ها را ببینید؛ نخستین نسخه‌های چاپی قانون مدنی فرانسه که به تازگی تکمیل و آماده شده است؛ قانون مدنی جمهوری فرانسه. قوانینی که به خاطر آن جنگیدیم و انقلاب کردیم... اینک پس از مدت‌ها کار به چاپ سپرده شده است و برای همیشه باقی خواهد ماند. بله اوژنی، من برای فرانسه قانون مدنی تازه‌ای تدارک دیده‌ام. او چند سال در به روی خود بسته و با همکاری کارشناسان حقوقی، قانون مدنی جدید فرانسه را تهیه و تدوین کرده بود. و اینک این قانون کامل شده و آماده اجرا بود. - باید این‌ها را بخوانید اوژنی... انسانی‌ترین قوانین دنیاست... این بخش آن مربوط به کودکان است. دیگر پسر بزرگ‌تر هیچگونه مزیتی به دیگر خواهران و برادران خود نداشته و برتر از آنان نخواهد بود. و این یکی... این بخش مربوط به والدین است و آنان را ملزم به نگهداری از کودکان خویش می‌کند. این را ببینید...

او در این لحظه چند برگ دیگر را از روی یکی از میزها برداشت و شروع به ورق زدن کرد.

- قوانین جدید مربوط به ازدواج. این قانون نه تنها جدایی را ممکن می‌سازد بلکه زندگی -جداگانه زن و شوهر نیز در آن پیش بینی شده است. و این یکی... بله این یکی سبب شگفتی اشراف خواهد شد؛ قانون لغو القاب موروثی.

برای این که روحیه شاد و بشاش او همچنان بر جا ماند یاد آور شدم:

- مردم از هم اکنون این قانون را قانون ناپلئون می‌نامند. البته آنچه گفتم یک واقعیت بود و من برای خوش آیند او دروغ نگفته بودم.

اوراقی را که در دست داشت روی پیش بخاری انداخت و در حالی که به من نزدیک می‌شد گفت:

- ببخشید خانم، سر شما را با این حرف‌ها به درد آوردم. لطفاً کلاهتان را بردارید. - نه، نه، لازم نیست چون بیش از یک دقیقه مزاحمتان نمی‌شوم... فقط می‌خواستم...

- اما این کلاه به شما نمی آید، واقعیت را می گویم. اجازه می دهید آن را بردارم؟  
- نه. گذشته از همه، این تازه ترین کلاه من است و ژان باتیست می گوید که خیلی هم به چهره ام می آید.

او به سرعت واپس رفت و در حالی که دیگر بار آغار به قدم زدن کرده بود، گفت:  
- البته اگر ژنرال برنادوت این گونه گفته باشد ..  
دریافتم که او را رنجانده ام. با شتاب روبان های کلاهم را باز کردم و در همان حال پرسید:

- می توانم پرسم چه اتفاقی افتاده است که خانم افتحار این دیدار را به من داده اند؟  
به جای پاسخ به این کنایت کردم که بگویم:  
- کلاهم را برداشتم.

متوجه ایستادنش شدم. دیگر بار به من نزدیک شد و پشت سرم قرار گرفت. به دشواری می توانستم تماس دستش با موهایم را احساس کنم.  
- اوژنی ... اوژنی کوچولو ...

به تندی سرم را خم کردم تا از این تماس گریخته باشم. اینک صدایش طنین همین شب بارانی را داشت؛ همان شب که نامزدی امان را اعلام کرده بود. با صدایی که خود متوجه لرزش آن بودم، گفتم:  
- می خواستم خواهشی از شما بکنم.

در حالی که از من دور می شد طول اتاق را طی کرد و به پیش بخاری تکیه زد. نور شعله های آتش بر پوتین های مراقش باز می تابید و در همان حال پاسخ داد:  
- طبیعتاً.

- چرا طبیعتاً؟

- چون انتظار این را نداشتم که به دیدار من بیایید مگر این که چیزی شما را ناگزیر از این کار کرده باشد. معمولاً تمام کسانی که به دیدارم می آیند خواسته و تقاضایی دارند. مردی در شرایط من باید به چنین دیدارهایی عادت کرده باشد. حالا چه کاری می توانم برایتان انجام دهم خانم ژان باتیست برنادوت؟

نه تنها پرسش خودم بدون تفکر بود بلکه حالت استهزای ریاست مآبانه اش فراتر از تحمل و شکیبایی من بود. همه چیز شبیه همان ناپلئونی بود که در باغ خانه امان در ماری دیده بودم. و تنها تفاوتی که کرده بود موهای کوتاه او و یونیفورم زیبا و خوش دوختش بود. بالحنی تند پاسخ دادم:

- شاید از این که در این شب دیر هنگام به دیدارتان آمده ام خیلی به خود می بالید؟  
گمان می کنید اگر دلیل مهمی در میان نبود چنین کاری می کردم؟



احساس کردم که از حالت خشمگانه من خرسند است. در حالی که به سر پنجه پاهایش ایستاده بود با حرکتی پاندول وار به عقب و جلو حرکت می‌کرد.

- نه... نه هرگز چنین انتظاری نداشتم خانم ژان باتیست برنادوت، اما شاید در نهمانه دل چنین امیدی داشتیم. آیا امیدوار بودن گناه است خانم؟

با خود اندیشیدم که او هنوز هم مرا به چیری نمی‌گیرد. من نیز نمی‌توانستم او را ناگزیر به جدی گرفتن خود نمایم. گل‌های ابریشمی کلاهم را با سر انگشت می‌فشردم.  
- کلاه تازه اتان را خراب می‌کنید خانم!

من باز هم سر برداشتم و به او نگاه نکردم. به دشواری آب دهانم را فرو دادم قطره اشکی از چشمانم چکید و بر لبانم فرو غلتید و تلاش کردم آن را با نوک زبانم بگیرم.  
- اوژنی، چه کمکی از من بر می‌آید؟

صدا دیگر بار صدای ناپلئون قدیمی بود.

- شما گفتید که افراد زیادی برای گفتن خواهش‌هایشان به نزد شما می‌آیند. آیا شما خواسته‌های آنان را برآورده می‌کنید؟  
- اگر بتوانم آن را توجیه کنم. البته.

- توجیه برای چه کسی؟ شما... شما خودتان اینک قدرتمندترین مرد فراسه هستید، این طور نیست؟

- توجیه کردن برای خودم اوژنی. خوب حالا بگو بینم خواسته تو چیست؟  
- می‌خواهم او را ببخشید.

سکوت بر اتاق سایه افکنده بود و تنها هر از گاهی صدای ترک خوردن هیزم‌های در حال سوختن این سکوت را می‌شکست.  
- منظور شما دوک انهن است؟

تنها سری تکان دادم و به انتظار پاسخ او ماندم و او نیز مرا منتظر باقی نهاد. از شدت اضطراب گل برگ‌های ابریشمین گل سرخ‌های کلاهم را یکی پس از دیگری می‌کندم.  
- اوژنی، چه کسی از شما خواسته است که چنین خواهشی از من بکنید؟

- چه اهمیتی دارد. خیلی‌ها چنین تمناهایی دارند و من نیز یکی از آنها هستم.  
- اما من باید بدانم چه کسی تو را به اینجا فرستاده است.

چون به جای پاسخ باز هم به کندن گل‌های کلاهم پرداخته بودم او دیگر بار پرسید:  
- پرسیدم چه کسی شما را فرستاده است؟ برنادوت؟

سرم را به نشانه پاسخ منفی حرکت دادم.

- خانم من عادت دارم پاسخ سؤالاتم را بشنوم.

سر برداشتم و به او نگاه کردم. سرش به جلو خم شده بود، لبانش به هم فشرده شده بود و یک قطره کف بر گوشه دهانش به چشم می‌خورد.

- لازم نیست بر سر من داد بکشید چون از شما نمی ترسم.  
به راستی نیز از او نمی ترسیدم.

- هنوز از یاد نبرده ام که شما همیشه دوست داشتید ایفاگر نقش زنان شجاع باشید و  
هنوز آن صحنه خانه تالین را خوب به خاطر دارم.  
- آنقدرها هم که شما فکر می کنید شجاع نیستم، شاید هم ترسو باشم. اما اگر مورد  
مهمی پیش بیاید می توانم پایداری کنم.

- و آن روز در خانه خانم تالین موضوعی مهم و حیاتی برایتان وجود داشت؟  
- بله. هم مهم و بسیار هم حیاتی، همه چیزم.  
پاسخ من بسیار ساده و روشن بود و سکوت کرده بودم تا سخنان استهرا آمیز او را  
بشنوم. اما او هیچ نگفت. سر بر داشتم و به چشمانش نگریستم.  
- اما من پیش تر از آن روز هم شجاعت بسیاری از خود نشان داده بودم. آنگاه که  
نامزدم در پی سقوط روبسیپر بازداشت شده بود و ما بیم آن داشتیم که تیرباران شود.  
برادرانش کمک به او را خطر پذیری بزرگی می دانستند اما من بی توجه به آنها نزد  
فرماندار نظامی ماری رفتم با بچه ای در زیر بغلم...  
- و به همین دلیل است که می خواهم بدانم چه کسی امشب شما را بدینجا فرستاده  
است.

- شناختن او چه ربطی به مسئله دارد؟

- اوژنی، نگذار موضوع را برایت توضیح بدهم. شخص یا اشخاصی که تو را بدینجا  
فرستاده اند مرا بسیار خوب می شناخته اند. آنها تنها راه ممکن برای نجات اینها را بسیار  
هوشیارانه یافته اند؛ البته تنها راه ممکن را، تنها راهی که ممکن است به نتیجه برسد.  
می خواهم بدانم آن کسی که مرا به این دفت می شناسد کیست؟ او نه تنها مرا به خوبی  
می شناسد، راه بهره برداری از این شناخت را نیز به خوبی می داند و در عین حال از نظر  
سیاسی نیز با دیدگاه های من مخالف است. روشن است؟

لبخندی بر لبانم نشست و ناخود فکر کردم که چه گونه همه مسائل را پیچیده  
می بیند و همه چیز از دیدگاه او دلیل و عامل سیاسی دارد و با سیاست آوده است.  
- خانم. حواشی می کنم مسائل را از دیدگاه من و در درجه نخست من مدکری.  
زا کوین ها سرزنش می کنند. چرا امکان بازگشت مهاجران و اشراف گریحه ر سپهر را  
فراهم کرده ام؟ دیگر با موقعیت اجتماعی در حوز ناملی برایتان قائل شده در سه  
دیگر این شایعه را دامن می رند که من قصد دارم جمهوری را به خودم سپردم  
و اگذارم. به فرانسه را... فرانسه ای که خود را در شکل گم بتن و حیات در فرانسه  
بوده ام. فرانسه ای که نام پلئون را آن همواره در سخن شده است. به فرانسه ای که  
دیوانگی نیست. تازه؟

در پی گفته‌ها به سوی میز رفت و مدرکی را که مهر سرخ رنگ بر آن زده شده بود در دست گرفت و نگاهی کوتاه بدان انداخت. سپس آن را روی میز افکند و دیگر بار به سوی من برگشت:

- با اعدام شدن این دوک من به فرانسه و دنیا ثابت خواهم کرد که بوربون‌ها به سبب خیانت‌هاشان از نظر من محکوم هستند. آیا منظورم را می‌فهمید؟ بله پس از آن است که می‌توانم خرده حساب‌هایم را با دیگران تصفیه کنم  
او سپس گردشی به دور میز کرد و دیگر بار در برابر من ایستاد، اینک بار دیگر بر پنجه پا ایستاده بود و مدام بر روی پنجه و پاشنه پا نوسان می‌کرد. پس از چند سار حرکت دیگر بار لب به سخن گشود:

- می‌دانی اوژنی، با تمام توطئه‌گران، همیشه ناراضیان، دست به قلم‌ها و نویسندگان اعلامیه‌های رنگارنگ و تمامی این نادانانی که مرا خودکامه می‌خوانند حسابم را روشن خواهم کرد و جامعه فرانسوی را از شرشان آسوده خواهم ساخت. و نیز فرانسه را از آسیب دشمنان داخلی‌اش ایمن خواهم نمود.

با خود اندیشیدم که این عبارت را پیش از این در کجا شنیده‌ام... دشمنان داخلی... آری نخستین بار و مدت‌ها پیش آن را از زبان باراس شنیده بودم. او به هنگام صحبت و در حالی که به ناپلئون خیره شده بود از این مقوله سخن می‌گفت. ساعت مطالای سر بخاری که صفحه‌اش در میان دو شیر خشمگین زرین فرار گرفته بود ساعت یک نیمه شب را نشان می‌داد. پس بر خاستم و گفتم:

- دیگر دیر وقت است!

اما او دیگر بار مرا به روی صندلی نشانده و گفت:

- هنوز نه اوژنی... چون به راستی از دیدنت خوشحال شدم... شب طولانی است و می‌توانی ساعتی تأمل کنی...

- اما شما هم خسته هستید و نیاز به استراحت دارید.

- من بسیار کم می‌خوابم... خیلی هم بد...

دری که با کاغذ دیواری پوشیده شده بود و پیش از آن متوجه وجودش نشده بودم با صدایی خشک باز شد اما ناپلئون متوجه آن نبود. گفتم:

- آن در مخفی دارد باز می‌شود!

ناپلئون برگشت و پرسید:

- چه کار داری کنستانت؟

مردی ریز نقش که لباس مخصوص مستخدمین را بر تن داشت در درگاهی پدیدار شد و با حالتی نه چندان رسمی اشاره کرد و ناپلئون نیز به سوی او رفت.  
... بیش از این منتظر نخواهم ماند، من دیگر نمی‌توانم ساکتش کنم.

صدای ناپلئون را شنیدم که در پاسخ او می‌گفت:  
- به او بگو آماده شود و به خانه برود.

دیگر بار در بسته شد و با خود فکر کردم که بدون تردید شخص مورد نظر خانم ژرژ هنرپیشه تئاتر فرانسه است. همه پاریس از ماجرای خیانت ناپلئون به ژوزفین آگاه بودند. پس دیگر بار به پا خاستم و گفتم:  
- نباید بیش از این مزاحم شما بشوم.  
- نه! دیگر حالا من تنها هستم و انصاف نیست که تو هم مرا تنهای تنها بگذاری.  
اوژنی.

او دیگر بار مرا بر روی مبل نشانند و گفت:

- مگر نه این که شما برای نخستین بار از من خواستید کاری انجام دهم.  
لحظه‌ای چشم بر هم نهادم، تغییر لحن او سبب می‌شد در تصمیم‌گیری ناتوان گردم. اما اتاق بیش از آن که قابل تحمل باشد گرم بود و فراتر از همه این که احساس می‌کردم موجی از اضطراب هوای اتاق را انباشته است و مرا در آماج خویش دارد. شگفتا که پس از گذشت چندین سال هنوز هم تغییرات افکار و رفتار او برایم قابل درک بود. می‌دانستم که او در حال نبرد با خویشتن خویش است، او با خویشتن می‌جنگید تا بتواند تصمیم بگیرد. امید به نجات دوک سبب می‌شد که قادر به ترک او نباشم.  
- اوژنی! شما خودتان هم نمی‌دانید که چه خواسته دور از گمانی دارید. نه، اشتباه نکنید، شخص دوک مهم نیست، آنچه اهمیت دارد این است که برای اولین و آخرین بار و برای همیشه جهان احساسات و داوری فرانسه و فرانسویان نسبت به بوربون‌ها را دریابد. مردم فرانسه باید خود حکومت و فرمانروای خود را برگزینند.  
سر برداشتم و به او نگرستم. در ادامه سخنش افزود:  
- مردم آزاد یک جمهوری، تا دور دست‌ها پیش خواهند رفت، تا دور دست‌های زمین و تا قطب‌ها...

گویی در حال خواندن یک شعر بود و یا خطابه‌ای را تمرین می‌کرد. دیگر بار پشت میز ایستاده بود و همان مدرک را در دست، پاکتی که بر آن مهری سرخ رنگ چون یک لکه خون چشم را می‌آزرد. سرانجام با صدایی بلند گفتم:  
- شما از من پرسیدید که امشب چه کسی مرا بدینجا فرستاده است. پیش از آنکه شما تصمیم خود را بگیرید من به این پرسش شما پاسخ خواهم داد.  
او بدون آنکه نگاهی به من بکند با سر فرو انداخته گفت:  
- بله! گوشم با شماست.

- مادرتان، مادرتان مرا به نزد شما فرستاده است.

آهسته دستش را پایین آورد و پاکت را روی میز نهاد و با گام‌های شمرده به سوی

پیش بخاری رفت و خم شد قطعه‌ای هیزم برداشت و گفت:  
- نمی‌دانستم مادرم تا این اندازه به مسائل سیاسی علاقمند است. گمان می‌کنم  
دیگران او را تحت فشار قرار داده و ناگزیر از مداخله‌اش ساخته‌اند...  
- اما مادر شما این ماجرا را یک مسئله سیاسی نمی‌داند.

- پس چیست؟

- یک جنایت.

- اوژنی، فکر نمی‌کنی خیلی زیاده روی کرده باشی؟

- مادر شما بی‌تابانه از من خواهش کرد که به دیدار شما بیایم و گرنه این خواهش  
برای خود من چندان خوش آیند نبود.

لبخند بی‌رنگی بر لبانش نشست. بر روی میز کوچکی شروع به جستجو کرد و  
سرانجام از لایه لای کاغذها برگ کاغذی را بیرون کشید. ظاهراً آنچه را در  
جستجویش بود، یافته بود. کاغذ بزرگی را که بر آن نقش‌هایی نقاشی شده بود پیش  
روی من گرفت.

- چه طور است اوژنی، تاکنون آن را به هیچ کس نشان نداده‌ام.  
در گوشه بالایی کاغذ زنبور بزرگی به چشم می‌خورد و در وسط کاغذ نیز مربعی  
دیده می‌شد که در آن زنبورهای کوچکی به چشم می‌خوردند. شگفت زده گفتم:

- زنبور عسل!

شادمانه پاسخ داد:

- بله زنبور عسل! می‌دانی چه معنایی دارد؟

سرم را به نشانه بی‌خبری تکان دادم و او افزود:

- علامت و نشان خانوادگی!

- نشان خانوادگی، به چه کار می‌آید و کجا می‌خواهید به کارش بپردازید؟

با یک خوشحالی کودکانه بازوهایش را گشود و فریاد زد:

- همه جا، روی دیوارها، قالی‌ها، پرده‌ها، کالسکه‌ها و تمام لباس‌های تاحگذاری

امپراتوری.

ندیس در سینه‌ام حس شده بود، با حالتی نرسیده آمیز به من نگرست، نگاهی که با  
زیرفای وجودم راد بافت.

- منظورم را نمی‌فهمی اوژنی...

قلمم به شدت سی‌تپید، او کاغذ دیگری را بیرون کشید، تسمیه‌ها را در حسابات  
شک‌انگیز... تسمیه در حالت خوابنده، در حسابات و تسمیه کرده و آماده نوشتن  
کنند، کاغذ بومینه به عمقایی مان گشود...

... در به نقش دستور، دهم تا یکت، بومینه کشید.

شیرها اینک بر کف اتاق افتاده بودند و او اینک فقط در اندیشه عقابی با بال‌های گشوده بود و در حالی که به تصویر عقاب اشاره می‌کرد گفت:  
- تصمیم گرفته‌ام نشان من یک عقاب باشد، آیا می‌پسندی؟  
اتاق آنچنان گرم بود که به دشواری نفس می‌کشیدم، عقاب در برابر چشمانم جان گرفته و به پرواز در آمده بود و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.  
- این نشانه من است، نشان امپراتور فرانسه.

آیا آنچه می‌شنیدم واقعیت داشت و رؤیا نبود؟ برای اطمینان از بیداری خود حرکتی کردم و ناگه کاغذ نقاشی را در دست خود یافتم. بی‌گمان آن را ناپلئون به من داده بود. او دیگر بار پشت میز قرار داشت و به آن مدرک خیره شده بود.  
او کاملاً آرام و بی‌حرکت ایستاده بود. لبهایش به هم فشرده و چانه‌اش کاملاً چهار گوش می‌نمود. دانه‌های عرق را بر پیشانی خود احساس می‌کردم. او متوجه من نبود. به جلو خم شد و قلمی را از روی میز برداشت و چند کلمه‌ای بر روی آن پاکت نوشت و پس از اطمینان از خشک شدن نوشته، زنگی را که به شکل یک عقاب برتری بود به صدار آورد.

منشی شتابان وارد اتاق شد. ناپلئون با دقت آن مدرک را در درون لفاف دیگری قرار داد و از منشی خواست تا وسایل لاک و مهر را در اختیار او بگذارد. پس از آنکه منشی وسایل لازم را در اختیارش نهاد، او در حالی که به دقت به آن مدرک نگاه می‌کرد، دیگر بار آن را لاک و مهر نمود و سپس رو به جوان منشی کرد و گفت:  
- هم اینک به قلعه وینسن برو و این پاکت را به فرمانده قلعه برسان. تو شخصاً مسئول رساندن آن به فرمانده قلعه خواهی بود.

با صدایی لرزایی پرسیدم:

... چه تصمیمی گرفتید.

... بین خم شد و گل‌های سرخ ابریشمی کلاهم را که از شدت اضطراب آنها را ...  
... بر زمین ریخته بودم جمع‌آوری کرد و گفتم.  
... الاختان را حراب کردید.

... این گفته منشی بر اثر گل‌های سرخ ابریشمی را به من داد. برخاستم و کاغذی را ...  
... نقاشی شده بود بر روی میز کوچک نهادم و گل‌های ابریشمی را ...  
... حجابی بستم.

... چون این کلاه جندان هم به جبهه شما می‌آمد ...  
... حجابی بستم و گل‌های سرخ ابریشمی کلاهم را که از شدت اضطراب آنها را ...  
... بر زمین ریخته بودم جمع‌آوری کرد و گفتم.  
... الاختان را حراب کردید.

می پریدم و به این ترتیب او تا نزدیکی کالسکه مرا مشایعت کرد.

- این کالسکه مادر شماست و او اینک چشم انتظار بازگشت من است و نمی دانم چه پاسخی به او بدهم؟

- برایش شبی خوش آرزو می کنم و از شما نیز سپاسگزارم که به دیدنم آمدید خانم. در سالن منزل خودمان خانم لیزی را بی حرکت بر روی مبل کنار پنجره و در همان جایی یافتم که به هنگام رفتن من نشسته بود. هوا اندک اندک حالت گرگ و میش به خود گرفته و رو به روشنی می رفت و پرندگان در باغ سر و صدای شادمانه خویش را از سر گرفته بودند. ژان باتیست نیز سرگرم کار در دفتر کارش و مشغول نوشتن بود. رو به خانم لیزی کردم و گفتم:

- مرا ببخشید که ناگزیر شما را مدت زیادی تنها گذاشتم اما گناه من نبود و او مدام از این در و آن در سخن می گفت و اجازه نمی داد که آنجا را ترک کنم.  
- آیا پیامی به قلعه وینسن نفرستاد؟

- چرا خانم. او پیامی بدانجا فرستاد اما چیزی در مورد آن به من نگفت و تنها از من خواست شب خوش و راحتی را برای شما آرزو کنم.  
- متشکرم دخترم.

خانم لیزی پس از این خداحافظی کوتاه از جا برخاست و به سمت در به راه افتاد اما در نزدیکی در خروجی به سوی من برگشت و گفت:  
- به هر ترتیب و هر اتفاقی که بیافتد از تو سپاسگزارم دخترم، تو تلاش خود را کردی.

پس از رفتن او، ژان باتیست مرا به اتاق خود راهنمایی کرد. آنچنان خسته بودم که نتوانستم لباس عوض کنم و لباس خواب به تن نمایم و با همان حال روی تخت افتادم و او پتویی به روی من انداخت.

- می دانی که ناپلئون خیال دارد به عنوان امپراتور فرانسه تاجگذاری کند؟

ژان باتیست با شنیدن این حرف به من خیره شد و با حالتی آشفته اتاق را ترک کرد و برای مدت زیادی صدای پایش را شنیدم که در سالن بالا و پایین می رفت و قدم می زد. خواب آنقدر به چشمانم راه نیافت تا سرانجام دیگر بار حضور او را در اتاق احساس کردم و پس آنگاه بود که به خوابی عمیق فرو رفتم و تا نزدیک ظهر از خواب بیدار نشدم. خوابم بسیار آشفته و همراه با کابوس بود. تمام مدت در رؤیا کاغذ سفید بزرگی را می دیدم که زنبورهای سرخ خوش رنگ بر آن نقش شده بود.

نزدیک ظهر ماری صبحانه مرا به رختخواب آورد و همراه با آن نیز نسخه ای از روزنامه مونیتر را به دستم داد. در صفحه اول آن خبر اعدام دوک اینهن درج شده بود. او در ساعت پنج بامداد در قلعه وینسن تیرباران گردید.

چند ساعت پس از آن نیز خانم لیزیا پاریس را ترک کرد تا در ایتالیا به پسر  
تبعیدی‌اش لوسین پیوندد.



## ۱۸

پاریس. بیستم می ۱۸۰۴

فرناند با صدای بلند حضور مهمانان را اعلام داشت:  
- والا حضرت پرنس ژوزف.

و همراه با این گفتار فرناند، خواهرم ژولی وارد اتاق شد و گفت:  
- خانم مارشال امیدوارم خوب خوابیده باشید.

چین‌های گوشه دهان ژولی به هنگام گفتن این جمله چنان بود که نمی‌دانستم آیا او قصد خنده دارد یا گریه. به هر حال من نیز با بهترین و رسمی‌ترین حالتی که آقای مانتول معلم آداب و معاشرت به من آموخته بود پاسخ دادم:

- از ژرفای دل از مراحم حضرت والا حضرت سپاسگزارم و باید به عرض برسانم خواب بسیار خوبی بوده است والا حضرتان.

- من امروز زودتر به اینجا آمدم تا ساعتی در باغ بنشینم.

باغ خانه ما بسیار کوچک است و به رغم راهنمایی‌های ارزنده ژوزفین و مراقبت‌های من گل‌های سرخ باغچه هنوز به گل ننشسته‌اند و در این جا درختی نداریم که بتواند برای من حایگزین آن درخت شاه بلوط خانه کوچک محله سو شود. اما با این حال برای من چشم اندازی زیباتر از چشم انداز همین باغ کوچک به هنگام به گل نشستن یاس‌ها و شکوفه کردن دو درخت سیبی که ژان باتیست به مناسبت اولین سالگرد تولد اسکار کاشته است، وجود ندارد.

ژولی پیش از آن که با آن لباس ساتن آبی سیر بر روی بیمکت باغ بنشیند با دستمال و به دقت گرد و حاکک آن را پاک کرد. پره‌های آبی رنگ شتر مرغ که موهایش را از آن آرایش کرده بود هماهنگ با رنگ لباسش و بسیار باشکوه می‌نمود اما به رغم این همه

ماری وقتی برای ما لیموناد آورد نگاهی بس انتقاد آمیز به ژولی انداخت و گفت:  
- آیا بهتر نبود والا حضرت پرنس اندکی در آرایش خود دقت می‌کردند.

ژولی با شنیدن سخن ماری سری تکان داد و گفت:

- شاید حال خانم مارشال خیلی بهتر از من باشد چون زندگی راحت‌تر و آسان‌تری دارد. این جا به جایی آخری دیگر مرا کاملاً از پا انداخته است. نمی‌دانی اسباب‌کشی به کاخ لوکزامبورگ چه قدر برایم دشوار و خسته‌کننده بود ماری!  
ماری دیگر بار و بالحنی گوشه و کنایه‌دار گفت:

- خانه کوچک اما زیبا و دوست داشتنی خیابان روزه برای والا حضرت ژولی کافی نبود؟

- نه ماری، نه. تو اشتباه می‌کنی. من از این قصرها متنفرم و دلیل این کار فنت این بود که همیشه ولیعهد فرانسه در قصر لوکزامبورگ سکونت داشته است و ما نیز باید از این اصل پیروی کنیم. از سخنان ژولی چنین می‌نمود که ولیعهد تاج و تخت فرانسه چندان هم خوشبخت و راضی از زندگی خویش نمی‌باشد، اما ماری بی‌آنکه توجهی به این مسائل داشته باشد گفت:

- مرحوم آقای کلاری هرگز تن به چنین چیزی نمی‌داد. پدر روانشاد شما یک جمهوری خواه راستین بود و هرگز نمی‌توانست موافق این شیوه زندگی باشد.  
ژولی که ظاهراً از سخنان ماری ناراحت می‌نمود پاسخ داد:

- اما از دست من کاری ساخته نیست ماری!

من که چنین دیدم از ماری خواستم که برای مدتی ما را تنها بگذارد و زمانی که او به حد کافی دور شد و دانستم که صدایم را نمی‌شنود، گفتم:  
- ژولی! توجهی به حرف‌های این پیر اژدها نکن.

- اما واقعاً کاری از من ساخته نیست دزیره، می‌دانی که اسباب‌کشی به قصر هرگز برایم خوش آیند نیست و این زندگی پر از تشریفات به راستی مرا بیمار می‌کند و از پا می‌اندازد. روز گذشته و در دیدار با مارشال‌های فرانسه ناگزیر سه ساعت تمام سر پا ماندم و امروز باید در انوالید...

برای این که اندکی از بار ناراحتی او بکاهم یاد آور شدم که در انوالید ناگزیر از سر پا ماندن نخواهیم بود و می‌توانیم بنشینیم و سپس از او خواستم تا لیمونادش را بخورد.

این لیموناد نیز مانند دیگر لیمونادهای روزهای اخیر بیش از حد شیرین می‌نمود... یک شیرینی گزنده. این روزها از همه سو سیل تبریک و شاد باش بر سرمان می‌بارد. ژان باتیست من نیز به درجه مارشالی فرانسه ارتقاء پیدا کرده است و البته می‌دانم که این برای بسیاری از نظامیان و هم‌تایان او آرزوی آرمانی و دست نیافتنی است؛ از سرباز ساده تا ژنرال. و در مورد همسر من این آرزو محقق شده است اما نه

بدان گونه و به شیوه‌ای که مورد نظر و تصور ما بود.

در پی آن دیدار شبانه من از توپلری، ژرژ کادودال رهبر سلطنت خواهان بازداشت شد و البته پس از اعدام دوک انهن هیچ کس در چند و چون نتیجه محاکمه کادودال تردیدی نداشت. و زمانی که ژنرال مورو و ژنرال پیرو و چند افسر دیگر نیز به اتهام همکاری با او دستگیر شدند، من برای ژان باتیست شدیداً نگران بودم و هر لحظه انتظار ماموران پلیس را می‌کشیدم. اما در عوض ژان باتیست دیگر بار چون گذشته از سوی کنسول اول به توپلری احضار گردید و ناپلئون با دیدن او گفت:

- ملت فرانسه مرا برگزیده است، آیا شما با رای ملت فرانسه و جمهوری مخالف خواهید بود؟

- من هیچگاه با جمهوری مخالفت نکرده‌ام و حتا تصور چنین کاری را نیز نمی‌کنم.

- ما شما را به سمت ژنرالی فرانسه سرفراز می‌کنیم.

ژان باتیست که از شنیدن این حرف جا خورده بود با حالتی شگفت زده پرسید:

- ما؟!!

- بله، ما، من ناپلئون، امپراتور فرانسه.

گویی زبان ژان باتیست بند آمده بود و این حالت او ناپلئون را نیز به خنده وا می‌داشت و در حالی که با دست به زانوهایش می‌زد و از شادی بر سر پا بند نبود گفت:

- خیانت ژنرال مورو تردید ناپذیر است اما نه چندان که سبب مرگش گردد بلکه او

راهی تبعید گردید و در حالی که هنوز یونیفورم نظامی‌اش را بر تن داشت به کشتی نشست و عازم امریکا شد. او حتا شمشیرش را نیز که همانند دیگران نام و تاریخ

فتوحاتش بر آن حک شده بود، با خود به امریکا برد.

پس از آن، همه چیز با سرعتی باور نکردنی اتفاق افتاد. پیروز کنسول اول جهت شکار عازم سن کلود شد و در آنجا تصمیم سنا در مورد گزینش او به امپراتوری فرانسه

به اطلاعش رسید. و دیروز در یک مراسم بشکوه نظامی او به هبجده تن از ژنرال‌ها عصای مارشالی داد و البته یک هفته پیش از آن ژان باتیست که به طور خصوصی از

ماجرا آگاه شده بود یونیفورم مارشالی‌اش را به خیاط سفارش داده بود. چه‌گونگی مدل دوخت لباس نیز از توپلری در اختیار ژان باتیست قرار داده شده بود. هر یک از

مارشال‌ها پس از دریافت عصا سخترانی کوتاهی کردند و تمامی آنان از ناپلئون با لقب اعلیحضرت یاد نمودند.

به هنگام سخترانی مورات و ماسنا، چشمان نیم بسته ناپلئون همه را منوجه این واقعیت می‌کرد که روزهای اخیر به او بسیار سخت گذشته و فرصت استراحت نداشته

است. با این حال وقتی نوبت صحبت به ژان باتیست رسید و شروع به سپاسگزاری از افتخار بزرگی کرد که به او رو نموده بود، چهره ناپلئون به گونه‌ای محسوس دگرگون شد

و لبخندی آکنده از اشتیاق بر چهره‌اش نشست. او سپس با همان لبخندی که همه را ناگزیر از پذیرش خواسته‌هایش می‌ساخت دست ژان باتیست را گرفت و وبه او یادآور شد که او را نه تنها امپراتور که باید دوست خود بداند. اما ژان باتیست همچنان به حالت احترام نظامی ایستاده بود بی آنکه اندک تغییری در چهره‌اش پدیدار گردد.

من از جایگاهی که ویژه همسران مارشال‌ها تدارک شده بود به تماشای مراسم نشسته بودم. در آن روز به رغم این که در دعوتنامه قید نشده بود، من اسکار را نیز در آغوش داشتم و یکی از مسئولین برگزاری مراسم که مخالف این کار من بود تکرار می‌کرد:

- خانم مارشال، تصور کنید اگر کودک باگریه خود سخنان اعلیحضرت را قطع کند چه اتفاقی خواهد افتاد؟!!

اما من تصمیم گرفته بودم که اسکار در مراسم ارتقاء پدرش به درجه مارشالی فرانسه حضور داشته باشد. هنگامی که ناپلئون دست ژان باتیست را می‌فشرده و هزاران تماشاگر فریاد زنده باد امپراتور سر داده بودند، اسکار نیز پرچم کوچکی را که برایش خریده بودم با شوق فراوان برای پدرش تکان می‌داد.

در آن روز ژولی در جایگاهی دیگر ویژه افراد خاندان سلطنتی نشسته بود. از آنجا که گویا بستگان امپراتور باید افراد برجسته‌ای باشند، ناپلئون نیز برادرانش به استثنای لوسین را عنوان شاهزاده و همسرانشان را عنوان شاهزاده خانمی بخشیده بود. و در این میان ژوزف تا زمانی که ناپلئون صاحب فرزند پسری نمی‌شد عنوان ولیعهدی را نیز یدک می‌کشید. در این میان لقب و عنوان خانم لیزیان نیز برای خود مشکل و معضلی شده بود چرا که ناپلئون نمی‌توانست عنوان ملکه مادر را به او بدهد چرا که او هیچگاه ملکه نبود و تنها همسر یک وکیل گمنام کورسی به نام کارلو بناپارت بود. ناپلئون و دیگر برادران و خواهرانش پیش‌تر اوقات او را «مادر خانم» یا «خانم مادر» می‌نامیدند و سرانجام او تصمیم گرفت در ایتالیا که اقامتگاه او و لوسین بود خود را با همین عنوان معرفی نماید. اورتانس همسر لویی پر خور نیز سبب ازدواج با او و از طریق سببی لقب شاهزاده خانمی گرفته بود و اوژن در بوآرنه پسر خوانده ناپلئون و فرزند ملکه ژوزفین نیز از لقب شاهزادگی بی‌نصیب نماند.

هر چند که خواهران ناپلئون به هر شکل ممکن و در عرض بیست و چهار ساعت لباس‌های خود را به نشانی زنبور عسل مزین کرده بودند اما روزنامه مونیتور هیچ اشاره‌ای به لقب شاهزاده خانمی ایشان نکرد. در تمام مدت مراسم، کارولین خواهر ناپلئون که پیش از فروپاشی حکومت دیرکتوار با ژنرال مورات ازدواج کرده بود، در کنار من ایستاده بود و او نیز چون من یک خانم مارشال به حساب می‌آمد. روزنامه مونیتور از مارشال‌ها به عنوان آقا و جناب یاد کرده بود و کارولین با حالتی جدی از من

پرسید که آیا در برابر دیگران نیز همسرم را «جناب آقا» خطاب خواهم کرد؟ چون نمی توانستم این پرسش احمقانه او را بی پاسخ بگذارم به ناگزیر گفتم:  
- او فقط برای من جناب آقا است و ترجیح می دهم در برابر دیگران همان ژان باتیست باشد.

پس از پایان مراسم هر هیجده مارشال و همسرانشان برای صرف شام با خانواده سلطنتی به توپلری فرا خوانده شدند و شام را در آنجا صرف کردند. تمام در و دیوار توپلری با زنبورهای طلایی آراسته شده بود و بی گمان برای پایان گرفتن به هنگام این گلدوزی ها و نقش زدن ها چند صد بانوی دوزنده روز و شب کار کرده و این زنبورها را گلدوزی نموده بودند. در ابتدا نمی توانستم به یاد بیاورم که این نقش زنبور چه چیزی را به ذهن من تداعی می کند اما پس از آنکه مدتی از مهمانی سپری شد سرانجام دریافتم که این زنبورها همان گل های زنبق و نشان خانوادگی خاندان بوربون است که ناپلئون آن را باژگونه طراحی کرده است. بی گمان این امر نمی توانست اتفاقی باشد و خیلی مایل بودم درستی گمانه زنی خود را از ناپلئون پیرم اما محل نشستن من بسیار دورتر از آن بود که امکان چنین پرسشی وجود داشته باشد. هر از گاهی صدای خنده های بلند ناپلئون را می شنیدم و یک بار وقتی سکوت بر میز شام حاکم بود او خواهرش کارولین را که در این سوی میز نشسته بود با عنوان خانم مارشال مورد خطاب قرار داد...

همچنانکه در باغ و بر روی نیمکت نشسته بودیم پس از به یاد آوردن مسائل از ژولی پرسیدم:

- به گمان تو این بازی ها کی به پایان خواهد رسید؟

ژولی نجواکنان و در حالی که دستمالش را در برابر دهان و بینی اش گرفته بود پاسخ داد:

- هنوز این اول ماجراست.

- حالت خوب نیست ژولی؟

- مدتهاست که خواب راحت ندارم. فکرش را بکن اگر امپراتور صاحب فرزندی نشود و وژوزف و من...

ژولی در حالی که دست در گردن من انداخته بود گفت:

- دزیره تو تنها کسی هستی که مرا درک می کند... مگر نه این که دختر کلاری هستم.

همان تاجر حریر اهل ماری، هان، من نمی توانم...

در حالی که دست هایش را از گردنم باز می کردم گفتم:

- تو باید آرامش خود را حفظ کنی و خوددارتر از این باشی ژولی. باید شخصیت

واقعی خودت را به همه نشان بدهی. به تمام پارسی ها و به تمام فرانسوی ها.

- اما... واقعاً من کی هستم؟

- تو؟ تو دختر فرانسیسکو کلاری تاجر حریر هستی. هیچوقت هم این واقعیت را فراموش نکن ژولی کلاری! با سری افراشته و دور از شرمندگی.

ژولی از جا برخاست و او را به اتاق خواب خودم راهنمایی کردم تا ساعتی بیاساید. پره‌های شترمرغی که به کلاهش زده بود، مجالده شده بودند و بینی‌اش نیز از شدت گریه سرخ شده بود. آرام خود را در اختیار من نهاد تا موهایش را مرتب کنم و نیز آرایشش را تجدید نمایم و ناگهان با صدای بلند شروع به خنده کردم و خنده کنان گفتم:

- تعجب آور نیست که تو این چنین خسته و مضطرب هستی چون معمولاً خانم‌های اشراف نازپرورده هستند و دیگر شاهزاده ژولی بناپارت جای خود دارد و در خور قیاس با شهروند برنادوت نخواهد بود.

- دزیره تو در دست کم گرفتن ناپلئون دچار اشتباه بزرگی می‌شوی.

- گویا فراموش کرده‌ای که اولین نفر خود من بودم که او را جدی گرفتم. آن هم وقتی که همه رفتار و گفتار او را شوخی تلقی می‌کردند. اما حالا باید هر چه شتاب زده‌تر آماده حرکت به کلیسا شویم چون می‌خواهم برگزاری مراسم مربوط به سناتورها را ببینم.

مامور پلیس راه را برای کالسکه ژولی که قصد ورود به قصر لوکزامبورک را داشت، باز کرد. در آنجا بود که خطابه رسمی مربوط به انتصاب ناپلئون به امپراتوری فرانسه را شنیدیم. در پیشاپیش گروه یک دسته سواره نظام حرکت می‌کرد و دوازده عضو انجمن شهر پیاده در پی آنان در حال حرکت بودند که البته این راهپیمایی برای این آقایان چندان ساده و خوش آیند نمی‌نمود. پشت سر ایشان نیز دو نفر از مقامات رسمی با لباس مخصوص جشن در پیشاپیش دیگران به چشم می‌خوردند. در پی آنان فونتان رئیس کهنسال مجلس سنا در میان خنده حضار و تماشاچیان بر روی اسب حرکت می‌کرد. آنان پیرمرد را بر اسب قهوه‌ای رنگ آرام و رهواری نشانده بودند و برای این که پیرمرد از اسب نیافتد مهتری نیز لگام آن را در دست گرفته بود. اما با تمام این احوال چنین می‌نمود که رئیس مجلس سنا هر لحظه در حال فرو افتادن از اسب است. او در حالی که نوشته‌ای را به دست چپ داشت با دست راست نیز محکم قاچ زین را در مشت می‌فشرده. در پی رئیس فونتان دیگر اعضای مجلس سنا در صفوف منظم در حرکت بودند. به دنبال سناتورها یک گروه موزیک سواره نظام سرگرم نواختن مارش نظامی بود و این امر سبب می‌شد که حتماً اسب آرام و سر به زیر فونتان نیز مضطرب و عصبی گردد. افسران ارشد لشکر پاریس و چهارگردان سواره نظام نیز آخرین گروه رژه روندگان بودند.

گروه‌های رژه رونده در برابر کاخ لوکزامبورک متوقف شدند و سپس یکی از

شیپورچیان سواره نظام گام پیش نهاد و در تمام جهات در شیپور خود دمید. رئیس سنا بر روی اسب قامت راست کرد و طوماری را که در دست داشت باز نمود و شروع به خواندن کرد و اعلام نمود که سنا تصمیم گرفته است ژنرال بناپارت کنسول اول را به امپراتوری فرانسه برگریند.

انبوه جمعیت در آرامش تمام به سخنان رئیس سنا گوش فرادادند و زمانی که صدای لرزان پیرمرد خاموش شد فریادهای زنده باد امپراتور فضا را انباشت و در پی آن نیز سرود مارس‌ی یز نواخته شد و دهبگر بار گروه حرکت خود را از سر گرفت. فوتان خطابه خود را یک بار دیگر در برابر هر یک از فصرهای کورلژ سیلا تیف، واندوم و کاروسل و سرانجام نیز در برابر ساختمان انجمن شهر قرائت کرد.

من و ژولی از سورچی خواستیم که مارا هر چه زودتر به اینوالید برساند. چون اگر به هنگام بدانجا نمی‌رسیدیم می‌توانست سبب رسوایی بزرگی گردد. ما به جایگاه ویژه‌ای که جهت خانواده امپراتور، خانم‌های خاندان سلطنتی و بانوان مارشال‌ها در نظر گرفته شده بود هدایت شدیم و دقیقاً سر وقت بدانجا رسیدیم. ژولی به سرعت به جایگاه مخصوص رفت و در سمت چپ ژوزفین قرار گرفت و من نیز در ردیف دوم نشستم و برای این که بتوانم مراسم را بینم ناگزیر از گردن کشیدن‌های مداوم بودم چون بره‌های شتر مرغ کلاه‌های ژولی و ژوزفین راه بر نگاه من بسته بود. در پیش روی خود دریایی از یونینورم‌های نظامی را می‌دیدم. در ردیف نخست هفتصد افسر بازنشسته با یونینورم‌های کهنه قرار داشتند و مدال‌های خود را با روبان‌های رنگارنگ به سینه آویخته بودند. در پشت سر آنان دویست نفر از دانشجویان دانشکده صنعتی پاریس چون تندیس‌های بی‌جان ایستاد: بودند. در جلوترین ردیف هیجده صندلی مطلقاً ویژه مارشال‌ها بود و هیجده مارشال با لباس‌های سرمه‌ای و سردوشی‌های طلا بر آن‌ها نشسته بودند. افسران بازنشسته و دانشجویان دانشگاه آنچنان شق و رق بر جای خود قرار گرفته بودند که گویی یارای نفس کشیدن ندارند اما مارشال‌ها بسیار شاد و سر حال می‌نمودند. در این بین ژان باتیست را دیدم که با حرارت فراوان در حال گنگگو با ژنرال ماسنا بود. ژنرال ژانو سر بالا کرده بود و به ما می‌نگریست. گویی قصد دیدن همسرش را داشت و شاید نیز می‌خواست به اشاره مطلبی را به او یاد آور شود. ژوزفین که متوجه این امر شده بود بادبزن خود را باز کرد و در مقابل صورتش گرفت تا بدین وسیله رشتی رفتار ژانو را به او یاد آور شود.

با ورود اسقف اعظم به داخل محراب، مارشال‌ها نیز سکوت کردند. اسقف در نهایت سکوت سرگرم دعا شد و در همین هنگام صدای شیپورها را از بیرون شنیدم که با فریادهای زنده باد امپراتور همراه بودند. اسقف اعظم با شنیدن این صداها به آرامی از جا برخاست و به سوی در رفت و ده تن از خادمان کلیسا نیز در پی او حرکت کردند. در

همین هنگام نیز امپراتور فرانسه بدانجا رسید.

ژوزف، لویی و دیگر وزیران ناپلئون را همراهی می‌کردند و هر دو شاهزاده لباس‌های غربی بر تن داشتند جلیقه‌ها و بالاپوش‌های سرخ‌رنگ، شلوارهایی گشاد با جوراب‌های ابریشمی سپید درست همانند هنرپیشه‌های تئاتر شده بودند که گویی قصد اجرای نقش‌های کمدی در تئاتر فرانسه را دارند. اسقف اعظم و گروه مردان همراه او که اینک به محراب رسیده بودند با لباس‌های رنگارنگ خود چون قوس و قزح می‌نمودند. ناپلئون و اسقف پیشاپیش دیگران حرکت می‌کردند اما لباس سبز تیره و بی‌جلوه و جلای ناپلئون تنها چیزی بود که از او به چشم می‌خورد و در عین حال از دیگران متمایزش می‌کرد. خواهرش کارولین در حالیکه از شدت خشم دندان‌هایش را به هم می‌فشرد زیر لب به اورتانس می‌گفت:

- او دیوانه شده، این هم شدکار که در چنین مراسمی، یک دست لباس سرهنگی آن هم بدون نشان و درجه بر تن کرده است؟  
اورتانس ناچار ضربه‌ای با آرنجش به او زد و هیس هیس کنان دعوت به سکوتش کرد.

ناپلئون با آرامش بسیار از سه پله تخت زرنگاری که در سمت چپ محراب قرار داشت بالا رفت. گمان کنم آن تخت یک تخت سلطنتی بود که البته من پیش‌تر از آن چنین چیزی ندیده بودم. اینک حالت او که بر تخت نشسته بود چهره مغموم و ریز نقش سرهنگی را داشت که لباس کار و خدمت بر تن داشته باشد. دقت کردم تا موفق به دیدن نشانی که بر پشتی تخت نقش شده بود گردم و سرانجام حرف N بزرگی را دیدم که با حلقه‌ای از شاخه‌های غان تزیین شده بود.

آنچنان محو این ماجرا شده بودم که تنها صدای خش خش لباس‌های ابریشمی خانم‌ها مرا متوجه کرد که باید برای اجرای مراسم سوگند زانو زدم چون اسقف خواندن دعا و اجرای مراسم ادای سوگندنامه را آغاز کرده بود. ناپلئون از جا برخاست و بر روی پله نخست تخت قرار گرفت. باز هم صدای بیج بیج کارولین برخاست که خطاب به اورتانس می‌گفت:

- او تن به خواسته دایی فاش نداد و درخواست او مبنی بر اعتراف به گناهانش را رد کرد.

دیگر بار اورتانس این دختر خشمگین را به سکوت فرا خواند. در این لحظه ژوزفین نیز چهره‌اش را در میان دو دست بهان کرده بود و چنین وانمود می‌کرد که به‌راستی سرگرم خواندن دعاست.

دایی فاش؛ همان کشیش پر حرف گذشته که در بحران انقلاب فروشنده دوره گرد بودن برای مؤسسه کلاری را به حرفه اصلی خود و کار در کلیسا ترجیح داده بود، پس



از تصرف رم به وسیله سربازان فرانسوی و هنگامی که ناپلئون قرارداد صلح خود را بر واتیکان تحمیل می‌کرد او نیز مطمئن بود که دیر و یا زود جامه سرخ اسقفی را بر تن خواهد کرد.

اینک او در جامه سرخ اسقفی و عصای زرین در دست سرگرم اجرای مراسم بود. اکنون همه و همه در پیش پای او زانو زده بودند؛ ژنرال‌ها، افسران بازبسته‌ای که در روزهای بحرانی و در هنگامه‌های خطر به یاری دهقانان، کارگران، ماهیگیران و کارکنان مؤسسات و بانک‌ها از مرزهای جمهوری دفاع کرده بودند، دانشجویان جوان مدرسه عالی صنعتی پاریس، ژوزفین نخستین ملکه فرانسه پس از انقلاب و سرانجام در کنار او تمام خاندان بناپارت. اما به رغم این همه ناپلئون بر پله اول تخت ایستاده و تنها به این بسنده کرده بود که سری در برابر این خیل عظیم فرود آورد، به گونه‌ای که گویی در انتظار چیزی لحظه شماری می‌کند.

سرانجام سوگندنامه در دست ناپلئون دیده شد و جمعیت نفس راحتی کشید و توانست نفسی تازه کند. ناپلئون نامه را از جیب بغلش بیرون کشید و گفتار خود را آغاز نمود. اما در حقیقت او توجهی به نوشته کاغذ نداشت و بی‌نیاز از آن سخن می‌گفت؛ هر چند به سرعت اما روشن و با صدایی صاف و قابل درک برای انبوه جمعیت حاضر.

بار دیگر صدای نجوای کارولین به گوش اورتانس رسید که می‌گفت:

- سخنرانی را از هنرپیشه‌های تئاتر فراگرفته است!؟

و پولت که نمی‌توانست جلو پوزخند خود را بگیرد پاسخ داد:

- نه از همه بلکه از دوشیزه ژرژ...

و چون همیشه این بار نیز این اورتانس بود که این دو خواهر را دعوت به سکوت می‌کرد.

با رسیدن به واپسین جمله‌های سخنرانی و همراه با ادای آن، ناپلئون از آخرین پله تخت نیز فرود آمد و در حالیکه در محراب ایستاده بود دست راستش را برای ادای سوگندنامه بالا برد.

- اکنون سوگند یاد کنید که با تمام توان از آرمان‌های آزادی و برابری که بنیان و بنیاد تمام قوانین و حقوق ما هستند پاسداری خواهید کرد؛ با تمام نیرویی که در اختیار دارید. آیا سوگند یاد می‌کنید؟

تمام دست‌ها برافراشته شده بود، دست من نیز. صدای سوگند یاد کردن انبوه جمعیت در فضا طنین می‌افکند و پژواک آن در فراسوی دیوارهای کلیسا باز می‌تابید. ارگ کلیسا آغاز به نواختن کرد و ناپلئون با گام‌های شمرده به سوی تخت بازگشت، بر آن نشست بی‌آن که چشم از حاضران برگیرد. و صدای ارگ بلند و بلندتر شد.

سپس ناپلئون در حالی که از سوی هیجده مارشال زرین یراق خویش بدرقه و

همراهی می‌شد، کلیسا را ترک کرد و لباس سبز تیره او در میان لباس‌های بشکوه چون نقطه تیره‌ای به نظر می‌رسید. در برابر در کلیسای جامع بر اسب سپید خویش نشست و در حالیکه به وسیله گارد ویژه خود همراهی می‌شد به سوی تویلری به راه افتاد. در این لحظه فریاد شادی جمعیت در فضا طنین افکن شد و در این میان زنی با چشمان گریان در حالی که طفل خردسالش را بر سر دست گرفته بود فریاد می‌زد:

- دعایش کن! دعایش کن!

ژان باتیست در کنار درشکه به انتظار من ایستاده بود و در راه بازگشت به خانه به او گفتم:

- چون در ردیف جلو نشسته بودید پس بی‌تردید مراسم را دقیق‌تر از دیگران دیدید. آیا چهره او به هنگام نشستن بر تخت چه حالتی داشت؟

- لباسش می‌خندید اما در نگاهش هیچ نشانی از آن خنده نبود.

همچنان که کالسکه پیش می‌رفت، دیدم ژان باتیست به نقطه‌ای دور دست خیره شده است و هیچ نمی‌گوید و از این رو پرسیدم:

- ژان باتیست، به چه می‌اندیشی؟

- به یقه لباس مارشالی‌ام، چون به سختی می‌توانم نفس بکشم. گذشته از این به قدری تنگ است که ناراحتم می‌کند.

اما ژان باتیست در آن لباس به نظرم بسیار برازنده می‌نمود؛ جلیقه سپید ساتن و کت سرمه‌ای زری دوزی شده با برگ‌های زرین بلوط و شتل مخمل آبی با آستر ساتن سپید و کناره‌های ملبله دوزی که آن هم با برگ‌های زرین بلوط آراسته شده بود.

- نامزد قدیمی تو خیلی خوب راه راحت بودن را بلد است. خودش با لباس خدمت راحت در مراسم حضور پیدا کرد و ما را در این لباس‌های زری دوزی شده به مرز خفگی کشاند.

در گفتار ژان باتیست نوعی گوشه‌زدن و گزندگی خاصی احساس می‌شد و زمانی که پس از رسیدن به خانه از کالسکه پیاده شدیم ناگهان خود را با گروهی از جوانان ژنده پوش رو به رو دیدم که فریاد زنده باد برنادوت سر داده بودند. ژان باتیست پس از لحظه‌ای درنگ به آنان پاسخ داد:

- زنده باد امپراتور. زنده باد امپراتور.

وقتی مادو تن در اتاق غذاخوری تنها شدیم، ژان باتیست رو به من کرد و با صدایی آرام گفت:

- بهتر است بدانی که امپراتور نهانی به رئیس پلیس دستور داده است که نه تنها زندگی خصوصی ژنرال‌ها حتا مکاتبات آنها را زیر نظر بگیرد.

- ژولی به من می‌گفت که او خیال دارد در زمستان تاجگذاری کند!

ژان باتیست دیگر بار لبخند تلخی زد و گفت:

- چه کسی تاج بر سرش خواهد نهاد؟ شاید نقشه‌ای کشیده است تا دایی فش همراه با گروه کر و ارگت کلیسای نتردام مراسم تاجگذاری را اجرا کند و تاج بر سرش بنهد؟  
- نه! مراسم تاجگذاری را شخص پاپ اجرا خواهد کرد.

ژان باتیست چنان لیوان نوشیدنی‌اش را بر روی میز کوبید که محتویات لیوان به روی میز ریخت و با حالتی ناباورانه گفت:

- اما... اما این... باور کن دزیره که به نظرم این ناممکن می‌نماید. او هرگز حاضر نخواهد شد که برای دیدار پاپ به رم برود تا پاپ چنین کاری انجام دهد.

- البته که او به رم نمی‌رود بلکه پاپ برای تاجگذاری او به پاریس خواهد آمد!  
ابتدا نمی‌توانستم دلیل ناباورانه بودن این خبر برای ژان باتیست را دریابم اما وقتی برایم توضیح داد که تاکنون پاپ هیچگاه واتیکان را برای شرکت در مراسم تاجگذاری کسی ترک نکرده است توانستم دلیل شگفت‌زدگی‌اش را دریابم.

- هر چند که اطلاعات چندان ژرفی از تاریخ ندارم اما این را می‌دانم که تاکنون چنین رخدادی در تاریخ واتیکان سابقه نداشته است.

در این میان، من خشمگین از همه چیز و بیش از همه ناراحت از لک شدن رومیزی‌ام شتابزده بر روی جای نوشابه‌های ژان باتیست نمک می‌ریختم تا بلکه از ثابت شدن لکه‌های رومیزی پیشگیری کنم.

- ببین ژان باتیست، ژوزف می‌گفت که ناپلئون پاپ را ناگزیر از انجام چنین کاری خواهد کرد.

- خدا عالم است، هر چند که من اعتقاد چندان استواری به کلیسای رم ندارم و از هواخواهان متعصب آن نیستم ولی از یک گروه‌باز سابق انقلاب چنین انتظاری نمی‌رود، به راستی دور از اخلاق است که پیرمرد محترمی چون پاپ را ناگزیر از طی مسافت بین رم و پاریس بنماید، آن هم با این جاده‌های خراب و نبود امکانات رفاهی در راه‌ها.

- به هر تقدیر ما نیز ناگزیر از شرکت در چنین مراسمی خواهیم بود. ظاهراً ژوزف و لویی خیال دارند این مراسم را به شیوه و آیین اسپانیایی برگزار کنند و تصور لویی در آن لباس برای من واقعاً باور ناکردنی است.

ژان باتیست که به نقطه‌ای در دور دست خیره مانده بود ناگهان گفت:

- از او خواهم خواست تا شغلی در گوشه‌ای از فرانسه و هر چه دورتر از پاریس به من واگذار کنند، هر چه دورتر بهتر دزیره! من ترجیح می‌دهم فرماندار یک ناحیه باشم، نه تنها فرمانده نظامی بلکه مسئول تمام امور آن ناحیه. فکر می‌کنم به خوبی قادر به

انجام چنین وظیفه‌ای باشم.

من بالحنی اعتراض آمیز پاسخ دادم:

- و در آن صورت باز هم از اینجا دور خواهی شد و ما را تنها خواهی گذاشت؟  
- به هر حال دور شدن از پاریس برای من ناگزیر است. بنابراین قراردادها و عهدنامه‌های صلح جدیدی امضا خواهد کرد و این معاهده‌ها مذاکرات مفصلی را طلب می‌کند و این ما مارشال‌ها هستیم که باید اروپا را زیر پا بگذاریم و با سربازان تحت فرمان خود... بله با سربازان خود باید تا پایان خط برویم یا پیروزی و یا مرگ و به سر حد مرگ رسیدن.

ژان باتیست در همان حال که صحبت می‌کرد سرگرم باز کردن یقه لباسش بود و من نیز به تماشای او ایستاده بودم و ناخودآگاه گفتم:

- لباس مارشالی به تن تو کوچک و حقیر می‌نماید!

- حق با توست دختر جان! لباس مارشالی برای من بسیار کوچک است و به همین خاطر نیز گروه‌بازان برنادوت به زودی پاریس را ترک خواهد کرد. و حالا بهتر است به فکر خواب و استراحت باشم چون دیر هنگام است و ما خسته.

## ۱۹

## پاریس. سی ام نوامبر ۱۸۰۴

سرانجام پاپ برای تاجگذاری ناپلئون و ژوزفین به پاریس آمد. ژان باتیست نیز در برخوردی بسیار تند با من حسادت شدیدش نسبت به ناپلئون را نشان داد. امروز بعد از ظهر مراسم تاجگذاری ملکه را در توپلری تمرین می کردیم. خستگی و سردرد ناشی از آن از یک سو و حسادت ژان باتیست از سوی دیگر کاملاً عرصه را بر من تنگ نموده است و خواب به چشمانم راه نمی یابد. خواب زده پشت میز کار بزرگ ژان باتیست نشسته و در لایه لای کتابها و نقشه های او دفتر خاطراتم را روی میز نهاده و سرگرم نوشتن شده ام. ژان باتیست بیرون از خانه است و من نمی دانم کجاست...

ماه هاست که پاریس تب تاجگذاری گرفته است و همه از آن سخن می گویند و اینک سرانجام آن روز نزدیک شده است و دو روز دیگر این مراسم برگزار خواهد شد. ناپلئون گفته است که این مراسم باید به بهترین شکل ممکن برگزار شود و گذشته از آن پاپ را نیز ناگزیر از آمدن به پاریس کرده است تا همه دنیا به ویژه بوربون ها و هواخواهان شان شاید برگزاری لین مراسم با تمام تشریفات مذهبی در کلیسای جامع تتردام باشند. بزرگان و اشراف و وابستگان و رسای که همه کاتولیک های متعصب هستند بر سر آمدن و یا نیامدن پاپ شرط بندی کرده بودند. و البته بسیاری از آنان از این کار دلخوش نبودند. اما سرانجام کسی که چند روز پیش به همراه شش اسقف اعظم، چهار اسقف، شش کشیش و نیز گروهی از کارگزاران و خدمه و گارد محافظ سوییسی وارد پاریس شد جز هفتمین پاپ کلیسای کاتولیک نبود؛ پاپ پل هفتم.

ژوزفین به افتخار پاپ و به مناسبت ورود او مهمانی بزرگی در توپلری بر پا کرد اما پاپ بسیار زود و دور از انتظار مهمانی را ترک نمود و از دیدار مجلس باله ای که

ژوزفین برای بعد از شام تدارک دیده بود سر باز زد. ژوزفین که به راستی هدفی جز سرگرمی و خوش آیند پاپ نداشت وقتی این مسئله را با دای بی فاش که اینک یک اسقف اعظم تمام عیار شده بود در میان نهاد، تنها باز تاب دای بی فاش بود که خشمگانه سرش را تکان دهد و از او دور شود.

افراد خاندان سلطنتی برای آمادگی جهت شرکت در مراسم تاجگذاری به مدت چهار هفته تمام در فوتن بلو یا توپلری سرگرم تمرین بودند. امروز بعد از ظهر ما همسران مارشال‌ها نیز برای شرکت در تمرینات به توپلری فرا خوانده شده بودیم. هنگامی که من همراه با لوراژانو و خانم برتیه به توپلری وارد شدیم ابتدا ما را به سالن سپید ژوزفین راهنمایی کردند. بیش‌تر افراد خاندان بناپارت در آنجا گرد آمده و در حال بگومگو بودند.

ژوزف مستولیت برگزاری مراسم را بر عهده داشت اما اعلام جزئیات برنامه و چند و چون تمرین به عهده دپرتو است که به عنوان رئیس تشریفات ماهیانه دو هزار و چهارصد فرانک حقوق دریافت می‌کند. دپرتو عملاً مدیریت مراسم را به عهده دارد و دستیار او در این زمینه نیز همان آقای موتل است که در گذشته معلم آداب معاشرت من بود. ما چند تن از همسران مارشال‌ها نیز در گوشه‌ای گرد هم آمده و بر آن بودیم تا دلیل بگو مگو و جدال خانواده سلطنتی را دریابیم. در این لحظه صدای دپرتو توجه همه را جلب کرد که با صدای بلند می‌گفت:

- اما این خواسته شخص اعلیحضرت امپراتور است.

در پاسخ او الیزا باکسیوچی خواهر ناپلئون پاسخ داد:

- اگر مرا هم مانند لوسین بیچاره از فرانسه تبعید کند، باز هم تن به این کار نخواهم داد.

پولت نیز با حالتی تمسخر آمیز افزود:

- من؛ من دنباله لباس او را بگیرم. واقعاً که حرف خنده‌داری می‌زنی!

ژوزف که چنین دید پا در میان نهاد و گفت:

- ژولی و اورتانس هم به رغم و الاحضرت بودند نشان دنباله لباس را خواهند گرفت و

هیچ اعتراضی هم نمی‌کنند!

کارولین با حالتی پر خاشگرانه و توهین آمیز گفت:

- والاحضرت!... چرا ما که خواهرهای امپراتور هستیم نباید والاحضرت نامیده

شویم؟ آیا ما کمتر از دختر یک حریر فروشیم...

احساس می‌کردم رنگ چهره‌ام از شدت خشم گلگون شده است و کارولین ادامه

داد:

... و تازه این اورتانس... دختر یک، یک...

کارولین در پی یافتن واژه‌ای توهین آمیز و مسخره برای ملکه بود که دپرتو فرصت به او نداد و گفت:

- خانم‌ها، خواهش می‌کنم.

لوراژانو سر در گوش من نهاد و گفت:

- بگو مگو بر سر شتل بلند تاجگذاری و دنباله بسیار بلند آن است و امپراتور از خواهرانش خواسته که همراه با شاهزاده ژولی و شاهزاده اورتانس آن را حمل کنند. در این هنگام ژوزفین نیز از در کناری سالن وارد شد. لباس او بسیار عجیب می‌نمود. دو پارچه بال مانند بر دو سر شانهاش بسته بود و ظاهراً آنها را به جای شتل که هنوز آماده نشده بود به لباس او وصل کرده بودند. وقتی ما در برابر او به نشانه احترام سر فرود آوردیم، ژوزف با صدای بلند از همه خواست تا بر سر جاهای خود بایستند و آماده تمرین مراسم باشند. اما دیگر بار صدای غرولند خشمگنانه الیزا باکسیوچی برخاست که می‌گفت:

- هر کاری می‌خواهند بکنند اما من حاضر نیستم دنباله لباس او را بگیرم.

در این لحظه دپرتو رو به سوی ما کرد و گفت:

- متأسفانه خانم‌های مارشال‌ها نیز به جای هجده نفر تنها هفده تن خواهند بود چون خانم مورات به جای خواهر امپراتور دنباله لباس را به دست خواهد گرفت. دیگر بار صدای کارولین از گوشه دیگر اتاق به گوش رسید که می‌گفت:

- خواب ببیند که من دنباله لباسش را بگیرم.

دپرتو که ناگزیر خود را به نشنیدن زده بود افزود:

- مونتلی! آیا فکری به ذهن شما نمی‌رسد، چون من نمی‌دانم چه گونه می‌توانیم این هفده خانم را دو به دو کنار هم قرار دهیم که نه ردیف دو نفره کامل داشته باشیم. مونتلی با چهره‌ای در هم کشیده چند قدمی بالا و پایین رفت و در همان حال زیر لب می‌گفت:

- هفده خانم... دو به دو... هیچ یک هم تنها نباشند...

در این لحظه ناگاه صدایی که از پشت سر ما به گوش می‌رسید توجه همه ما را جلب کرد:

- آیا برای حل این مشکل می‌توانم به شما کمک کنم؟

همگی برای دیدن صاحب صدا سر برگردانیدیم و با دیدن او به احترام سر فرود آوردیم. او سپس گفت:

- پیشنهاد من این است که تنها شانزده تن از همسران مارشال‌ها دو به دو کنار یکدیگر حرکت کنند و در پی این گروه خانم مورات تاج ملکه را حمل کند و در آخر این گروه نیز یکی از خانم‌ها بالشی را در دست داشته باشد که دستمال توری ملکه روی

آن قرار گرفته است. به گمان من این ترتیب جلوۀ شاعرانه‌ای خواهد داشت.  
دپرئو و مونتل در برابر او و به نشانه احترام، کمر خم کردند و رئیس تشریفات گفت:  
- خوشبختانه ذهن هوشمند اعلیحضرت این مشکل را به بهترین شکل ممکن حل  
کرد.

ناپلئون با اندکی درنگ و تردید به چهره‌ها خیره شد، نگاه او از خانم برتیه به  
لوراژانو و از او بر روی خانم لونبر افتاد. احساس می‌کردم که این قرعه به نام من خواهد  
خورد اما از آنجا که آرزو می‌کردم یکی از آن شانزده نفر بوده و تنها و مشخص نباشم،  
نگاه از او برگرفتم. دلم می‌خواست تنها خانم برنادوت باشم و بس، نه بیش تر و نه  
کم تر... دیگر بار صدای ناپلئون شنیده می‌شد که می‌گفت:

- ما از خانم ژان باتیست برنادوت خواهش خواهیم کرد که این مسئولیت را بپذیرند.  
خانم برنادوت بالباس آبی آسمانی بسیار زیبا خواهند بود، نه؟  
من که هنوز هم لباس آبی آسمانی‌ام در خانه خانم تالین را از یاد نبرده بودم به  
سرعت پاسخ دادم:

- اما رنگ آبی با چهره من چندان سازگار نیست و به من نمی‌آید.  
اما امپراتور که بدون تردید آن لباس آبی نفرین شده را هنوز هم به خاطر داشت در  
حالی که زیر لب تکرار می‌کرد؛ آبی آسمانی، رو برگرداند و به سمت دیگر رفت. وقتی  
به نزدیک خواهرش رسید، پولت که به او خیره شده بود خواست چیزی بگوید اما هنوز  
نخستین واژه از دهانش بیرون نیامده بود که ناپلئون با حالتی تند گفت:  
- خانم، شما موقعیت خودتان را از باد برده‌اید؟

پولت فراموش کرده بود که هیچکس نباید پیش از ناپلئون سخن بگوید به ویژه پیش  
از مخاطب قرار گرفتن از سوی او، از این رو پولت ترجیح داد خاموش شود و ناپلئون  
در حالی که رو به سوی ژوزف داشت پرسید:  
- مشکل دیگری هم وجود دارد؟

ژوزف که چند تار موی چسبیده به پیشانی غرق در عرقش را به یک سو می‌زد پاسخ  
داد:

- دخترها از حمل دنباله شتل ملکه سر باز زده و می‌گویند چنین کاری را بر عهده  
نخواهند گرفت.

- چرا؟

- خانم‌ها با کسبوچی، مورات و شاهزاده بورگر چنین می‌اندیشند که...

- بهتر است شاهزاده گان ژولی و اورتانس خود به تنهایی این کار را انجام دهند.

با توجه به این تأکید ناپلئون، ژوزفین یاد آور شد که دنباله لباس سنگین تر از آن است  
که این دو به تنهایی قادر به برداشتن آن باشند. در همین لحظه الیزا که دیگر توان



شکیبایی از دست داده بود به صدا در آمد و گفت:

- حالا که ما را از امتیازاتی که به ژولی و اورتانس داده‌اید محروم می‌کنید نباید توقع داشته باشید که ما نیز همانند آنان عمل کنیم.

ناپلئون خشمگنانه فریاد زد خفه شو و سپس با توجه به علاقه زیادش به پولت رو به او کرد و با حالتی تند پرسید:

- نمی‌دانم شما واقعاً چه می‌خواهید؟

پولت در حالی که رو به سوی ژولی و اورتانس بر می‌گرداند و با سر به آنان اشاره می‌کرد گفت:

- برای داشتن چنان مقام و موقعیتی ما بر آنان ترجیح داریم.

ناپلئون با چهره‌ای درهم کشیده و ابروانی بالا جهیده به او خیره شد و خشمگنانه گفت:

- اگر کسی حقایق زندگی ما را نداند چنین خواهد انگاشت که تاج سلطنتی میراثی بازمانده از پدرمان است و من در تقسیم این میراث بازمانده از پدر نسبت به خواهران و برادرانم رفتاری ناروا داشته و ایشان را مغبون کرده‌ام. گویا شما خواهران من از یاد برده‌اید که هر آنچه در حق شما انجام داده‌ام لطف و محبتی بوده است که شما کوچک‌ترین قدمی برای شایسته این لطف بودن برنداشته‌اید. اما من به رغم این همه، تا آنجا که توانسته‌ام در حق شما جوانمردانه رفتار کرده‌ام.

صدای ژوزفین چون آهنگ خوش‌ایندی سکوت سنگین و کلافه‌کننده‌ای را که بر آن جمع سایه افکنده بود، درهم شکست:

- اعلیحضرتا استدعا می‌کنم دیگر بار نیز لطف و محبت خود را از خواهرانتان دریغ نفرمایید و ایشان را هم به لقب و الاحضرت سرافراز فرمایید.

برای لحظه‌ای چنین پنداشتم که او به سبب هراسی که در دل دارد قصد دلجویی از خواهران ناپلئون را دارد تا آنان را یار و پشتیبان خود سازد. شاید نیز شایعه طلاق و تمایل ناپلئون به جدایی از او سبب این هراس باشد...

به یکباره چهره ناپلئون گشاده شد و شروع به خنده کرد. گویی این صحنه‌ها سبب سرگرمی و تفریح او بوده است. سرانجام سر برداشت و گفت:

- بسیار خوب، اگر قول بدهید که رفتار شایسته‌ای داشته باشید شما را...

- آه، قربان!

این فریادی بود که با حالتی ناباورانه و سرشار از سپاس از گلوی آن سه خواهر یعنی کارولین، الیزا و پولت خارج می‌شد. ناپلئون در حالی که رو به سوی دپرتو برگردانده بود گفت:

- می‌خواهم شاهد تمرین امروز شما باشم.

یک پیانو قدیمی و بسیار نامرغوب که به عنوان ارگک از آن استفاده می‌شد شروع به ریتم موزیکی سنگین کرد. دپرئو شانزده تن همسران مارشال‌ها را در هشت ردیف دو نفره قرار داد تا موتل چه گونگی گام برداشتن و راه رفتن آرام و آهنگین را به ایشان بیاموزد. اما ظاهراً خانم‌ها قادر به برآورده کردن خواسته معلم و مربی خود نبودند چرا که نگاه نکته سنج امپراتور بر ایشان سنگینی می‌کرد و سبب نامرتبی هر چه بیش‌تر حرکات آنان می‌گردید. در این میان پولت برای جلوگیری از خنده خویش مدام پشت دستش را به دندان می‌گرفت. سرانجام از خانم سروریه و مورات نیز خواسته شد تا به این جمع بپیوندند و آنان در حالی که هر یک بالش کوچکی در دست داشتند و آن را بر کف دست نهاده بودند در پی صف به راه افتادند، این حرکات نمابدن از چه گونگی و نشان از اصالت و شاهزاده زاینده شدن فرد تاج‌گذارنده بود. در آخر این گروه من به تنهایی و در حالی که بالشی بر دست گرفته بودم حرکت می‌کردم و پس از همه نیز ژوزفین در حالی که دنباله بلند لباسش را دو شاهزاده تازه لقب گرفته و ژولی و اورتانس در دست داشتند به تمرین پرداخت.

این گروه با همین نظم چهار بار طول اتاق را طی کرد و زمانی از حرکت باز ایستادیم که ناپلئون در حال ترک اتاق بود. در این هنگام طبیعتاً همگی به نشانه احترام در برابر او سر فرود آوردیم و ادای احترام کردیم. اما هنوز ناپلئون از اتاق بیرون نرفته بود که ژوزف شتابان در پی او دوید و فریاد زد:

- قربان... ببخشید می‌خواستم بگویم...

- وقت من بسیار اندک و محدود است ژوزف. می‌دانی که فرصت زیادی ندارم، چه می‌گویی؟

ژوزف در حالی که به دپرئو اشاره می‌کرد که نزدیک‌تر بیاید، گفت:

- قربان، مسئله دختران باکره را چه کنیم؟

دپرئو در تأیید گفتار ژوزف افزود:

- این مسئله به راستی ما را گرفتار کرده است و قادر به یافتن چنین کسانی نیستیم.

ناپلئون که لبخندی پر معنا بر لبش نشسته بود گفت:

- شما آقایان چه نیازی به این گروه دختران باکره دارید؟

- شاید اعلیحضرت از خاطر برده باشند که در روزگار گذشته و قرن‌های میانه، در مراسم تاجگذاری شاهان اسپانیایی تبار که مراسم ما نیز از آن الگو برداری شده است، دوازده دختر باکره که هر کدام دو شمع در دست دارند باید پس از مراسم تدهین و مسح اعلیحضرت به سوی محراب بروند. پس از تلاش بسیار تنها توانستیم دو نفر را بیابیم یکی دختر عموی خانم برتیه و دیگری یکی خاله‌های خودم. اما هر دو نفر آنها...  
بله هر دو...

مورات که متوجه شده بود دپرئو قادر به بیان منظور خود نیست از آن سوی سالن و در حالی که شرایط موجود را از یاد برده بود و هنوز هم در حال و هوای همان افسر سواره نظام بود با صدای بلند گفت:

- آنان هر دو و بدون تردید منزه‌اند اما در عین حال سن و سالی از ایشان گذشته است.

- من بارها به شما آقایان یاد آور شده‌ام که این مراسم ویژه گروه و طبقه خاصی نبوده و به تمام ملت فرانسه تعلق دارد و از این رو یقین دارم که شما در میان طبقات اشراف و در محافل سن ژرمن می‌توانید افراد مورد نظر خود را بیابید.

در این هنگام پس از دومین ادای احترام ما، ناپلئون اتاق را ترک کرد و مستخدمین سرگرم پذیرایی از مهمانان شدند تا اندکی خستگی از تن به در کنند. در این هنگام یکی از اطرافیان ژوزفین به نزد من آمد و خبر داد که او از من خواسته است تا به نزدش رفته و کنار او بنشینم. او که بر روی نیمکت و بین من و ژولی نشسته بود از گزینش من اظهار خوشوقتی کرد. احساس می‌کردم که در چند ماه گذشته صورت باریک و کشیدۀ او کوچک تر از پیش شده است و چشمانش در زیر پلک‌های نقره فام شده بیش از پیش گشاده‌تر می‌نمود. دو خط شیار گونه که تا کناره‌های لبش ادامه پیدا می‌کرد به هنگام لبخند زدن بیش از پیش نمودار می‌شد اما به رغم این همه، چهره کودکانه و حلقه‌های زلفش که بر پیشانی افتاده بود او را بسیار جوان تر از آن که بود نشان می‌داد. در پاسخ او که در مورد لباس من صحبت می‌کرد پاسخ دادم:

- بدون تردید خیاط در فرصت اندک باقی مانده که کم تر از دو روز است. قادر به دوختن لباس آبی‌رنگ مناسبی برای من نخواهد بود.

ژوزفین در اثر خستگی بیش از اندازه ناشی از تمرین‌های آن روز بعد از ظهر، از باد برده بود که باید در مورد گذشته خویش رازدارتر از این باشد و ناخود آگاه پاسخ داد.

- یک زمانی پل باراس یک جفت گوسواره یا قوت کبود به من هدیه کرده بود که اگر پیدایشان کنم با کمال میل در اختیار شما خواهم گذاشت.

- شما لطف دارید، اما گمان می‌کنم...

بیش از این نتوانستم صحبت خود را ادامه دهم چون ناگهان ژوزف را در برابر خود دیدم و ژوزفین با دیدن او پرسید:

- باز چه خبر شده؟

- اعلیحضرت فرمودند که هرچه زودتر به دفتر ایشان بروید.

ژوزفین در حالی که ابروان نازکش را بالا می‌برد گفت:

- برادر شوهر عزیزم، بدون تردید باز هم مشکلی در راستای اجرای مراسم پیش

آمده است. نه؟

ژوزف که چون همیشه قادر به کنترل خود نبود با حالتی شادمانه پاسخ داد:  
- پاپ خبر داده است که حاضر به تاجگذاری علیاحضرت ملکه نیست.  
لبان باریک و کوچک ژوزفین به لبخندی از هم گشوده شد و پاسخ داد:  
- دلیل پدر مقدس برای چنین کاری چیست؟

ژوزف نگاهی به گرداگرد خود انداخت و ژوزفین که این حالت او را دید گفت:  
- هرچه هست بگو چون کسی جز شاهزاده ژولی و خانم برنادوت گفته‌های ما را  
نمی‌شنوند و این‌ها نیز نه تنها بیگانه نیستند که از نزدیک‌ترین بستگان ما به شمار  
می‌آیند.

ژوزف در حالی که غیبغ انداخته بود، سرش را پایین آورد و گفت:  
- پاپ به مسئله ازدواج شما ایراد گرفته و گفته است که این مراسم چون در کلیسا  
انجام نشده از دیدگاه او فاقد ارزش است... امیدوارم مرا ببخشید خانم چون این‌ها  
سخنان من نیست بلکه گفته‌های پدر مقدس می‌باشد... او گفته است که فادر به  
تاجگذاری همسر غیرقانونی امپراتور نمی‌باشد.

- پدر مقدس چه گونه از چند و چون ماجرای ازدواج من و بناپارت آگاه شده و  
دانسته است که این مراسم در کلیسا انجام نشده است.

- این همان چیزی است که من هم در فکر یافتن پاسخش هستم.  
ژوزفین در حالی که نگاهی اندیشناک به ژوزف می‌انداخت پرسید:  
- حالا اعلیحضرت چه تصمیمی دارند و در برابر این گفته پدر مقدس چه خواهند  
کرد؟

- بی‌تردید ایشان نمی‌توانند با پاپ مخالفت کنند.  
ژوزفین در حالی که لبخندی بر لبانش نشسته بود از جا برخاست و در حالی که لیوان  
خالی خود را به دست ژوزف می‌داد گفت:

- یک راه بسیار آسان برای حل مشکل وجود دارد. من باید با بنا... بله باید این  
راه‌حل را با امپراتور در میان بگذارم. ما حتی می‌توانیم مجدداً در کلیسا ازدواج کنیم و  
در آن صورت همه چیز به خیر و خوشی پایان خواهد گرفت.

ژوزف شتابزده لیوان خالی را به دست نزدیک‌ترین پیشخدمت داد و به سرعت در  
پی ژوزفین به راه افتاد تا مبادا از موضوع صحبت او و ناپلئون بی‌خبر بماند. وقتی با  
ژولی تنها ماندیم ژولی رو به من کرد و گفت:

- هیچ تعجبی ندارد اگر خود ژوزفین این ماجرا را به گوش پاپ رسانده باشد.  
- بله حق با توست چون در غیر این صورت باید بازتابی جز این می‌داشت و  
شگفت‌زده‌تر از این می‌شد.

ژولی در حالی که به دستان خود خیره شده بود گفت:

- واقعاً برای ژوزفین متأسفم چون به شدت از طلاق و جدایی بیمناک است و هراس از این دارد که مبادا ناپلئون او را ترک کند چون خودش نیز می‌داند که نمی‌تواند بچه‌دار شود. تو چه فکر می‌کنی دزیره؟

در حالی که شانه‌هایم را بالا می‌انداختم پاسخ دادم:  
- او تمام این مراسم مسخره را آن هم به شیوه شارلمانی به راه انداخته است که به تمام جهانیان نشان دهد که بنیانگزار یک سلسله سلطنتی است. اگر قرار باشد بعد از او ژوزف یا لویی یا یکی از فرزندان آنان به تخت بنشینند و امپراتور شوند دیگر موردی برای این همه تشریفات بلندبالا نخواهد بود.

ژولی که چون همیشه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- اما او نباید و نمی‌تواند ژوزفین را ترک کند و از خود براند. ژوزفین زمانی با او ازدواج کرد که حتی قادر به خرید یک شلوار نبود. ژوزفین در تمام مراحل و قدم به قدم با او همراه بود و تا حد توان به او کمک کرد. گذشته از این‌ها اینک تاج او تهیه شده و تمام دنیا او را به نام ملکه فرانسه می‌شناسند...

- او نمی‌تواند همانند شارلمانی و به دست پاپ تاج بر سر نهد و در عین حال چون یک شهروند عادی خود را درگیر ماجرای جدایی و طلاق بنماید. مطمئن باش که ژوزفین صدها بار از من باهوش‌تر است و بسیار پیش‌تر از این به فکر این ماجرا بوده است. بدون تردید ناپلئون نیز روی مسئله تاجگذاری ژوزفین حساب کرده است و به هر شکل این مشکل با کلیسا را حل خواهد کرد.

- و البته پس از اجرای مراسم عقد در کلیسا دیگر مسئله طلاق به این سادگی‌ها نخواهد بود و بی‌تردید ژوزفین نیز از این امر آگاه است و روی آن حساب می‌کند.  
- البته حق با توست.

- از این گذشته ناپلئون به او علاقه‌مند است، البته به شیوه خودش اما به هر ترتیب او را دوست دارد و به این سادگی قادر به جدایی از او نخواهد بود.  
- نمی‌تواند؟ باور کن ژولی، باور کن من او را خوب می‌شناسم. ناپلئون می‌تواند هر کاری...

در این هنگام به سبب بازگشت ملکه دیگر بار همه ناگزیر از جا برخاستیم و او بر سر راه خود در حالی که لیوانی را از سینی یکی از مستخدمین برمی‌داشت رو به دپرتو کرد و گفت:

- می‌توانیم دیگر بار کار تمرین را از سر بگیریم.

او سپس به نزد من و ژولی باز آمد و گفت:

- امشب دایی فش بدون سر و صدا ما را در کلیسای کاخ یک بار دیگر به روش مورد نظر پاپ به عقد یکدیگر در خواهد آورد. آیا به نظر شما خنده‌دار نیست که آدم

پس از نه سال زندگی یک بار دیگر مراسم ازدواج را برگزار کند؟ گذشته از این حرف‌ها آیا خانم مارشال حاضر هستند گوشواره‌های سفیر را به امانت بگیرند؟ در راه بازگشت به خانه تصمیم گرفتم اجازه ندهم ناپلئون مرا ناگزیر از پوشیدن لباس آبی بکند. فردای آن روز لباس ارغوانی رنگ من حاضر می‌شد و تمام همسران مارشال‌ها قرار بود لباسی به همین رنگ بپوشند و تمامی آنها را لوروی خیاط آماده ساخته بود و من می‌خواستم دستمال ابریشمین ژوزفین را با همین جامه ارغوانی به تتردام ببرم.

ژان باتیست که چون شیری گرسنه آماده دریدن قربانی خود می‌نمود در اتفاق غذاخوری به انتظار من ایستاده بود. به هر تقدیر من در مثال زدن خود زیاد گرافه نگفته بودم چون آنقدر عصبانی بود که بتوان به شیری گرسنه تشبیهش کرد و به محض دیدن من خشمگنانه پرسید:

- چه چیزی تاکنون سبب ماندنت در تویلری شده بود؟

- ایستاده بودم تا به بگومگوی بناپارت‌ها گوش بدهم. گذشته از این ناگزیر از تمرین بودیم و امروز نقش خاصی را به من واگذار نمودند. دیگر نباید همراه دیگر همسران مارشال‌ها حرکت کنم بلکه به تنهایی و پس از مورات حرکت خواهم کرد تا دستمال ابریشمین مخصوص ژوزفین را روی بالشی حمل نمایم. به نظر تو افتخار بزرگی نیست؟!

ژان باتیست لحظه‌ای آرام گرفت و سپس گفت:

- هیچ تمایلی ندارم که نقش ویژه‌ای را برعهده بگیرم. ژوزف و آن دپرئوی احمق فقط بدین سبب این کار را کرده‌اند که تو خواهر ژولی هستی و من نیز با آن مخالفم. - مخالفت ما تأثیری ندارد چون این تصمیم ژوزف یا دپرئو نیست بلکه دستور شخص امپراتور است.

هرگز گمان نمی‌کردم این سخن یا هیچ چیز دیگری این چنین او را خشمگین سازد. او با صدایی لرزان پرسید:

- چه گفتی؟

- گفتم که این خواسته شخص امپراتور است و هیچ کاری از من ساخته نیست.

ژان باتیست چنان فریاد خشمگنانه‌ای کشید که احساس کردم لیوان‌های روی میز نیز تکان خوردند و در همان حال فریاد زنان گفت:

- این برای من تحمل‌پذیر نیست. من نمی‌توانم بپذیرم که زخم همانند یک هنرپیشه در برابر مردم ظاهر شود.

- حال چرا این چنین عصبانی شده‌ای ژان باتیست؟

- برای این که مردم تو را با انگشت نشان خواهند داد و خواهند گفت این خانم ژان

باتیست برنادوت است، همان کسی که امپراتور در روزگار جوانی دلباخته او بوده است و هنوز هم قادر به فراموش کردن او نیست. بلکه این اوژنی کوچک است که در مراسم تاجگذاری نیز شرکت کرده است و من، ژان باتیست برنادوت اسباب خنده و مضحکه تمام پارسی‌ها خواهد شد.

حیرت زده و با دهانی بازمانده از حیرت و وحشت به او خیره شده بودم. هیچ کس چون من از عمق تیرگی روابط او و ناپلئون آگاه نیست. من به خوبی از احساس درونی او نسبت به ناپلئون آگاهم و می‌دانم چه گونه از حیانت به آرمان‌های روزگار جوانی‌اش رنج می‌کشد و ناشکیبایانه در انتظار پذیرفته شدن خواسته‌اش و گرفتن شغلی دور از پاریس است. و ناپلئون نیز او را در همین انتظار نگهداشته است، انتظار، انتظار و باز هم انتظار. اما من هرگز گمان نمی‌کردم این انتظار کشنده برنادوت را این چنین به سر حد جنون بکشاند و این گوه دچار حسادت و کینه سازد. به نزدیک او رفتم و در حالی که دست بر شانه‌اش نهاده بودم، گفتم:

- فکر نمی‌کنم منطقی باشد که از یک هوس ناپلئون این چنین خشمگین شوی.  
- اما تو خود نیز خوب می‌دانی که ما-جرا چیست، خوب می‌دانی که مردم چه فکر خواهند کرد و چه خواهند گفت. چه‌ها خواهند گفت از اظهار لطف او نسبت به نامزد سابقش. اما باید بدانی که او بی‌هیچ تردیدی مدت‌هاست که تو و آن روزها را از یاد برده است. من این را به عنوان یک مرد و با توجه به شناخت خود از روحیه مردان می‌گویم دزیرد. آنچه برای او اهمیت دارد زمان حال است. او می‌خواهد تو را خوشحال کند چون...

- ژان باتیست! بس کن!

ژان باتیست در حالی که دست بر پیشانی‌اش می‌کشید گفت:

- معذرت می‌خواهم، این گناه تو نیست که چنین پیش‌آمدی رخ نموده است...  
و رود فرناند که با ظرف سوپ به درون اتاق آمده بود رشته کلام او را گسست. فرناند ظرف سوپ را روی میز نهاد و ما بر سر میز نشستیم. به خوبی متوجه لرزش دست او به هنگام بالا بردن قاشق بودم و با توجه به این حال او گفتم:  
- اساساً در این مراسم شرکت نخواهم کرد، به هیچ شکلی و در هیچ شرایطی.  
تمرض خواهم کرد و در بستر خواهم خوابید.

اما او هیچ پاسخی به من نداد و خیلی زود شامش را به پایان برد و از خانه خارج گردید و اینک در غیاب او من در اتاق او و پشت میز نشسته‌ام و سرگرم نوشتن هستم. اینک در کنکاش افکار خویشتن هستم و در پی یافتن پاسخی برای این پرسش که آیا ناپلئون درباره‌ی من چه گونه می‌اندیشد و بر چه گمانی است؟ آن شب دیر هنگام پیش از اعدام دوک را به یاد می‌آورم و گفته‌های او را و حتی طنین صدایش را. خانم لطفماً

کلاهتان را بردارید... و چند لحظه بعد... اوژنی، اوژنی کوچک... در آن شب او دوشیزه ژرژ را نیز تقریباً با حالتی نه چندان خوش آیند راهی خانه اش ساخته بود. اندک تردیدی ندارم که در آن هنگام باغ خانه ما در ماریسی، نرده‌های باغ، چمن خفته در خاموشی و ستارگان نزدیک تنده به زمین را به یاد آورده بود. سگفتا که زمانی کوتاه و دو روزی بیش نباید که آن بناپارت ریزنقش اینک می‌رفت تا تاج امپراتوری فرانسه را بر سر نهد و آنچه سبب رنج ژان باتیست می‌شد لحظاتی از زندگی گذشته‌ام بود که به برنادوت تعلق نداشته است.

ساعت اتاق غذاخوری با ضربه‌های خود نیمسب را اعلام می‌کرد. شاید ژان باتیست به دیدار خانم روکامیه رفته باشد چرا که بیش تر اوقات در مورد این خانم صحبت می‌کند. خانم روکامیه با یکی از بانکداران متمول و نسبتاً سالمند ازدواج کرده است و از شیفتگان کتاب و مطالعه است و تقریباً بیش تر وقتش صرف مطالعه می‌شود. این زن هرچند که با مردان صاحب نام بسیاری آمد و شد دارد اما روابطش با تمام این دوستان از حد بسیار محدودی فراتر نمی‌رود. ژان باتیست اغلب با او در مورد کتاب یا موسیقی به بحث و گفتگو می‌نشیند و برخی اوقات او داستان‌هایی را جهت مطالعه برای من می‌فرستد و من در عین حال که شیفته او هستم به شدت بیز از او متنفرم.

ساعت یک و سی دقیقه پس از نیمشب است و اکنون بی‌گمان ناپلئون و ژوزفین در کلیسای کوچک توپلری و در برابر دایمی فشر زانو زده‌اند تا دیگر بار مراسم عقد و ازدواج را برگزار کنند. من به سادگی می‌توانم برای ژان باتیست بگویم که چرا ناپلئون قادر به فراموش کردن من نیست اما بیم از آن دارم که این گفتار من سبب رنجش و دل‌آزرده‌گی بیش تر او گردد. آری واقعیت این است که من بخشی از جوانی ناپلئون هستم و هیچ کس برای از یاد بردن روزگار جوانی اش را ندارد هرچند که هوارگامی و بسیار کم بدان بیانید. من نیز اگر با لباس آبی آسمانی در مراسم تاحکداری حاضر شوم بی‌تردید چیزی جز یادمان‌های ناپلئون نخواهم بود. اما شاید نیز حق با ژان باتیست باشد و ناپلئون تصمیم به زنده کردن یادمان‌های روزگار جوانی اش داشته باشد و این اظهار علاقه در واقع مرهمی برای یک زخم کهنه به شمار آید. فردا به بهانه سرماخوردگی به بستر پناه خواهم برد و پس فردا نیز به همچنین و به این ترتیب یادمان‌های آبی‌رنگ امپراتور که گرفتار عظمه‌های پیاپی است از شرکت در مراسم معذور خواهد بود...

سب گذشته و یا به عبارت بهتر امروز بامداد در حالی که سر بر دفتر خاطراتم نهاده بودم، به خواب رفتم و تنها زمانی چشم گشودم که احساس کردم یک نفر مرا به اتاق خوابم می‌برد و سرده شی‌های زرین ژان باتیست مرا متوجه واقعیت حضور او کرد و با



حالتی خواب آلوده گفتم:

- بی‌گمان به دیدار دوست اندیشمند و همفکر رفتی، هیچ دل خوشی از این دیدارها ندارم.

- دخترک خوب، من به اپرا رفته بودم، آن هم تنهای تنها. در تنهایی نیاز به شنیدن موسیقی داشتم. پس از خروج از اپرا نیز چون کالسکه نداشتم ناگزیر پای پیاده به خانه بازگشتم.

- ژان باتیست عزیز می‌دانی که به شدت سرما خورده‌ام و سردرد و گلودرد کلافه‌ام کرده و قادر به شرکت در مراسم تاجگذاری نیستم.

- مراتب تأسف خانم برنادوت را به عرض امپراتور خواهم رساند. ضمناً نباید فراموش کنی که من همسرم را تا حد پرستش دوست دارم. صدایم را می‌شنوی دزیره یا خوابی؟

- داشتم خواب می‌دیدم. ژان باتیست اگر کسی روی یک زخم کهنه مرهم بگذارد چه می‌شود؟

- به چنین شخصی باید خندید دزیره عزیز!

- بله من هم به او می‌خندم، به امپراتور مقتدر فرانسه.

# ۲۰

## پاریس. دوم دسامبر ۱۸۰۴ یک شب پس از تاجگذاری ناپلئون

مراسم تاجگذاری نامزد قدیمی من به عنوان امپراتور فرانسه برگزار شد؛ مراسم بشکوه و در عین حال مضحک. همان هنگام که ناپلئون تاج سنگین و طلایی را بر سر نهاده و بر تخت نشسته بود. برای لحظه‌ای نگاه‌های ما با یکدیگر تلاقی کرد. در تمام مدت مراسم من که بالش مخمل حامل دستمال توری ملکه را در دست داشتم پشت سر او و رو به محراب ایستاده بودم.

برخلاف تصور من، کارها آن گونه که پیش‌بینی کرده بودم پیش رفت. یک روز مانده به مراسم تاجگذاری، ژان باتیست به مدیر اجرای مراسم خبر داد که من به سبب سرماخوردگی شدید و تب زیاد قادر به شرکت در مراسم تاجگذاری نخواهم بود. این خبر ضربه‌ای کاری برای از پا افکندن رئیس تشریفات آقای دپرئو بود. او در حالی که این خبر را می‌شنید که خود نیک می‌دانست همسران دیگر مارشال‌ها اگر رو به مرگ هم باشند افتان و خیزان خود را از رختخواب بیرون خواهند کشید تا در مراسم شرکت نمایند.

من تمام آن روز را از رختخواب به در نیامدم و ظهر هنگام بود که ژولی با شنیدن خبر بیماری ناگهانی من، آسیمه‌سر به خانه ما آمد و مرا به شیر داغ و عسل بست تا شاید بدین وسیله بهبودیابم. شیر و عسل بسیار گوارا و خوش طعم بود اما من جرأت بیان واقعیت به ژولی را نداشتم و نمی‌توانستم بگویم نگرانی‌اش بی‌مورد است. اما دیروز صبح به قدری در رختخواب کسل شده بودم که لباس بر تن کردم و به سوی اتاق اسکار رفتم تا بازی همیشگی نبرد سرباز گارد ملی را که منجر به کشته شدن آن سرباز می‌شد از سر بگیریم.

این بار ما سرباز عروسک را واقعاً کشتیم و سر از تنش جدا کردیم چون می‌خواستیم ببینیم سر این مجسمه کوچولو را با چه چیزی ساخته‌اند. نتیجه این بود که سر سرباز از خاک آره ساخته شده است و حاصل دیگر این کار پراکنده شدن خاک آره‌ها بر کف اتاق بود. ما دو نفر به سرعت سرگرم جمع‌آوری خاک آره‌ها شدیم تا مبادا دچار خشم ماری شویم، چون هر سال که می‌گذرد ماری سخت‌گیرتر از پیش می‌گردد.

ناگهان در اتاق باز شد و فرناند خبر ورود پزشک مخصوص ناپلئون را اعلام داشت. پیش از آنکه بتوانم بگویم دقیقی پیش‌تر از آن دکتر کورویسار به عیادت من آمده بود، فرناند ابله، پزشک ناپلئون را به داخل اتاق اسکار راهنمایی کرد. دکتر کیف لوازم خود را روی اسب چوبی اسکار نهاد و در برابر من تعظیمی کرد و گفت:

- اعلیحضرت امپراتور دستور فرمودند که به عیادت خانم مارشال بیایم و جویای سلامتی شما گردم و خوشبختانه می‌بینم که حال شما خوب است و می‌توانم خبر بهبودی سرکار خانم را به عرض ایشان برسانم.

من که نقشه خود را نقش بر آب می‌دیدم در نهایت نومیدی گفتم:

- دکتر احساس ضعف شدیدی می‌کنم و نمی‌دانم آیا...

دکتر کورویسار در حالی که ابروهای کمانی شکلش را بالا برده بود پاسخ داد:

- با توجه به شناختی که به عنوان یک طبیب دارم به شما اطمینان می‌دهم که سرکار خانم هیچ مشکلی برای شرکت در مراسم تاجگذاری و حمل دستمال علیاحضرت ملکه نخواهند داشت.

آب دهان خود را فرودادم و با خود اندیشیدیم که یک حرکت کوچک قلم ناپلئون می‌تواند سرنوشت ژان باتیست را به گونه‌ای دیگر رقم زند و او را از تمام آنچه که دارد محروم سازد و نیز در همان حال از ناتوانی و زبونی خودمان هم آگاه شدم و دانستم که ناگزیر از تسلیم در برابر قدرت لگام‌گسیخته ناپلئون می‌باشیم. با توجه به این افکار بود که پاسخ دادم:

- دکتر کورویسار! اگر تشخیص شما چنین باشد و اجازه بدهید ..

او در حالی که دیگر بار در برابر من به احترام سر فرود می‌آورد گفت:

- به شما اطمینان می‌دهم که برای شرکت در مراسم تاجگذاری هیچ مشکلی

نخواهید داشت.

او سپس بی‌درنگ کیف خود را برداشت و اتاق اسکار را ترک کرد.

بعد از ظهر آن روز، حیاط لباس ارغوانی مرا و نیز پره‌های شترمرغی را که برای آرایش موهایم تدارک دیده بود بریم فرستاد. ساعت شش بعد از ظهر بود که شیشه‌های پنجره از طنین غرش ناگهانی توپ‌ها به لرزه درآمد. شتابان به آشپزخانه دویدم و از فرناند دلیل این تیراندازی را پرسیدم.

- از حالا تا نیمه شب سر هر ساعت توپ‌ها شلیک خواهند شد و در میدان‌ها مراسم آتش‌بازی اجرا خواهد گردید و اگر اجازه بدهید اسکار را برای تماشای آتش‌بازی خواهیم برد.

او سپس سرگرم جلادادن شمشیر ژان باتیست شد و من در حالی که هوای برفی و کسل بودن اسکار را به او یادآور می‌شدم به اتاق اسکار بازگشتم و او را در آغوش کشیده و در کنار پنجره نشستم. هرچند که هوا نسبتاً تاریک بود اما با این همه ترجیح دادم شمع روشن نکنم و مادر و فرزند به تماشای دانه‌های درشت برف نشستیم که رقص‌کنان از آسمان فرود می‌آمدند و در پرتو فانوس‌های آویخته از تیرهای خیابان جلوه‌ای دوچندان می‌یافتند. آنچنان که گویی قصد گفتن قصه‌ای دارم گفتم:

- پسرم در آن جا شهری هست که زمستان‌های طولانی پوشیده از برف است. در آن جا هفته‌ها و ماه‌ها برف می‌بارد و مانند این جا نیست که فقط چند روزی برف بیاید، شهری با آسمان صاف و روشن سپید چون ملافه‌ای تازه شسته.

- خوب بعدش مادر؟

- همین دیگه.

- فکر کردم می‌خواهید برایم قصه تازه‌ای بگویید.

- این قصه نیست پسرم بلکه واقعیت است.

- اسم اون شهر چیه؟

- استکهلم!

- استکهلم کجاست مادر؟

- دور، خیلی دور از این جا، فکر می‌کنم نزدیک قطب شمال باشد.

- استکهلم هم مال امپراتوره؟

- نه فرزندم. استکهلم هم برای خودش پادشاهی دارد.

- اسمش چیه؟

- نمی‌دانم عزیزم!

دیگر بار غرش توپ‌ها طنین افکن شد، اسکار دست در گردن من انداخت تا بر ترس خویش فائق آید.

- پسرم تو نباید از صدای توپ بترسی. آنها را به افتخار امپراتور شلیک می‌کنند.

- من از توپ نمی‌ترسم مادر. من هم یک روز مانند پدر، مارشال فرانسه خواهم شد.

به دانه‌های برف خیره شده بودم، برف‌هایی که یادآور پرسون بودند. زیر لب گفتم:

- شاید هم همانند پدر بزرگت یک تاجر حریر خوش‌نام شدی.

- نه، من دوست دارم مارشال شوم یا یک گروهان. پدر برایم می‌گفت که او نیز یک

گروهان بوده است، همین طور هم فرزند.

سپس آنچنان که گویی از چیزی به هیجان آمده و یا مسئله مهمی به ذهنش رسیده باشد گفت:

- فرناند می‌گفت که می‌توانم فردا با او به تماشای مراسم تاجگذاری بروم.  
- آه، نه پسر. بچه‌ها اجازه ورود به کلیسا را ندارند و من و پدرت هم بلیطی برای تو نداریم.

- اما فرناند می‌گفت که مرادم در کلیسا می‌برد و از آن‌جا تاجگذاری امپراتور را تماشا می‌کنیم. همین‌طور هم ملکه و خاله ژولی را. بله مادر فرناند قول داده مرا ببرد تا امپراتور و تاجش را ببینم!

- پسر، هوا بسیار سرد است و تو نمی‌توانی ساعت‌ها در برابر کلیسای نتردام منتظر بمانی و گذشته از این، در میان آن جمعیت انبوه ممکن است آسیبی به تو برسد.

- خواهش می‌کنم مادر... خواهش می‌کنم اجازه بدهید.  
- قول می‌دهم که تمام جریان تاجگذاری را خودم برای تو تعریف کنم.  
دو بازوی کوچک به گردنم حلقه شد و آنچنان مرا بوسید که آب از گونه‌ام روان شد و دیگر بار تکرار کرد:

- خواهش می‌کنم مادر. اگر قول بدهم که هر روز شیرم را بخورم، اجازه می‌دهی؟  
- تو نمی‌توانی بروی پسر، نمی‌توانی. هوا خیلی سرد است و تو نیز سرما خورده‌ای.  
خواهش می‌کنم عاقل باش عزیزم.

- اگر تمام آن شربت تلخ سینه‌دردم را که امروز دکتر داده بخورم چی؟ آن وقت اجازه می‌دهی که بروم؟

برای این که او را از پی گرفتن این ماجرا بازدارم گفتم:  
- شهر استکهلم نزدیک قطب شمال است و از میان آن رودخانه بزرگی می‌گذرد که پر از قطعه‌های بزرگ و به کیودی گراییده یخ است...

- من می‌خواهم تاجگذاری را ببینم مادر! من دوست دارم ببینم...  
- وقتی بزرگ‌تر شدی آن وقت می‌توانی به تماشای این مراسم بروی.  
- مگر امپراتور دوباره تاجگذاری خواهد کرد؟

در پاسخ این پرسش آکنده از تردید ناگزیر از به کار بردن واژه «نه» بودم.  
- نه پسر، اما خوب می‌توانیم مراسم تاجگذاری دیگری را ببینیم، هم من و هم تو پسر. قول می‌دهم پسر. مطمئن باش که آن مراسم بسیار دیدنی‌تر از تاجگذاری فردا خواهد بود؛ باور کن پسر، باور کن...

در این هنگام صدای ماری را شنیدم که از ژرفای تاریکی به گوش می‌رسید:  
- خانم مارشال نباید چنین داستان‌هایی را برای بچه تعریف کنند. بیا پسر، بیا اسکار.  
تو باید شیرت را بخوری و نیز آن شربتی را که عمودکتر داده است.

ماری شمع‌های اتاق اسکار را روشن کرد و من نیز از کنار پنجره دور شدم؛ دیگر قادر به دیدن رقص باشکوه دانه‌های برف نبودم.

دیری نپایید که ژان باتیست برای شب‌بخیر گفتن به اسکار وارد اتاق شد و اسکار با دیدن او شکوه کنان گفت:

- مادر اجازه نمی‌دهد که با فرزند به مقابل کلیسا بروم و تاجگذاری امپراتور را ببینم.

- من هم اجازه نمی‌دهم، پسر.

- مادر می‌گوید وقتی بزرگ شدم، مرا به تماشای مراسم تاج‌گذاری دیگری خواهد برد. شما هم با ما خواهید آمد پدر؟

- تاجگذاری چه کسی؟

- مادر! مرا به تماشای تاجگذاری چه کسی خواهی برد؟

چون نمی‌دانستم چه پاسخی به او بدهم با چهره‌ای اندیشناک پاسخ دادم:

- این را به شما نخواهم گفت تا برایت جالب و شگفت‌انگیز باشد. شب خوش پسر،

امیدوارم خوب بخوابی و خواب‌های خوش ببینی.

ژان باتیست نیز با دقت پتو را به دور پسرک خوبان پیچید و سپس شمع‌ها را خاموش کرد.

آن شب برای نخستین بار پس از چندین سال، من خود غذای شبان را تهیه کرده بودم چون در آن شب، ماری، فرزند و حتی آشپزمن نیز بیرون از خانه بودند تا از نمایش مجانی تماشاخانه‌ها بی‌بهره نمانند. ندیمه من ایوب نیز آن روز ظهر به مرخصی رفته بود. این دختر را که پیش از انقلاب ندیمه و مسئول آرایش خانم‌های اشراف بود و به همین سبب نیز خود را سر و گردنی بالاتر از من می‌دانست در اثر پافشاری‌های ژولی استخدام کرده بودم. ژولی بر این باور بود که یک خانم مارشال نباید هیچ کاری بکند؛ حتی کارهای شخصی خودش چون شانه زدن مو و دوختن دکمه‌های لباسش را.

پس از شام، من و ژان باتیست به آشپزخانه رفتیم و در همان حال که من ظرف‌ها را می‌شستم، او نیز پیش‌بند ماری را بسته و شروع به خشک کردن ظرف‌ها نمود و لبخند ژان گفت:

- من همیشه عادت داشتم که در کارهای خانه به مادرم کمک کنم.

اما این لبخند دیری نپایید و با چهره‌ای جدی و شاید هم گرفته گفت:

- ژورف به من گفت که پزشک مخصوص امپراتور به دیدارت آمده بود.

- در این شهر همه از کار همدیگر باخبرند و به زندگی دیگران سرک می‌کشند!

- بد هرکس، اما امپراتور چرا. او شیوه زندگی و اندیشه خاصی دارد و می‌خواهد تا

حد امکان از زندگی دیگران باخبر باشد.

تازه به بستر رفته بودم و هنوز چشمانم گرم نشده بود که بار دیگر غرش توپ‌ها آغاز

گردید. آدکه چه قدر خوشبخت می بودم اگر یک خانه کوچک در حومهٔ مارسی داشتم و دور از این غوغا می بودم. یک خانه کوچک با یک باغچه جمع و جور و تمیز. اما دریغاً که نه ناپلئون امپراتور فرانسه و نه برنادوت مارشال فرانسه. هیچ یک علاقه ای به زندگی روستایی و پرورش مرغ و خروس نداشتند.

هنوز هوا تاریک بود که در اثر تکان های ژان باتیست چشم از خواب گشودم و شنیدم که می گفت:

- بیدار شو بینم، چه خوابی می بینی؟

تلاش کردم آنچه را در خواب می دیدم به خاطر بیاورم:

- من و اسکار به یک جشن تاجگذاری رفته بودیم. باید به کلیسا داخل می شدیم اما ازدحام جمعیت چنان بود که به ما اجازه این کار را نمی داد. به هر تقدیر ما جمعیت را کنار زدیم و از میان آنان راهی برای خویش گشودیم. همچنان که دست اسکار را در دست داشتم و پیش می رفتم ناگهان متوجه شدم هیچ نشانی از آن جمعیت نیست و در عوض تعداد زیادی مرغ و خروس پیرامون ما را گرفته اند و در میان دست و پایمان می لولیدند و قدقد می کردند.

- پس تاجگذاری وحشتناکی بود، نه؟!؟

- خیلی. سر و صدای مرغ ها یادآور انسان های خشمگین بود اما بدتر از همه قصه تاج ها بود.

- تاج ها؟

- آه بله. اسکار و من هریک تاجی سنگین بر سر نهاده بودیم، به گونه ای که نمی توانستم سر خود را راست نگهدارم و از بیم افتادن تاج، یارای تکان دادن سرم را نداشتم. اما تاج اسکار هم برای او بسیار سنگین می نمود و می دیدم که گردن نارکش یارای تحمل این سنگینی را ندارد و بیم آن داشتم طفلک پسر از پا در آید و در همین وقت بود که تو مرا از خواب بیدار کردی. به راستی رؤیای وحشتزایی بود...

ژان باتیست در حالی که تلاش می کرد مرا دیگر بار به خواب ترغیب کند گفت:

- دیدن مراسم تاجگذاری در خواب آن هم در شرایطی که یکی دو ساعت دیگر باید برای حضور در چنین مراسمی آماده شویم و راهی نتردام گردیم، چندان دور از گمان نیست اما ماجرای مرغ ها و خروس ها چیست؟

من بی آنکه تلاشی برای پاسخ دادن بکنم بر آن بودم که تا حد امکان آن رؤیا را از یاد ببرم و دیگر بار ساعتی چشم بر هم بگذارم و بخوابم. دیگر برف نمی بارید اما هوا نسبت به شب گذشته سردتر بود اما بعدها شنیدیم که به رغم این هوای سرد در ساعت پنج بامداد جمعیت انبوهی در برابر کلیسای نتردام گرد آمده بودند و شهروندان پارسی در دوسوی مسیر کالسکه های سلطنتی صف کشیده بودند تا شاهد گذر کالسکه امپراتور

و ملکه باشند. من و ژان باتیست برای پیوستن به جمع شرکت کنندگان در مراسم تاجگذاری باید به کلیسای نتردام می‌رفتیم و در آخرین لحظات فرناند پس از کمک به ژان باتیست برای پوشیدن لباس مخصوص اینک سرگرم برق انداختن دکمه‌های طلایی لباس او بود. ایوت نیز در حال آرایش موهای من و نصب پره‌های اسپیدرنگ شترمرغ در لابه‌لای موهایم بود و بیم از آن داشتم که به این ترتیب چیزی شبیه اسب‌های سیرک از کار درآیم. هرچند لحظه یک بار صدای ژان باتیست از اتاق دیگر به گوش می‌رسید که جویای آماده شدن من بود اما گویی این پره‌های شترمرغ سر ناسازگاری داشتند و به راحتی قرار نبود در لابه‌لای موهای من قرار بگیرند.

سرانجام باگشوده شدن در، ماری گام به درون اتاق نهاد و گفت:

- این بسته را هم اکنون یکی از مستخدمین ویژه دربار سلطنتی برای خانم مارشال آورد.

بسته کوچک در دستان ایوت قرار گرفت و او نیز آن را در برابر من و بر روی میز گذاشت. ماری به عادت همیشگی اتاق را ترک نکرده بود و کنجکاوانه از گوشه چشم بدان می‌نگریست. به آرامی کاغذ لفافی را که دور جعبه بسته شده بود باز کردم و هنوز هم چشمان کنجکاو ماری به آن جعبه چرمی کوچک خیره بود.

ژان باتیست فرناند را به یک سوزد و درست پشت و بالای سر من قرار گرفت. در همان حال که جعبه در میان انگشتانم بود، در آینه رو به رو، نگاهم با نگاه ژان باتیست گره خورد. آیا این نیز اندیشه تازه ناپلئون بود که سبب خشم ژان باتیست می‌گردید؟ حال دیگر دستانم آشکارا می‌لرزید و توان گشودن در جعبه را در خود نمی‌دیدم. این حالت من از نگاه تیزبین ژان باتیست دور نمانده بود و سرانجام گفت:

- اجازه بده من بازش کنم.

با فشاری کوچک به دکمه‌ای که در جلو جعبه بود در آن گشوده شد و در چرمی جعبه با جهشی آرام بالا رفت. فریادهای شگفتی در گلوئی ایوت، ماری و فرناند شکست، جعبه‌ای زرین که بر روی آن نقش برجسته عقابی با بال‌های گشوده به چشم می‌خورد و نگاه حیرت‌زده من نیز بدان خیره مانده بود. صدای ژان باتیست مرا به خود آورد که می‌گفت:

- لطفاً در جعبه را باز کنید!

دو سوی در جعبه را با دو انگشت گرفتم، همان جایی که بال‌های عقاب بدان جا ختم می‌شد و با اندک فشاری در جعبه باز شد. داخل جعبه را آستری از مخمل قرمز پوشانده بود و بر روی آن سکه‌های طلا می‌درخشید. سربرگرداندم و با نگاهی پرسشگرانه به ژان باتیست خیره شدم.

- یعنی چه؟



پاسخی نشنیدم اما چهره رنگ باخته و خشمگین ژان باتیست را می دیدم که با نوعی نفرت آمیخته به تحقیر چشم بدان‌ها دوخته بود. آهسته و نجواگونه گفتم:  
- فرانک‌های طلا!

آنگاه بدون اندیشه خاصی سکه‌ها را از درون جعبه برداشتم و روی میز و کنار لوازم آرایشم گذاشتم. ناگهان دستم به تکه کاغذی خورد که درون جعبه قرار داشت، برداشتم. خط، خط ناپلئون بود. گویی واژگان در برابر چشمانم به رقص درآمده بودند اما اندک اندک این رقص ناخوش آیند آرام گرفت و توانستم این جملات را بخوانم:  
خانم مارشال، با سپاس از شما که مهربانانه تمام پس اندازتان را در ماریس به اختیار من گذاشتید تا به پاریس بروم؛ سفری که برای من نیکفرجام بود. اینک بی‌گمان زمان آن رسیده است که با دنیایی سپاس این دین خود را ادا کنم؛ نود و هشت فرانک فرانسه.

- ژان باتیست!

با گرفتن این نام، نگاهم دیگر بار به چهره همسرم افتاد و چون دیگر بار آرامش به چهره‌اش بازگشته بود، نفس راحتی کشیدم و ادامه دادم:

- من از پول‌های توجیبی‌ام نود و هشت فرانک پس انداز داشتم و می‌خواستم با آن یک لباس نظامی نو برای او بخرم چون لباسش بسیار کهنه بود. اما او این پول را از من قرض گرفت تا ژانو و مارمون را از گرو مهمانخانه‌دار درآورد ولی آنچه من داده بودم اسکناس فرانک بود نه فرانک طلا.

چند لحظه پس از ساعت نه، وارد کلیسای تتردام شدیم. ما را نیز به یکی از اتاق‌های کلیسا و نزد دیگر مارشال‌ها و همسرانشان راهنمایی کردند. در حالی که فنجان‌های قهوه گرم را در دست داشتیم در برابر پنجره‌ها به تماشا ایستادیم. در برابر کلیسا، انبوه جمعیت چون دریا موج می‌زد و حفظ امنیت و آرامش آن نیز به عهده شش گردان سرباز و گروه زیادی از افراد گارد ملی بود. هرچند که درهای کلیسا از ساعاتی پیش برای حضور دعوت‌شدگان گشوده بود اما هنوز هم گروه زیادی با شدت تمام سرگرم آراستن داخل کلیسا بودند. دو ردیف از سربازان گارد ملی در برابر جمعیت صف کشیده بودند تا نظم داخل کلیسا درهم نیاشود. آنچنان که ژان باتیست از ژرنال مورا نقل قول می‌کرد، در آن روز هشتاد هزار سرباز و مأمور گارد ملی عهده‌دار حفظ آرامش مراسم بودند و ژرنال مورا به عنوان فرماندار نظامی پاریس سرپرستی آنان را برعهده داشت.

به دستور ژرنال مورا سربازان درشکه‌هایی را که به سوی کلیسا می‌آمدند در فاصله مشخصی از کلیسا متوقف می‌کردند و سرنشینان آن ناگزیر بودند فاصله نسبتاً زیادی را

پیاده طی کنند و خود را به کلیسا برسانند. تنها گروه کم‌شماری از مهمانان خارجی و مارشال‌ها از این قاعده مستثنا بودند. برای خانم‌هایی که ناگزیر بودند در آن هوای سرد و با آن لباس‌های نازک این مسیر را طی کنند، این کار چندان ساده نبود. آنچه در این میان سبب شلیک خنده جمعیت شد، برخورد تنی چند از قضات با گروهی از این خانم‌ها بود. قاضی‌ها که شنل بلند قضاوت بر تن داشتند از این خانم‌ها دعوت کردند تا خود را زیر شنل آنان جا دهند و آنها نیز با کمال میل این دعوت را پذیرفتند.

در این هنگام چند کالسکه در برابر پله‌های کلیسا توقف کرد و ژان باتیست با دیدن آنها گفت:

- این‌ها مثلاً مقام‌های مهم سیاسی و مهمانان افتخاری هستند که ناپلئون تمام هزینه سفر و اقامت ایشان در فرانسه را پرداخته است. آن اولی شاهزاده‌ای از ایالت بادن است و دیگری شاهزاده هس از دامشتات، آن سومی هم هس هامبورگ است.

از اینکه می‌دیدم ژان باتیست این نام‌های دشوار آلمانی را به سادگی تلمظ می‌کند، شگفت‌زده بودم و نمی‌دانستم چه گونه توانسته آنها را فراگیرد و به یاد بسپارد.

برای خوردن فنجان‌های دیگر از آن قهوه داغ به نزدیک بخاری رفتم و در همان حال احساس کردم در کنار در ورودی بگومگویی در گرفته است. من بی‌توجه بدان سرگرم کار خود بودم که ناگهان خانم «لانه» به سوی من آمد و گفت:

- خانم برنادوت گمان می‌کنم بگومگویی نزدیک در، بی‌ارتباط به شما نباشد.

وقتی بدان سو توجه کردم دریافتم که واقعاً نیز چنین است. نگهبانان با مردی که لباس تیره‌رنگ و کراواتی ابریشمی برگردن داشت درگیر بحث و بگومگو بودند و با شنیدن آخرین جمله آن مرد فهمیدم که حق با خانم لانه بوده است. آن مرد می‌گفت:

- راه مرا باز کنید می‌خواهم خواهرم مادام برنادوت را ببینم، اوژنی را.

درنگ نکردم و در حالی که دست‌اتین را گرفته بودم و به سوی خود می‌کشیدم با حالتی آمرانه به نگهبانان گفتم:

- چرا اجازه نمی‌دهید برادرم وارد شود و برای چه راه بر او بسته‌اید؟

- خانم مارشال به ما دستور داده‌اند فقط خانم‌ها و آقایانی را که در مراسم تاجگذاری شرکت دارند راه بدهیم.

از راه رسیدن ژان باتیست سبب شد غرولند نگهبان ادامه پیدا نکند و سپس اتین را که از شدت هیجان بگومگو به سختی عرق می‌ریخت روی یک صندلی نشانیدیم. او که برای رسیدن به این مراسم شبانه‌روز و بی‌استراحت راه آمده بود تا خود را از جنوابه پاریس برساند در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد گفت:

- اوژنی تو که می‌دانی من از قدیم به امپراتور علاقه‌مند بودم و سابقه دوستی ما به دوران جوانی امان بازمی‌گردد. من از همان زمان نیز بر آینده درخشان او تأکید می‌کردم

و امیدوار بودم.

- پس باید خوشحال باشی چون دوست روزگار جوانی ات می رود تا به عنوان امپراتور فرانسه تاج بر سر نهد، آیا توقعی بیش از این داشتی؟  
- ناراحتی ام از این بود که مبادا نتوانم به موقع برسم و از شرکت در این مراسم محروم شوم.

ژان باتیست در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:  
- بهتر این بود که کمی زودتر به پاریس می آمدید چون دیگر تمام کارت ها توزیع شده است و دعوت نامه ها نیز ارسال گردیده.

اتین در چند سال گذشته چاق تر شده بود و طبیعتاً بیش تر عرق می کرد. از این رو در حالی که عرق پیشانی اش را پاک می کرد گفت:  
- در این هوای سرد و باراهای بد و توقف لحظه به لحظه دلجان، حالا هم به دشواری خود را بدین جا رسانده ام.

به ژان باتیست یاد آور شدم که شاید اگر به ژوزف اطلاع بدهیم او بتواند کاری بکند چون دیگر کاری از دست ما ساخته نبود. اما اتین که گفته های مرا شنیده بود گله مندانه گفت:

- اما می گویند ژوزف در توپلری و در حضور امپراتور است، و امکان دیدار با او وجود ندارد.

برای اینکه او را آرام کنم و به گونه ای خود را از این تنگنا برهانیم آهسته گفتم:  
- بین اتین، تو خوب می دانی که هیچ وقت از ناپلئون دل خوشی نداشتی و حالا هم شرکت در مراسم تاجگذاری او نباید برایت چندان مهم باشد.

اتین که با شنیدن این حرف من به یکباره از کوره در رفته بود از جا جهید و گفت:  
- تو هیچ می دانی چه می گویی؟ این حرف ها چیست؟ مگر فراموش کرده ای که در ماری من نزدیک ترین دوست و مورد اعتمادترین نزدیکان او بودم. بله من بهترین دوست او بودم.

- اما این را هم می دانم که نامزد شدن من و ناپلئون تو را تا سرحد جنون خشمگین کرده بود.

در این هنگام ژان باتیست مهربانانه دستی به شانه اتین زد و گفت:  
- حالا که شما با چنین نامزدی ای مخالف بوده اید باید بگویم برادرزن عزیز من و بهترین مردی هستی که از صمیم قلب دوستش می دارم و به او احترام قائلم. به شما اطمینان می دهم که در این کلیسای مالا مال از جمعیت جایی برای شما باز کنم، حتی اگر قرار باشد شما را روی زانوی خود بنشانم این کار را خواهم کرد.

او سپس سر برگرداند و با فریادی خنده آلود دوستانش را صدا زد:

- ژانو، برتیه. ما باید به هر شکل شده آقای اتین کلاری را وارد کلیسا کنیم. می دانید که ما کارهای خیلی سخت تری را در میدان های جنگ انجام داده ایم.  
 آنگاه اتین در حالی که سه مارشال جمهوری گرداگردش را گرفته بودند وارد نوتردام شد و هنوز چندانی نگذشته بود که آنان بازگشتند و خیر آوردند که او را در جایگاه ویژه نمایندگان سیاسی کشورهای دیگر جا داده اند و ژان باتیست افزود:  
 - درست کنار وزیر مختار عثمانی که دستار سبزی بر سر دارد...  
 هنوز ژان باتیست جمله اش را به پایان نبرده بود که با پدیدار شدن کالسکه پاپ به ناگزیر سکوت کرد.

گروه همراهان پاپ و سران مذهبی در برابر کلیسا پدیدار شدند، گروهی از سربازان پیشاپیش ایشان حرکت می کردند و همراهان پاپ نیز در پی آنان راه می پیمودند و در پی همراهان پاپ نیز گروه محافظین نظامی متشکل از سربازان سویسی باشکوه ویژه ای در حرکت بودند. پشت سر تمامی این گروه نیز کشیشی تنها، سوار بر الاغی شده و صلیبی را چون یک پرچم برافراشته بر بالای سر خود نگهداشته بود. در این هنگام سخن مارشال برتیه سبب خنده ژان باتیست شد که می گفت:  
 - این الاغ را هم برای این مراسم کرایه کرده اند. به گفته دوپرتو روزی شصت فرانک کرایه آن است.

در پی این گروه، کالسکه ویژه پاپ از راه رسید. این ارابه مخصوص را هشت اسب خاکستری رنگ می کشیدند. ما بی درنگ کالسکه ملکه را شناختیم که گویا موقتاً و برای اجرای این مراسم در اختیار پاپ قرار داده شده بود. پاپ مستقیماً به اتاق ویژه سراسف کلیسای نتردام وارد شد اما متأسفانه برای ما فرصتی پیش نیامد تا به او خوش آمد بگوییم. در کوتاه زمانی، پاپ لباس های خود را مرتب کرد و با لباس های ویژه برگزاری مراسم آن جا را ترک نمود و در حالی که گرداگردش را مردان عالیمقام مذهبی احاطه کرده بودند به سوی در کلیسا حرکت کرد.

دریای موج جمعیت در سکوتی مطلق فرورفته بود و گویی هیچ کس نفس نمی کشید. برخی از زنان با دیدن او در برابرش زانو می زدند اما مردان چندان توجهی به این مسائل نداشتند. ناگهان دیدیم پاپ در برابر مرد جوانی ایستاد و پس از گفتن جمله ای بر سینه خویش علامت صلیب رسم کرد و دوباره به راه افتاد. بعدها شنیدم که پاپ به آن گروه مردان گفته بود که گمان نمی کنم دعای یک پیرمرد مقدس برای کسی زاینبار باشد.

پس آنگاه لحظه ای در آستانه کلیسا درنگ کرد و در پی آن سیمای سپیدش از چشم انداز ما خارج شد و کاردینال ها در حالی که شل های سرخ فامشان امواجی دلپذیر را به نمایش می گذاشت در پی او وارد کلیسا شدند. ناخود آگاه این پرسش از لبان من

خارج شد:

- حالا در تتردام چه خبر است؟

یک نفر از میان جمع توضیح داد که با ورود پاپ گروه همخوانان کلیسا، آواز مخصوص را خواهند خواند و سپس پاپ بر تخت بشکوهی که در کنار چپ محراب کلیسا قرار دارد، می‌نشیند.

- حالا دیگر زمان ورود امپراتور فرارسیده است.

اما پیش‌بینی این گوینده چندان هم درست نبود و امپراتور مهمان عالیقدرش پاپ و آن جمعیت انبوه و تمام کسانی را که به گونه‌ای درگیر برگزاری آن مراسم بودند بیش از یک ساعت در انتظار باقی نهاد.

سرانجام انتظار به پایان آمد و غوغای جمعیتی که می‌رفتند تا شکیبایی از کف دهند به هوا برخاست. شلیک پیاپی توپ‌ها حکایت از این داشت که امپراتور کاخ توپلری را ترک کرده است. ناگهان سکوتی سنگین جایگزین همهمه‌ای شد که تالعه‌های پیش‌تر بر اتاق حکمفرما بود و همگی به سوی آینه‌هایی که در طبقه پایین قرار داشتند هجوم بردیم. مارشال‌ها سرگرم مرتب کردن مدال‌ها و واکسیل‌های زرین خود شدند و مستخدمین شغل‌های آبی‌اشان را بر دوش‌هایشان می‌افکندند.

در این میان، من نیز سرگرم تجدید آرایش صورتم بودم اما شگفتا که دست‌هایم از هیجان می‌لرزید. از دوردست صدایی به گوش می‌رسید، صدایی که گویی خبر از نزدیک شدن توفانی توفنده می‌داد، این صدای گنگ آرام آرام نزدیک و نزدیک‌تر شد و ناگهان در خروشی انفجارگونه فریاد زنده‌باد امپراتور همه جا را انباشت، نه زیر سقف کلیسا را که زیر آسمان کبود شهر را.

پیشاپیش همه، ژنرال مورا فرماندار نظامی پاریس که با لباس پرزرق و برق خویش چون تندیس زرین بر روی اسب می‌درخشید، پیشاپیش سواران پدیدار گردید. پشت سر او افسران سواره‌نظام که عقاب زرین بر لباسشان نقش بسته بود می‌آمدند و چوبدست‌هایی زران‌دود و منقش به زنبور طلایی در دست داشتند. شگفت‌زده چشم به این مراسم دوخته بودم و ناگاه به خاطر آوردم که در روزی نه چندان دور با پس‌انداز مقرری ناچیزم می‌خواستم یک دست لباس نو برای او بخرم تا دیگر آن لباس‌های ژنده را بر تن نکند. کالسکه‌های مجلل و زرنگار که هریک را شش اسب سپید می‌کشیدند، یکی در پی دیگری از راه می‌رسیدند و در جلوی کلیسای تتردام توقف می‌کردند.

دپرئو رئیس تشریفات از نخستین کالسکه پیاده شد و آجودان‌ها نیز از دومین کالسکه پایین آمدند. پس از آن نوبت کالسکه وزیران بود و سپس کالسکه‌ای باشکوه که پیکره آن با زنبورهای زرین آراسته شده و ویژه شاهزاده خانم‌های وابسته به خاندان امپراتور بود از راه رسید. آنان همگی لباس‌های سپید بر تن و نیم‌تاج‌های گوه‌ر نشان بر

سر داشتند. ژولی شتابان خود را به من رساند و در حالی که با انگشتان یخ زده‌اش دستم را می‌فشرد با همان حالت و لحن پرتشویش مادرم گفت:

- خدا کند همه چیز به خوبی برگزار شود.

- مراقب نیم‌تاجت باش ژولی خیلی کج شده.

کالسکه امپراتور همانند خورشید فرورزای که از پس انبوه ابرهای تیره بیرون آمده و پرتوافشان می‌گردد، از دوردست پدیدار شد. در اراستن پیکره ابن کالسکه آنقدر قطعات زرین و برنزی به کار رفته بود که به راستی چون خورشید می‌درخشید. نشان‌های برنزی زران‌دودی که بر جای جای آن نصب شده بود، هرکدام نشان ویژه یکی از ایالت‌های فرانسه بود. بر بالای سقف کالسکه چهار عتاب زرین که شاخه‌های ریتون به چنگال داشتند به چشم می‌خورد و بال‌های گشوده آنان چنین می‌نمود که می‌خواهند کالسکه و تاج زرینی را که در میان آن چهار عتاب قرار گرفته بود به اوج آسمان‌ها به پرواز درآورند. هشت اسب سپید که سرهاشان با پرهای سپید بلند آراسته شده بود، این کالسکه را می‌کشیدند. سرانجام کالسکه در برابر پله‌های کلیسای نتردام از حرکت باز ایستاد.

ناپلئون در گوشه راست کالسکه نشسته بود و چون در کالسکه گشوده شد، دلبدم لباسی از مخمل سرخ و شلواری گشاد چون شلوار سوارکاری بر تن دارد. جوراب‌های سپید امپراتور را با گوهرهای گرانبها آراسته بودند. اما نمی‌توانستم بفهمم از چرا برای شرکت در چنین مراسمی این لباس غریب را بر تن کرده بود؛ لباسی شبیه لباس بازیگران اپرا. زیر لب زمزمه کردم چرا شلوار اسپانیولی، ناپلئون و شلوار سوارکاری؟؟

ملکه در طرف چپ ارابه نشسته بود و زیباتر از همیشه می‌نمود. دانه‌های درشت الماس زینت‌بخش حلقه‌های محفد موهایش بود هرچند که آرایش غلیظی داشت اما برق نشاطی فوق‌العاده از چشمانش برمی‌تابید و این نشاط ریش در قد جوان و شادمان او داشت. او اکنون همسر شرعی و قانونی امپراتور بود و این پایان تمامی مراسم‌های کابوس‌گونه‌اش به شمار می‌آمد.

آنچه بیش از همه مرا شگفت زده کرد، شیوه لباس پوشیدن ژوزف و لویی بود. آن دو در صندلی جلوی کالسکه امپراتور جای داشتند و با دیدن لباس آنها به هنگام گذر از صف استقبال‌کنندگان به راستی سبب حیرت من شدند. لباسی سراپا سپید یکسخت با کفش‌های سپیدی که با گل‌های رز آراسته شده بود. شیوه راه رفتن ژوزف با آن شکم پیش آمده‌اش مرا به یاد اسب چوبی اسکار می‌انداخت. اما جهره لویی در این میان بسیار درهم‌کشیده و ناخشنود می‌نمود.

ژوزفین و ناپلئون به سرعت شل‌های تاجگذاری را بردوش افکندند. سنگینی شل‌ها برای لحظه‌ای سبب درهم‌کشیده شدن چهره ژوزفین شد. اما بی‌درنگ ژولی.

اورتانس، الیزا، پولت و کارولین به یاری اش شتافتند و با بلند کردن دنباله شل او را از زیر بار فشار آن رهانیدند و ژوزفین توانست نفس راحتی بکشد.

ناپلئون نیز در حالی که تلاش می‌کرد یک جفت دستکش زری دوزی شده را به دست کند برای نخستین بار نگاهی به ما انداخت و در همان حال پرسید:

- می‌توانیم شروع کنیم؟

دو پرئو پیشاپیش برای انجام مراسم علائم و نشانه‌های مخصوصی را تعیین کرده بود و اینک ما همگی چشم‌انتظار آن علائم بودیم تا هریک نقش خود را ایفا کنیم. اما دو پرئو به جای این کار گرم‌گفتگوی درگوشی با ژوزف بود و او نیز با چهره‌ای درهم کشیده شانه بالا می‌انداخت. در همین هنگام ناپلئون نیز در برابر آینه ایستاده بود و خویشتن را برانداز می‌کرد. کوچک‌ترین حرکتی در عضلات چهره‌اش به چشم نمی‌خورد اما چشمان تنگ شده‌اش چنین می‌نمود که می‌خواهد از دیدگاه شخصی جز خود در حق خویشتن داوری کند. او در آینه مردی متوسط‌القامه را می‌دید که یقه خنز لباسش تا زیر گوش‌هایش می‌رسید و شاید با خود می‌اندیشید... تاج سلطنتی فرانسه بلاصاحب مانده و بر زمین افتاده است... کافی است یک نفر اراده کند و آن را بردارد... بله ناپلئون این تاج را از روی زمین ربوده بود.

سکوت و بلا تکلفی حاکم بر آن جا مرا به یاد مراسم خاکسپاری می‌انداخت. نگاهم به ژان باتیست افتاد، او نیز در بین دیگر مارشال‌ها قرار داشت و باید کوسنی را حمل می‌کرد که زنجیر زرین لژیون دونور بر روی آن می‌درخشید. به خوبی متوجه بودم که ژان باتیست اندیشناک لب زیرین خود را به دندان گرفته است. بی‌گمان ما می‌رفتیم تا جمهوری را با دستان خود به گور سپاریم. با خود گفتم؛ پدر برخیز و ببین که پسر اتین دعوت‌نامه چنین مراسمی را به دست آورده و دخترت ژولی شاهزاده خانمی نیم‌تاج بر سر...

در این هنگام صدای ناپلئون رشته افکارم را از هم گسیخت:

- منتظر چه هستیم دو پرئو؟

- قربان فرموده بودید سرکار خانم مادرتان پیشاپیش گروه حرکت کنند ولی...

در این لحظه لویی بالحنی که شیطنت ویژه‌ای در آن موج می‌زد گفت:

- مادر به این جا نیامده.

ناپلئون با پیام‌های پیاپی از مادرش خواسته بود تا برای شرکت در مراسم تاجگذاری به پاریس بیاید و خانم لیزیا سرانجام در برابر خواسته او تسلیم شده و پسر در تبعید مانده‌اش لوسین را برای شرکت در این مراسم ترک کرده بود.

- بسیار متأسفم دو پرئو، اما نمی‌توان بیش از این درنگ کرد. باید برای آغاز مراسم

حرکت کنیم.

با اوج گرفتن نفیر شیپورها، شرکت‌کنندگان در مراسم و همراهان ناپلئون با گام‌های شمرده و جامه‌های آراسته و زرنگار به سوی نتردام حرکت کردند. خدمتگزاران نیز با لباس‌های سبزرنگ آنان را مشایعت می‌کردند. در پس این گروه، دو پرتو رئیس تشریفات حرکت می‌کرد و او را نیز همسران شانزده مارشال فرانسه در صف‌های دو نفره تعقیب می‌نمودند. پشت سر آنان سروریه و مورا به تنهایی حرکت می‌نمودند. سروریه کوسنی را در دست داشت که انگشتر ملکه روی آن قرار داده شده بود و مورا نیز تاج ژوزفین را در دست داشت. آخرین نفر این گروه من بودم که باید پشت سر مورا حرکت می‌کردم. هوای بیرون کلیسا بسیار سرد بود و چون می‌خواستم کوسنی را که دستمال داتل روی آن قرار داشت در دست بگیرم احساس می‌کردم انگشتانم در حال یخ زدن است. چنان می‌نمود که در حال حمل یک قربانی هستم. به هنگام عبور از برابر جمعیتی که صف به هم فشرده سربازان آنان را از ما جدا می‌کرد چند تک فریاد را شنیدم که فریاد می‌کردند:

- زنده باد برنادوت، برنادوت، برنادوت.

در این لحظه من نگاه خود را به پشت لباس زردوزی شده مورا دوخته بردم. آنگاه که کوسن به دست وارد کلیسا شدم، نوای ارگ و شمیم عود رشته افکارم را گسست. تنها زمانی که به مقابل گروه همخوانان کلیسا رسیدیم، مورا توقف کرد و در یک سو ایستاد. آنگاه بود که محراب کلیسا و دو تخت زرین را دیدم. بر روی تخت سمت چپ، پیرمردی سپیدجامه چون تندیس بی حرکت نشسته بود؛ پاپ پل هفتم که نزدیک به دو ساعت انتظار ناپلئون را می‌کشید.

من گامی فراتر رفتم و در کنار مورا ایستادم. چون چشم به پیرامون خویش انداختم، ژوزفین را دیدم که به سوی محراب می‌رفت؛ با چشمانی گشاده که دانه‌های اشک شوق بر آن می‌درخشید و لبخند از لبانش دور نمی‌شد. او در برابر نخستین پله تخت سمت راست محراب ایستاد، اکنون شاهزاده خانم‌هایی که دنباله شل او را در دست داشتند در برابر من ایستاده بودند. از این رو گردن کشیدم تا بتوانم ورود ناپلئون را ببینم.

پیش از همه کلرمن که تاج امپراتوری را بر دست داشت وارد شد. پس از او پرینون با عصای سلطنتی و سپس لفوور با شمشیر شارلمانی. سپس ژان باتیست با زنجیر لژیون دونور و پس از او اوژن دو بوآرنه با حلقه امپراتور و سرانجام برتیه با گوی سلطنتی و در پایان همه نیز تالیران وزیر جنگ که لنگ‌لنگان سبیدی بافته شده از الیاف زرین را در دست داشت که ویژه شل مخصوص امپراتور پس از پایان مراسم بود.

طنین ارگ‌ها اوج گرفت و سرود مارسی نیز با شکوه فراوان نواخته شد و همگام با آن، ناپلئون با گام‌های شمرده به سوی محراب رفت و ژوزف و لویی نیز در این حال دنباله شل او را در دست داشتند. سرانجام ناپلئون در کنار ژوزفین قرار گرفت و



برادرانش و مارشال‌ها نیز در پشت آنان به صف ایستادند. پاپ از جا برخاست و دعای ویژه را خواند.

با اشاره دپرئو، کلرمن بیش رفت و تاج را به پاپ تقدیم کرد. چنین می‌نمود که تاج سیار سنگین است و دستان ناتوان پیر مرد برای نگه‌داشتن آن را ندارد. در این هنگام ناگهان ناپلئون با حرکتی ملایم شنل را از روی شانه‌های حویش انداخت و برادرانش به سرعت آن را جمع کردند و به تالیران دادند. نوای ارگ‌ها قطع شد. پاپ با لحنی شمرده دعای تاجگذاری را خواند و سپس تاج را بالا آورد تا آن را روی سر ناپلئون که باید سر خم می‌کرد بگذارد. اما ناپلئون چنین نکرد و با سری افراشته دست‌های پوشیده در دستکش‌های زربفت را بالا برد و تاج را از دست پاپ گرفت و یک آن، آن را بر بالای سر نگه داشت و سپس بر سر نهاد.

نه تنها من بلکه همه از این حرکت او یکه خوردند. ناپلئون با ریر پا گذاشتن آئین تاجگذاری، خود تاج بر سر خویش نهاده بود.

ارگ‌ها دیگر بار شروع به نواختن کردند. لئو فور تمشیر شارلمانی را به امپراتور تقدیم کرد. ژان باتیست رنجیر ژویون دونور را به گردن او آویخت. برتیه گوی سلطنتی را به او بازگرداند. پریدی عصای سلطنتی را به دستش داد و سرانجام تالیران شنل تاجگذاری از عوانی رنگ را بر شاه‌های او افکند و بدین سان امپراتور با گام‌های شمرده از پله‌های تخت بالا رفت. ژورف و لویی نیز که هر کدام گوشه‌ای از شنل را در دست داشتند در دو سوی تخت قرار گرفتند و در این جا پاپ بود که فریاد زد:

- زنده باد امپراتور!

پس آنگاه پاپ در برابر چهره ژوزفین علامت صلیبی بر هوا رسم کرد و پیشانی‌اش را بوسید. در این هنگام مورا پیش آمد تا تاج ملکه را به دست پاپ دهد اما در یک لحظه ناپلئون از پله‌های تخت پایین آمد و مورا که متوجه ماجرا شده بود تاج را به دست ناپلئون داد. ناپلئون که بری نخستین بار در آن روز لمخندی بر لبانش نشسته بود، تاج را به آرامی روی سر ژوزفین گذاشت تا مبادا آرایش موهای مجعد او را برهم زند. سپس ناپلئون با روی او را گرفت تا از پله‌های تخت بالا رود اما در این هنگام هیچ نموده بود که از پست سرنگون شود.

الیزابت، پاولت و کارولین که می‌خواستند درست در لحظه اوج موفقیت ژوزفین او را تحقیر نمایند به عمد دنباله شنل را رها کردند تا سنگینی آن سبب سقوط ملکه گردد. اما ژولئی و اورناس با نهایت قدرت هر چه در توان داشتند به کار گرفتند تا بتوانند تمام سنگینی شنل را تحمل کنند و بدین ترتیب از فرو افتادن ژوزفین جلوگیری کردند. به این ترتیب ژوزفین در نخستین گام و از نخستین پله تخت سلطنتی فرو نیافتاد و تنها اندکی پایش لغزید.

دختران باکره‌ای که دپرتو باوسواس از میان خانواده‌های برگزیده و بزرگ فرانسه انتخاب کرده بود، شمع در دست به سوی محراب حرکت کردند و در این هنگام پاپ و همراهان به اتاق ویژه کشیشان در پشت محراب رفتند.

ناپلئون با چهره‌ای آرام که هیچ حالت خاصی از آن دریافت نمی‌شد، در کنار ژوزفین بر روی تخت نشسته بود. من که در صف نخست و بین مورا و تالیران جا داشتم سعی می‌کردم با دقت در چهره او پی به افکاری ببرم که مغز او را در آن شرایط جولانگاه خویش ساخته بودند.

نمی‌توانستم چشم از او برگیرم. دیدم که یکی از عضلات کنار لبش جمع شد و در پی آن، بی آنکه دهان بگشاید، خمیازه‌ای را از سر گذراند و ناگهان نگاهش بر چهره من متوقف شد. چشمان نیم‌بسته‌اش گشوده شد و دومین لبخند آن روز بر لبانش نقش بست. این لبخند، همان لبخند پیشین محبت‌آمیز نبود بلکه لبخندی دوستانه به شمار می‌آمد. لبخندی از شمار آن لبخندهایی که در ماری و به هنگام مسابقه برای رسیدن به نرده‌ها بر لبانش می‌شست، به ویژه آنگاه که عمداً اجازه می‌داد تا من برنده مسابقه باشم. گویی این نگاه به من می‌گفت: مگر به تو نگفته بودم که چنین خواهد شد، همان وقت که تو می‌خواستی با کناره گیری از ارتش، از من بک تاجر ایریسم بسازی.

همچنان که به یکدیگر نگاه می‌کردیم، او بر فراز تخت و در حالی که یقه پوستی لباس تاجگذاری تا زیر گوش‌هایش آمده بود و تاج سلطنتی بر سرش سنگینی می‌کرد هنوز هم در نظرم چون گذشته می‌نمود. اما به یکباره خاطر دوک داکن، لوسین، مورو و دیگران ذهنم را انباشت. چشم از او و تخت سلطنتی برگرفتم و بدان نگاه نکردم تا هنگامی که رئیس سنا شروع به سخن گفتن نمود.

او در برابر ناپلئون ایستاده بود و در یک دست اسجیل و در دست دیگرش طوماری قرار داشت. او یک به یک عبارات سنگینانه را می‌خواند و امپراتور نیز آنها را تکرار می‌کرد. صدایش با طنینی خاص در سکوت کلیسا باز می‌تابید؛ او سوگند می‌خورد که آزادی‌های فردی، مذهبی، سیاسی و اجتماعی را پاس ندارد و محترم بشمارد.

در پایان، هیأت مذهبی برای بدرقه امپراتور و ملکه بدانجا بازگشتند و ایشان را تا در کلیسا بدرقه نمودند. به هنگام رفتن امپراتور و گروه بدرقه‌کنندگان به سوی در کلیسا، لحظه‌ای کاردینال فوش در کنار ناپلئون قرار گرفت. ناپلئون خنده کنان با اعضای سلطنت صرصره‌ای آرام به دایره خویش زد و چهره کاردینال از این حرکت نسنجیده او درهم کشیده شد. و آن نگاره‌ای در آن بدیدار گشت اما ناپلئون شانه بالا انداخت و رو از او برگرداند. در همین هنگام ژوزف که هنوز دنباله شل ناپلئون را در دست داشت به او گفت:

«اگر بدرمان در این جا بود ما دین این صحنه چه می‌گفت؟»

همانند موقع آمدن این بار نیز پشت سر مورا حرکت می‌کردم و در عین حال تلاش داشتم در میان مهمانان دستار سبز و وزیر مختار عثمانی را بیابم و در نزدیکی او نیز اتین را. سرانجام تلاشم به نتیجه رسید و اتین را دیدم که از شادی و شمع دهنش باز مانده بود و با نگاهی ستایشگرانه ناپلئون را دنبال می‌کرد.

\*\*\*

آن شب هنگامی که اسکار را در بسترش می‌خواباندم، پرسید:

- مادر، امپراتور شب‌ها هنگام خواب هم تاج بر سر دارد؟

- نه عزیزم.

شاید خیلی سنگین است. نه؟

بی‌گمان، اسکار نوجوان تاج امپراتور را با کلاه پوست خرس خودش مقایسه

می‌کرد. این کلاه را چند وقت پیش ژولی به او هدیه کرده بود.

پرسش کودکانه اسکار با آنچه در ذهن داشتم در آمیخت و مرا به خنده واداشت.

پس پاسخ دادم:

- نه عزیزم، نه. تاج امپراتوری برای ناپلئون سنگین نیست، شاید هم...

- مادر، ماری می‌گوید خیلی از کسانی که فریاد زنده‌باد امپراتور سر داده بودند، پول

گرفته بودند تا چنین غوغایی به راه اندازند، به گمان شما حرف ماری راست بود؟

- نمی‌دانم پسرم اما بهتر است تو دیگر این حرف‌ها را تکرار نکنی.

- برای چه؟

لحظه‌ای مردد ماندم و لب به دندان گرفتم. از یک سو می‌خواستم خطرناک بودن

این سخنان را به او یاد آور شوم و هشدار دهم که هرگز چنین سخنانی را بر لب نیاورد، از

سوی دیگر احساس می‌کردم اگر این کودک نتواند پرسش‌های ذهنی خویش را بر زبان

آورد و حداقل از مادرش پرسد آن وقت چه اتفاقی خواهد افتاد. اما واقعیت این بود

که رئیس پلیس ناپلئون برای کسانی که هرچه را به ذهنشان می‌رسید گفتنی می‌پنداشتند

و بر زبان می‌راندند، حق زندگی قائل نبود؛ حداقل زندگی در پاریس را. هنوز چندان

وقتی از تبعید شدن «خانم دواستال» نویسنده فرهیخته و نزدیک‌ترین دوست «ژولیت

رکامیه» بلند آوازه نمی‌گذشت.

بوسه‌ای مهربانانه از پیشانی پسرم برداشتم و بالحنی نجواگونه گفتم:

- پسرم به یاد داشته باش که پدر بزرگ تو جمهوری خواهی کامل بود.

- اما من فکر می‌کردم پدر بزرگ تاجر ابریشم بوده است.

دو ساعت پس از این گفتگو برای نخستین بار در عمرم والس می‌رقصیدم. آن هم در

مهمانی بسیار پرشکوهی که شوهر خواهرم ژوزف برپا کرده بود و تمامی شاهزادگان

خارجی و وابستگان سیاسی مقیم پاریس در آن دعوت داشتند. دیگر دعوت‌شدگان این

مهمانی مارشال‌ها بودند و نیز اتین به عنوان برادرزن ژوزف.

ماری آنتوانت در گذشته تلاش کرده بود تا والس‌های وین را در ورسای نیز معمول کند اما تنها کم‌شمار افرادی از برگزیدگان جامعه آن روز که به کاخ سلطنتی آمد و شد داشتند این رقص را فراگرفتند. در کوران انقلاب و سال‌های نخستین پس از آن، هر آنچه یاد آور این زن اتریشی و اتریش بود غیرمجاز شده بود اما اکنون این رقص زیبا و آهنگین، دیگر بار مجالس پاریس را فتح کرده بود. هرچند که پیش‌ترها این رقص و شیوه گام برداشتن به هنگام رقص را نزد مانتل فراگرفته بودم اما اکنون خود را ناتوان احساس می‌کردم. ژان باتیست که به هنگام سفارتش در وین بیش‌تر با این رقص آشنا شده بود مرا با شیوه رقص آشنا کرد. او در حالی که با من می‌رقصید با همان حالت سربازی یک، دو، سه می‌شمرد. گام‌های نخستین من نیز به راستی سربازگونه و بی‌روح بود اما اندک اندک آرامش و نرمش حرکات خود را بازیافتیم و شروع به چرخ زدن در آن سالن باشکوه شدیم. سالن لوکزامبورک در آن شب غرق در نور بود و همچنان که من و همسرم به گرداگرد سالن رقص می‌چرخیدیم بی‌آنکه شمارش‌های گاه یک، دو، سه را از یاد ببرد نجواکنان گفت:

- امروز شاهد نگاه‌های پر معنای امپراتور به تو بودم.

- اما در رفتار او اثری از احساس و عاطفه دیده نمی‌شد.

- در چه موردی؟ توجه به تو؟

- هول نشو، مراسم تاجگذاری را می‌گوییم.

- مراقب ریتم گام‌هایت باش دختر خوب!

- اما چنین مراسمی باید به راستی قلب یک مرد را تحت تأثیر قرار دهد.

- برای ناپلئون این حرکت تنها یک ظاهر سازی تشریفاتی بود. او خود تاج بر سر

خویش نهاد و سوگند وفاداری یاد کرد.. یک، دو، سه.

در این هنگام فریادی به گوش رسید؛ درود بر امپراتور. در پی این صدا، طنین به هم

خوردن جام‌های بلورین به گوش رسید و ژان باتیست گفت:

- گمان کنم صدای برادرت اتین بود.

- بهتر است به رقصمان ادامه دهیم ... یک ...

گرمی نفس‌های او را بر روی موهام احساس می‌کردم و چنین احساس می‌کردم که

تمام آن شمعدان‌های بلورین با بازتاب‌های نورانی هزار رنگشان به دور سرم

می‌چرخند، شاید نیز تمام سالن با هر آنچه در آن بود به گردش درآمده بود. صدای

حاضران در سالن چون همه‌ای بود که از دور به گوشم می‌رسید.

در بازگشت به خانه، با کالسکه از برابر تویلری گذشتیم. برای بزرگداشت این روز

تویلری نورباران شده بود و خدمتگزاران و دربانان با مشعل‌هایی که نور سرخ‌فام آنها

تاریکی را می شکافت در حال نگهبانی بودند. چنانکه گفته می شد آن شب ژوزفین و ناپلئون با یکدیگر شام خورده بودند و ژوزفین که خود را با تاج بسیار زیباتر می انگاشت حتی به هنگام شام نیز آن را بر سر داشت. پس از صرف شام ناپلئون به اتاق خویش رفته و نقشه های امپراتوری را پیش روی خود گشوده است. ژان باتیست که این سخنان را برای من می گفت، یاد آور شد که او در اندیشه جنگی دیگر است. برف شروع به بارش کرده بود و بسیاری از مشعل ها می رفتند تا خاموش شوند.

## ۲۱

## پاریس. دو هفته پس از تاجگذاری

چند روز پیش، امپراتور نشان عقاب زرین را به واحدهای نظامی اعطا کرد. در آن روز ما همه باید در اردوگاه مارس حاضر می شدیم. در آن روز نیز ناپلئون با تاج و شنل تاجگذاری در مراسم حاضر شده بود. بر بالای چوب پرچم هر واحد، عقابی زرین قرار داشت و پرچم سه رنگ در زیر بال‌های گشوده عقاب زرین در اهتزاز بود. امپراتور در حالی که نوید پیروزی‌های جدید را به سربازان می داد خطاب به آنان گفت:

- این عقاب‌ها هرگز نباید به چنگ دشمنان ما بیافتند.

ما چند ساعت در جایگاه ویژه ایستادیم و رژه واحدهای نظامی را تماشا کردیم. در تمام این مدت این نیز در کنار ما بود و فریادهای شادمانه و هیجان زده اش گوش مرا کر کرده بود. دیگر بار بارش برف آغاز گردید، مراسم رژه نیز پایان ناپذیر می نمود و پایمان اندک اندک خیس می شد. در این هنگام فرصتی کافی داشتم تا به چند و چون جشن مارشال‌ها بیاندیشم.

رئیس تشریفات به مارشال‌ها پیشنهاد کرده است تا جشنی به افتخار امپراتور برپا دارند. برای این جشن که بی‌گمان باید باشکوه‌ترین جشن‌ها باشد نیز محل ابرای پاریس در نظر گرفته شده بود.

همسران مارشال‌ها در جلسه‌های چندی گرد هم آمدند که اسامی مهمانان را بررسی کنند تا مبادا نامی از قلم بیافتد و سبب رنجش گردد. آقای ماتل چه گونگی برگزاری این مراسم، پیشباز از امپراتور و امپراتریس و هدایت و همراهی ایشان تا سالن جشن را به ما آموخت. آقای پرتو نیز یاد آور شد که امپراتور بازو به بازوی همسران یکی از مارشال‌ها حرکت خواهد کرد و یکی از مارشال‌ها نیز باید امپراتریس را تا نزدیک تخت

همراهی کند. ساعت‌ها بحث بر سر این بود که کدام یک از مارشال‌ها و نیز همسران ایشان سزاوار این افتخار هستند. سرانجام ژنرال مورا که همسر یکی از شاهزاده‌خانم‌های وابسته به خانواده سلطنتی بود برای همراهی امپراتریس برگزیده شد اما در مورد خانمی که باید امپراتور را همراهی می‌کرد میان من که خواهر شاهزاده ژولی بودم و خانم برتیه که همسر کهن‌سال‌ترین مارشال فرانسه به شمار می‌آمد، اختلاف نظر وجود داشت. اما در نهایت من موفق شدم و دیگران را قانع کردم که خانم برتیه سزاوارترین خانم برای انجام این مهم است. من به راستی از ناپلئون خشمگین بودم چرا که تاکنون ژان باتیست را منتظر گذاشته و به وعده خویش در مورد دادن فرماندهی ناحیه‌ای مستقل و دور از پاریس به او، عمل نکرده بود.

بعد از ظهر شب جشن و برخلاف انتظار من، پولت به همراه یک ویلون‌زن ایتالیایی و یک افسر سواره‌نظام فرانسوی به دیدن من آمد. او آن دو تن را در سالن به روی مبل نشاند و سپس با من به اتاقم در طبقه بالا آمد و پرسید:

- به نظر تو کدام یک از آن دو شیفته و دل‌باخته من هستند؟

کلاه مخمل سیاه‌رنگ کوچکی بخشی از موهای بور او را پوشانده بود و گوش‌واره‌های گرانبهایی که شاید از جواهرات خانوادگی خاندان بزرگ بودزینت بخش گوش‌هایش بود. کمر بند مخمل سبز کمرنگی به کمر بسته بود و ژاکت مخمل سیاه‌رنگی بر تن داشت. ابروانش همانند روزهای پانزده سالگی اش سیاه بودند با این تفاوت که این بار آنها را نه با ذغال‌های آشپزخانه مادرش بلکه با مداد ابرویی ظریف به آن صورت آراسته بود. گرداگرد چشمان درخشانش را که همیشه مرا به یاد چشمان ناپلئون می‌انداخت هاله‌ای سایه افکنده بود. در اثر سکوت من، او دیگر بار پرسید:

- خوب، کدام از آن دو، هان؟

من نمی‌توانستم گمانی زده و پاسخی بدهم. پس او در حالی که در برابر میز آرایش من قرار می‌گرفت فریاد زد:

- هر دو نفرشان.

او سپس در حالی که به جعبه جواهر زرین که هنوز روی میز بود نگاه می‌کرد پرسید:

- کدام آدم کژسلیقه‌ای این جعبه جواهر را با این عقاب‌های سلطنتی زشت آراسته و به شما هدیه کرده است؟

- این را دیگر تو باید حدس بزنی.

پرسش من کنج‌کاو‌ی او را بیش از پیش تحریک کرده بود، لحظه‌ای نفس در سینه حبس کرد و ناگهان گفت:

- چی... بگو ببینم... اینو...؟

بی‌آنکه کوچک‌ترین دگرگونی در چهره‌ام پدیدار شود، گفتم:

- من به پاس این هدیه بسیار از امپراتور سپاسگزارم.  
پولت سوت کوتاهی از سر شگفتی کشید و گفت:

- آه، او اکنون با یکی از ندیمه‌های ژوزفین به نام خانم دوشانتل نیز سر و سری پیدا کرده، همان خانمی که چشمانی درشت و بینی کشیده‌ای دارد.  
من از شرم سرخ شده بودم. بیش از این به او فرصت ندادم و گفتم:  
- ناپلئون در روز تاجگذاری اش تنها بدهی اش به من را که مربوط به روزهای گذشته در مارس بود پرداخته است. همین و بس.

پولت دستهایش را که الماس‌های خاندان بورگزر بر آنها می‌درخشید به سوی من دراز کرد و گفت:

- من که منظور بدی نداشتم، خانم کوچولو... خدا می‌داند که...  
او سپس ساکت شد و چنین می‌نمود که به چیزی می‌اندیشد. سرانجام سر برداشت و گفت:

- من آمده بودم تا در مورد مادرم با تو صحبت کنم. او دیروز پنهانی وارد پاریس شده است و حتی فوشه نیز از آمدن او آگاه نشده. او اکنون نزد من است و شما باید به او کمک کنید.

بی آنکه متوجه منظور او شوم پرسیدم:  
- کمک؟ به چه کسی؟

- به هر دونفرشان، به ناپلئون و به مادرم. بسیار نگرانم. ناپلئون خواسته است تا مادر رسماً به تویلری شرفیاب شود و در آنجا به انتظار بماند تا او مادر را رسماً به حضور پذیرد. فکرش را بکنید. مادر در تمام طول مراسم مهمانی در سالن اپرا باید آنجا در انتظار بماند.

خیلی تلاش کردم چهره خانم لیزی را هنگامی که در قصر چشم‌انتظار ناپلئون است نزد خویش مجسم کنم اما پولت ادامه داد:

.. می‌دانید که ناپلئون از دیر آمدن مادر خیلی خشمگین است و می‌داند او عمداً حرکت خود را به گونه‌ای سامان داده تا با تأخیر به این جا برسد و در مراسم تاجگذاری حضور نداشته باشد. او از این آزرده است که مادر نخواست شاهد موفقیت او باشد. اما ناپلئون از صمیم قلب مایل به دیدار مادر است، و شما اوژنی، دزیره و خانم مارشال، شما می‌توانید ترتیب این دیدار را بدهید، به گونه‌ای که چنین بنماید ایشان یکدیگر را برحسب اتفاق دیده‌اند. و بعد آنها را تنها بگذارید. در این صورت دیگر انجام تشریفات رسمی مسئله‌ای نخواهد بود. آیا شما این کار را می‌کنید؟

در حالی که از شدت خشم به حد انفجار رسیده بودم فریاد کردم:  
- واقعاً که شما خانواده وحشتناکی هستید.



اما پولت اندک بازتابی از خود نشان نداد.

- شما خانواده ما را همیشه بهتر از دیگران می‌شناختید و ممکن است حبر داشته باشید که در میان خواهر و برادرانم، تنها من او را واقعاً دوست می‌دارم.  
ناگهان روزی را به یاد آوردم که تنها پولت به همراه من تا مقرر فرماندهی نظامی ماری آمدن بود و پاسخ دادم:  
- بله، می‌دانم.

سپس پولت در حالی که سرگرم برق انداختن ناخن‌هایش بود گفت:  
- اما بقیه فقط در اندیشه بهره‌مند شدن از موفقیت او هستند. نه ویژه اکنون که دیگر سخنی از ولیعهدی ژوزف در میان نیست چون ناپلئون لویی و دو کودک اورتانس را به فرزندخواندگی پذیرفته است. ژوزفین نیز روز و شب ناپلئون را ترغیب می‌کند تا نوه بزرگ او را به ولیعهدی برگزیند. بدتر از همه این که او می‌خواهد به او بقبولاند که این ناپلئون است که بچه‌دار نمی‌شود. می‌خواهم از شما بپرسم...  
بی آنکه فرصت ادامه صحبت به او بدهم، گفتم:

- من در مهمانی مارشال‌ها ترتیب دیدار آن دو را خواهم داد و چه گونگی کار را نیز به وسیله ماری به تو خبر می‌دهم. تنها کار تو این است که مراقب باشی مادرت به همان لژی برود که من تعیین می‌کنم.

- اوژنی واقعاً که چه قدر خوب و مهربان هستی. حالا خیالم آسوده شد.  
در این هنگام پولت انگشت خود را بر لبه جعبه روژ من کشید و قدری از آن را به لب بالایی‌اش مالید و سپس دو لب را برهم فشرد تا لب پایینی‌اش هم رنگ بگیرد و گفت:

- چندی پیش یکی از روزنامه‌های انگلیس مطالب زشت و ناخوش آیندی در مورد من نوشته و مرا «ناپلئون عشق» لقب داده است و همین دوست ویلون‌زن من که دیدی آن مطلب را برایم ترجمه کرد. بعد در حالی که تبسمی بر لبانش نشسته بود افزود: من و او دو شیوه رفتاری کاملاً متفاوت داریم. او همیشه در حمله‌های حویش فاتح مبدار است و من همواره در دفاع از خود است که نبرد را واگذار می‌کنم. راستی نمی‌دانم چرا او همیشه کسانی را برای همسری من برمی‌گزیند که هرگز نمی‌توانم دوستشان داشته باشم. اولی لکرک بود و بعد هم بورگز و بی‌گمان خواهرهایم در این مورد از من خوش‌اقبال‌تر هستند. آنان هر دو خواهان و شیفته شهرتند، وقت خود را صرف آمد و شد با افراد سرشناس می‌کنند و فرصتی برای اندیشیدن و اهمیت دادن به سخنان مردم ندارند. الیزا هنوز هم نمی‌تواند آن زیرزمین ماری را از یاد ببرد و آیچنان دچار این کابوس است که هنوز هم بیم از آن دارد که مبادا روزگار تنگدستی از راه برسد و هرچه می‌تواند پول پس‌انداز می‌کند. کارولین نیز که به سبب خردسالی‌اش چیزی از آن روزها

به یاد ندارد برای داشتن نیمتاجی گوهرنشان حاضر به هرکاری می‌باشد، اما من ...  
- بی‌گمان آن دو شوالیه هنوز هم در پایین منتظرند.

پولت با شنیدن این هشدار من به سرعت از جا برخاست و گفت:

- حق با توست، باید زودتر بروم. پس برای فرستادن مادر به اپرا منتظر پیغام تو  
خواهم بود.

- بسیار خوب!

و در همان حال با خود می‌اندیشیدم که اگر روزی این اسکار کوچولو هم از من  
توقع احترامات درباری را داشته باشد، چه خواهم کرد؟

\* \* \*

به پیش، فرزندان میهن به پیش

کنون بودگاه پیروزی و افتخار

نوای ویلون‌ها تحت تأثیر طنین پرکوبش مارش مارسی یز که با ابزارهای موسیقی بادی  
نواخته می‌شد، قرار گرفت. من نیز به آرامی و در حالی که بازوی ژان باتیست را گرفته  
بودم از پله‌ها سرازیر شدم تا در طبقه پایین به گروه پیشبازکنندگان از امپراتور فرانسه  
پیوندم. او می‌آمد تا مهمان مارشال‌های خویش باشد.

اسلحه برگیر هموطن

صف آرایی کن اکنون

این سرود، سرود مارسی یز بود. سرود روزگار نوجوانی‌ام. آن روز من با لباس خواب  
در ایوان خانه سپید رنگمان ایستاده بودم و برای سربازان وطنم گل سرخ پرتاب  
می‌کردم. بری داوطلبانی چون فرانشون خیاط، پسر لنگ پینه‌دوزمان و برای برادران  
لوی که با آراسته‌ترین لباس‌هایشان در راه پاسداری از میهن خویش بودند. تمامی  
شهروندان می‌رفتند تا از جمهوری نوپای خویش در برابر تمامی جهان دفاع کنند.  
جمهوری‌ای که پول کافی برای خرید کفش و لباس برای سربازانش را نداشت.

طنین کشیده شدن شمشیرها از نیام و در پی آن صدای پیراهن‌های حریر بانوان که به  
هم ساییده می‌شد به گوش رسید، ما همگی به نشانه احترام کمر خم کردیم و ناپلئون در  
برابرمان بیدار شد. آنگاه که برای نخستین بار ناپلئون را دیدم، شگفت‌زده بودم که  
چه گونه ارتش چنین افسر کوتاه قامتی را به خدمت پذیرفته است. اکنون کوتاهی قامت  
او بیش‌تر به چشم می‌خورد چرا که گرداگردش آجودان‌هایی قرار گرفته بودند که از  
میان بلندقامت‌ترین افسران ارتش برگزیده شده بودند و ناپلئون با لباس ساده سرهنگی در  
میان ایشان حرکت می‌کرد.

در این هنگام ژوزفین بازوی ناپلئون را رها کرد و سر آراسته به نیمتاج الماس‌نشان  
خود را به نشانه سلام تکان داد. سپس ژنرال مورا بازوی خود را به طرف او گرفت.

ناپلئون نیز احوال پرسی کوتاهی با خانم برتیه کرد و بدون آنکه فرصت پاسخ گویی به او دهد رویش را به سوی دیگر بانوان مارشال ها گرداند و گفت:  
- از دیدار شما خانم ها خوشحالم.

سپس رو به خانمی دیگر کرد و در حالی که از دیدار او ابراز خرسندی می کرد گفت:  
- شما باید همیشه لباس سبز نیلی بپوشید که بسیار برازنده شماست. هرچند که رود نیل به راستی سبز قام نیست و مایل به زرد است. زرد اخرایی... رنگی که همیشه به یادم خواهد ماند.

خانم مخاطب او با چهره ای گلگون پاسخ داد:  
- نظر لطف اعلیحضرت امپراتور است.

حیرت زده بودم که آیا تمام پادشاهان این گونه شتابزده و با جملات کوتاه و بریده سخن می گویند، یا این گونه سخن گفتن او ناشی از این پندار است که شاهان معمولاً با زیردستان خود این گونه سخن می گویند.

در این هنگام ژوزفین نیز با لبخندی ظریف و هنرمندانه رو به همسران مارشال ها کرد:

- حال شما چه طور است؟ آیا سیاه سرفه دختر کوچکتان بهبود یافته است؟ از شنیدن خبر بیماری او نگران و متأثر شدم.

این برخورد چنان بود که هریک از همسران مارشال ها چنین می پنداشتند که امپراتریس مشتاق دیدار ایشان بوده است. در پی ژوزفین، شاهزاده خانم ها از راه رسیدند؛ الیزا و کارولین با چهره های درهم کشیده و چشمانی آکنده از برق خشم. پولت گویی اندکی در نوشیدن زیاده روی کرده بود، اما اورتانس اندکی عصبی می نمود هرچند که تلاش می کرد حالت چهره و رفتارش مهربانانه باشد. در این میان خواهرم ژولی با شرم و حیای ذاتی خویش در ستیز بود.

سپس ژوزفین و مورا با گام های شمرده سالن را طی کردند و ناپلئون نیز بازو در بازوی خانم برتیه در پی آنان رفتند و ما نیز به دنبال ایشان. صدای خش خش مانند هزاران پیراهن حریر بانوانی که در برابر آنان خم می شدند، به گوش می رسید. ژوزفین برای خوش آمدگویی های کوتاه به مهمانان هرازگاهی می ایستاد و روی سخن ناپلئون بیش تر با مردان بود؛ گروه پر شمار افسرانی که از گوشه و کنار کشور و به نمایندگی واحدهای خود به مهمانی دعوت شده بودند. ناپلئون از ایشان جویای وضع نیروهایشان بود و چنین می نمود که از جزئی ترین جزئیات این واحدها نیز خبر دارد. در این میان من نیز در این اندیشه بودم که چه گونه می توانم او را به لژ شماره هفده بکشانم. بر آن شدم تا اندکی درنگ کنم تا او چند لیوانی بنوشد و آنگاه بود که می توانستم...

اینک سینی های پر از لیوان های نوشیدنی به گردش در آمده بود اما ناپلئون از نوشیدن

سرباز زد و در کنار صندلی مخصوص خود ایستاده و با تالیران و ژوزف سرگرم گفتگو بود. در این هنگام ژوزفین مرا به نزد خویش خواند و گفت:

- از این که آن روز توانستم گوشواره‌های یاقوت کبود را پیدا کنم بسیار متأسفم.

- از لطف علیاحضرت سپاسگزارم اما من به هر حال نمی‌توانستم لباس آبی بپوشم.

- از لباس شب‌های دوخت لوروی راضی هستید خانم؟

دیگر نتوانستم پاسخ امپراتریس را بدهم و در آن تالار آکنده از جمعیت نگاهم به چهره‌ای سرخ‌گون و چهارگوش افتاد؛ چهره‌ای که آن را می‌شناختم، باگردنی کوتاه که از یقه یک لباس نظامی با درجه سرهنگی بیرون آمده بود.

ژوزفین پرسش خود را دیگر بار و بالحنی تند تکرار کرد. یک لحظه به خود آمدم و گفتم:

- البته، بسیار راضی‌ام.

در کنار صاحب آن چهره، زنی دیده می‌شد که موهای خود را به رنگ زرد درآورده و به شیوه غربیی آراسته بود. دریافتم که از شهرهای دیگر به پاریس آمده‌اند. سرهنگی از واحدهای نظامی دور از پایتخت؛ هرچند که همسرش را نمی‌شناختم اما این مرد را چرا...

لحظه‌ای بعد موفق شده بودم طول سالن را بپییم. سعی کردم بی‌آنکه سرهنگ مرا بشناسد خود را به ایشان نزدیک کنم. مهمانان برای من راه می‌گشودند و در حالی که ادای احترام می‌کردند، زیر لب و آهسته می‌گفتند؛ خانم مارشال برنادوت. افسران نیز به احترام در برابرم سر فرود می‌آوردند و من نیز به ایشان پاسخ می‌دادم. سرانجام احساس کردم گوشه‌های دهانم درد گرفته است و در همین هنگام به نزدیک ایشان رسیده بودم و شنیدم که آن خانم نجواکنان به همسرش گفت:

- آیا این دختر کوچک کلاری نیست؟

حالا دیگر صاحب چهره را به خوبی شناخته بودم. او دیگر کلاه گیس بر سر نداشت و اثر گذر زمان نیز بر چهره او چندان نبود که مرا دچار تردید کند. احتمالاً او هنوز هم فرماندار نظامی ماری بود و همان ژنرال ژاکوبین ناچیزی که او ده سال پیش تر توقیفش کرده بود، اینک امپراتور فرانسه به شمار می‌آمد.

- سرهنگ لوفابر آیا مرا به خاطر می‌آورد؟

خانمی که موهایش آرایشی غریب داشت زیر لب زمزمه کرد:

- خانم مارشال!

و سرهنگ ناباورانه گفت:

- دختر فرانسوا کلاری؟!!

سپس هردو با حالتی اضطراب‌آلود به انتظار ماندند تا من سخنی بگویم.

- خیلی وقت است که ماری را ندیده‌ام.  
آن خانم در حالی که شانه بالا می‌افکند گفت:  
- چندان زیبایی نکرده‌اید خانم. در آن ویرانه جز اندوه و کسالت نخواهید یافت.  
من در حالی که به چشمان آبی نیلگون سرهنگ نگاه می‌کردم گفتم:  
- سرهنگ لوفابر، اگر شما بخواهید می‌توانید محل مأموریتتان را تغییر دهید.  
خانم لوفابر با هیجان بسیار فریاد کوتاهی کشید و گفت:  
- شما می‌توانید در مورد ما با امپراتور صحبت کنید؟  
- نه، اما می‌توانم به مارشال برنادوت بگویم.  
دیگر بار صدای سرهنگ را شنیدم که می‌گفت:  
- من پدر شما را از نزدیک می‌شناختم، خانم.  
در یک لحظه خود را جمع و جور کردم، رقص لهستانی آغاز شده بود. دیگر خانواده لوفابر را از یاد برده بودم و بدون کلمه‌ای دیگر دامن خود را سرکشیدم و از آن‌جا دور شدم. شاید که رفتارم چندان خوش آیند نبود اما دیگران برای مزه‌راه می‌گشودند. یک بار دیگر تمام این آداب و رسوم تشریفاتی را از یاد برده بودم.  
قرار بود مورا و ژولی آغازگر رقص باشند. امپراتور در طول تالار، خامس برتبه را همراهی می‌کرد و من باید اکنون در کنار شاهزاده ژوزف فرار می‌گرفتم. اکنون رقص شروع شده بود و ژوزف در کنار صندلی امپراتور به انتظار من ایستاده بود. با دیدن من با حالتی خشم‌آلود گفتم:  
- دزیرد! نتوانستم شما را پیدا کنم.  
در حالی که با شتاب می‌رفتم تا به دیگر زوج‌های میان تالار بپیوندم از او پوزش خواستم اما او مدام غرولند می‌کرد که من عادت به منتظر ماندن ندارم. سرانجام بواش اما خشمگانه گفتم.  
- لبخند بزنید، لبخند. همه نگاه‌ها به برادر بزرگ امپراتور و همسر ژنرال برنادوت دوخته شده‌اند.  
با پایان گرفتن دومین دور رقص، مهمانان به سوی بوفه رفتند. ناپلئون نیز در پشت سن سرگرم گفتگو با دوروک بود. به یکی از خدمتکاران سینی به دست اشاره کردم و سپس به امپراتور نزدیک شدم. ناپلئون با دیدن من سخنش را قطع نمود و رو به من کرد و گفت:  
- خانم می‌خواستم خبری به شما بدهم.  
با حرکتی ملایم اشاره به سینی نوشیدنی کردم و با یکی از شایسته‌ترین حرکاتی که آقای ماتل به من آموخته بود، ایشان را دعوت به نوشیدن کردم. امپراتور با نهایت ادب لیوانی برداشت اما جرعه‌ای بیش از آن نیشامید و دیگر بار لیوان را در سینی گذاشت.

- چه می خواستم بگویم خانم...؟  
ناپلئون پس از گفتن این عبارت، لحظه‌ای به حالت تردید باقی ماند و در حالی که نگاهی به سراپای من می افکند گفت:

- خانم مارشال آیا تاکنون به شما گفته بودم که چه قدر ریبا هستید؟  
لبخندی بر لبان دورک نشست و در حالی که پاشنه‌هایش را به هم می‌کوبید، گفت:  
- اگر اعلیحضرت اجازه بفرمایند، من...

- برو دورک، برو و به مهمانان برس و از ایشان پذیرایی کن.  
دیگر بار نگاه ناپلئون به سوی من بازگشت و بی آنکه سخنی بگوید لبخندی بر چهره‌اش پدیدار شد. گفتم:

- اعلیحضرت می‌خواستند خبری به من بدهند؟ اگر اجازه داشته باشم می‌خواستم از اعلیحضرت خواهش کنم به همراه من تا لژ شماره ۱۷ بیایند.

چنین می‌نمود که ناپلئون ابتدا آنچه را می‌شنید باور نکرده است. کمی به جلو خم شد و با ابروانی بالا جهیده تکرار کرد:  
- لژ شماره ۱۷؟

من با اشاره سر سخن او را تأیید کردم. ناپلئون نگاهی به مهمانان روی سن کرد. ژوزف با تنی چند از خانم‌ها گرم گفتگو بود. ژوزفین نیز با تالیران و لویی صحبت می‌کرد و نشان‌های لباس مارشال‌ها نیز بر روی سن رقص می‌درخشید.

- آیا فکر می‌کنی این کار صحیح باشد اوژنی کوجولو؟  
- اعلیحضرتا تمنا می‌کنم در مورد من بدانیش نباشید.

- پس بهتر است مورا نیز ما را همراهی کند.

مورا نیز مانند دیگر نزدیکان امپراتور در تمام مدت از گوشه چشم مراقب ما بود و با نخستین اشاره دست ناپلئون در کنار او قرار گرفت.

- من و خانم برنادوت به یکی از لژها می‌رویم، راه را به ما نشان بده.

هر سه نفر سن را ترک کردیم و از راهی که پیش روی امپراتور گشوده می‌شد، گذشتیم. در راه پله‌هایی که به لژها منتهی می‌شد، چندین زوج جوان ما دیدن ما بی‌درنگ پراکنده شدند و افسران جوان به حالت خیردار ایستادند. این صحنه‌ها برای من بسیار خنده‌دار بود اما ناپلئون با تأکید زیاد گفت:

- نسل جوان به هیچ وجه پایبند اصول اخلاقی نیست و باید در این مورد با دوپرتو صحبت کنم. چون دوست دارم اطرافیانم افرادی دور از رفتار نکوهیده و سزاوار سرزنش نباشند.

لحظه‌ای بعد ما در برابر لژهای در بسته قرار داشتیم و با گفتن متشکرم مورا، او نیز پاشنه‌ها را به نشانه احترام به هم کوبید و دور شد. ناپلئون به شماره لژها خیره شده بود و

در این هنگام تکرار کردم:

- اعلیحضرت می خواستند خبری به من بدهند؟

- بله، ما تقاضای مارشال برنادوت را که خواهان فرماندهی ناحیه مستقلی بود پذیرفتیم؛ فرماندهی مطلق با تمام اختیارات. فردا همسر شما به فرماندهی عالی هانور منصوب خواهد شد و من پیشاپیش به شما تبریک می گویم خانم. این مقام بسیار مهم و پر مسئولیت است.

در حالی زیر لب واژه هانور را تکرار می کردم که نمی دانستم در کجا واقع شده است. اما دیگر بار ناپلئون ادامه داد:

- وقتی شما برای دیدار همسرتان بدانجا بروید به عنوان بانوی اول آن سرزمین در باشکوه ترین قصرها زندگی خواهید کرد. آها، لژ شماره هفده آن جاست حالا دیگر چند گام بیش تر با در لژ شماره هفده فاصله نداشتیم و ناپلئون از من خواست که ابتدا لژ شوم و از کشیده بودن پرده های لژ مطمئن گردم. من در لژ را گشودم و پس از ورود بی درنگ آن را پشت سر خود ستم. کاملاً مطمئن بودم که پرده های لژ کشیده شده است و این صدای خانم لیزیا بود که می گفتم:

- خوب، دخترم چی تدا؟

- او پشت در است و از بودن شما در این جا خبر ندارد.

- این قدر آشفته نباش، سرت را که نخواهد برید.

با خود اندیشیدم هر چند که ممکن است من سر خود را از دست ندهم اما احتمال دارد ژان باتیست شغل خود را از کف بدهد. به هر تقدیر گفتم:

- خانم، من حالا او را بدینجا می آورم.

آنگاه از لژ خارج شدم و گفتم:

- پرده ها بسته است.

من بیرون ایستاده بودم و آرو می کردم امپراتور پیش از من وارد لژ شود تا من بی درنگ از آن جا دور شوم. اما ناپلئون مرا پیش از خود به درون لژ راند و من نیز بی درنگ خود را به کناری کشیدم و راه را برای او گشودم. در این هنگام خانم لیزیا از جا برخاست و ناپلئون بهت زده بر چهارچوب در برجا ماند. از پس پرده های ضخیم، طنین موزیک والس به گوش می رسید.

- پسر منی خواهی به مادرت سلام کنی؟

سپس خانم لیزیا قدمی به سوی پسرش برداشت و فکر کردم اگر اندکی سر فرود آورد ماجرا به خوبی پایان خواهد گرفت. اما امپراتور همچنان برجا مانده بود و حرکتی نمی کرد و خانم لیزیا گامی دیگر پیش آمد و ناپلئون بی هیچ حرکتی گفت:

- چه غافلگیری خوش آیندی خانم مارشال.

در آخرین گام اینک خانم لیزیارویاروی، او ایستاده بود، سر خود را اندکی خم کرد و گونه پسرش را بوسید. خود را به پشت امپراتور رساندم به گونه‌ای که ناخواسته با او برخورددم و با حرکتی نامحسوس او را به آغوش مادرش راندم.

چون به تالار بازگشتم مورا همانند سگی ردیاب به سوی من آمد و گفت:

- چرا این قدر زود بازگشتید خانم؟

با شگفت‌زدگی نگاهی به او کردم و او در حالی که چین بر ابروانش افکنده بود گفت:

- من به امپراتریس گفتم که برنادوت مایل است گفتگوی کوتاهی با ایشان داشته باشد و به برنادوت نیز اشاره کردم که امپراتریس مایل به گفتگو با اوست. به این ترتیب هیچ یک از ایشان متوجه نمی‌شدند که در لژ چه خبر است.

- مگر در آن جا چه خبر است، منظور شما چیست مارشال مورا؟

مورا آنچنان جذب گفتگویمان بود که متوجه نجوایهای بدل به هممه شده درون تالار نبود و در حالی که سرش را پیش آورده بود گفت:

- منظورم همان لژی است که شما و امپراتور در آن بودید.

- آهان! لژ شماره هفده... اما چرا ژان باتیست و امپراتریس نباید از آنچه در لژ می‌گذرد ناخبر باشند؟ در حالی که همه کسانی که در تالار هستند از این ماجرا آگاهند.

در پی این جملات شروع به خندیدن کردم. دیدن چهره مبهوت و دهان بازمانده از حیرت او به راستی خنده‌دار بود. او سر برداشت و نگاه دیگر مهمانان را پی گرفت و دید... بله دید که امپراتور پرده‌ها را به یک سوزده و در کنار مادرش خانم لیزیاروی ایستاده است. با اشاره دپرئو از کستر خاموش شد و سکوت بر سالن سایه افکند و در پی آن صدای کف زدن مهمانان فضا را انباشت. مورا که هنوز از حیرت رها نشده بود، مضطربانه نگاهی به من انداخت و گفت:

- اما کارولین خبر نداشت که مادرش در پاریس است.

- به گمان من خانم لیزیاروی خواهد در کنار فرزندی از فرزندانش باشد که بیش تر به وجود او نیاز دارد. زمانی لوسین در تبعید و حالا نابلئون تاجدار..

رقص تا دیر هنگام ادامه داشت و زمانی که من و ژان باتیست با یکدیگر می‌رقصیدیم پرسیدم:

- هانور کجاست؟

- در آلمان. خاندان سلطنتی انگلیس نیز از هانور برخاسته‌اند و مردمش در کوران جنگ رنج بسیار برده‌اند.

- می‌دانی از این پس چه کسی به عنوان یک حاکم فرانسوی بر آن جا حکمرانی خواهد کرد؟



- نه.. ولی...

ناگهان ایستاد و در حالی که سخن خود را قطع می‌کرد به چشمان من خیره شد. او پاسخ خود را یافته و بود و پرسید:

- راست می‌گویی؟

من با اشاره سر سخن او را تأیید کردم. پس آنگاه در حالی که دوباره رقص را آغاز می‌کرد گفتم:

- حالا به آنان نشان خواهم داد!

- به چه کسی نشان خواهی داد، چه چیزی را؟

- این را که چه گونه باید یک کشور را اداره کرد، به امپراتور و به تمام ژنرال‌هایش. به ویژه ژنرال‌ها، و هانوور از این‌گزینه‌ها خواهد بود.

ژان باتیست شتابزده حرف می‌زد و از حالت سخن‌گفتن شادمانی او را احساس می‌کردم و می‌دیدم که گویی پس از سال‌ها به راستی و از صمیم دل شادمان و حرسند است. او در این لحظات دیگر به فرانسه نمی‌اندیشید بلکه این همیشه هانوور بود که ذهن او را انباشته بود؛ به هانوور، گوشه‌ای از سرزمین آلمان. دیگر بار پرسیدم:

- آیا محل اقامت شما قصر سلطنتی هانوور خواهد بود؟

بی‌آنکه اندک تغییری در چهره‌اش پدیدار شود با خونسردی پاسخ داد:

- طبیعتاً آن‌جا می‌تواند بهترین محل باشد.

شیوه بیان او به گونه‌ای بود که گویی چنین پیش‌آمد و چنین فرصتی چندان اهمیتی برای او ندارد و به سخن دیگر قصر بی‌اگان پادشاهان انگلیس در هانوور در نظر گروهبان پیشین برنادوت چندان درخور اهمیت نمی‌نماید. پس جفا تمامی این‌ها برای من چون کابوسی شگفت‌انگیز می‌نمود.

- ژان باتیست سرگیجه دارم، ژان باتیست...

اما او هرگز از یانایستاد و تا بدان هنگام که جشن به پایان رسید و موزیک قطع شد به رقصیدن خویش ادامه دادیم.

\* \* \*

ژان باتیست پیش از آنکه پاریس را به سوی هانوور ترک کند درخواست مرا برآورد و سرهنگ لوفایر به پاریس منتقل گردید. داستان لباس‌های زیر ناپلئون او را به این فکر انداخت که سرهنگ را به سمت رئیس کارپردازی و سررشته‌داری منصوب نماید. اینک لوفایر در شغل جدید خویش همواره با کمش، لباس و لباس‌های زیر نظامیان سروکار داشت. سرهنگ و همسرش برای تشکر به نزد من آمدند و سرهنگ هنوز هم تکرار می‌کرد که:

- پدر شما مرد بسیار خوبی بود، مردی در خور احترام و ستایش و پدری...

از شنیدن سخنان او چشمانم پر از اشک شد اما لبخندی زدم و گفتم:  
- حق باشما بود سرهنگ، یک بناپارت همسر مناسبی برای دختر فرانسوا کلاری  
نبود...

نفس خانم لوفابر از شنیدن این سخن بند آمده بود. لحظه‌ای رنگ چهره سرهنگ  
دگرگون شد و آشفته گردید اما دیگر بار به چشمان من خیره شد و آرامش خود را  
بازیافت:

- بله خانم مارشال، پدر مرحوم شما بی‌گمان برنادوت را ترجیح می‌داد.  
ناپلئون همواره از جابه‌جایی افسران خویش آگاه می‌شد و زمانی که نام سرهنگ  
لوفابر را در برابرش نهاده بودند، پس از لحظه‌ای درنگ صدای حنده‌اش بلند شده و  
گفته بود:

- ارباب زیرپوش‌ها، برنادوت بی‌گمان پاس خاطر همسرش او را بدین شغل گمارده  
است، مورا این سرهنگ ارباب زیرپوش‌هاست.

مورا نیز این سخن ناپلئون را همه جا و برای همه نقل کرد و از آن هنگام لقب ارباب  
زیرپوش‌ها گریبانگیر لوفابر بیچاره شد.

## ۲۲

## سپتامبر ۱۸۰۵، در دل‌یجانی میان هانوور و پاریس

امپراتور تقویم جمهوری را ممنوع کرده بود  
و هرگاه مادر مرحومم زنده بود بسیار  
شادمان می‌شد چرا که هرگز بدان تقویم خو  
نگرفت.

همگی مادر هانوور بسیار خوشبخت و خوشحال بودیم؛ ژان باتیست، اسکار و من.  
یگانه چیزی که هرازگاه موجب گفتگو و جر و بحث ما می‌شد کف‌پوش‌های چوبی  
براق و گرانبهای قصر بود.

- اگر کودکی شش ساله چون اسکار چنین پندارد که این کف‌پوش‌ها را برای  
سُرخوردن و سرسره‌بازی پسر فرماندار نظامی این‌گونه صیقل داده‌اند چندان جای  
شگفتی نیست اما تو چرا!؟

او در حالی که نور خنده در چشمانش پدیدار بود، سری تکان می‌داد. و هر بار من  
عهد می‌کردم که دیگر به اسکار اجازه سرسره‌بازی بر روی کف‌پوش‌های درخشان  
سالن بزرگ شاهان گذشته هانوور را ندهم. قصری که اکنون اقامتگاه عالیجناب مارشال  
ژان باتیست، مارشال فرانسوی و فرمانده کل ایالت سلطنتی هانوور بود.

این ماجرا همیشه تکرار و نکرار می‌شد و من هرگز نمی‌توانستم بر عهد خویش  
پایدار بمانم. باز هم اسکار مرا بدانجا می‌کشاند و ماجرا تکرار می‌شد. به راستی  
شرم‌آور بود چون فراتر از همه این که من به هر تقدیر بانوی اول آن سرزمین بودم و  
برای خود دربارگونه کوچکی داشتم مرکب از ندیمه‌ها و همسران افسران زیردست  
همسرم. اما متأسفانه برخی اوقات همه چیز را از یاد می‌بردم.

بله، مادر هانوور خوشبخت بودیم و هانوور نیز از بودن ما احساس شادمانی می‌کرد. هرچند که شاید این نکته شگفت‌انگیز بنماید چون به هر تقدیر هانوور یک سرزمین اشغال شده بود و ژان باتیست نیز فرمانده ارتش اشغالگر به حساب می‌آمد. همسرم از ساعت شش بامداد تا شش عصر و پس از شام نیز تا پاسی از شب گذشته را در اتاق کار خود سرگرم بررسی پرونده‌ها و رسیدگی بدانها بود.

ژان باتیست فرماندهی در سرزمین ژرمن‌ها را با ارائه حقوق بشر به ساکنان آن آغاز نمود. اگر در فرانسه برای اجرای این قانون و برابری افراد سیلاب‌های خون به راه افتاده بود، در هانوور که سرزمینی اشغالی و از آن دشمن بود، گردش کوچک قلم او برای این منظور کفایت می‌نمود. به دستور او تنبیهات بدنی منسوخ شد و یهودیان که تا آن هنگام در محله‌های ویژه خود می‌زیستند، از این محدودیت رها شدند و توانستند به میل خویش و آزادانه شغل دلخواه خود را برگزینند. خون جوانان فرانسوی بی‌هوده تباه نشده و در ماری برادران لوی بی‌سبب با آراسته‌ترین جامه‌های خویش راهی میدان نبرد نشده بودند. یک گروه‌بان قدیمی به خوبی نیازهای یک سپاهی را درمی‌یابد و می‌داند غذای آنان چه‌گونه باید باشد و چه رفتاری درپیش گیرد تا نظامیان ما سربار مردم هانوور نباشند و مالیات‌های کمرشکن آنان را نیازارد. ژان باتیست به دقت میزان مالیات‌ها را مشخص نمود و تمامی افسران ناگزیرند به دقت آن را رعایت کنند و بدین ترتیب سطح درآمد و زندگی مردم رو به فزونی و بهبود نهاد. او همچنین عوارض گمرکی را از میان برداشت و این کار برای هانوور که چون جزیره‌ای در میان سرزمین جنگ‌زده آلمان قرار گرفته و ناگزیر از داد و ستد بازرگانان با سرزمین‌های پیرامون خویش است در خور تأمل و کارساز بود. تنها آنگاه که میزان دارایی و درآمد مردم هانوور به حد کاملاً مطلوبی رسید، ژان باتیست میزان مالیات را اندکی افزود. او با این درآمد اضافی گندم خرید و به بخش شمالی و قحطی‌زده آلمان فرستاد. مردم هانوور از این رفتار شگفت‌زده بودند و حتی افسران فرانسوی نیز دست کمی از آنان نداشتند و در این میان هیچ‌کس نمی‌توانست نسبت به فردی که با آسان رفتاری شایسته و سزاوار انسانیت داشت، احساس نفرت و دشمنی بنماید.

سرانجام ژان باتیست به بازرگانان هانووری توصیه کرد تا با شهرهای عضو اتحادیه هانس روابط دوستانه و تجاری برقرار کنند و از این طریق سودی سرشار عاید خویش سازند. نمایندگان بازرگانان در برابر این پیشنهاد حیرت‌افزا سکوت کردند. چون همگی آنان می‌دانستند که شهرهای عضو این اتحادیه نسبت به نقشه‌های اروپایی امپراتور خوشبین نبودند و هنوز هم کشتی‌های بازرگانی آنان به بنادر انگلیس آمد و شد می‌کردند. اما آنگاه که یک مارشال فرانسه به دشمنان فقیر خوش‌چین پیشنهادی کرد، همه به تکاپو افتادند و دیری نپایید که خزانه دارایی‌های هانوور انباشته شد. ژان

باتیست توانست مبلغ درخور توحهی برای دانشگاه گوتینگن بفرستد؛ دانشگاهی که بسیاری از دانش آموختگان آن از استادان و فرهیختگان نامی اروپا به شمار می آیند. او طبیعتاً به دانشگاه «خودش» نیز بسیار می نالید و از این که ساعت ها غرق در مطالعه می شد بسیار شادمان بود.

بسیاری اوقات او را می دیدم که در میان انبوهی از کتاب ها غرق مطالعه است و در این هنگام دسنی تکان می داد و می گفت:

- برای یک گروهان بی سواد آموختنی های بسیاری وجود دارد.

و من درحالی که به سوی او می رفتم، می گفتم:

- تو بیش از حد توان خویش کار می کنی

- دختر خوب، باید بیش از این ها بیاموزم و می خواهم کارم را به بهترین شیوه انجام

دهم. البته این کار زیاد هم سخت نیست به شرطی که راحتمان بگذارند.

و البته ما هر دو منظور او از این سخن را می دانستیم.

در هانوور من اندکی چاق شده بودم چون نه چندان زیاد می رقصیدم و نه ناگزیر

بودم ساعت ها برای دیدن رژه نظامیان سرپا بایستم و هیچگاه این مراسم بیش از دو

ساعت به درازا نمی کشید. معمولاً پس از شام، افسران به همراه همسرانشان به نزد ما

می آمدند و بیشتر راجع به خبرهایی که از پاریس به دستمان رسیده بود گفتگو

می کردیم. گویا امپراتور در اندیشه تدارک حمله به انگلستان بود و در بولون مستقر شده

بود. خبر دیگری که بیش تر درگوشی و نجواگونه در مورد آن صحبت می شد فزونی

گرفتن بدهی های ژوزفین بود. برخی اوقات ژان باتیست استادان دانشگاه گوتینگن را نیز

به این نشست ها دعوت می کرد و آنان تلاش می کردند اندیشه های خود را به زبان

فرانسه دست و پا شکسته برای ما توضیح بدهند. یکی از آنان نمایشنامه ای را به زبان

آلمانی برای ما خواند؛ نمایشنامه ای از نویسنده رمان «رنج های ورت» که زمانی توجه

ژولی را به خود جلب کرده بود. این نویسنده «گوته» نام داشت. چون آشنایی ما به زبان

آلمانی بسیار اندک بود، از ژان باتیست خواستم ما را از این رنج برهاند.

یکی دیگر از آنان برای ما از پزشکی صاحب نام و از اعضای دانشگاه گوتینگن

سخن گفت و یادآور شد که این پزشک ناشنویان بسیاری را درمان کرده است. این

مطلب به شدت توجه ژان باتیست را جلب کرد چرا که بسیاری از سربازان توپچی ما در

اثر صدای شلیک توپ های خود، دچار کوری شده بودند و در این میان ناگهان فریاد زد:

- من دوستی دارم که حتماً باید دیداری با این پزشک داشته باشد. او می تواند به

دیدار ما هم بیاید و دزیره تو باید حتماً او را ببینی. او موسیقیدان است و من او را به

هنگام سفارت در وین ملاقات کردم. او یکی از دوستان کروتز استاد موسیقی نوست،

حتماً او را به خاطر داری.

این سخن ژان باتیست مرا نگران کرد. به زحمت او را قانع کرده بودم که داشتن مشغله‌ها و گرفتاری‌های زیاد، دیگر فرصتی برای درس پیانو و آداب معاشرت باقی نمی‌گذارد. او خود نیز گرفتارتر از آن بود که فرصت کنترل مرا داشته باشد. البته نواختن پیانو را فراموش نکرده بودم و از آداب و معاشرت نیز از آموخته‌های آقای مانتول آنقدر به یاد داشتم که بتوانم از عهده مهمانی‌های خودمان برآیم. برای دختر یک تا-حریر که ناگزیر ساکن قصر پادشاهان شده بود، همین مقدار نیز کافی به نظر می‌آمد. اکنون بیمناک از این بودم که با آمدن این موسیقیدان ناگزیر از نواختن پیانو در بر و باشم.

اما چنین نشد و هرگز آن شبی را که موسیقی دان وینی با ما گذرانند از یاد نخواهم برد. به راستی که شبی از یاد نرفتنی بود.

اسکار که به هنگام شنیدن موسیقی چشمانش درخششی خیره‌کننده می‌یابد، آنقدر پافشاری کرد تا آن شب را تا دیرگاه نزد ما ماند و البته دانسته‌های اسکار در زمینه موسیقی و کنسرت بسیار بیش از من است. نام این موسیقیدان وینی نامی بیگانه و آموختن و یادآوری‌اش برای من بسیار دشوار است و گمان می‌کنم نامش بنه‌وون باشد. به دستور ژان باتیست تمام اعضای ارکستر سلطنتی سابق هانورور زیر نظر آقای بته‌وون قرار گرفته و سه روز هفته تمام وقت پیش از ظهر را زیر نظر او و در تالار بزرگ قصر تمرین می‌کردند. بدین ترتیب من و اسکار اجازه ورود به تالار را نداشتیم و سرسره‌بازی روی کف بوش‌های چوبی نیز تعطیل شده بود و من نیز توانسته بودم بی هیچ مشکلی حرمت و احترام خود را حفظ کنم.

اسکار به راستی هیجان‌زده می‌نمود و مدام می‌پرسید:

- مادر تا چه وقت می‌توانم بیدار بمانم؟ تا نیم شب؟ چه گونه یک مرد ناشنوا می‌تواند موسیقی تصنیف کند؟ فکر می‌کنی او هرگز توانسته آثار خود را بشنود؟ آیا آقای بته‌وون سمعک دارد؟ آیا هرگز در آن دمیده است؟

صدا که معمولاً به همراه اسکار به گردش می‌رفتم، به هنگام گذر از زیر درختان لیمو بود که دو سوی راه بین قصر و دهکده هنر هوزن را پوشانده و بر آن سایه می‌انداخت. تلاش می‌کردم تا به این پرسش‌های او پاسخ بگویم. هرچند که هنوز از نزدیکی آقای بته‌وون را ملاقات نکرده بودم و چیز چندان زیادی درباره‌ او و سمعکش نمی‌دانستم. اما او را قانع کردم که به هر تقدیر او یک موسیقیدان است و شاید سمعک را برای شنیدن به کار برد و بی‌گمان هرگز در آن نمی‌دمد.

- پدر می‌گوید که او یکی از بزرگ‌ترین مردانی است که او می‌شناسد. مگر او چقدر بزرگ است؟ آیا از محافظان امپراتور هم بزرگ‌تر است؟  
- منظور پدر نه برتری‌اش و قامت او بلکه بزرگی روح اوست. بله بی‌گمان او یک نابغه

است و مقصود پدر نیز جز این نبوده است.

اسکار لحظه‌ای اندیشید و سرانجام گفت:

- از پدر هم بزرگ‌تر است؟

مشت کوچک و چسبناک او را که مثنی آب نبات را در خود می فشرد در دست

گرفتم و گفتم:

- نمی دانم نازنینم.

- مادر، او از امپراتور هم بزرگ‌تر است؟

در این هنگام مستخدمی که در کنار سورچی نشسته بود سر برگرداند و کنجکاوانه به

ما نگرست. اما من هیچ بازتابی از خود نشان ندادم و به آرامی گفتم:

- نه اسکار، هیچ کس از امپراتور بزرگ‌تر نیست.

اسکار با چهره‌ای اندیشناک گفت:

- شاید او نمی تواند آثار خود را بشنود.

- شاید.

ناگهان اندوهی بر دلم سایه افکند و غمگین شدم. من می خواستم فرزند خود را به گونه‌ای دیگر پیروانم؛ مردی آزاده و آن گونه که پدرم آرزو داشت. معلمی که به تازگی و به توصیه شخص امپراتور برای اسکار در نظر گرفته شده و یک ماهی بود که با ما زندگی می کرد در تلاش بود تا آنچه را باب روز و معمول مدارس فرانسه بود در ذهن او جا دهد. شعارهایی چون «ما به امپراتور خود ناپلئون مدیونیم؛ او که سایه خدا بر زمین است و باید فرمانبرداری صادق و سربازی فداکار برای او باشیم».

چند روز پیش اتفاقاً گذرم به اتاق درس اسکار افتاد و ابتدا گمان کردم گوشرهایم دچار خطا شده‌اند. اما معلم جوان و تکیده که به تازگی از مدرسه نظامی بریین فارغ التحصیل شده بود و در برابر من و ژان باتیست چون فتر تا می شد اما وقتی دور از چشم دیگران فرصتی می یافت به سگ بیچاره‌ای که فرزند آورده بود لگدپرانی می کرد، این برگزیده ناپلئون در حال تکرار این واژه‌ها بود؛ ناپلئون امپراتور ما، سایه خدا بر زمین است...

- لطفاً این مطالب را برای روش تربیتی خودتان بگذارید. من نمی خواهم فرزندم این

چیزها را فراگیرد.

- این‌ها مطالبی است که در تمام مدارس امپراتوری تدریس می شود. این یک قانون

است خانم. از سوی دیگر امپراتور شدیداً به چه گونه‌ی تربیت پسر خوانده خویش علاقه‌مند هستند و من وظیفه دارم پیشرفت او را مرتباً به ایشان گزارش دهم. فراتر از همه، این کودک فرزند یک مارشال فرانسه است.

نگاهی به اسکار کردم که گردن باریک خود را روی دفترچه‌ای خم کرده و سرگرم

نقاشی بود. به یاد خویش افتادم و زمانی که خواهران مقدس عهده‌دار آموزش ما بودند و سپس زمانی رسید که خواهران مقدس از همه جا رانده شدند و به ما کودکان گفته شد که خدایی در میان نیست و چیزی جز دلیل و استدلال اصالت ندارد. ما سرگشته عرصه این استدلال‌هایی بودیم که روبسپیر محرابی برای آن‌ها برپا داشته بود. پس آنگاه روزگاری رسید که هیچ‌کس در بند اندیشه‌ها و باورهای ما نبود و هرکس اسیر گمانه‌زنی‌های خویش بود. زمانی که ناپلئون گام به عرصه نهاد به سراغ کشیشانی رفت که نه به اصول جمهوری بلکه به کلیسای مقدس رم سوگند یاد کرده بودند. سرانجام نیز او پاپ را ناگزیر از آمدن به پاریس کرد تا مراسم تاجگذاری‌اش را برگزار کند و بدین ترتیب آیین کاتولیک کشیش رسمی فرانسویان گردید. و اکنون او در حال تحمیل این شعارها بر ذهن کودکان است و آنان ناگزیر از آموختن این...

پسران روستایی ناگزیرند برای پیوستن به نیروهای ناپلئون مزارع را ترک گویند. هر روستازاده‌ای برای معافیت از خدمت نظام باید هشت هزار فرانک بپردازد و این پول برای یک روستایی رقیمی بس هنگفت به شمار می‌آید. آنان ناگزیر فرزندان خویش را پنهان می‌کنند و نظامیان نیز همسران، خواهران یا نامزدهای ایشان را به گروگان می‌گیرند. در حالی که این سربازان فراری به هیچ‌عنوان برای فرانسه مشکل آفرین و مسئله‌ساز نیستند چون فرانسه سربازان بسیاری در اختیار دارد. حکومت‌های مغلوب ناگزیرند برای اثبات وفاداری خود به امپراتور واحدهای جدیدی در اختیار او بگذارند و بدین ترتیب هزاران هزار جوان از بسترهای خویش بیرون کشیده می‌شوند تا برای ناپلئون رژه برونند. ژان باتیست بسیاری اوقات گله‌مند از این است که چنین سربازانی هرگز سخنان فرماندهان فرانسوی خود را در نمی‌یابند و این فرماندهان ناگزیرند دستورات خود را به وسیله مترجم به نیروهای خویش ابلاغ کنند. ناپلئون از این سو و آن سو کشیدن این جوانان و کشاندن آنان به نبردهایی تازه چه می‌خواهد و تا به کسی در جستجوی پیروزی‌های تازه تری است؟ دیگر مدت‌هاست مرزهای فرانسه نیاز به دفاع ندارند و اصولاً دیگر فرانسه مرزی ندارد. آیا جز این است که او مدت‌هاست فرانسه را از یاد برده است و تنها به خود و امپراتوری‌اش می‌اندیشد؟...

نمی‌دانم چه مدت من و معلم جوان رویاروی یکدیگر ایستاده بودیم. ناگهان احساس کردم سال‌های گذشته را در خوابی سنگین سپری کرده‌ام. سرانجام به سوی در بازگشتم و در حالی که به طرف در می‌رفتم، گفتم:  
- دست از این شیوه آموزش بردارید. اسکار هنوز بسیار کوچک است و قادر به درک این واژه‌ها نیست.

آنگاه در را پشت سر خود به تندی بستم. هیچ‌کس در راهرو نبود و از شدت ضعف به دیوار تکیه دادم بی آنکه توان کنترل گریه خویش را داشته باشم، گریستم. گریستم تا



شاید بتوانم مفهوم این عبارات را دریابم... تو ای ناپلئون چرا کودکان را ناگزیر از آموختن این‌ها می‌کنی؟ ای ویرانگر ناورها، آیا می‌دانی به خاطر حقوق بشر ملتی رنج‌ها کشید و خون‌ها داد و آنگاه که آن را برپا داشت تو خود را بر این ملت تحمیل کردی...

به خاطر ندارم که چه گونه خود را به اتاق خوابم رساندم. تنها این را می‌دانم که ناگاه خود را بر روی تختم احساس کردم و درحالی که چهره بر بالش می‌فشردم، گریستم. این بیانیه‌هایی که بدان‌ها خو گرفته‌ایم؛ مطالبی که معمولاً صفحه نخست روزنامه مونیتر آکنده از آنهاست، انتقادهایی گزنده و تلخ چونان سخنان پیش از سفر مصر، همان سخنانی که بر سر میز شام می‌شنیدیم. جملات خوش‌ظاهر و آهنگینی که حقوق بشر را بدین جاکشاند و ژوزف که به شدت از این امر نفرت داشت بالحنی گزنده گفت:

- ناپلئون! حقوق بشر دست آورد و ساخته و پرداخته تو نیست.

اما او بدون توجه به این گفته‌ها، حقوق بشر را به ابزاری برای به زیر یوغ کشیدن ملت بدل ساخت و چه خون‌ها که به نام حقوق بشر بر زمین ریخته شد...

ناگهان کسی را در کنار خویش احساس کردم و شرابه‌های سردوشی‌های طلایی به صورتم خورد.

- دزیره!؟

- آیا از آنچه اسکار باید بیاموزد خبر داری؟ من اجازه ندادم که آن را ادامه دهد.

آیا با من موافقی ژان باتیست؟

- متشکرم. اگر تو این کار را نمی‌کردی خودم ناگزیر از انجامش بودم.

- ژان باتیست، هیچ نمانده بود که با چنین مردی ازدواج کنم، فکرش را بکن! صدای خنده او به یکباره دیوارهای زندان پیرامون اندیشه و افکارم را درهم فروریخت.

- دخترجان، چیزهایی هست که هرگز نمی‌خواهم بدان‌ها بیاندیشم.

چند روز بعد، من، اسکار و ژان باتیست برای شنیدن کنسرت موسیقیدان وینی آماده شده بودیم. آقای بتهوون مردی میانه‌بالا و نسبتاً تنومند بود، با موهایی که ژولیده‌تر از آن را ندیده بودم؛ با صورتی گرد، آفتاب‌سوخته و آبله‌گون، بینی پهن و چشمانی نیمه‌باز و خمار که تنها به هنگام سخن گفتن با او گشوده می‌شدند و به لبان گوینده خیره می‌گشتند. چون از ناشنوا بودنش آگاه بودم با صدایی فریادگونه شادمانی خود را از دیدارش ابراز نمودم. ژان باتیست دستی به شانه او زد و آخرین خبرهای وین را جویا شد. هرچند پرسش او بیش‌تر برای رعایت ادب بود اما موسیقیدان بسیار جدی پاسخ داد:

- وین برای نبرد آماده می‌شود. چون بر این باورند که دیر یا زود اتریش آماج

حملات ارتش امپراتوری خواهند بود.

گرهی بر ابروان ژان باتیست افتاد و سرش را تکان داد، چون گمان نمی‌کرد چنین پاسخ جدی و صریحی بشنود.

- نظرتان درباره چند و چون کار اعضای ارکستر چیست؟

مرد تومند فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و ژان باتیست با صدای هرچه بلندتر دیگر بار پرسش خود را تکرار کرد. ابروان پرپشت مرد موسیقیدان بالا رفت و برق شگفتی در چشمانش درخشید و گفت:

- پرسش شما را دریاقتم آقای سفیر، ببخشید مارشال، حالا باید شما را آقای مارشال خطاب کرد، اینطور نیست؟ اما افراد ارکستر شما بسیار بد می‌نوازند مارشال برنادوت.

- اما شما چه، به هر حال سمفونی جدیدتان را اجرا خواهید کرد، این طور نیست؟

- حتماً، چون می‌خواهم نظر شما را درباره آن بدانم آقای سفیر.

در این هنگام آجودان همسر م با صدای بلندی زیرگوش او تکرار کرد:

- عالیجناب، آقای بتهوون.

- لطفاً مرا هرفن بتهوون صدا بزنید چون عالیجناب نیستم.

آجودان دیگر بار نو میدان فریاد زد:

- مارشال باید عالیجناب خطاب شوند.

ناگزیر دستمال خود را بر دهان گرفتم تا بدین ترتیب خنده خود را نهان سازم. مهمان ما چشمان گود افتاده‌اش را به ژان باتیست دوخت و گفت:

- به خاطر سپردن این همه عناوین جدید برای کسی که خود عنوانی ندارد و گذشته از

آن ناشنوا هم هست بسیار دشوار است. از شما بسیار سپاسگزارم عالیجناب که مرا به این پزشک دانشگاه گوتینگن معرفی کردید.

- شما موسیقی‌های خودتان را می‌شنوید؟

بتهوون با نگاهی جستجوگر در پی یافتن صاحب صدا به گرداگرد خود نگریست. او

صدایی کودکانه را شنیده بود و کسی گوشه‌کت او را می‌کشید... اسکار!

خواستم زودتر چیزی بگویم تا شاید اثر این پرسش ناخوش آیند کودکانه را از ذهن او بزدایم اما دیگر او سر بزرگ پوشیده از موهای ژولیده‌اش را خم کرده بود و می‌گفت:

- پسر کوچولو شما چیزی از من پرسیدید؟

اسکار با نهایت قدرت فریاد زد:

- آیا آنچه را می‌نوازید خودتان هم می‌شنوید؟

- بله، خیلی هم خوب می‌شنوم. با این... و این جا.

او منپس با دست به قلب خویش اشاره کرد و بعد دست بر پیشانی بلند و گشاده

خویش نهاد و در حالی که تبسمی بر لب داشت افزود:

- اما نه همیشه، آنگاه که نوازندگان موسیقی‌هایم را می‌نوازند آن را به درستی نمی‌شنوم و گاهی اوقات از این امر خوشحالم، مثل وقتی که نوازندگان بدنوازی مثل افراد ارکستر پدر شما آن را می‌نوازند.

پس از شام همگی در تالار شب‌نشینی و در صندلی‌های خود قرار گرفتیم. افراد ارکستر با چهره‌هایی نه چندان راحت سرگرم آماده کردن سازهای خویش بودند. ژان باتیست گفت:

- اینان عادت به نواختن سمفونی‌های بتهوون ندارند و نواختن موزیک باله برایشان آسان‌تر است.

در ردیف جلو سه مبل باروکش حریر سرخ و آراسته به تاج زرین خاندان سلطنتی هانور قرار داده شده بود. من و ژان باتیست در حالی که اسکار را بین خود قرار داده بودیم بر این مبلمان نشستیم، البته اسکار چنان در مبل خود فرورفته بود که تقریباً دیده نمی‌شد. آقای بتهوون در میان اعضای ارکستر حرکت می‌کرد و به زبان آلمانی آخرین دستورها را به ایشان می‌داد و تلاش می‌کرد با حرکات سر و دست بر گفتار خویش تأکید کند و آنان را بهتر متوجه منظور خویش نماید. از ژان باتیست پرسیدم:

- چه قطعه‌ای خواهند نواخت؟

- یک سمفونی که سال گذشته نوشته است.

در این هنگام آقای فن بتهوون رو از اعضای ارکستر برگرداند و به سوی ما آمد و با حالتی اندیشناک گفت:

- نخست بر آن بوم تا این سمفونی را به ژنرال برنادوت تقدیم کنم اما حالا فکر می‌کنم درست‌تر این باشد که آن را به امپراتور فرانسه تقدیم نمایم. البته...

او لحظه‌ای درنگ کرد، گویی به نقطه‌ای در دوردست فضا خیره مانده و پیرامون خود را از یاد برده بود. اما ناگهان به خویشتن باز آمد و دسته‌ای از موهای ریخته بر پیشانی‌اش را به یک سوزد و افزود:

- خوب. حالا ببینم چه می‌شود، می‌توانیم شروع کنیم ژنرال؟

دیگر بار آجودان ژان باتیست از پشت سر ما با صدایی فریادگونه گفت:

- عالیجناب!

ژان باتیست لبخندی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم شروع کنید، بتهوون عزیز!

آن قامت زمخت در بالای سکوی مخصوص رهبری ارکستر قرار گرفت و ما فقط از پشت سر شانه‌های پهن او را می‌دیدیم. دست‌های درشت با انگشتان باریک و کشیده، چوبی باریک را گرفته بود و با آن چند ضربه بر صفحه مخصوص نواخت. بازوان او در

فضا به حرکت درآمد و سمفونی آغاز گردید.

من نمی‌توانم داوری کنم که آیا اعضای ارکستر به خوبی از عهده کار خویش برمی‌آمدند یا نه. تنها این را می‌دانم که آن مرد شگفت‌انگیز با حرکات دست خویش چنان شوری در آنان پدید آورده بود که آن چه می‌نواختند با کارهای گذشته آنان در خور قیاس نبود. موسیقی مواجی چون نوای ارگ و شیرین و دلنشین چون طنین ویولون؛ وجد آفرین و فریادگر، اغواگر و امیدبخش. این موزیک اندک شباهتی به مارش مارس‌ی‌ز نداشت. هرچند که بی‌گمان در گذشته‌ها و آنگاه که فرانسویان می‌رفتند تا برای دستیابی به حقوق بشر بستیزند همین گونه طنین افکن و امیدآفرین بود؛ چونان نیایشی راز و نیازگونه و همانند گریه‌های شوق پیروزی... سر پیش آوردم تا چهره ژان باتیست را ببینم، هیچ حرکتی بر چهره‌اش نبود، همانند یک پاره‌سنگ. لب بر لب نهاده با بینی تیغ‌کشیده و چشمانی درخشان چنان با دست راست خویش دسته مبل را می‌فشرده که تمام رگ‌های دستش برآمده بود.

در این هنگامه هیچ یک از ما توجه نداشتیم که پیکي بر در ایستاده است. سرهنگ ویلات و آجودان همسرم نیز هیچ یک متوجه ورود او نشده بودند. پس او به آرامی نامه را از قاصد گرفته و نگاهی به لاک و مهر آن انداخت و به نزد ژان باتیست آمد. وقتی سرهنگ ویلات به آرامی دست به بازوی ژان باتیست زد او ناگهان از جا پرید و لحظه‌ای بهت‌زده به پیرامونش نگرست و سپس چشم به چهره آجودانش دوخت. پس آنگاه ژان باتیست نامه را گرفت و اشاره‌ای به او کرد. ویلات هنوز در کنار او ایستاده بود و صدای موزیک دیگر بار طنین افکن شد به گونه‌ای که گویی دیوارهای آن سالن بزرگ در حال فروریختن است. گویی در حال پرواز بودم و همانند روزگاران گذشته و زمانی که دست در دست پدر داشتم نور امید و ایمان بر دلم تابیدن گرفته بود.

در سکوت کوتاه میان دو پرده سمفونی، صدای پاره شدن کاغذ به گوش رسید. ژان باتیست ابتدا مهر از نامه برگرفت و سپس پاکت را گشود. هرفن بتهوون چرخ‌زد و نگاهی پرسشگرانه به او انداخت و ژان باتیست با اشاره سر از او خواست تا سمفونی خود را ادامه دهد. آقای بتهوون دیگر بار چوب خود را بلند کرد و دست‌هایش به حرکت درآمدند و نوای ویولون‌ها برخاست.

ژان باتیست نامه را خواند و لحظه‌ای سر برداشت و چنین می‌نمود با اشتیاقی درونی به این نوای بهشتی گوش فرامی‌دهد. او سپس قلمی را که آجودانش در دست داشت گرفت و بر روی یادداشتی که همیشه همراه او بود چیزی نوشت. آجودان یادداشت را گرفت و دور شد و در نهایت سکوت، افسر دیگری جای او را در کنار ژان باتیست گرفت.

دومین افسر نیز پیامی از ژان باتیست گرفت و آن جا را ترک کرد و سومین نفر در کنار مبل او قرار گرفت. این افسر سوم چنان پاشنه‌هایش را به هم کوبید که صدای

من میزهایش آن نوای بهشتی را برای لحظه‌ای برآشفتم. لب‌های ژان باتیست از ناراحتی به هم فشرده شد اما همچنان به نوشتن ادامه داد و تا زمان خروج این افسر سوم دیگر توجهی به موزیک نداشت. دیگر ژان باتیست چون دقایق پیش راست ننشسته بود و آن درخشش ناشی از وجد چشمانش اندک اندک ناپدید می‌شد و رنگ می‌باخت. در حالی که لب زیرینش را به دندان می‌گرید چشمانش حالتی نیمه‌باز به خود گرفته بودند. تنها یک بار و آن هم در پایان موزیک و به هنگام نواختن آهنگ آزادی. برابری و مساوات بود که او سر برداشت و گوش فراداد؛ البته نه به صدای موزیک بلکه به گمان من به ندای درونی خود. نمی‌دانستم آن ندا چه می‌گوید اما هرچه بود موزیک بتیوون آن را همراهی می‌کرد و تبسمی تلخ بر لبانش می‌نشاند.

صدای کف زدن‌ها، توفانی برپا کرد و من دستکش‌های خود را درآوردم تا بهتر و پرصداتر کف بزنم. آقای بتیوون با ناراحتی سر فرود آورد و به نوازندگانی که پیش‌تر سرزنشان می‌کرد، اشاره نمود. افراد ارکستر از جا برخاستند و سر خم کردند اما هنوز کف زدن‌ها قطع نشده بود. اکنون هر سه آجودان با چهره‌های درهم کشیده در کنار ژان باتیست ایستاده بودند. اما ژان باتیست از جا برخاست و پیش‌تر رفت و با گرفتن دست آقای بتیوون او را در پایین آمدن از سکوی رهبری ارکستر یاری کرد و با حالتی که گویی در برابر فردی والامقام قرار دارد گفت:

- سپاسگزارم بتیوون، از صمیم قلب از شما سپاسگزارم.

چهره آبله‌گون او اینک آرام‌تر می‌نمود و در چشمان گودافتاده‌اش برق شادی می‌درخشید.

- ژنرال آیا به خاطر دارید که چه گونه یک شب در وین در سفارت سرود ماری‌یز را برای من نواختید؟

ژان باتیست در حالی که می‌خندید پاسخ داد:

- بله با پیانو آن هم تک‌انگشتی، تنها چیزی که می‌دانستم و از عهده‌ام برمی‌آمد.

- آن شب نخستین باری بود که آن را می‌شنیدم؛ سرود مردمی آزاد...

بتیوون چشم از ژان باتیست بر نمی‌گرفت و به سبب قامت بلند ژان باتیست، او ناگزیر سرش را بالا گرفته بود.

- بسیاری وقت‌ها به هنگام نوشتن این سمفونی، آن شب را به خاطر می‌آورم. به همین سبب نیز می‌خواستم آن را به شما تقدیم کنم. به یک ژنرال جوان ملت فرانسه.

- اما من دیگر ژنرال جوان نیستم، آقای بتیوون!

و چون بتیوون پاسخی نداد ژان باتیست بلند تکرار کرد:

- گفتم که من دیگر یک ژنرال جوان نیستم...

بتیوون باز هم ساکت بود. می‌دیدم که هر سه آجودان هم‌سرمد بی‌صبرانه این پا و آن

پا می‌کنند.

- اما یک مرد جوان دیگر پیام ملت شما را به فراسوی مرزها رساند و از این رو فکر کردم که باید این سمفونی را به او تقدیم کنم. نظر شما چیست ژنرال برنادوت؟  
در یک لحظه هر سه آجودان یکصدا تکرار کردند:  
- عالیجناب!

ژان باتیست با حرکتی خشمگانه آنان را وادار به سکوت کرد و بتهوون تکرار نمود:  
- از تمام مرزها برنادوت!

بتهوون هنوز آن تبسم ساده و شاید نیز کودکانه لحظات پیش تر را بر لب داشت.  
- آن شب در وین شما با من راجع به حقوق بشر صحبت کردید. پیش از آن من چیزی از این مسئله نمی‌دانستم چون هیچگاه خود را درگیر سیاست نکرده‌ام اما آن...  
بله آن ربطی به سیاست نداشت. و شما، شما برنادوت آن سرود ملی را برای من با یک انگشت نواختید.

ژان باتیست با حالتی هیجان‌زده گفت:

- و این سمفونی را شما براساس آن خلق کردید، بتهوون.

ژان باتیست سر برداشت و دستی بر چهره خویش کشید و گویی می‌خواست گرد این خاطرات را از چهره بزاید:

- هر فن بتهوون من از شما به خاطر کنسرتی که اجرا کردید سپاسگزارم. امیدوارم سفر خوش آیندی به گوتینگن داشته باشید و آرزو می‌کنم آن پزشک شما را مایوس نکند.  
او سپس رو به سوی مهمانان کرد؛ افسران پادگان هانوور با همسرانشان و مقامات و برگزیدگان جامعه هانوور.

- من ناگزیر باید شما را بدرود کنم چون فردا بامداد زودهنگام به همراهی سپاهیانم راهی جبهه خواهم شد. این فرمان امپراتور است. شب شما به خیر خانم‌ها و آقایان.  
ژان باتیست در حالی که لبخندی بر لب داشت در برابر مهمانان سر فرود آورد و بازویش را به سوی من آورد.

\*\*\*

بله، ما در هانوور خوشبخت بودیم. آنگاه که ژان باتیست با من وداع کرد هنوز نور زردرنگ شمع‌ها با سپیده سحرگاهی در ستیز بود.  
- تو و اسکار باید همین امروز به پاریس بازگردید.

پیش تر از آن فرناند بارهای ژان باتیست را آماده کرده بود و لباس‌های مارشالی با سردوشی‌های زرین به دقت و در پوششی مناسب درون چمدان سفری بزرگ او جاداده شده بود. او فقط یک سرویس غذاخوری دوازده نفره به همراه داشت و خود نیز لباس خدمتی بر تن داشت که جز درجه ژنرالی هیچ زینتی بر آن دیده نمی‌شد. در پس نگاهی

مهربانانه گفت:

- دختر جان، فراموش نکن که برایم زودزود نامه بنویسی، وزارت جنگ.  
- می‌دانم و وزارت جنگ آنها را به تو خواهد رساند. اما ژان باتیست، آیا این ماجرا پایانی ندارد؟ این جنگ و ستیزها تا چه وقت ادامه خواهد یافت، هیچ وقت؟  
- دختر جان، اسکار را از جانب من ببوس.

- ژان باتیست! پرسیدم این ماجرا تا به کی ادامه خواهد داشت؟  
- فرمان امپراتور است؛ فتح و دستیابی بر باواریا. می‌دانی که تو با یک مارشال فرانسه ازدهاج کرده‌ای و این چیزها نباید برای تو دور از گمان باشد.  
- باواریا... پس از فتح باواریا چه؟ آیا نه پاریس و به نزد ما بازخواهی گشت یا این که هردو باید به هانوز بازگردیم؟

او به شدت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- پس از باواریا ما به اتریش لشکر خواهیم کشید.  
- پس از آن چه؟ دیگر مرز درخور دفاعی باقی نمانده است. فرانسه دیگر مرزی ندارد، فرانسه...

- دختر جان! فرانسه یعنی اروپا، و افسران فرانسوی باید پیش بروند. این‌ها فرامین امپراتور است.

- وقتی به گذشته فکر می‌کنم، روزهایی که از تو خواستند قدرت را در دست بگیری، اگر این کار را کرده بودی...

او نام دزیره را به گونه‌ای بر زبان آورد که ناگزیر از سکوت شدم و سپس با آرامش تمام افزود:

- نازنینم، من سربازی ساده بودم و هرگز دوره دانشکده جنگ را نگذرانده‌ام و هرگز هم این اندیشه به مغزم راه نیافته که چون ماهیگیران تاج شاهی را از درون منجلاب صید کنم. من صباد مرداب و منجلاب نیستم و تو هرگز این نکته را فراموش نکن، هرگز!  
او سپس شمع‌ها را خاموش کرد و...

\*\*\*

درست لحظه‌ای پیش از سوار شدن به دلیجان و آغاز سفر، خبر ورود هرفن بتهوون به من داده شد. من پیش از آن، کلاهم را بر سر نهاده بودم و اسکار که چمندان کوچک سفرش را با غرور و سرافرازانه بر دست گرفته بود، در کنارم قرار داشت. بتهوون به آرامی به سوی من آمد، به سختی راه می‌رفت و ناشیانه در برابر من سر فرود آورد:  
- سپاسگزار خواهم شد اگر شما...

او لحظه‌ای خاموش ماند اما دیگر بار بر خودش مسلط شد و افزود:

- اگر به ژنرال برنادوت بگویید که دیگر نمی‌توانم سمفونی خود را به امپراتور فرانسه

تقدیم کنم.

او دیگر بار برای لحظه‌ای درنگ کرد و ادامه داد:

- دیگر سزاوار نیست، نام این سمفونی را به یاد امیدی از کف رفته «ارویکا» خواهم گذاشت. ژنرال برنادوت منظور مرا در خواهد یافت.

- من به او خواهم گفتم و یقین دارم گفته شما را در خواهد یافت.

در پی این گفته، دست به سوی او دراز نمودم و بدرودش کردم.

در حالی که دلبران جاده بی انتها را در می‌نوردید، اسکار پرسید:

- مادر! آیا می‌دانی من می‌خواهم چه کاره شوم؟ موسیقیدان.

- گمان می‌کردم میل داری همانند پدرت یک گروه بان یا مارشال بشوی، یا یک

تاجر حریر همانند پدر بزرگت.

وقتی این پاسخ را می‌دادم با افکاری آشفته مدتی بود که دفتر خاطراتم را روی

زانوادم گذاشته و سرگرم نوشتن بودم.

- فکرهایم را کرده‌ام مادر! می‌خواهم موسیقیدان شوم، آهنگسازی همانند آقای

بتهوون یا... یا پادشاه!

- چرا پادشاه؟

- برای این که یک پادشاه می‌تواند خدمتگزار خوبی برای مردم باشد. این حرف را

یکی از پیشخدمت‌های قصر به من گفت. پیش از آنکه امپراتور، پدر را به این جا بفرستند

آنها در هانور یک پادشاه داشته‌اند. آیا شما این را می‌دانستید؟

حالا دیگر پسر شش ساله من نیز به میزان نا آگاهی ام بی‌پرده بود. او دیگر بار

با فشارانه تکرار کرد:

- یک آهنگساز یا یک پادشاه.

و من به او اندرز دادم:

- پادشاهی بهتر و آسان‌تر است.



## چهارم ژوئن ۱۸۰۶، پاریس

بهار از راه رسیده اما هنوز ژان باتیست به خانه بازنگشته است. نامه‌هایش کوتاه است و مطلب مهمی در آنها نیست. اینک آنسباخ مقرر حکومت اوست و تلاش می‌کند اصلاحاتی را که در هانوور انجام داده در آنجا نیز به عمل آورد. می‌خواستم به محض بهبودی اسکار نزد او برویم اما همین که سیاه‌سرفه او بهبود یافت، دچار سرخک گردید و هنوز هم حالش خوب نشده است. ژوزفین یک بار به دیدار من آمد و به خاطر بی‌توجهی من به گل‌های سرخ، ناغبانی از مال‌مزون به خانه ما فرستاد. باغبان که دست‌مزد گزافی هم طلب می‌کرد چنان به جان گل‌های سرخ افتاد که تقریباً چیری از آنها باقی نگذاشت. در فاصله میان دو بیماری اسکار، اورتانس او را برای بازی با دو پسرش دعوت کرد. از هنگامی که ناپلئون این دو پسر را به فرزندخواندگی پذیرفته است، اورتانس و لویی بناچار پسر بزرگ‌تر را وارث تاج و تخت ناپلئون به شمار می‌آورند. البته ژوزف نیز خود را وارث این تاج و تخت می‌داند. من نمی‌دانم چرا ژوزف چنین می‌پندارد که بیش از برادر کوچک خود عمر خواهد کرد و یا چرا ناپلئون خود وارثی نخواهد داشت. دسامبر گذشته النور رول، ندیمه ژوزفین ظاهراً خیلی بی‌سر و صدالئون کوچک را به دنیا آورد که البته حرف و سخن بسیار در این باره گفته شد. شاید امپراتریس هنوز هم امیدوار است که صاحب فرزندی شود، البته او در ازدواج اول خود صاحب فرزند شده است. خوشبختانه این چیزها برای من مهم و درخور توجه نیست. روزها یکنواخت و بی‌تفاوت درگذر بودند تا اینکه روزی ژوئی به دیدار من آمد. از وقتی که اسکار سرخک گرفته او به اتاق غذاخوری نزدیک نمی‌شود اما مرتباً خدمتکار خود را برای احوال‌پرسی می‌فرستاد. در یکی از بعدازظهرهای بهاری او را خیلی

خوشحال نزدیک در سالن که به سوی باغ باز می‌شود دیدم که شتابزده فریاد می‌زد:  
- نزدیک تر نیا، نکند من هم آلوده شوم و بیماری به بچه‌هایم سرایت کند. فقط  
می‌خواستم تو اولین نفری باشی که این خبر بزرگ را می‌شنود؛ یک خبر باورنکردنی...  
کلاهدش خیلی نامرتب بود، دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و خودش بسیار  
رنگ پریده می‌نمود. با دیدن این حالت او با نگرانی پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

- من ملکه شدم! ملکه ناپل.

حالت گفتار و نگاه او به من آنچنان بود که گویی روحی را در برابر خود دیده است.  
ابتدا چنین پنداشتم دچار تب و هذیان شده است و شاید نیز مبتلا به سرخک، البته نه  
در خانه ما. بی‌درنگ فریاد زدم:

- ماری... ماری زود بیا حال ژولی خوب نیست.

ماری شتابزده خود را به او رساند اما ژولی او را از خود دور کرد:

- دست از سرم بردار، چیزیم نیست، فقط باید این حقیقت را باور کنم. یک ملکه!  
من یک ملکه هستم. ملکه ناپل، ناپل ایتالیا و خیلی دور از این جا. همسر من یک  
پادشاه است، شاه ژوزف. من نیز یک علیاحضرتم، ملکه ژولی... آه دزیره، این  
وحشتناک است. ما باید دوباره به ایتالیا برویم و دیگر بار در یکی از آن قصرهای  
مرمرین شگفت‌انگیز زندگی کنیم...

ماری شروع به غرولند کرد که:

- پدر خدایا! مرز شما هرگز بدین کار راضی نمی‌شد، ژولی بیچاره...

- خفه شو ماری!

هرگز ندیده بودم که ژولی این‌گونه با ماری سخن بگوید. ماری دیگر هیچ نگفت و  
اتاق را ترک کرد و در را محکم پشت سر خود بست. لحظه‌ای بعد دیگر بار در اتاق باز  
شد و این بار همدم و مونس همیشگی من، درحالی که بهترین لباس‌هایش را در بر کرده  
بود وارد شد و در برابر ژولی به رسم درباری خم شد، درست گویی در برابر امپراتریس  
قرار دارد...

- می‌توانم تبریكات صمیمانه خود را به حضور علیاحضرت ابلاغ کنم؟

وقتی ماری آنچنان خشمگنانه اتاق را ترک کرد، ژولی تقریباً از پا افتاده بود و حالا  
دوباره قد برافراشت و دست بر پیشانی نهاد. لبانش به هم فشرده شده بود. او دیگر بار بر  
خویشتن مسلط شد و درحالی که چهره هنرپیشه‌ای ناشی را به خود گرفته بود خواست  
تا نقش یک ملکه را ایفا کند و با لحنی که برای من تازگی داشت گفت:

- متشکرم. شما چگونه از این ماجرا آگاه شدید؟

ندیمه من که هنوز هم در برابر او خم شده بود پاسخ داد:

- علیاحضرتا در شهر همه جا صحبت از این ماجراست.

ژولی با همان لحن عجیب و تحکم آمیز گفت:

- من و خواهرم را تنها بگذارید.

پس او نیز در حالی که تلاش می کرد در یافتن راه خطا نکند، عقب عقب به سوی در رفت و من شگفت زده تماشاگر این حرکات بودم. سرانجام وقتی با حرکاتی نامتعادل از در بیرون رفت. گفتم:

- او فکر می کند این جا هم دربار است.

- از امروز باید همه در برابر من، آداب درباری را رعایت کنند. امروز بعد از ظهر ژوزف ملازمین و درباریان خود را برمی گردانند. در این هنگام ژولی شانه هایش را چنان درهم کشیده بود که گویی از شدت سرما در حال یخ زدن است.

- دزیره خیلی هراسانم.

تلاش کردم او را تسلی دهم و از این رو گفتم:

- چرند نگو. تو هرگز عوض نخواهی شد.

اما ژولی سرش را تکان داد و چهره اش را با دست پوشاند.

- نه، نه، تو دیگر نمی توانی با من این گونه صحبت کنی. من در واقع یک ملکه هستم.

و سپس به سختی شروع به گریستن کرد و من به طرفش رفتم تا او را آرام کنم. اما فریاد زد:

- دست به من نزن، دور شو، سرخکی!

به طرف در باغ رفتم و فریاد زدم؛ ایوت، ایوت! او نیز وقتی وارد شد، با دیدن ژولی به رسم درباری در برابر او خم شد اما خوشبختانه ژولی آنچنان در حال گریستن بود که متوجه او نشد. گفتم:

- ایوت، یک بطری شامپاین بیاور.

- من هنوز آمادگی و ظایینی چون پذیرایی های پیایی، مهمانی های درباری آن هم در یک محیط بیگانه را ندارم. باید پاریس را ترک کنیم...

ایوت در حالی که یک بطر شامپاین و دو لیوان در دست داشت با همان تشریفات درباری به درون اتاق آمد و من اشاره کردم تا اتاق را ترک کند. سپس لیوان های خودم و ژولی را پر کردم. ژولی لیوانش را برداشت و لاجرعه سرکشید. و من در حالی که لیوانم را در دست داشتم گفتم:

- عزیزم، امیدوارم تبریک مرا بپذیری

- همه این ها گناه توست، اولین بار تو ژوزف را به خانه ما آوردی.

سپس لبخندی بر لبانش نشست و من نیز با چشمانی اشک آلود خندیدم. ناگهان به یاد

سخنانی افتادم که از گوشه و کنار درباره بی وفایی ژوزف نسبت به ژولی شنیده بودم. البته چندان مسئله مهمی نبود و می شد آن را به حساب شیطنت های گه گاه ژوزف گذاشت. بعد گفتم:

- امیدوارم با ژوزف خوشبخت باشی.

ژولی درحالی که برای گریز از نگاه من چنین وانمود می کرد که توجهش به باغ است، گفت:

- خیلی کم اتفاق می افتد که با او تنها باشم اما احساس خوشبختی می کنم چون بچه هایم، زنانید و شارلوت کوچولو را دارم.

- حالا دیگر دختران تو هم و الاحضرت خواهند شد و این بهترین موقعیت برای آنان به شمار می آید.

لبخندی بر لبانم نشست و تلاش کردم آنچه را در پیرامونم شکل می گرفت، دریابم. ژولی ملکه شده بود و دخترانش و الاحضرت به شمار می آمدند و ژوزف؛ همان منشی ناچیز انجمن شهر که برای دست یابی به جهیزیه ژولی با او ازدواج کرده بود، شاه ژوزف اول پادشاه ناپل شده بود.

- امپراتور بر آن است تا سرزمین های اشغالی را در قالب ایالت هایی خودمختار به وسیله شاهزادگان و شاهزاده خانم های خاندان سلطنتی اداره کند. این سرزمین های خودمختار پیمان دوستی با فرانسه خواهند بست و متحدین این کشور به شمار خواهند آمد. من و ژوزف، ناپل و سیسیل را اداره خواهیم کرد، الیزا دوشس لوکا خواهد بود و لویی نیز پادشاه هلند خواهد گردید. تصورش را بکن، حتی مورا هم دوک سرزمین های کیلو و برگ خواهد شد.

با نگرانی پرسیدم:

- مگر نوبت به مارشال ها رسیده است؟

- نه، چون مورا همسر کارولین است و اگر در این میان سهمی به او نمی دادند سبب رنجش کارولین می شد. به هر حال برای اداره سرزمین های فتح شده باید کسانی در نظر گرفته می شدند.

با شنیدن پاسخ آخر ژولی نفس راحتی کشیدم و پرسیدم:

- فاتح این سرزمین ها کیست؟

ژولی به این پرسش من پاسخی نداد و سرگرم پرکردن لیوانش شد و پس از نوشیدن جرعه ای از آن گفت:

- می خواستم اولین کسی باشم که این خبرها را به تو می دهد. حالا دیگر باید نزد ورووی خیاط بروم، چون سرگرم تهیه لباس های رسمی من است که بیشترشان ارغوانی... خیلی جدی و قاطع گفتم:

- نه! تو نمی توانی از این رنگ استفاده کنی چون اصلاً مناسب تو نیست. شنل تاجگذاری سبز بیش تر به تو می آید تا شنل ارغوانی.

- بعلاوه باید وسایل سفرم را نیز آماده کنم، می خواهم در ناپل کاملاً توجه رؤوف را به خود جلب کنم. آیا تو همراه من خواهی آمد؟

- نه، من باید از فرزندم مراقبت کنم. گذشته از این...

لحظه ای درنگ کردم اما موردی نداشت که برای ژولی بهانه بیاورم.

- گذشته از این منتظر همسرم هستم. چون هر لحظه ممکن است به خانه بازگردد.

چند روزی از ژولی بی خبر بودم اما بعد خبر مهمانی ها و مجالس تودیع پادشاه و ملکه ناپل را در صفحه اجتماعی روزنامه مونیتور می دیدم. امروز صبح پس از مدت ها برای نخستین بار اسکار اجازه یافت تا از بستر برخیزد و در کنار پنجره گشوده اتاقش بنشیند؛ یکی از روزهای دلپذیر ماه می که باغچه ما به رغم اندک بودن غنچه های گل سرخ، باز هم زیبا و فرح بخش می نمود و در باغ مجاور ما یاس ها به گل نشسته بودند، شمیم یاس های بنفش و اشتیاق دیدار ژان باتیست روح و جانم را انباشته بود.

کالسکه ای از راه رسید و چون هر بار دیگری که کالسکه ای بی خبر به در خانه می رسید، قلبم از حرکت ایستاد اما سرنشین کالسکه کسی جز ژولی نبود.

- خانم مارشال در منزل هستند؟

در سالن بر پاشنه چرخید و ندیمه من و ایوبت به ادای احترام پرداختند. ماری که در حال گردگیری سالن بود، با حالتی ناخرسند شتابان سالن را ترک کرد و راهی باغ شد چون دیگر علاقه ای به دیدن ژولی نداشت.

ژولی با حرکتی شاهانه که بی گمان از مانتول آموخته بود وارد اتاق شد. اسکار با دیدن او از جا پرید و به سوی او دوید و گفت:

- خاله ژولی، دیگه حالم خوب شده.

ژولی بی آنکه حرفی بزند بچه را در آغوش گرفت و از لابه لای موهای مجعد او به من نگاه کرد و گفت:

- پیش از آنکه این خبر را در مونیتور فردا بخوانی، خواستم خودم آن را به تو بگویم. به شما شادباش می گویم پرنسس، چون ژان باتیست، پرنس پوتته کوروو شد.

و سپس در حالی که اسکار را می بوسید گفت:

- مبارک باشد ولیعهد کوچولوی پوتته کوروو.

نمی دانستم چه بگویم. نخستین چیزی که به ذهنم رسید این بود: ژان باتیست که برادر امپراتور نیست!

- اما او آنسباخ و هانووور را به قدری خوب اداره کرده است که امپراتور می خواهد او را بدین عنوان مفتخر کند.

او سپس اسکار را بر زمین نهاد و رو به من کرد و گفت:  
- آیا واقعاً خوشحال نیستی؟ تو پرنسس شده‌ای... بله تو.  
- فکر می‌کنم...

اما حرف خود را قطع کردم و ایوت را صدا زدم تا شامپاین بیاورد. بعد گفتم:  
- من بیش از یک جرعه نمی‌نوشم چون اگر صبح شامپاین بخورم ناراحت می‌کند. اما  
از وقتی که تو بارفتار خودت ماری را آزردهی دیگر وقتی به دیدن من می‌آیی، برای ما  
شکلات درست نمی‌کند. حالا بگو ببینم پونته کوروو کجاست؟  
- چه قدر گیجم، باید از ژوزف می‌پرسیدم، چون من هم نمی‌دانم. اما این مسئله  
اهمیتی ندارد.

- شاید ناگزیر از رفتن بدانجا باشیم، واقعاً وحشتناک است ژولی.  
- این اسم به نظر ایتالیایی می‌آید، شاید هم نزدیک ناپل باشد. در این صورت  
نزدیک من خواهی بود اما...  
ناگهان چهره‌اش دگرگون شد و افزود:

- اما واقعیت را باید پذیرفت، ژان باتیست هنوز هم یک مارشال است و امپراتور  
برای جنگ‌هایش به او نیاز دارد. به همین جهت حتی تو در این جا خواهی ماند و من و  
ژوزف باید تنها به ناپل برویم.

- سرانجام روزی این جنگ‌های لعنتی باید تمام شوند. ما داریم فدای این پیروزی‌ها  
می‌شویم. فکر می‌کنم ژان باتیست بود که می‌گفت فرانسه دیگر مرزی برای دفاع کردن  
ندارد. عملاً تمام اروپا به اشغال فرانسه درآمده است و این سرزمین‌ها به وسیله  
امپراتور، ژوزف، لویی، کارولین و الیزا اداره می‌شود. حالا هم که نریت به مارشال‌ها  
رسیده است.

فردا تمام این خبرها را در مونیتر خواهیم خواند اما... پونته کوروو کجاست و ژان  
باتیست من کی به خانه باز خواهد آمد؟

## ۲۴

## تابستان ۱۸۰۷، درون یک دلیجان در حال سفر، در نقطه‌ای از اروپا

مقصدم شهر مارینبورگ است اما متأسفانه نمی‌دانم کجاست. سرهنگی که از جانب امپراتور مأمور همراهی من شده، در کنارم نشسته و نقشه‌ای را روی زانوانش گشوده است. او هرازگاهی مسیر حرکت را به سورچی نشان می‌دهد و به این ترتیب گمان می‌کنم سرانجام به مارینبورگ خواهیم رسید. ماری نیز روبه‌روی من نشسته است و مدام غر می‌زند و از این راه پرگل و لای و به‌گل نشستن پیاپی چرخ‌های کجاوه شکوه می‌کند. گمان می‌کنم در حال گذر از خاک لهستان هستیم. گه‌گاه که برای عوض کردن اسب‌های کالسکه توقف می‌کنیم، سخن‌گفتن مردم را می‌شنوم؛ این زبان شباهتی به زبان آلمانی ندارد. سرهنگ می‌گوید راهی که در پیش گرفته‌ایم راه میان‌بر است و البته ما می‌توانستیم از شمال آلمان برویم اما در این صورت راه بسیار طولانی می‌شد و شما و الاحضرت عجله دارید که هرچه زودتر به مقصد برسیم. و البته حق با او بود و من به راستی عجله داشتیم.

سرهنگ یادآور شد که مارینبورگ نزدیک دانزینگ است اما این نیز مشکل مرا برطرف نمی‌کند چون نمی‌دانم خود دانزینگ کجاست و در چه نقطه‌ای واقع شده است. سرهنگ گفت:

تا چند هفته پیش این جاده‌ها صحنه جنگ بوده است و البته دیگر دوران جنگ در این ناحیه به سر آمده و صلح برقرار شده است.

ظاهراً با بلتون این بار نیز پیمان صلح دیگری منعقد کرده است و این پیمان در تیلیست بسته شده است. این بار آلمانی‌ها به یاری پروس‌ها قدرافراشته بودند تا نظامیان فرانسوی را از خاک خود برانند و در این میان از کمک روس‌ها نیز برخوردار بوده‌اند.

روزنامه مونتور از پیروزی‌های درخشان ما در ینا خبر می‌داد و ژوزف به طور خصوصی به من گفت که در این ماجرا ژان باتیست به دلایل استراتژیکی از فرمان امپراتور سرپیچی کرده و پس آنگاه به امپراتور گفته بود که حاضر است به همین سبب در یک دادگاه نظامی محاکمه شود. اما پیش از آن که کار بدینجا بکشد، ژان باتیست ژنرال بلوخر را در لوبک محاصره کرده و در یورشی ناگهانی شهر را به تصرف درآورده بود. البته هنوز هم نمی‌دانم لوبک کجاست.

پس با فرارسیدن زمستان سخت، تقریباً از او بی‌خبر مانده بودم. برلین سقوط کرده بود و نیروهای ما سربازان دشمن را در لهستان تعقیب می‌کردند. ژان باتیست که فرماندهی جناح چپ لشکریان ما را برعهده داشت در مورونگن نیروهایی را که شمارشان بسیار بیش از نفرات او بود، شکست داد. این پیروزی او نه تنها واپسین دفاع دشمن را درهم شکست، بلکه سبب نجات ناپلئون نیز گردید. این موفقیت ژان باتیست آنچنان سر فرمانده دشمن را تحت تأثیر قرار داد که لوازم شخصی سفری و لباس‌های مارشالی او را که به دست دشمن افتاده بود برایش بازپس فرستادند. تمامی این حوادث مربوط به ماه‌های گذشته بود و بارها و بارها نیروهای ژان باتیست حملات دشمن را دفع کردند. امپراتور در نبردهای ینا، ایلو و فریدلند پیروز شد و نمایندگان کشورهای اروپایی را در تبلیست گرد آورد و پیمان صلح را بدیشان قبولاند. پس آنگاه ناپلئون به گونه‌ای دور از گمان و بی‌سر و صدا به پاریس بازگشت. شگفت این که پیشخدمت‌های امپراتور با جامه‌های سبز - به قول خانم لیزیا رنگ سبز سمبل جزیره کرس به شمار می‌آید - خانه به خانه می‌رفتند و مردم را برای شرکت در جشن پیروزی کاخ تویلری دعوت می‌کردند.

من پیراهن ساتن صورتی رنگی را که باگل‌های سرخ آراسته شده و لوروی خیاط به تازگی برایم دوخته بود از کمند بیرون کشیدم. ایوت زلف‌های سرکش مرا که به دشواری فرم می‌گیرند مرتب کرد و آنها را با نیم‌تاج مروارید و یاقوتی که ژان باتیست با پیکی ویژه به مناسبت سالروز عروسی‌امان فرستاده بود، آراست. حالا مدت‌هاست که ما یکدیگر را ندیده‌ایم و به راستی این زمان برای من بس طولانی و وحشتناک بوده است. ندیمه من در حالی که به جعبه جواهر مزین به عقاب زرین و هدیه روز تاجگذاری ناپلئون نگاه می‌کرد، گفت:

- والا حضرت شب بسیار خوب و سرگرم‌کننده‌ای در پیش خواهند داشت.

- در نبود ملکه ژولی در تویلری احساس تنهایی خواهم کرد چون ژولی نیز اکنون در ناپل تنهای تنهاست.

جشن تویلری آنچنان که انتظار داشتیم، نبود. در سالن بزرگ قصر گردآمده بودیم و سرانجام پس از انتظار زیاد درهای قصر گشوده شد و سرود ماریس یز نواخته شد و با



ورود امپراتور و امپراتریس همه ادای احترام کردیم. ناپلئون و ژوزفین به آرامی تالار را دور زدند و به هنگام گذر از برابر مهمانان با روحی از آنان به گفتگو پرداختند و ناگزیر سبب دلنگی دیگران شدند.

بخست ناپلئون را درست ندیدم چون آخودان‌های بلندبالا، گرداگردش را گرفته بودند. اما ناگهان در نزدیکی من برای گفتگو با یکی از بررگان هلند ایستاد و تا آن جاکه به یاد دارم گفت:

- شنیده‌ام برخی مدگویان گفته‌اند که افسران من خود در عقب جبهه می‌مانند و بیروهای خود را به پینس می‌فرستند. آیا در هلند هم از این سخن‌ها می‌گویند؟

سپس با حالتی معترضانده و تندتر آسا افزود:

- شنیدم که هلندی‌ها در مجموع از حکومت فراسه راضی نیستند. به ویژه از لویی نین آسا و ملکه خیالاتی‌اش اور تاس.

چنین می‌بنداشتم که امپراتور قصد سرزنش هلندی‌ها را دارد و از این حیث بیش از آنکه گوش به سخنان او داشته باشم چشم به چهره‌اش دوخته بودم. چهره‌اش از آن حالت تکیدگی بیرون آمده بود و دیگر نشانی از آن لبخند مشتاقانه برجاسمانده و حالتی غرورآمیز حای آن را گرفته بود. در اثر چاقی، لباس کار ژنرالی برایش تنگ می‌نمود و بر این لباس هیچ نشان و درجه‌ای جز نشان لژیون دونور دیده نمی‌شد؛ نشانی که خود بدید آورده آن به شمار می‌آمد. این سایه فربه خداوند برگستره زمین به هنگام سخن گفتن مدام سر و دست خویش را تکان می‌داد مگر آنگاه که اندکی آرام می‌گرفت و دستپایش را به پشت سر می‌برد و لبخند متکبرانه‌اش به راستی تحمل ناپذیر می‌نمود.

- آقایان! من گمان می‌کنم ارتش بزرگ ما دلایل روشنی برای اثبات شجاعت و شهامت خویش ارائه کرده است. یکی از افسران ارشد ما حتی جانش را نیز در تبلیست به خطر انداخته و تا آن جاکه خیر دارم یکی از مارشال‌های فرانسوی در این نبرد زخمی شده است.

قلبم آنچنان می‌تپید که گمان می‌کردم دیگران نیز صدای تپش و کوبش آن را می‌شنوند. او پس از درنگی کوتاه برای مؤثرتر شدن سخنانش افزود:

- این مارشال کسی جز پرنس پوتنه کوروو نبود.

- این ... این حقیقت دارد؟

صدای من به یکباره پرده آداب و رسوم درباری را درید.

لحظه‌ای چهره ناپلئون درهم کشیده شد و نگاه تند و نافذ خود را به سوی صاحب صدا برگرداند.

- کسی در حضور امپراتور این‌گونه فریاد نمی‌زند. کسی ... خوب، خوب، همسر کوچولوی مارشال برنادوت هم این جاست ...

در یک لحظه آن حالت خشمگنانه از چهره‌اش گریخت و البته در آن لحظه یقین داشتم که ناپلئون پیش از آن مرا دیده بود. او می‌خواست به این ترتیب خبر زخمی شدن ژان باتیست را به گوش من برساند، اما چرا در حضور هزاران فرد غریبه؟ آیا او قصد تنبیه مرا داشت؟ چرا و برای چه؟

- آه شاهزاده خانم عزیز من!

من در برابر او خم شدم اما دستم را گرفت و بلند کرد.

- بسیار متأسفم که ناگزیر شدم این خبر ناخوش آیند را به شما بدهم. شاهزاده پونته کوروو در فتح لوبک کاردانی فوق‌العاده‌ای از خود نشان داد که جداً سزاوار ستایش است. البته در ناحیه اسپاندو اندک جراحتی به گلویش وارد شده است اما خبر دارم که حال شاهزاده رو به بهبود است و از شما هم خواهش می‌کنم اصلاً نگران نباشید.

با حالتی اندوهگین گفتم:

- تمنا می‌کنم، اجازه دهید تا به نزد او بروم.

تازه در این لحظه بود که ناپلئون واقعاً به من نگاه کرد.

- همسران مارشال‌ها که همراه ایشان به ستاد فرماندهی آنان نمی‌روند. شاهزاده برای مراقبت بهتر و دقیق‌تر به مارینبورگ منتقل شده است و من به شما توصیه می‌کنم که از این سفر چشم‌پوشید. جاده‌های شمال آلمان به ویژه ناحیه دانزیک بسیار بد است. گذشته از این تا همین اواخر نیز منطقه جنگی بوده است و دیدن چنان صحنه‌هایی برای یک خانم زیبا خوش آیند نیست...

هرچند که حالت بیانش جدی بود اما در تمام مدت با دقت و کنجکاوی به من نگاه می‌کرد. فکر کردم که آیا قصد انتقام گرفتن از مرا دارد؛ انتقام به خاطر این که شب پیش از اعدام دوک اینهن به نزدش رفته بودم و در دامش نیافتاده بودم؟ یا انتقام به خاطر دوست داشتن ژان باتیست؛ ژنرالی که او برای همسری من برگزیده بود.

- اعلیحضرتا، تمنا می‌کنم به من اجازه دهید تا به نزد همسرم بروم. نزدیک دو سال است که او را ندیده‌ام.

هنوز هم ناپلئون چشم از من برنداشته بود و افزود:

- نزدیک دو سال... ببینید آقایان، ببینید مارشال‌های فرانسه چه گونه خود را فدای میهن خود می‌کنند. پرنسس عزیز اگر شما اصرار دارید که حتماً به این سفر بروید، برایتان برگ عبور صادر خواهد شد. برگ عبور برای چند نفر می‌خواهید؟

- فقط دو نفر؛ تنها ماری را با خود خواهیم برد.

- ببخشید پرنسس، گفتید چه کسی را؟

- ماری، ماری وفادار خودمان که در ماری هم نزد ما بود. شاید اعلیحضرت هنوز

هم او را به خاطر داشته باشند.

سرانجان نقاب نفوذناپذیری که چهره او را پوشانده بود برداشته شد و جای خود را به لبخندی دلنشین داد.

- البته! ماری باوفا که شیرینی بادامی های خوش مزه می پخت.

او سپس رو به یکی از آجودان های خود کرد و گفت:

- برگ عبوری برای پرنسس پوته کوروو و خانم همراهشان صادر کنید.

او سپس با نگاهی جستجوگرانه به پیرامون خود نگریست تا این که چشمش به سرهنگ پیاده بلندبالایی افتاد.

- سرهنگ مولین! شما پرنسس را همراهی خواهید کرد و مسئول سلامتی ایشان خواهید بود.

او دیگر بار رو به من کرد و پرسید:

- چه وقت می خواهید حرکت کنید؟

- بامداد فردا، اعلیحضرتا!

- خواهش می کنم سلام گرم مرا به پرنس برسانید و بگویید که از جانب من هدیه ای

برای ایشان برده اید. هدیه ای به پاس تلاش هایش در این فتح پیروزی آفرین.

چشمان ناپلئون دیگر بار رقی زد و احساس کردم آن لبخند تحقیرآمیز دیگر بار بر لبانش پدیدار شد.

- هدیه من برای او، خانه ژنرال مورو در خیابان آژنه است اخیراً این خانه را از

همسر او خریده ام. به من گفته شده که ژنرال آمریکا را به عنوان تبعید خود برگزیده است. دریغ که سربازی چون او در اندیشه خیانت به فرانسه بود. افسوس...

همچنان که به نشانه احترام خم شده بودم، پشت او را که رو به سوی دیگر داشت

می دیدم، و دست هایش را که به پشت زده بود با انگشتان گره خورده درهم. با خود

می گفتم خانه ژنرال مورو، همان کسی که چون ژان باتیست می اندیشید و به جمهوری

پایبند بود. مردی که پنج سال پس از روی کار آمدن ناپلئون و به جرم همکاری با

سلطنت طلبان دستگیر شد و دو سال نیز زندانی بود. به راستی خنده دار بود که یک ژنرال

معتقد به نظام جمهوری را به اتهام سلطنت طلبی دستگیر کنند. پس آنگاه کنسول اول

زندان او را به تبعید همیشگی تبدیل کرد و حالا امپراتور خانده او را خریده بود تا به

بهترین دوست مورو هدیه کند. به ژان باتیست؛ مردی که از او هم نفرت دارد اما به سبب

نیاز به خدمات و توانمندی هایش این نفرت را ظاهر نمی کند.

این گونه است که اکنون در جاده هایی که در روزهای نه چندان دور عرصه نبرد

بوده اند، سفر می کنم. جاده هایی که در جای جای آن لاشه های آماسیده اسبان به چشم

می خورد. در هوایی بارانی که لحظه ای از بارش نمی ایستد از کنار کپه های خاک که

صلیب‌های چوبی کوچک بر آن نشانده شده است، می‌گذرم. زیر لب زمزمه کردم:  
- همه این‌ها مادر دارند.

سرهنگ که کنار من نشسته و در حال چرت زدن بود، از جا پرید.

- چه کسی؟ مادر؟

به کپه‌های خاکی که آب بر آنها راه گرفته بود اشاره کردم و گفتم:

- این سربازان جان باخته. پسرانی که بی‌گمان مادرانی دارند.

ماری بی‌درنگ پرده پنجره‌های کالسکه را کشید. سرهنگ حیرت‌زده گاه به من و گاه به ماری نگاه می‌کرد اما چیزی جز سکوت نبود. ناگزیر شانه بالا انداخت و دیگر بار چشمانش را بست، رو به ماری کردم و گفتم:

- دلم برای اسکار تنگ شده است.

از زمان تولدش این نخستین بار بود که اسکار را تنها می‌گذاشتم. صبح روز حرکتیم با او، به ورسای و نزد مادام لیزیا رفتیم. مادر امپراتور که در تریانون زندگی می‌کرد و تازه از کلیسا باز آمده بود، گفت:

- مطمئن باش، من به خوبی از اسکار نگهداری خواهم کرد. فراموش نکن که پنج پسر بزرگ کرده‌ام.

با خود اندیشیدم که هرچند راست می‌گفت و پنج پسر بزرگ کرده بود اما هرگز نتوانسته بود آنان را به خوبی پرورد. اما هیچ کس نمی‌تواند چنین سخنی را به مادر ناپلئون بگوید. او با دست زبر و خشنش، پیشانی بچه را نوازش کرد. دست‌های خانم لیزیا به رغم مراقبت‌های بسیار و استفاده از کرم‌های گوناگون هنوز هم زبری ناشی از کارهای سخت روزهای گذشته را حفظ کرده است.

- اوژنی، بدون نگرانی پیش برنادوت برو، من به خوبی از اسکار مراقبت خواهم کرد.

و اینک احساس دوری از فرزندم سرمایی گزنده را در ژرفای وجودم می‌نشاند و به یاد می‌آوردم که او هرگاه بیمار می‌شد در بستر من می‌خوابید. سرهنگ پرسید:

- آیا میل دارید در یکی از مهمانخانه‌های میان راه توقف کنیم؟

سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم. حالا دیگر شب دیر هنگام بود و ماری کیسه‌ای پر از آب جوش را که در ایستگاه کالسکه پر کرده بود، زیر پاهایم گذاشت. باران نیز همچنان می‌بارید و سقف کالسکه را در آماج داشت. گورهای سربازان و صلیب‌های چوبی همه غرق آب بودند و ما همچنان به سوی مارینبورگ پیش می‌رفتیم.

حال دیگر همه چیز را دیده بودم و سرانجام کالسکه در برابر قرارگاه سرفرماندهی

ژان باتیست توقف کرد. اندک اندک به دیدن قصرها خو گرفته بودم اما مارینبورگ نه یک قصر بلکه قلعه‌ای بازمانده از قرن‌های میانه بود؛ قلعه‌ای با دیوارهای تیره، زشت و فرسوده که هیچ شباهتی به آنچه تاکنون دیده بودم، نداشت. سربازهای مسلح در دوسوی در ورودی قلعه ایستاده بودند و زمانی که سرهنگ مولین برگ عبور مرا نشان داد با دیدن همسر مارشال همگی پاشنه‌ها را به هم زدند و ادای احترام کردند. پس از پیاده شدن از کالسکه گفتم:

- می‌خواهم پرنس را غافلگیر کنم پس بهتر است خبر ورود مرا به او ندهید. دو افسر مرا راهنمایی کردند. باگذر از دروازه قلعه به حیاطی رسیدیم که سنگفرشی نامناسب داشت. با نگرانی وحشت‌آلودی به دیوارهای کلفت و مخروبه خیره شده بودم و هر لحظه انتظار دیدن حماسه‌سرایان کهن ژرمن، شوالیه‌ها و همسران ایشان را داشتم. اما آنچه دیدم چیزی جز سربازان واحدهای مختلف نبود.

یکی از آن دو افسر جوان در حالی که لبخندی بر لب داشت تکرار می‌کرد:  
- عالیجناب بهبود یافته‌اند. عالیجناب در این ساعت معمولاً سرگرم کار هستند و میل ندارند کسی مزاحمشان شود.

- جایی بهتر از این برای ستاد فرماندهی پیدا نکردید؟  
- به هنگام جنگ، پرنس به چند و چون محل زندگی اشان اهمیت نمی‌دهند. گذشته از این در این جا ما به تعداد کافی اتاق در اختیار داریم.

افسر جوان در حالی که راه را نشان من می‌داد در فرسوده‌ای را گشود و گام در راهرویی سرد و نمور نهادیم. سرانجام وارد اتاق انتظار کوچکی شدیم و فرناند خانم، خانم گویان به سوی من دوید.

سر و وضع او به قدری دگرگون شده بود که در نگاه اول او را نشناختم. او لباس سرخ‌رنگ پیشخدمت‌ها را که دکمه‌هایی زرین داشت بر تن کرده بود و نشانی بر سینه داشت که آن را نمی‌شناختم. خنده کنان گفتم:  
- فرناند خیلی خوش پوش شده‌ای.

- حالا ما پرنس پوته کوروو شده‌ایم. خانم لطفاً به این دکمه‌ها نگاه بکنید. او سپس شکمش را جلو آورد تا دکمه‌های زرین کتش را به من نشان دهد و سپس با غرور گفت:

- ببینید خانم! این‌ها همه نشان خانوادگی پوته کوروو را بر خود دارند.

در حالی که به دقت دکمه‌ها را نگاه می‌کردم گفتم:

- سرانجام فرصت دیدن آنها را یافتم. فرناند، بگو بینم حال همسرم چه‌طور است؟

- حال ایشان کاملاً خوب شده و تنها پوست تازه روی زخمشان هنوز خارش دارد. انگشت بر لبم گذاشتم و فریاد بیز که مقصودم را دریافته بود بی‌سر و صدا در اتاق را ناز کرد.

زان شبست بخت سیر کارش شسته بود و متوجه ورود من نگردید. دست ریسر جانه‌اش نهاده و سرگرم مطالعه بود. بر تو شمع‌می که روی میز قرار داشت تنها بر قسمتی از پینانی‌اش افاده بود. پینانی صاف و بدون چروک‌کش نشان از آرامش او داشت. نگاهی به گرداگرد اتاقی افکندم. برخی از جیره‌هایی که در گوشه و کنار دیده می‌شد برایم بیگانه بود و برخی بره جسمم آسایش آمد. در برابر بخاری هیرمی، میز کار او قرار داشت که ابوهی از کت‌ها و پرونده‌های جلد حریمی روی آن دیده می‌شد. آن طرف‌تر از بخاری نسف‌های بزرگ بر دیوار آویخته شده بود که بر تو سرخ‌فام آتش آن را روشن می‌کرد در سمت دیگر تخت شتری او و یک میز بود که لگنی نقره‌ای و مقداری لوازم رحم‌بندی روی آن قرار داشت. به عبارت دیگر اتاق تقریباً حالی به نظر می‌آمد. قدری ردبک بر رقتم و سر و صدای هیرم‌های در حال سوختن سبب می‌شد که صدای پای مرا بشنود. یقه لباس فرد آبی رنگش بار بود و دستمال گردن سفیدی به گردنش بسته بود. در ریز حاد‌اس با رجه سفید زخم‌بندی خودم‌مایی می‌کرد. کتاب قطور پیش رویش را ورق زد و جیره‌هایی در حاشیه آن یادداشت نمود.

کلامم را از سر برداشتم. چون بخاری هیرمی کاملاً آن‌جا را گرم کرده بود و برای نخستین بار در چند روز اخیر طعم گرما و آرامش را چشیدم. هرچند که بسیار حسنه بودم اما احساس بی‌دانی نمی‌دادم چون سرانجام به مقصد رسیده بودم.

- عالیجناب! برنس پوته کور ووی عزیز...

ناشنین صدای من او به یکباره از جا پرید.

- حدای من! دزیره!

با دو گام بلند خود را به کنار من رساند و در پاسخ من که جویای چه گونگی زخمش بودم، گفت:

- حالا که دست تو روی گردنم است و به جای زخم فشار می‌آورد طبیعتاً دردش زیاده‌تر است.

با شنیدن این هشدار بی‌درنگ بازویم را از دور گردنش گشودم و قول دادم که دیگر دست دور گردنش نیاندازم. در حالی که کنار او می‌نشستم و به آن کتاب قطور اشاره می‌کردم پرسیدم:

- چه مطلبی می‌خواندی؟

- حقوق. وقتی یک گروه‌بانی بی‌سواد ناگزیر از اداره تمامی شمال آلمان و شهرهای

عضو اتحادیه هانس باشد بی‌گمان آموختنی‌های زیادی پیش رو خواهد داشت.

فراموش نکن که در این میان هانوور و آنسباخ را نیز باید اداره کنم.

در حالی که کتاب را می‌بستم زیر لب گفتم:

- اسکار مریض بود و در چنین شرایطی تو ما را تنها گذاشتی. آن وقت در حالی که دور از ما بودی مجروح شدی.

- دختر جان... دختر جان.

در این هنگام در اتاق یکباره باز شد و برای لحظه‌ای مرا نگران ساخت. فرناند و ماری در آستانه در ظاهر شدند. فرناند با ناراحتی فریاد می‌زد:

- ماری می‌خواهد چمدان‌ها را باز کند و از من می‌پرسد که پرنسس کجا خواهند خوابید.

احساس می‌کردم از آمدن ماری به همراه من چندان راضی نیست. ماری نیز فریاد می‌زد:

- اوژنی من نمی‌تواند شب را در این دژ پر از ساس بخوابد.

دیگر بار فریاد فرناند بلند شد:

- ساس! حتی یکدانه ساس هم این‌جا نیست. این دیوارهای نمور اجازه زندگی به هیچ حشره‌ای را نمی‌دهند. در انبار سرفرمادهی رختخواب زیاد است، حتی تختخواب‌های سلطنتی سقف دار هم هست.

ماری با لحنی تند و گرنده پاسخ داد:

- شهر ساس‌ها!

ژان باتیست خنده کنان گفت:

- جنگ جدال‌های این دو مرا به یاد خانه کوچکمان در سیزآلپین می‌اندازد. با شنیدن این سخن، ناگهان به یاد هدیه امپراتور افتادم اما با خود گفتم که خیر خانه مورو را پس از شام به او خواهم داد و حالا بهتر بود اول شاممان را بخوریم تا... در این هنگام ژان باتیست گفت:

- فرناند! تو باید تا نیم ساعت دیگر یک اتاق و یک سالن پذیرایی برای پرنسس آماده کنی. البته نه با لوازم و وسایل نم‌کشیده انبار. آجودان نگهبان این وسایل را از بیرون و املاک مجارو تهیه خواهد کرد. وسایلی تمیز و مرتب... ماری با صدایی هشداردهنده گفت:

- و البته بدون ساس!

ژان باتیست افزود:

- من و پرنسس تنها شام خواهیم خورد، همین‌جا و در اتاق من، آن هم یک ساعت دیگر.

تا مدتی صدای بگومگوی آن دو تن از اتاق انتظار به گوش می‌رسید. به یاد شب

عروسی امان افتاده بودیم که این دو، آن را با گل‌های سرخ پر از تیغ گلباران کرده بودند و از یادآوری این خاطره مدتی خندیدیم. دیگر باز شروع به صحبت کردیم و خبرهای گوناگون را برایش نقل می‌کردم؛ از وسواس‌های ملکه شدن ژولی تا سیاه‌سرفه و سرخک گرفتن اسکار و پیغام آقای بتھوون.

- باید بگویم که دیگر او نمی‌تواند سمفونی جدیدش را به امپراتور تقدیم کند. بلکه آن را به یاد امیدی از کف رفته «ارویکا» خواهد نامید.

- چرا که نه؟ رورگاری همگی بدان امید دل بسته بودیم.

فرناند در شهر ساس‌ها برای ما جوجه سرخ کرده خوری تهیه کرده بود و ابتدا لیوان‌های ما را با شراب قوی بورگن پر کرد. ما دین لوازم غذاخوری گفتیم:

- شما کارد و چنگال‌های نقره‌ای جدیدی با نسان سلطنتی پونته کوروو خریده‌اید؟ من در خانه هنوز همان‌هایی را که حرف اب. بر آنها نقش شده است به کار می‌برم.

- عزیزم دیگر لازم نیست به آن شدت صرفه‌جو باشی. حالا دیگر ما ثروتمند هستیم. سرانجام فرناند ما را تنها گذاشت و من نفس راحتی کشیدم.

- ما حتی از آنچه تو فکر می‌کنی هم ثروتمندتر هستیم چون امپراتور خانه جدیدی به ما بخشیده است.

ژان باتیست سر برداشت و گفت:

- دخترجان، مثل اینکه خبرهای زیادی داری! دوست قدیمی ام بتھوون امیدی از کف رفته را ارویکا می‌نامد و دشمن دیرینه من امپراتور خانه‌ای به من می‌بخشد. حالا این کدام خانه است؟

- خانه ژنرال مورو در خیابان آژو. امپراتور آن را از خانم مورو خریده است.

- خبرش را دارم که چند ماه پیش تو، این خانه را به چهارصد هزار فرانک خریده است و مدتی نبر در مبایل افسران صحبت از این خانه بود.

ژان آهسته برتتالی پوست کنده، برتتالی که تقریباً سراسر خاکت اروپا را در نور دیده بود و بی‌گم از محصولات سرسین خواهرم و بخشی از حیره غذایی ارتشی بزرگ بود که می‌رفت تا تمامی یک قاره را به تسخیر خود در آورد. راگهان آثار ناراحتی بر چهره ژان باتیست پدیدار شد.

- خانه مورو دوستی به تبعید رفته. و حالا در عوض امپراتور هدیه‌ای ارزنده به من می‌دهد. امروز نامه‌ای از امپراتور دریافت کردم که در آن نوشته بود قصد دارد املاکی در لهستان و وستتالی را به من هدیه کند. املاکی با درآمد سیصد هزار فرانک در سال. او در این نامه اشاره‌ای به ساحرای خانه مورو و دیدار شما با بکدیگر نکرده بود. آمیختن شادی دمدار همسر با تلخکامی‌های دیگر کار آسانی نیست اما امپراتور فراسد به خوبی رعیه بی سر آمده است.



- او حمله تو به لوبک و فتح آن جا را بسیار می ستود.

ژان باتیست بی آنکه پاسخی بدهد، چهره درهم کشید. برای شکستن سکوت گفتم:  
- من آن خانه را به خوبی خواهم آراست و وسایل راحتی را در آن مهیا خواهم  
ساخت. تو هم باید هرچه زودتر به خانه بازگردی چون اسکار مدام بهانه تو را می گیرد.  
- خانه مورو هرگز خانه من نخواهد شد. فقط هرازگاهی برای دیدن تو و اسکار به  
آنجا خواهم آمد...

او سپس درحالی که لبخند بر لب بر شعله های آتش خیره شده بود، زیر لب زمزمه  
کرد. برای او خواهم نوشت...

- تو که به او دسترسی نداری و تمام بنادر ما بسته است.

- امپراتور اداره شهرهای اتحادیه هانس را به من وانهاده است. از لوبک می توان نامه  
را به سوئد فرستاد. چون سوئد می خواهد کشوری بی طرف باقی بماند. از سوئد نیز نامه  
به انگلستان می رود و از آن جا هم به آمریکا. من در سوئد دوستانی دارم که می توانند  
این کار را برایم انجام دهند.

به یکباره خاطرات از یاد رفته دیرین، سر برداشت؛ استکهلم، نزدیک قطب شمال و  
با آسمانی چون یک ملافه سپید... پس پرسیدم:

- از سوئد چه می دانی؟

ژان باتیست که گویی از خواب بیدار شده است با هیجان گفت:

- وقتی من لوبک را تصرف کردم، گروهی از نظامیان سوئدی در شهر بودند؛ یک  
گردان پیاده.

- مگر با سوئد هم در حال جنگ هستیم؟

- با چه کسی در حال جنگ نیستیم؟ هر چند که پس از پیمان تبلیست صلحی ظاهری  
برقرار شده است اما پیش از این سوئدی ها از متحدین دشمنان ما بودند. پادشاه جوان  
آنان چنین می پنداشت که از حاب جداوند برای براندازی ناپلئون برگزیده شده است.  
گویی این جوان دچار نوعی ناور حمون آساست.

- نامش چیست؟

- گوستاو... گوستاو چهارم. تمام پادشاهان سوئد یا گوستاو نام دارند و یا چارلز. پدر  
او، گوستاو سوم به قدری دشمن داشت که در یک مهمانی به دست یکی از بزرگان  
کشورش به قتل رسید.

- چه وحشتناک... این نهایت وحشی گری است... قتل، آن هم در یک مهمانی.

- لحظه ای هم به گیوتین های خودمان فکر کن که کشتارهای بسیاری انجام دادند. آیا  
آن قتل ها وحشیگرانه تر از این نبود؟ داوری کردن در چنین مواردی بسیار دشوار است.  
او دیگر بار به شعله های آتش خیره شد و دیگر بار خلق خوش خود را باز یافت.

- پسر این گوستاو مقتول، یعنی همان گوستاو چهارم سپاهیان خود را به جنگ فرانسویان فرستاد و بدین گونه بود که من اتفاقاً گروهی از ایشان را در لوپک یافتم. سوئد به دلایل خاصی برای من جالب و در خور توجه است و همین امر مرا وامی داشت تا بیش تر دربارهٔ ایشان بدانم. از این رو افسران دستگیر شده را برای شام مهمان کردم و بدین ترتیب با مورنر آشنا شدم...

پس از لحظه‌ای درنگ و سکوت و در حالی که به سراغ کشوی میزش می‌رفت گفت:

- کمی صبر کن، اسم‌های ایشان را جایی یادداشت کرده‌ام.

- حالا اسمشان مهم نیست، بقیه ماجرا را برایم بگو.

- نه. اتفاقاً مهم است چون باید آنها را به خاطر بسپارم.

او پس از جستجوی کشو، برگ کاغذی را پیدا کرد و به طرف من آمد و شروع به خواندن اسامی کرد:

- گوستاو مورنر، فلاش، دو لا گرنژ، بارون لونژهلم، بارون فریزندورف.

- هیچ کس نمی‌تواند این اسم‌ها را تلفظ کند.

این افسران وضعیت کشورشان را برای من تشریح کردند. گوستاو برخلاف میل مردمش از در جنگ با ما درآمد و بی‌گمان فکر می‌کرد با پیروزی بر ما دل تزار را به دست خواهد آورد، چون سوئدی‌ها همیشه بیم از آن دارند که روسیه فنلاند را از چنگ آنان درآورد.

- فنلاند؟ فنلاند دیگر کجاست؟

- بیا جلوتر تا همه چیز را روی نقشه برایت بگویم.

اوسپس شمعدانی را برداشت تا نقشه را روشن تر ببینم. سپس درحالی که به نقشه اشاره می‌کرد گفت:

- این دانمارک است که از طریق ژوئلند به سرزمین اصلی متصل می‌شود. به دلایل جغرافیایی، دانمارک یارای پایداری در برابر حملهٔ احتمالی از طریق قاره را ندارد. از این روست که دانمارکی‌ها دوستی با امپراتور را برگزیده‌اند. متوجه ماجرا شدی یا نه؟ سرم را به نشانه دریافت سخنانش تکان دادم.

- این جا تنگه اورسوند است و خاک سوئد از این جا آغاز می‌شود و این کشور نمی‌خواهد سر به فرمان امپراتور بنهد. البته تاکنون سوئدی‌ها می‌توانستند روی کمک‌های تزار حساب کنند اما دیگر جایی برای این امید باقی نمانده است. چون با پیمان تیلیست عملاً تزار با امپراتور متحد شده است و ناپلئون دست تزار را در ممالک بالتیک باز گذاشته است. به گمان تو این جناب گوستاو حالا چه می‌تواند بکند؟

- نمی‌دانم.

- این مردک دیوانه به فکر جنگ با روسیه افتاده است، آن هم به خاطر فنلاند. این جا را ببین... این جا روی نقشه فنلاند را می بینی، سرزمینی متعلق به سوئد... من در حالی که به نقشه نگاه می کردم پرسیدم:

- حالا سوئدی ها در برابر یورش تزار چه گونه از فنلاند دفاع خواهند کرد؟

- خوب می بینی که حتی دخترخانم بی اطلاعی چون تو نیز بی درنگ این پرسش را پیش می کشد و طبیعتاً آنان نمی توانند فنلاند را حفظ کنند و بی تردید فنلاندی ها و سوئدی ها در چنین نبردی تمام نیروهای خود را از کف خواهند داد و فنلاند از آن روسیه خواهد شد.

ژان باتیست در حالی که با سرانگشت به نقطه ای از نقشه می زد افزود:

- پس به ناگزیر سوئد باید با نروژ متحد شود. این پیوند چندان دشوار نیست و می تواند پایدار باشد.

- حاکم نروژ کیست؟

- اکنون پادشاه دانمارک بر آنان حکومت می کند اما نروژی ها از این امر ناراضی اند. آنان مردمان عجیبی هستند و در میان ایشان از دربار و طبقه اشراف خبری نیست. نروژی ها در شرایط کنونی ناراضی تر و عاصی تر از همیشه هستند چون پادشاه دانمارک، پادشاه نروژ نیز به شمار می آید و دیگران آنها را از متحدین ناپلئون می دانند. اگر سوئدی ها از من نظر بخواهند، خواهم گفت فنلاند را به روسیه وانهند و در تلاش پیوند با نروژ باشند. چنین اتحادی از دیدگاه جغرافیایی نیز قابل توجیه است.

- آیا تو این مطالب را در لوبک به افسران سوئدی گفتی؟

- بله، خیلی صریح و بی پرده گفتم. آنان در ابتدا به هیچ عنوان حاضر به شنیدن مسئله جدایی فنلاند هم نبودند. اما هیچ یک از دلایل آنان برای من پذیرفتنی نمی نمود و سرانجام گفتم:

- آقایان، من واقعیت های موجود را می بینم. به عنوان یک فرانسوی که تنها براساس نقشه پیش رویش سخن می گوید و به عنوان مارشالی که چیزهایی از اصول استراتژی می داند باید به شما بگویم که روسیه، فنلاند را برای ایمنی مرزهایش نیاز دارد. اگر شما به راستی مردم فنلاند را دوست دارید در اندیشه یک فنلاند مستقل باشید. اما من بر این باورم که شما چندان در اندیشه فنلاندی ها نیستید بلکه دغدغه اصلی شما سوئدی های ساکن فنلاند هستند. به این ترتیب باید بپذیرید که تزار در اندیشه ایمنی مرزهایش می باشد و اگر شما فنلاند را واگذار نکنید، گرفتار مشکلات بسیاری خواهید شد. اما در مورد دشمن دوم شما امپراتور فرانسه، به شما قول می دهم دیری نخواهد پایید و سربازان ما رو به سوی دانمارک خواهند رفت. در این جا چند و چون توان پایداری نیروهای سوئدی به خود شما مربوط است اما ناپلئون برای دست یابی به نروژ ناگزیر باید

از سوئد بگذرد. به گمان من بهترین راه برای شما بی‌طرفی است و بدین ترتیب می‌توانید کشورتان را نجات دهید. اگر هم احساس می‌کنید نیاز به متفقی دارید در اندیشه نروژ باشید آقایان!

- خیلی خوب، با آنان صحبت کرده‌ای. سوئدی‌ها چه پاسخی دادند؟

- آنچنان به من خیره شده بودند که گویی مخترع باروت را دیده‌اند. ناگزیر گفتم:

- آقایان به من نگاه نکنید به نقشه نگاه کنید.

رور بعد، همه آنان را راهی خانه‌هایشان کردم و بدین ترتیب حال دوستانی در سوئد دارم.

- این دوستان سوئدی به چه کار تو می‌آیند؟

- دوست همیشه کارآمد است و هیچ انسانی بی‌نیاز از دوستانش نیست. اما اگر سوئدی‌ها دست از ستیز با روسیه و فرانسه برندارند، من ناگزیر از اشغال کشورشان خواهم بود. چون پیاده شدن نیروهای انگلیس و گشودن جبهه‌ای در برابر ما دور از گمان نیست. و هرگاه ما ناگزیر از چنین نبردی باشیم بی‌گمان امپراتور فرماندهی نیروهای حمله‌کننده به دانمارک را به عهده من خواهد گذاشت چرا که مسئولیت اداره شهرهای اتحادیه هانس با من است و اگر گوستاو باز هم بر پندار خود باقی باشد و خود را از جانب خداوند مأمور برانداری ناپلئون بداند سرانجام روزی امپراتور دستور اشغال سوئد را صادر خواهد کرد. من نیز به فرمان او از تنگه باریک اورسوند گذشته و نیروهای خود را در دشت اسکانی واقع در جنوبی‌ترین بخش سوئد پیاده خواهم کرد. حالا بیا نگاه دیگری به نقشه بیانداز.

به ناگزیر دیگر بار به پای نقشه رفتم اما دیگر به آن نگاه نمی‌کردم. من روزها و شب‌های پیاپی راه پیموده بودم تا مراقب همسرم باشم و از او پرستاری کنم اما در عوض سرگرم درس جغرافیا شده بودم.

- سوئدی‌ها قادر به دفاع از اسکانی نخواهند بود چون از نظر استراتژیکی چنین امکانی وجود ندارد اما گمان می‌کنم در این نقطه پایداری کنند.

در این هنگام با انگشت نقطه‌ای از نقشه را نشان داد.

- بگو ببینم، آیا تو به افسران سوئدی گفتی که ممکن است ناگزیر از حمله به کشورشان شوی؟ و این که آنها نمی‌توانند از دشت اسکانی دفاع کنند و باید در مکانی واقع در شمال این کار را بکنند؟

- بلد گفتم. نمی‌دانی آنان چه گونه از سخنان من حیرت کرده بودند. یکی از آنان به نام مونرو که صورتی گرد و موهایی بلند داشت حیرت‌زده می‌گفت:

- عالیجناب شما نقشه‌های محرمانه جنگی خود را به این سادگی فاش می‌کنید و این

برای من باورناکردنی است.

- می دانی چه جوابی به او دادم؟

- نه! چه پاسخی به ایشان داری؟

با این پاسخ کوتاه به سوی تخت سفری او رفتم. آنچنان خسته بودم که نمی توانستم چشمانم را باز نگهدارم.

- آقایان من هرگز گمان نمی کنم سوئد بتواند در برابر حمله یک مارشال فرانسوی از خود پایداری نشان دهد. به همین سبب نیز از گفتن این سخنان بیمی ندارم. دخترجان بینم خوابی یا بیدار؟

- خواب خوابم.

در حالی که این پاسخ را می دادم سعی کردم خود را روی تخت بیاندازم. ژان باتیست با شنیدن سخن من پاسخ داد:

- بیا، اتاق خوابی برایت آماده کرده ام و چون فکر می کنم همه خوابیده باشند، خودم تو را به اتاق می برم.

- اما توان از جا برخاستن ندارم، خیلی خسته تر از آنم که...

- اگر می خواهی این جا بخوابی من می توانم پشت میزم بنشینم چون خیلی کارها دارم که باید انجام بدهم.

- نه! تو زخمی شده ای و باید استراحت کنی.

ژان باتیست بی اراده بر لب تخت نشست و من آن قدر خسته بودم که از او خواستم تا کفش هایم را در آورد. و در همان حال ادامه داد:

- گمان می کنم این افسران سوئدی با وزیرای خود در این زمینه گفتگو کنند و تازمانی که پادشاهشان کناره گیری نکنند دست از پی گیری این ماجرا برندارند. در این صورت احتمالاً عموی او به پادشاهی برگزیده خواهد شد...  
- یک گوستاو دیگر؟

- نه، شارل، شارل سیزدهم. متأسفانه می گویند این عموی پادشاه نیز فرزندی ندارد و چون پیر و از کار افتاده است بی حاشین خواهد بود.

- بیچاره مورنر! پیر و بدون فرزند...

- نه، منظورم مورنر نیست، شارل سیزدهم سوئد را می گویم.

پس آنگاه تصمیم گرفتم تا حد امکان خود را به لبه تخت بکشانم و بدین ترتیب حایی برای دراز کشیدن در آن باتیست باقی بگذارم. نیمه های شب بود که از خواب بیدار شدم و او که متوجه بیداری من شده بود پرسید:

- جای ناراحتی است دخترجان؟

- نه، جای من راحت است تو چرا نمی خوابی؟

- من زیاد خسته نیستم و ذهنم جولانگاه افکار گوناگون است. تو خسته ای و بهتر

است بخوابی.

به آرامی پرسیدم:

- آیا رود مالار از میان شهر استکهلم می‌گذرد و توده‌های شناور یخ در آن غوطه می‌زنند؟

- این‌ها را از کجا می‌دانی؟

- می‌دانم، مردی را در آن‌جا می‌شناسم که نامش پرسن است.

\*\*\*

سرانجام در پاییز به پاریس بازگشتم. ژان باتیست و افسران نیز راهی هامبورگ شدند تا اداره امور شهرهای اتحادیه هانس را در دست گیرند. او همچنین تصمیم داشت سری به دانمارک بزند و از استحکامات کناره‌های واقع در روبه‌روی سواحل سوئد بازدید کند.

به هنگام بازگشت دیگر نیازی به کیسه آب گرم نبود و آفتاب رنگ باخته پاییزی به درون کالسکه می‌تابید. مزارع دوسوی جاده‌ها محصولی نداشتند و دیگر نشانی از لاشه‌های اسبان نبود و تنها بیش از چندگور بر سر راه خود ندیدم. باران توده‌های خاک انباشته بر روی قبرها را شسته و باد صلیب‌ها را سرنگون کرده بود. اما نمی‌توانستم از یاد بیرم که این‌جا آوردگانه و مدفن هزاران جوان بوده است.

در میان راه، سرهنگ مولن نسخه‌ای از روزنامه مونیتور را یافت و ما فهمیدیم که جوان‌ترین برادر ناپلئون یعنی ژروم، همان کودک شکمویی که در عروسی ژولی از فرط پرخوری دچار ناراحتی شده بود، اینک پادشاه شده است. امپراتور تعدادی از پرنس‌نشین‌های تصرف شده در شمال آلمان را متحد کرده و حکومت پادشاهی وستفالی را پدید آورده بود و حال برادر کوچکش ژروم پادشاه این سرزمین شده است؛ ژروم اول پادشاه وستفالی. گذشته از این، ناپلئون کاترین ورتنبرگ دختری از یک خاندان دیرپا و اصیل آلمانی را به همسری ژروم بیست ساله درآورده بود. حال کاترین ورتنبرگ جاری ژولی به حساب می‌آمد. آیا حالا ژروم دوشیزه پاترسون امریکایی را که به دستور ناپلئون طلاق داد، به یاد می‌آورد یا نه؟ پس رو به ماری کردم و گفتم:

- ماری! کوچک‌ترین برادر امپراتور نیز پادشاه شده است!

- حالا می‌تواند هرچه‌قدر دلش خواست بخورد و اگر کسی مراقبش نباشد...

نگاه حیرت‌زده سرهنگ مولین به او دوخته شده بود و این نخستین سخنان توهین‌آمیز به خانواده امپراتور نبود که از دهان این زن می‌شنید. من نیز روزنامه کهنه را از پنجره کالسکه بیرون انداختم تا در سرزمین‌هایی که چندی پیش تر میدان جنگ بودند دستخوش باد شود و هر آن‌جا که خواست برود.

## ۲۵

خانه جدید خیابان آنژو، پاریس  
ژوئیه ۱۸۰۹

صدای زنگ‌های کلیسا از خواب بیدارم کرد. رگه‌هایی از پرتو آفتاب که از لابه‌لای پرده‌ها به درون اتاق راه یافته بودند، ستونی از غبارهای درحال رقص را به تماشا گذاشته بودند. هرچند که صبح زودهنگام بود اما هوا به گونه‌ای کلافه‌کننده گرم بود. روکش را از روی خود به یک سو زدم و دستهایم را زیر سر نهادم. صدای زنگ‌ها، زنگ‌های پاریس...

شاید نیز زادروز یکی از شاهان خاندان بناپارت بود. ناپلئون عملاً تمام بستگان خود را به سلطنت رسانده بود. ژوزف دیگر پادشاه ناپل نبود بلکه پادشاه اسپانیا به شمار می‌آمد و ژولی نیز ماه‌هاست که در راه مادرید است. ماه‌ها که می‌گویم اغراق نیست. اسپانیایی‌ها حاضر نبودند به پادشاهی ژوزف تن در دهند و از این رو قوای او را محاصره و نابود کردند و بدین ترتیب به جای ژوزف، مخالفین او وارد مادرید شدند. از این رو امپراتور نیروهای تازه‌نفسی را راهی اسپانیا کرد تا ملت ژوزف را از گزند میهن پرستان اسپانیایی برهانند. مورا و کارولین اینک در ناپل حکومت می‌کنند و در واقع کارولین بر ناپل حاکم است چون مورا نیز به عنوان یکی از مارشال‌های فرانسوی همواره در یکی از جبهه‌های جنگ به سر می‌برد. کارولین نه چندان توجهی به مملکت خویش دارد و نه به پسرش و ترجیح می‌دهد بیش تر وقتش را در کنار خواهر بزرگ‌تر خود الیزا حاکم توسکانی بگذرانند. الیزا که هر روز چاق‌تر از پیش می‌شود و می‌گویند با یکی از موزیسین‌های درباری به نام پاگانینی سروسری پیدا کرده است. من تمام این‌ها را به هنگام اقامت کوتاه ژولی در پاریس از او شنیدم. ژولی بر سر راه خود به اسپانیا چند

روزی برای تهیه لباس‌های مورد نیازش به پاریس آمد و این روزها علاقه غریبی به رنگ ارغوانی پیدا کرده که رنگ مورد توجه ژوزف است. باز هم صدای زنگ‌های کلیسا به گوش...

امروز زادروز کدام یک از بناپارت‌هاست؟ نه زادروز شاه ژروم است و نه روز تولد اوژن بوآرنه نایب‌السلطنه ایتالیا. این جوان نسبتاً واپس مانده و خجول از زمانی که ازدواج کرده کاملاً دگرگون شده است. ناپلئون دختر پادشاه باواریا را به همسری او برگزید و اینک همان اوژن خجول در مجامع عمومی قادر به سخن گفتن است و من گمان می‌کنم خوشبخت باشد.

دیگر بار زنگ‌ها به صدا درمی‌آیند. در این میان می‌توانم طنین ناقوس نتردام را تشخیص دهم. زادروز شاه لویی چه روری است؟ شاید او عمری طولانی داشته باشد هر چند که خیال می‌کند بیمار است. در سلامت او هیچ تردیدی نیست و جز بزرگی و پهنی پاهایش هیچ عیب دیگری ندارد. از ابتدا نیز ناپلئون به خوبی از او مراقبت کرد. ابتدا او را وارد ارتش نمود تا شغل و حرفه‌ای داشته باشد. سپس او را به آجودانی خویش برگزید و نادختی‌اش او را تانس را به ازدواج او درآورد. سرانجام نیز او را بر تخت پادشاهی هلند نشانند. اگر اشتباه نکنم میهن پرستان هلندی را که بر علیه لویی و سپاهیانش طغیان می‌کنند. خرابکار می‌نامند. هر چند که این نام وجه تسمیه دیگری هم دارد چون واژه Sabot به معنای کفش‌های چوبی است که ماهیگیران ماری به پا می‌کنند و به این ترتیب لقب saboteurs منتهوی دوگانه می‌یابد. به هر تقدیر این جماعت از لویی متنفرند و بیش‌تر این تنفر نیز به سبب این است که او را دست نشانده ناپلئون به شمار می‌آورند. اما آنان نمی‌دانند که لویی یارای ایستایی در برابر برادرش را ندارد. هر چند که به گاه ضرورت چشم بر هم می‌نهد و حرکت مخفیانه کشتی‌های تجارتهی هلند به سوی انگلستان را نادیده می‌انگارد و بدین ترتیب عملاً او خود سرکرده خرابکاران به شمار می‌آید. شاید بهتر بود حداقل ناپلئون به او اجازه می‌داد تا خود همسرش را برگزیند. نمی‌دانم اخیراً با چه کسی در مورد لویی صحبت می‌کردم... بله اگر اشتباه نکنم بولت بود. تنها عضو خانواده بناپارت که اندک توجهی به امور سیاسی ندارد و سرگرم عیش خویش است. نه. در زادروز بولت زنگ‌ها به صدا در نمی‌آیند و همین طوری در زادروز لوسین. لوسین هنوز هم در تبعید است و هر چند که ناپلئون تاج پادشاهی اسپانیا را به او پیشنهاد کرد اما طبیعتاً او شرط ناپلئون را که جدایی از همسر سرخ‌مویس خانم ژویرنو بود سبب گرفت و تاج پادشاهی را نیز رد کرد. او پس از رد پیشنهاد ناپلئون بر آن شد تا با خانواده خویش راهی آمریکا شود اما کشتی آنان به چنگ انگلیسی‌ها افتاد و اکنون به عنوان دشمن بیگانه در انگلستان به سر می‌برد. هر چند که زندانی نیست اما همواره تحت مراقبت قرار دارد. او اخیراً این مطالب را در نامه‌ای که به طور قاجاق



فرستاده بود برای مادرش نقل کرده است. همان لوسینی که در ابتدا به برادرش کمک کرد تا با برقراری حکومت کنسولی برای نجات جمهوری به پا خیزد. نه بی گمان به خاطر زادروز این مرد چشم آبی هرگز زنگ‌ها به صدا در نمی آیند...

در همین افکار بودم که در اتاق باز شد و صدای مازی را شنیدم که می گفت:  
- فکر کردم که صدای زنگ‌ها از خواب بیدارتان کرده باشد، صبحانه شما را بیاورم؟  
- دلیل به صدا در آمدن زنگ‌ها چیست؟

- معلوم است. می خواهی چه دلیلی داشته باشد. امپراتور پیروزی تازه‌ای کسب کرده است.

- کجا؟ چه وقت؟ آیا روزنامه‌های چیز نوشته اند؟

- همین حالا صبحانه شما و دختر کتابخوان را به نزدتان می فرستم. نه، بهتر است اول صبحانه‌تان را بفرستم و بعداً آن دختر جوان می تواند نزد شما بیاید.

این که من هم مانند دیگر بانوان درباری دختری از یک خانواده تهیدست اما اصیل و اشرافی را استخدام کرده بودم تا برایم روزنامه و کتاب بخواند، مایه شوخی و سرگرمی ماری بود. اما با وجود او من خود ترجیح می دادم در بسترم دراز بکشم و کتاب بخوانم. امپراتور اصرار بر این داشت که ما همسران مارشال‌ها نیز همانند بانوان هفتاد هشتاد ساله رفتار کنیم در حالی که من بیش از بیست و نه سال ندارم.

ایوت کاکائوی صبحانه مرا به اتاق آورد و پنجره‌ها را گشود. نور آفتاب و عطر دلپذیر گل‌های سرخ اتاق را انباشت، هرچند که در این خانه بیش از سه بوته گل سرخ ندارم. باغچه‌های این خانه کوچک است چون در منطقه مرکزی شهر قرار گرفته است. بسیاری از لوازم بازمانده از زمان مورو را به دیگران دادم و به جای آنان مبلمان سپید و طلایی بسیار زیبا و گرانبهایی خریدم. در سالن خانه، تندیس نیم‌تنه از مالکک پیشین خانه قرار داشت و نمی دانستم با آن چه کنم. از یک سو مایل به دور افکندن آن بودم و از سوی دیگر می دانستم دوستان مورو در این روزها به شدت مغضوب است. سرانجام آن تندیس را در راهرو خانه نهادم و در عوض تصویری بزرگ از امپراتور را در سالن خانه آویختم.

با تلاش بسیار موفق شدم تصویری از زمان کنسول اولی ناپلئون بیابم. در این تصویر چهره مردی که اینک سایه خدا بر زمین نامیده می شود، کشیده شده است. درست همانند روزگاری که در مارس بود؛ با موهایی بلند و درهم و چشمانی که هنوز چون شیشه بی حالت و تهی از عاطفه نشده است. چشمانی که بیش از آنکه اندیشناک باشد، هشیاری در آن موج می زند و به دوردست‌ها خیره شده است. دهانش نیز دهان کوچک ناپلئونی است که در برابر حصار باغ ایستاده بود و می گفت هستند مردانی که برای رقم زدن تاریخ پا به عرصه هستی گذاشته اند.

زنگ‌ها... هرچند که به شنیدن صدای زنگ‌های پیروزی خو گرفته‌ایم اما اکنون دیگر این نوا سبب سردرد من شده بود. در میان دو جرعه کاکائو پرسیدم:

- ایوت این بار چه فتحی کرده‌ایم؟ کجا؟ چه وقت؟

- در واگرام پرنسس، در چهارم و پنجم ژوئیه.

- بگو دوشیزه خانم کتابخوان و اسکار، نزد من بیایند.

لحظه‌ای بعد اسکار و ندیمه کتاب‌خوان من وارد اتاق شدند. بالش‌ها را مرتب کردم و اسکار در کنار من نشست.

- دوشیزه خانم آیا مونی‌تور را برای ما می‌خوانید تا ببینیم این فتح تازه ما چه بوده است.

بدین ترتیب من و اسکار باخیر شدیم که در نزدیکی وین و محلی به نام واگرام نبرد سنگینی درگرفته است. نبردی که در آن یک سپاه هفتاد هزار نفری اتریشی به کلی از میان رفته است و در این میان نیروهای فرانسوی فقط هزار و پانصد کشته و سه هزار زخمی داشته‌اند. جزئیات نبرد در روزنامه نوشته شده بود و نام تنی چند از مارشال‌ها نیز ذکر شده بود اما نامی از ژان باتیست نبود. اما این در حالی بود که می‌دانستم نیروهای او در اتریش هستند و ناپلئون فرماندهی تمام واحدهای نظامی ساکسون تبار را به او وانهاده است.

- نکنند حادثه ناخوش آیندی اتفاق افتاده باشد؟

- پرنسس همان‌گونه که برایتان خواندم این نبرد فتحی بزرگ بوده، پس نگرانی شما موردی ندارد.

- پس چرا هیچ چیزی در مورد پدر ننوشته‌اند؟

دوشیزه خانم با شنیدن پرسش اسکار دیگر بار مطلب روزنامه را مرور کرد و سرانجام با قاطعیت گفت:

- نه، هیچ چیزی ننوشته.

در همین لحظه ضربه‌ای به در خورد و خانم لافلوت با چهره تند آرایش کرده‌اش در آستانه در پدیدار شد و گفت:

- پرنسس، جناب فوشه وزیر پلیس تقاضای دیدار شما را دارند.

تا آن زمان هرگز وزیر پلیس به دیدار من نیامده بود. حالا دیگر زنگ‌های پیروزی از صدا افتاده بودند. لحظه‌ای فکر کردم، سخنان خانم لافلوت را درست نشنیده‌ام.

- گفتید چه کسی قصد دیدار مرا دارد؟

- آقای فوشه، جناب وزیر پلیس.

خانم لافلوت در حین تکرار این نام، تلاش می‌کرد چهره‌ای خونسرد داشته باشد اما چشمانش از شدت آشفتگی در چشمخانه به گردش درآمده بود.

- اسکار بهتر است تو بروی، چون من باید لباس بپوشم. ایوت! ایوت!

اما ایوت پیشاپیش، در حالی که لباس بنفش کمرنگم را در دست کنار من ایستاده بود. حق با ایوت بود و لباس بنفش خیلی به من می‌آمد.

- خانم لافلوت، جناب وزیر را به سالن کوچک راهنمایی کنید.

- من ایشان را به همان جا راهنمایی کرده‌ام.

- دوشیزه خانم لطفاً بروید به ایشان بگویید که به سرعت لباس عوض می‌کنم و تا چند لحظه دیگر نزد ایشان خواهم آمد. یا... یا نه بهتر است چیزی نگویند. یک نسخه از مونیتور را بدهید تا سرگرم شوند.

خنده بر لبان خانم لافلوت نشست و گفت:

- پرنسس مگر نمی‌دانید یکی از وظایف وزیر پلیس این است که مونیتور را قبل از چاپ بخوانند.

- ایوت فرصت زیادی برای آرایش موهایم ندارم، آن روسری موسلین سرخ را همانند دستار به سر من ببند.

خانم لافلوت و دوشیزه کتابخوان اتاق را ترک کردند. اما بی‌درنگ او را صدا کردم و دوباره خانم لافلوت در آستانه در ظاهر شد و با دیدن او پرسیدم:

- بگو ببینم این دستار مرا شبیه خانم دواستال بیچاره نمی‌کند؟ همان خانم نویسنده‌ای که وزیر پلیس از پاریس تبعیدش کرده.

- نه پرنسس، بینی خانم دواستال پهن است و ساختار چهره‌اش هرگز شبیه پرنسس نیست.

- متشکرم خانم لافلوت. ایوت سرخاب من کجاست؟

- پرنسس خیلی به ندرت از آن استفاده می‌کنند و از این رو در کشور میز توال است.

- بله، اما امروز گونه‌هایم خیلی رنگ‌باخته است. هرچند که چهره پرنسس‌ها معمولاً رنگ‌پریده است اما حالا دیگر رخسارم بیش از حد رنگ‌باخته می‌نماید. نمی‌دانم امروز هوا خیلی گرم است یا من گرمم است.

- هوا خیلی گرم است پرنسس. در نیمه تابستان معمولاً هوای پاریس گرم است. بابتی میلی از پله‌ها پایین رفتم. فوشه، کسی که پاره‌ای او را وجدان پلید ملت لقب داده‌اند و از او هراسانند چون از همه چیز مردم آگاه است. در زمان انقلاب او را فوشه خونین می‌نامیدند چون هیچ نماینده‌ای به اندازه او حکم اعدام صادر نکرده بود. او حتی سرانجام خون روبسپیر را هم بر زمین ریخت.

فوشه در باب وظایف مسئولیت‌های وزیر پلیس عقاید خودش را داشت. دفترهای کار، وزارتخانه‌ها، مقامات و وزیران، افسران و غیرنظامیان، همه و همه را زیر نظر

داشت. این کار برای کسی که دست دهنده داشته باشد چندان دشوار نیست و وزیر پلیس نیز بودجه محرمانه کلانی برای پرداخت دستمزد جاسوسانش در اختیار دارد. به گونه‌ای که نمی‌دانم باید پرسید چه کسی از فوشه پول می‌گیرد یا برعکس باید گفت چه کسی از او پول نمی‌گیرد.

او از من چه می‌خواهد؟ این پرسشی بود که در آستانه سالن پذیرایی از ذهنم گذشت. وقتی با برادرم اتین درباره اعدام‌های شهر لیون در کوران انقلاب سخن می‌گفتم، اتین از او به عنوان جانی بزرگ لیون یاد می‌کرد و اکنون اندیشیدن به آن روزها احمقانه می‌نمود. من بارها او را در مهمانی‌های توپلری دیده بودم و ظاهر این مرد هیچ شباهتی به جنایتکاران نداشت و چهره‌اش به شدت رنگ پریده می‌نمود. او همیشه مؤدبانه و ملایم و با چشمانی نیم‌گشوده صحبت می‌کرد... اطلاعاتی چاپ شده در روزنامه چیزی درباره ژان باتیست نداشت و می‌توانستم حدس بزنم که چه اتفاقی افتاده است اما خیالم آسوده بود که خطایی از او سر نزده است اما حضور آقای فوشه مرا به شدت نگران می‌کرد.

وقتی وارد اتاق شدم به سرعت از جا بلند شد و گفت:

- آمدم به شما شادباش بگویم پرنسس. ما پیروزی بزرگی به دست آوردیم و خواندم که پرنس پونته کوروو و سربازان ساکسون او نخستین کسانی بودند که وارد واگرام شدند. هم‌چنین خبر دارم که پرنس با هفت یا هشت هزار سرباز توانسته است چهل هزار سرباز دشمن را واپس براند.

- بله اما در روزنامه چیزی در این مورد نوشته نشده بود.

- پرنسس عزیز، من فقط گفتم که خوانده‌ام، اما نگفتم که در کجا. حق با شماست و این مطالب در روزنامه نوشته نشده بود. بلکه من آن را در فرمانی که همسر شما برای سربازان ساکسون خود و جهت ستایش از ایشان صادر کرده بود خواندم.

فوشه لحظه‌ای سکوت کرد و یک نان شیرینی از درون ظرف شیرینی چینی که روی میز کوچک بین من و او قرار داشت، برداشت و نگاهی اندیشناک به ظرف چینی انداخت.

- اتفاقاً مطالب دیگری هم خواندم. رونوشتی از یک نامه امپراتور به پرنس پونته کوروو را که در آن امپراتور نارضایتی خود از این فرمان پرنس را اعلام داشته بودند. اعلیحضرت در این نامه یادآور شده بودند که این فرمان نکات خلاف واقع زیادی دارد. به عنوان مثال اودینو واگرام را تصرف کرده است و طبیعتاً پرنس پونته کوروو و سربازانش نمی‌تواند نخستین گروهی باشند که وارد شهر شده است. گذشته از این، ساکسون‌های تحت فرمان همسر شما چندان کار مهمی نیز انجام نداده‌اند و حتی گلوله‌ای هم از جانب آنان شلیک نشده است. حتی امپراتور در این بیانیه خواسته‌اند تا به

پرنس پونته کورو و اطلاع داده شود که خود او نیز در این عملیات کار مهمی انجام نداده است.

ناباورانه پرسیدم:

- آیا امپراتور این مطالب را برای ژان باتیست نوشته اند؟

فوشه ظرف شیرینی را که در دست داشت به آرامی روی میز نهاد و گفت:

- تردیدی در این نیست. چون یک نسخه از نامه امپراتور در پاکت در بسته برای من فرستاده شده بود و از من خواسته شده بود که...

او دیگر بار لحظاتی سکوت کرد و مستقیماً به چشمان من خیره شد. شاید چنین می پنداشت که می تواند دوستی و اعتماد مرا جلب کند.

- بله از من خواسته شده است تا شخص پرنس و مکاتبات او را زیر نظر بگیرم.

- اما این کار برای شما دشوار خواهد بود جناب وزیر، چون همسر من به همراه واحدهای تحت فرمانش در اتریش است.

- پرنس عزیز، شما اشتباه می کنید. پرنس پونته کورو به همین زودی وارد پاریس می شود. پس از این نامه امپراتور، او از فرماندهی استعفا داد و برای استراحت و بازیافتن سلامتی خویش تقاضای مرخصی کرد و با مرخصی نامحدود ایشان موافقت شده است. از این جهت نیز باید به شما تبریک بگویم چون مدت هاست همسر خود را ندیده اید و خوشبختانه دیری نخواهد پایید و او در کنار شما خواهد بود.

- چرا دست از این بازی مسخره بر نمی دارید؟

و سپس در حالی که دست بر پیشانی خویش می نهادم گفتم:

- ممکن است اجازه دهید تا کمی فکر کنم؟

- چه فکری پرنس عزیز، به چه چیزی؟

- همه چیز. من خیلی باهوش نیستم. جناب وزیر خواهش می کنم اعتراض نکنید. من

باید درباره آنچه اتفاق افتاده است فکر کنم. شما گفتید همسر من نوشنه است که سربازان ساکسون او از خودگذشتگی کرده اند، درست است؟ استوار چون آهن بادشمن روبه رو شده اند و در نهایت این چیزی است که پرس در فرمان خود نوشته است. پس چرا باید این امر امپراتور را ناراحت کرده باشد؟

- در نامه ای بسیار محرمانه، امپراتور به تمام مارشال ها گفته اند که تنها شخص

امپراتور فرماندهی سپاهیان را برعهده دارند و ستایش از آنان نیز طبیعتاً ویژه امپراتور است. گذشته از این تمام پیروزی های ما حاصل تلاش نیروهای فرانسوی است نه سربازان بیگانه. رفتاری جز این نیز سزاوار ما و شئون سیاسی ما نیست. به هر تقدیر این شیوه ای است که امپراتور برای مارشال ها در نظر گرفته اند.

- شنیده بودم که همسر من به امپراتور شکایت کرده و همواره از این که به فرماندهی

سربازان بیگانه گمارده شده گله‌مند بوده است. ژان باتیست همیشه خواهان آن بود که سربازان تحت فرماندهی اش فرانسویان باشند نه بیچاره ساکسون‌ها.  
- چرا بیچاره؟

- چون پادشاه ساکسون‌ها آنان را راهی میدان‌های نبرد می‌کند و آنان توجهی به هیچ چیز ندارند. به راستی فکر کرده‌اید که ساکسون‌ها برای چه در واگرام جنگیدند؟  
- پرنسس عزیز آنان متحدان فرانسه هستند. آیا شما خود متوجه نشدید که امپراتور با انتخاب پرنس پونته کوروو به فرماندهی سپاهیان ساکسون چه قدر دوراندیشانه عمل کردند؟ و آنان چون فولاد ایستادگی کردند. البته به گمان من به سبب فرماندهی همسر شما پرنسس. یا حداقل می‌توان گفت تحت سرفرماندهی پرنس پونته کوروو.  
- اما امپراتور که این حقیقت را نمی‌پذیرد.

- نه، منظور امپراتور این است که ستایش و تشویق سپاهیان تنها حق ایشان است و گذشته از این، ستایش از سربازان خارجی با سیاست و شئون ما سازگار نیست. شما درست به سخنان من توجه نکردید پرنسس.  
من که فکر می‌کردم همسرم در حال بازگشت به خانه است و باید اتاق او را مرتب و آماده کنم به پا خاستم و گفتم:

- ببخشید جناب وزیر، من می‌خواهم آماده پذیرایی از ژان باتیست شوم و از اینکه به دیدار من آمدید سپاسگزارم، البته نمی‌دانم...  
او کاملاً نزدیک من ایستاده بود. مردی با قامت متوسط، سینه باریک و اندکی خمیده و بینی کشیده که گویی همیشه حالت سرماخوردگی دارد.

- چه چیزی را نمی‌دانید پرنسس عزیز؟  
- این که چرا شما به دیدن من آمده‌اید؟ فقط برای اینکه بگویند همسرم را تحت نظر دارید؟ من نمی‌توانم شما را از این کار بازدارم اما به هر تقدیر مهم هم نیست، اما... اما چرا این مطالب را به من گفتید؟

- پرنسس عزیز به راستی حدس نزدیدی چرا؟  
فکری به ذهنم خطور کرد. احساس کردم از شدت خشم برافروخته شده‌ام اما صدای بلند و بدون لرزش بود.  
- جناب وزیر، اگر فکر کرده‌اید که من در جاسوسی علیه شوهرم با شما همکاری خواهم کرد، دچار اشتباه بزرگی شده‌اید.

خواستم با حرکتی تند دستم را بالا بیاورم و فریاد بزنم، برو بیرون. اما دریغ‌آه که چنین توانی را در خود سراغ نداشتم. اما او به آرامی پاسخ داد:  
- اگر هم چنین فکری کرده باشم بی‌گمان اشتباه کرده‌ام. شاید چنین فکری کرده باشم و شاید هم نه. در این لحظه پرنسس عزیز چندان اطمینانی به خودم ندارم.

حیرت زده بودم که این بازی‌ها چیست. و او برای چه آمده است؟ اگر امپراتور قصد تبعید ما را دارد که قادر به این کار می‌باشد و اگر بخواهد ژان باتیست را به بیای میز محاکمه بکشاند که قدرت این کار را هم دارد. اگر هم هدفش گرفتن اطلاعات باشد که وریر پلیس اطلاعات مورد نظر را در اختیار او خواهد گذاشت... سرانجام او دیگر بار و با همان لحن آرام گفت:

- بسیاری از بانوان صورت حساب‌های پرداخت نشده دارند و به خیاط خود بدهکارند.

من که دیگر حوصله‌ام سرآمده بود گفتم:

- حالا دیگر باید بگویم خیلی تند می‌روید، آقا!

- مثلاً امپراتریس معظم ما اغلب مبالغ زیادی به لوروی بدهکار است و من طبیعتاً برای خدمتگزاری به ایشان آماده هستم.

چرا؟ آیا او می‌خواهد بگوید که امپراتریس را هم به خدمت خود گرفته است؟ چه خدمتی؟ برایم باورکردنی نبود. اما بی‌گمان گفته‌اش دور از حقیقت نبود.

- گاهی اوقات خواندن نامه‌های یک مرد بی‌پاداش نمی‌ماند. در آنها مطالبی یافت می‌شود که می‌تواند سنگت‌انگیز باشد. شاید این نکات برای من جالب نباشد اما برای یک همسر...

خشمگانه پاسخ دادم:

- به خودتان زحمت ندهید. شما می‌دانید که ژان باتیست سال‌هاست برای خانم رکامیه نامه می‌نویسد و طبیعتاً پاسخ نامه‌هایش را نیز دریافت می‌کند. خانم رکامیه زنی باهوش و فرهیخته است و برای مردی چون ژان باتیست مکاتبه با او لذت بخش است. لحظه‌ای احساس کردم که شاید بی‌میل نباشم نامه‌های ژان باتیست به خانم رکامیه را بخوانم اما بی‌درنگ به خود آمدم و گفتم:

- حال دیگر واقعاً باید مرا ببخشید چون ناچارم اتفاق ژان باتیست را مرتب کنم.

- لطفاً لحظه‌ای تأمل بنمایید پرنسس عزیز: آیا می‌توانم تمنا کنم پیغام مرا به پرنس برسانید؟

- حتماً، اما در چه موردی؟

- امپراتور در شائروی وین هستند و من به هیچ وجه قادر نیستم ایشان را آگاه کنم که نیروهای انگلیسی آماده پیاده شدن در دانکرک و آنتورپ شده‌اند. آنان برآند تا از کناره آبراهه مستقیم به سوی پاریس پیش روی کنند. از این رو به ناگزیر و با مسئولیت خودم و برای حفظ کشور و دفاع از آن تصمیم دارم از گارد ملی برای جلوگیری از آنان بهره‌گیرم. حال می‌خواهم مارشال برنادوت به محض رسیدن به پاریس فرماندهی این نیروها را بپذیرند و از فرانسه دفاع کنند. این تمام خواسته من است، خانم.

قلبم داشت از حرکت باز می ایستاد و تلاش می کردم آنچه را شنیده ام پیش چشم خود مجسم کنم. پیاده شدن نیروهای انگلیسی و حمله به سوی پاریس، آن هم در شرایطی که تمام مارشال های فرانسه در سرزمین های دیگر سرگرم نبرد بودند و به هزار و یک دلیل نیروی قابل توجهی در داخل فرانسه نداشتیم. حال در چنین شرایطی انگلیسی ها به فرانسه حمله...

فوشه دیگر بار سرگرم بازی با ظرف شیرینی شد و من گفتم:  
- اما امپراتور از او سلب اطمینان کرده... و شما... شما می خواهید در چنین حالی فرماندهی گارد ملی را به او واگذارید تا از مرزهای ما دفاع کند؟

- پرنسس عزیز این فرماندهی را جز او به چه کسی می توانم واگذار کنم؟ من در گذشته فقط یک معلم ریاضی بوده ام نه یک نظامی. و خدا از آسمان ژنرالی را به پاریس و نزد من رسانده است که بی گمان کم از یک هدیه آسمانی نیست. آیا شما پیام مرا به پرنس می رسانید؟

من سری به نشانه موافقت تکان دادم و او به سوی در به راه افتاد. ناگهان فکر تازه ای به ذهنم رسید و با خود گفتم فوشه بسیار مودبی و حيله گر است و شاید تمام این ها دامی بیش نباشد و از این رو گفتم:

- اما نمی دانم که آیا همسر من چنین مسئولیتی را آن هم بدون اطلاع امپراتور خواهد پذیرفت یا نه.

فوشه اینک نزد من ایستاده بود به گونه ای که بوی ناخوش آیند نفس او را که شاید ناشی از بیمار گوارشی باشد احساس می کردم.

- نگران نباشید خانم، آنگاه که مسئله دفاع از فرانسه مطرح باشد مارشال برنادوت بدون تردید این فرماندهی را خواهد پذیرفت. او هنوز هم یک مارشال فرانسوی است. فوشه مرا ترک کرد و همان شب نیز کالسکه ژان باتیست در برابر خانه ایستاد. او تنها فرناند را به همراه داشت و حتی آجودان های شخصی اش را با خود نیاورده بود و دو روز پس از آن او دیگر بار خانه را ترک کرد و به سوی کرانه های آبراهه مانش به راه افتاد.